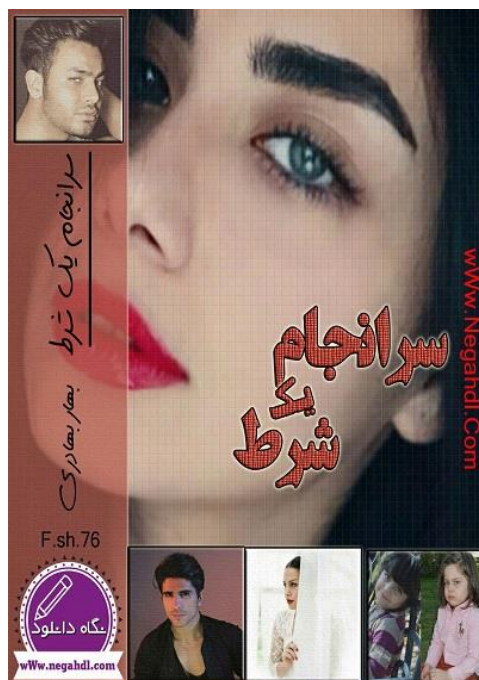


رمان سرانجام یک شرط | baharbahadoori کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ژانر « عاشقانه..اجتماعی...»

از زبانه سوم شخص

****فصل اول_ مامان خواهش میکنم تو رو خدا! سه روز دیگه بیشتر وقت ندارم خواهش میکنم بذار برم!**

_من عمر اگه بذارم توبری اونسره دنیامگه همین بوشهره خودمون چشمه؟ بشین مثله بقیه ی دختر اهمینجادرستوبخون بعدشم حالاگیریم که من اجازه دادم (که عمرا بدم) فکر میکنی بابات میذاره توبری شیراز؟؟

_آره مطمئنم اگه به بابا باشه صددرهزار اجازه میده! اما الان شماجوری پرش کردی که من جلوش لب نمی تونم بازکنم که میگه پاشوبرو من اجازه بده نیستم!! بعدشم آخه مادره من جوری داری میگی اونسره دنیا که انگار میخوام برم آمریکا!! باباهمین شیراز که بقله خودمونه دیگه کجادوره؟

_دختره ی چشم سفید من پرش کردم؟؟ وایساحالادارم برات همون نیم درصدشانس رفتنوهم ازدست دادی! ایلابدو برو، دیگه هم اسم شیراز ودانشگاه روجلومن نیار! فکرشوازمخت دربیالار... میتاق برادر دوقلوبه مارال وارده آشپزخونه شدو به سیب ازروی میز برداشت وبانیشه بازگفت

میخواست بره خونه دوستاش و طلاخانوم مخالف بودالکی میگفت بابات نمیداره بعدشم میرفت حاج طاهر و میاورد به زور بهش میگفت به شاه دخترت بگو که اجازه رفتنونداره حاج طاهر م که راهی نداشت میگفت حقه رفتنونداری! توفکره همین اتفاقاته گذشته و کارایه ما مانش بود که طلاخانوم صداس زد
_ مارال بیاکمک میخوام غذا بکشم؛ مارال هم فوری به خودش اومد و رفت کمکه مادرش.

بعد از اینکه شامو خوردن مارال ظرفارو جمع کرد و گذاشت توماشین ظرفشویی بعدشم رفت سمته اتاقش که در طبقه ی بالا بود خونشون یه خونه ویلایی بود که طبقه ی پایین یه حال و پذیراییه بزرگ داشت و به آشپزخونه ی خوشکلوجادار و یه حموم دستشویی هم گوشه ی سالنه ورودی قرار داشت و بقیه ی اتاقها هم بالا بود پنج تا اتاق دو تا اتاقی که روبه روبهم دریک سالن باریک قرار داشتن متعلق به مارال و میثاق بودند و یک دستشویی و حمام هم در انتهایه سالن وسطه دو تا اتاق نیز بود دیگر اتاقها هم با یک راپله که چهار تا پله بیشتر نداشت کمی بالاتر از آن دو اتاق قرار داشتن!!

این خونه یک یادگاری از طرفه پدر بزرگه مارال پدر طاهر خان بود.

مارال همینطور که از پله ها بالا رفت به سالنی که اتاقش در آن بود رسید که ناگهان حس کرد یه چیزه خنک زیره پاشه! همینکه خواست به خودش بجنبه اختیارش اودست داد و محکم خورد زمین؛

خیلی دردش گرفته بود تا خواست به خودش بیاد یه و صدایه میثاق شنید که انتهایه سالن روبه رویش وایساده بود و همراه با خنده داشت بهش میگفت

_ اینم تلافیه امشب قبله شام مارال که تازه قضیه رو فهمیده بود نگاهی به ژله هایه قرمزی که برای شام حاضر کرده بود ولی سر سفره خبری از شون نبود حالا زیره پایه مبارکش عینه سوسکه به دنیایی چسبیده شده بودن! مارال حسابی از دسته میثاق عصبانی شده بود! اینکه پاش حسابی درد گرفته بود ولی دنیایی رو فر شیشو در اوردم افتاد دنباله میثاق! میثاق تا اومد به خودش بجنبه مارال با دنیاییش همچین خوابوند تصورش که از درد آخه بلندی کشید!!

مارال هم زیر لب داشت با حرص گفت حالا بخنداقا میثاق حالا بخند! طلاخانوم که صدایه دعوا یه این دو تاروشنید رو کرد به حاج طاهر که روی مبل لم داده بود و داشت چاییشو میخورد گفت

_ من نمیدونم چه بدی کرده بودم که این دو تا ناقص لعقل نصیبم شدن!! تو رو خدامیبینیشون؟ انگار نه انگار جفتشون نوزده سالشونه؛ دوباره عینه سگو گربه افتادن به جونه هم!! ای کاش مصطفی بود منو از دسته این بلا گرفته هانجات بده!!

حاج طاهر هم با همون ژستی که چایی به دست لم داده بود رو مبل گفت

ولشون کن خانوم اینقدر بهشون سخت نگیرد یگه آدم باید دلش شاد باشه ربطی به سنوسالم نداره الان دودقیقه باهم دعوا میکنن بعدم انگار نه انگار اینا بودن که داشتن دعوا میکردن!! هر چند میدونم بیشتره این تقصیر از پیره سره این میثاقه گوربه گور شدس!

طلاخانوم

منکه چیزی نمیگم! کاری هم بهشون ندارم، فقط از این مسخره باز یاشون خستم شده دیگه! میدونم همه چی زیره تقصیره میثاقه ولی مارال اگه بهش چیزی نگه و کوتاه بیاد این جرو بحثا هم پیش نیاد. مارال الان دیگه وقته شوهر کردنش خانومی شده برا خودش ماشالا! پسردا پیش میلاد هم که خاطر خاش هستو خاستگارشم اومدن به نظرم خیلی پیره آقا هومتینیه! هر چند از مادرش خوشم نیاد ولی میلاد به خان داداشم رفته خیلی خوش برورو وماهه!

طاهر خان

میدونم خانوم میلادو میشناسم زیر دسته خودم تو گارگاه هست، ولی شاه دخترت که هزار بار گفته من میلادو نمیخوام ماکه نمیتونیم به زور شوهرش بدیم!

طلاخانوم

میدونم، اما همش بخاطره فکره دانشگاه شیرازه هنوز امیدواره واسه رفتن بذار این سه روز وقتی هم که داره بگذره بعدش خودش متقاعد میشه که ازدواج کنه!

حاج طاهر

منکه خیلی دلم بر اش میسوزا تفلای خیلی دوست داره بره اگه به من بودهمین فردا میفرستادمش که بره؛ اما من نمیدونم تو چرا اینقدر نسبت به این دختر سختگیری! بابا بذار اونجوری که میخواد زندگی کنه! مگه اون چه فرقی بامصطفی و میثاق داره؟؟

طلاخانوم

من نمیگم که فرقی داره!!! اتفاقا من هر سه تاشونو دریه حد میبینم برامم هیچ فرقی ندارن فقط تو که خودت آدمایه این دوره زمونه رومیشناسی؟ بره شیراز کی میخواد اونجا مراقبش باشه؟؟ اگه بلایی سرش بیاد اونوقت ماچه خاکی تو سرمون بریزیم آخه؟ شیرازیه شهره بزرگوبی درو بیکره هر جور آدمی که بگی توش پیدا میشه!! اینا همین دیروز که زنگ زدم اونجا به خواهرم گفت کیفه دخترش مینوروزدن خداروشکر چیزه مهمی توش نداشته! بعدشم این خوابگاه ها هم که انواع و اقسام از هر نوع دختری که بگی توشون هست اگه از راه به درش کردن چی؟؟

حاج طاهر

_ووووو خانوم واسه چی اینهمه بهونه تراشی میکنی تو؟ یه کلمه بگوطاقته دوریشوندارم مهمینوبس!!! هرکی تورو نشناسه من که تورو میشناسم!! اگه مشکلت همیناباشه که من برا همش راهه حل دارم!! مگه خونه خواهرت اونجانیست؟؟ مگه یه دختر همسنه مارال نداره؟؟ خومارالم میفرستیم بره خونه خالش باو ختر خالشم باهم میرن دانشگاه!! یا اصلا خودم یه خونه میگیرم اونجامیگیرم براش که راحت باشه هوبه خوابگاه هم نیازی نباشه هررزوم باتاکسی شهری هابره دانشگاهوبیاد خرجش هم هرچی که بشه باکماله میلی میدم که دیگه هیچ جایه نگرانی نمونه!!

طلاخانوم_هی روزگارچی بگم والا

بااین حال بازم دلم راضی نمیشه! من جونم به جون مارال بستس تک دونه دخترمه چراغه خونمه یه ثانیه دلتنگش بشم دق میکنم.

طاهرخان_ای باباده آخه مگه میشه؟ چرا اینقدر فیلم هندی می کنی زن!! میاد سر میز نه بهت تلفن میکنه باهات حرف میزنه تا چشمتم روهم بذاری قول میدم که همه چی خیلی سریع بگذره و مارال برگرده خونه!!
طلاخانوم_خیله خب حالا بذار تا فردا فکر میکنم جوابموبهت میگم.
یهوصدایه میثاق که داشت از پله هامیومد پایینوشنیدن که گفت

_بابابذارین این وحشی بره چیکارش دارین بذارین بره من از شرش خلاص شم این اگه تاچندوقت دیگه اینجایمونه که چیزی از من بدبخت باقی نمیزاره بعدرفت روبه روی آینه قدی که پایینه راپله بود ایستادوبه نگاهی به خودش کرد که سمت راسته صورتش حسابی قرمز شده بورو کرد به پدرشوگفت

_این دختر نیست که لامصب جکی جانه تورو خدانیگا صورته نازنیه گل پسر تونو چیکار کرده بادمپاییش!! دیگه کسی بهم زن نمیده!!

طلاخانوم باخنده گفت

_نکه قبلا میدادن!؟

میثاق باحرص گفت

_ع!!! اینجوریه دیگه!؟ باشههههه!! باشههه.

طلاخانوم حسابی خندش گرفته بود؛ همیشه میثاق باعثه خنده ی خونواده بود یه پسر شوخوباحال که همیشه سربه سره یکی از اعضایه خونواده مخصوصا مارال میداشتو اخر سرم بیشتر خودش حرصش در میومد و بقیه بهش میخندیدن پسر مهربونی بود و از بچگی شروشیطون بود و در دسر ساز!!

حاج طاهر هم که خندش گرفته بود به زور خندشوقورت دادویه گره انداخت بینه ابروهاشواخم کردوروبه میثاق گفت

_ بچه آخه من به توچی بگم؟، منکه میدونم همه چی زیره سره خودت بوده پس حفته این بلاهایی که سرت میاد.

یهوصدایه مارال که لنگون انگون درحالی که یه دستشم به کمرش بودازپله هااومدپایین میثاق تامارالودیدفوری پرید رفت سمته حاج طاهروخودشوپیشتش قایم کردوروبه مارال گفت

_ سمته من نیای هاوگرنه جیغ میکشم همسایه ها بریزن سرت!! گمشواونوربدو آفاجون توروخدا ببینش باز میخواد بیاد بم حمله کنه بگیرینش!!

حاج طاهرکه گیج شده بود نمیدونست بخنده یاازکارایه این دوتاعصبانی باشه!

حاج طاهر_ پاشوجمع کن خودتوخجالتم نمیکشه بابازنی گفتن مردی گفتن این چجور حرف زدنه؟؟؟ بااین هیکت اگه مارال میتونه بزنت همون بهترکه جایه سالم برات نزاره بااین سنوسالت خجالت نمیکشی اومدی پشته من قایم شدی پاشوبرواونورببینم!

مارالم که دیدهمه چی به نفعه خودش داره تموم میشه اومدکناره طلاخانوم نشستوروبه حاج طاهرگفت

_ آفاجون اینجوری نبینش که داره ننه من غریبم بازی درمیاره ها!! همش فقط نقش بازی میکنه!! شماکه نمیدونیدبامنه بدبخت چیکارکرده!! رفته بودژله هایی که واسه شام درست کرده بودموزدیده بودوتوسالنه اتاقاریخته بودمنم که ندیدمش پاموگذاشتم روشو تاخواستم به خودم بجنبم سر خوردموافتادم زمین!! خداروشکر که صحیحوسالمموفلج ملجی چیزی نشدم!

میثاق که دیگه موندنه خودشواونجا جازنمیدیدفوری بلندشدوپاگذاشت به فرار!

حاج طاهر م که دیگه کفرش ازدسته این دوقلوهایه شروشیطونش دراومده بودباصدایه بلند طوری که میثاقم بشنوه گفت

_ فقط یه باردیگه شما دوتا باهم ازاینجور شوخی کنیدوبعدم دعا کنید دیگه صبرنمیکنمو فوری دوتا تومیدارم دمه درحالا ببینیدکی گفتم

گوشیشواز روبه عسلی برداشت؛ یه تماسه بی پاسخ از مینودخترخالش داشت این روزاهمش باهم در تماس بودن، مینوهمش زنگ میزدوازش میبرسید حالامیدارن بیای یانه مارالم که ناامید بود میگفت نه هنوز اجازه ندادن ولی بازم سعی میکنم!

مینوباناراحتی گفت

_ پس چیکار کنیم پس؟؟ یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟؟ بخدااگه تونیای منم نمیرم دانشگاه
مارال چند دقیقه سکوت کرد و بعد از کمی فکر گفت_ فقط یه راه دیگه مونده!! که اگه اینم جواب نده دیگه هیچ!!

مینوباخوشحالی یه جیغه بلند کشید مارال فوری گوشیاوز خودش دور کرد و گفت

_ ای مرض ای درد دختر نصفه شبی واسه چی جیغ میکشی کصااافت!!

مینوباخوشحالی گفت

_ ووی خاک توسره بی شعورت کنن خو خوشحال شدم که یه راه به مخه نداشتت رسیده حالا زودی بگوببینم چیه
اون راه آخروسر نوشت سازت؟؟؟

- راهه آخراینه که به مادرت بگی زنگ بزنه به مامانم و هرطور شده راضیش کنه!! حرفایه مامانت همیشه برای مامان
طلارزش داره و مهمه

_ وای اره این به فکره خودمم رسیدولی بعدگفتم بیخیال ماری خودش میتونه خانوادشوراضی کنه ولی حالامیبینم
نه هیچ آبی از تو گرم بشون نیست!! فردا به مامانم میگم به خاله زنگ بزنه توهم از همین الان چمدوناتواماده کن منم
اتاقتو حاضر میکنم

_ حالا وایسایبذار ببینم چی میشه هنوز هیچی نه به باره نه بداره

_ خيله خب ولی من که از الان مطمئنم که مامان ملک صددرصد خاله روراضی میکنه حالاببین کی گفتم

_ خيله خب حالابذار فردا شه ببینم تعریف کنیم

_ باشه هم میبینی هم تعریف میکنی یا لااخری نداری؟ برم کپه مرگمو بذارم فردا زود بلندشم قبله اینکه مامان بره
باشگاه بهش بگم بزنگه به خاله

_ نه عزیزم برو شبت شوکولاتی

_ شوکولات دوس ندارم

مارال باخنده گفت

_ خوبه درک میخواستی دوس داشته باشی!! ببین من دوسپرست نیستم که بخوای ناز کنی برام اما جمع کن
برو بذار منم کپه مرگمو بذارم!

مینو خندید و بعدشم یه خدا حافظی کرد و گوشیا پورت کرد و روتخت

مارالم فوری بلند شد باید میرفت از مامانش تشکر می کرد و چمدوناشو و اسه یه سفره طولانی میبست و قته زیادی نداشت و باید زود آماده میشد....

طلاخانوم

_ الهی فدات شم دخترم تو رو خدا رسیدی یادت نره زنگ بزنی!!

میثاق

_ مامان سفره قندهار نمیره که!! اداره میره شیراز! بعدشم نمیخواد بره کارگری که میخواد بره خاله اینا توی ناز و نعمت بره دانشگاه هو برگرده!!

مارال _

هر وقت گفتن جسد بیابا بپروسط!!

میثاق در حالی که ادایه مارالو در میاورد گفت

_ خومگه دروغ میگم؟ زیادی مامان تحویل گرفته لوسسس شدی بیخودی ناراحته برات

حاج طاهر که میخواست بحثشونو تموم کنه گفت

_ ای بابا شما دو تا حالا که دارین از هم جدا هم میشین دست از این مسخره بازی اون برنمیدارین! تمومش کنید دیگه بعدشم روبه مارال گفت

_ دخترم تو با این یکی دو تا نکن این یه تختش کمه تا میثاق اومد که به این حرفش اعتراض کنه فوری ادمه ی جملشو گفت

_ دخترم اگه حس کردی خونه خالت راحت نیستی به خودم خبر بده تا یه خونه برات بگیرم که راحت باشی

طلاخانوم فوری پرید تو حرفشو گفت

_ وای نه اگه قرار باشه تویه خونه تنها باشه همون بهتر که نره من اگه اجازه دادم بره بخاطر اینه بود که خونه خالسه و خالش مراقبشه!

مارالم روبه طلاخانوم حاج طاهر گفت

_ نه من خونه خاله اینا را حتم مهراد خان (شوهر خالش) که همش مامور بته مسعود (پسر خالش) هم که ایران نیس فقط خاله و مینو هستن مطمئن باشین هیچ مشکلی پیش نیاد

حاج طاهر گفت

پس حداقل کاش میموندی تا بیلپتته هواپیما بگیرم برات اینجوری راحت میرسی

مارال که متوجه ی نگرانی اقا جونش شده بود بالحنی مهر بونو پیرا رامش برا اینکه از نگرانی کم کنه گفت

اقا جون اگه بخوام منتظره بیلپته هواپیما بمونم دیر میشه وبه موقعه نمیرسم من شما اصلا نگران نباشین میرم ترمینال اینجوری به موقعه میرسم

حاج طاهر م که دلش به دختره یکی یه دونش قرص بود پیشونیشو بوسیدو گفت

هر جور راحتی دخترم من حرفی ندارم حالا هم زود باش بریم تادیر نشده!

مارال یه باردیگه مادرشو بغل کردو بوسید دیگه میخواست بره که متوجه ی میثاق که به دیوار تکیه داده بودو اونارو تماشا میکرده شد

یه دفعه دلش برا داداش کوچولوش که فقط پنج دقیقه ازش کوچیکتر بود پر کشید بهش چشم دوخت میثاق متوجه ی نگاهه خیره ی مارال به خودش شد و اروم اروم اومد کنارش ایستاد و تمامه احساسی که سعی داشت نشونش بده روریخت تو چشماش مارال فوری میثاقو به آغوش کشید و اروم دره گوشش گفت

داداش کوچیکه؟؟؟

میثاق بالحنی محبت امیز گفت

جااانه داداش کوچیکه؟؟؟

تونبوده منو مصطفی فقط تو برام امانو بابا باقی میمونی مواظبشون باش تنهاشون نذار

چشم آجی بزرگه اقول میدم عینه یه ——— رد مواظبشون باشم تونگران نباش عزیزم

مارال اروم گوشو بوسیدو گفت دلم برات تنگ میشه داداشی

من بیشترررر آجی آخه تونبوده تومن به کی گیردم؟ کیو اذیت کنم؟؟ رولباسایه کی لکپاکن بریزم؟؟ صبا کیوباا به یخ بیدار کنم؟؟

مارال انگشته اشارشو آورد بالا هو گرفت جلو میثاقو گفت

ای نکبته چلغوز تومنو براینکه بهم گیر بدیواذیتم کنی میخوای؟؟

میثاقم یه خورده شیطنت چاشنیه حرفش کردو بانیشه باز گفت

آخ آخ لعنت به دهنی که بی موقع باز شه یه دفعه اومدم فازه این برادر خوبارو بردارم ببین چی شد!! همه چیو لودادم

مارال زد زیره خنده‌گو گفت جون به جونت کنن میثاقی!!

بعدشم دوتایی رفتن سمته بقیه ویه خداحافظیه مختصری کردو با حاج طاهر راه افتادن سمته ترمینال...

تاکسی دقیقا جلوی عمارته خاله ملک نگه داشت مارال پوله تاکسیو حساب کرد و پیاده شدرفت جلودره خونه
ایسادوزنگوزد

_کیه؟

صدای مینو بود مثله اینکه هنوز متوجه ی مارال نشده بود

_منم منم آقاگرگه

مینوکه تازه متوجه ی مارال شدع بودیه جیغ کشیدو گفت وای ماری تویی؟؟ الهی بمیری برااا! چرانگفتی کی
میرسی که میومدیم استقبالت جیگررر!

مارال که دیگه حوصله سرپا و ایسادونونداشت گفت

_تویه درو برامن باز نمیکنی اونوقت میخواستی بیای استقبالم؟؟

_ای وای ببخشید بیا تو عزیزم

اینوگفتو درو باز کرد

مارال درو پشته سرش بستو به رودوروش نگاه کرد؛ یه حیاط بزرگ پراز گلوگیا هودرختایه سر به فلک کشیده
دو طرفه حیاط باغچه بود پراز درخته میوه؛ سرهنگ عاشقه درختا و گلهاش بود و همیشه وقتی خونه بود به تک
تکشون رسیدگی میکرد مارال یه نگاه به اطرافش انداخت همه چیزه خونه هنوز مثله قدیماباصفا هوشنگ بود یه
خونه و بلایی که پشتشم یه باغه بزرگ بود وقتی که بچه بود تا بستونا همیشه میومدن خونه خالشینا بخاطر همینم
کلی خاطره بامینو تو این خونه داشت بعد از ظهر ها که همه خواب بودن بامینو میرفتن پشته خونه تو باغوهرچی میوه
ی رسیده و نرسیده بود میچیدنو میریختن کفه حیاط بعدم با پا لهشون میکردن!! بعدشم بابای مینو بیچاره که کلی
برای درختاش زحمت کشیده بود یه عالمه حرص میخورد ولی به بچه ها چیزی نمیگفت!!

خیلی وقت بود که خونه خالش نیومده بود بیشتر اونامیومدن بوشهر

واقعا دلش هوا یه این خونه رو کرده بود

مارال غرق در تماشایه خونه بود که با صدایه خاله ملک و مینوکه بهش خوش امدگفتن به خودش اومد و تا خواست بره
طرفشون مینوفوری اومد و سفت بغلش کرد

ملک خانومم کنارشون ایستادوروبه مینوگفت

_ولش کن کشتی بچه خواهرمو برو کنار ببینم الهی خاله قربونت بره عزیز ززم دلم برات یه ذره شده بود اینو گفتو مینورویس زدو خودش مارالوبغل کرد.

مینوا زاین حرکتی مامانش خندش گرفت وباشیظنت گفت

_باشه مامی جوون نو که ایدبه بازار کهنه شوددل آزاردیگه؟؟اره؟؟

ملک خانوم یه نگاه به سرتاپایه مینوانداختودسته مارالوگرفتوهمینطورکه پشتی خودش میکشید گفت

_حسودومیپینی توروخدا!!!

_ولش کن خاله جون حسوده دیگه نمیتونه عشقو محبته بینه ماروببینه عشقممم!!

یهومینوگفت

_ع ع بین توروخدا چجوری خاله وخواهرزاده دست به یکی کردن منه بدبختو حسود جلوه بدن دارم برا اتون نوبته منم میرسه همگی خندیدنو ملک خانوم مارالوبه داخل راهنمایی کرد...

ملک خانوم سینه شربت به دست اومد تو حال پیشه دخترهمینطورکه به مارال شربت تعارف میکرد پرسید مامانت چطوره مصطفی میثاق حاج طاهرهمگی خوبن؟؟

مارالم یه لیوان شربت برداشتو گذاشت رومیزو گبت همگی سلام رسوندن خاله جون

_سلامت باشن دلم برا خواهرزاده هام یه ذره شده بود حالا که تورو دیدم یه یخورده دل تنگیم برطرف شد

اینوگفتو سینه شربتو گذاشت جلومینو

_باورت نمیشه خاله جون منم دلم برات یه ذره شده بود فدات شم

مینو_ اوهو چه نوشابه ای براهم باز میکنن خویکی هم برامن بازکنید ثواب داره تشنمه

بعدشم لیوانه شربتشو برداشتو روبه مارال گفت

_این شربت خوردن داره ها!!! خاله جونت مخصوصه خودت درستش کرده!!

_ع!! جدی؟؟؟ پس واقعا خوردن داره

اینوگفتو شربتشو برداشتو اولین قلب از شربتو خوردیه حسه خاص که اونویاده بچگیاش مینداخت اومد سراغش!!

این دقیقا شربته موردی علاقه بود... نوشیدنیه موردی علاقه ی مارال

یه ضرب همه ی شربتو تا آخر سر کشید!

مینوکه مارال رو اینطوری مشتاقه شربت دید شیطنش گل کرد

_میخوای پارچه شربتوبیارم برات عسیسم؟

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_نیازی نیس خودم اگه خواستم میرم میارم

بعد از چند دقیقه صحبت کردن و حال و احوال پرسیدن از هم مینوکه متوجه ی خستگیه مارال شده بود و روبه مادرش گفت

_مامی اتاقه مارال حاضره؟ خستس تا بره یه استراحتی بکنه ملک خانوم سریع گفت

_اره اره معلومه که حاضره پاشو برو یه استراحتی کن هرچی باشه راهه طولانی و درپیش داشتی دخترم!

مارال که از خداهش بودیه همچین پیشنهادی هرچه زودتر بهش بشه گفت اره اره چرا که نه واقعا خسته

مینوکلندش و دسته مارالو گرفت و گفت پاشو بریم بالاستراحت کن

بعدشم دوتایی باهم رفتن بالا.....

ماری؟؟ ماری جونم؟؟ پرنسس؟؟ جیگر؟؟؟؟ ده پاشو دیگه چقدر میخوایی! اماشالامن اگه خوابه سنگین و راحت

توروداشتم دیگه چم بود!

مارال غلٹی زد و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت

_چییه؟؟ مگه چی شده؟؟؟؟

_هیچی میخواستی چی بشه؟؟ میگم بلند شو بریم شام بخوریم!!

_ساعت چند مگه؟؟

_ساعت ده و ده دقیقه و شش و شصت از ساعت هفت و سی پنج دقیقه لالا بودی!!

مارال توجهی به حرفایه مینونکرده و دوباره چشاشو بست و پتور و کشید و خودش!

_هووووف پاشو میگم از بونم مودر آورد حلقم خشک شد از بسکه صدات زدم

مارال همونجوری که زیره پتو بود گفت

_یه پاشو برو تا نمردی رودستم

_عنتر شیش ساعت دارم صدات میزنم حالا اگه خودش بودا با چکولت منه بدبختو بیدار میکنم!!

اینو گفت و بعدشم پتور و از رویه مارال کشید.

_ای جزه جیگر بشی الهی!! واسه چی پتوموازروم میکشی؟؟؟

_بلندمیشی یا برم پارچه آبوبیارم؟؟ تازشمم خاله ملک جونت برات کوکوسبزی که خیلی دوست داری درست کرده من یه ماهه بش میگم برام کوکوسبزی درست کن میگفت غلت کردی خودت برو یاد بگیر درست کن اما حالا براتوهه دیلاق درست کرده!!

مارال تا اسمه کوکوسبزی روشنیدفوری بلندشدونشست وباخنده گفت

_قرربونه خاله جونم برممم مننن آخ که چقدر گشتمههه!

_ای کارت بخوره توان شیکمت نمیدونستم وگرنه اینوزودتر میگفتم اینقدرم خودمو خسته نمیکردم!!

یالاپاشوبرویه اب به سروروت بزنوبیا پایین امن برم

یا منتظرت بمونم؟؟

_نه برو خودم میام

_اوکی

مینوکه رفت مارالم یه آبی به سروروش زدو یه تونیکه آستین بلندکه بالاش راه راهه مشکی و خاکستری داشتو پایینشم مشکیه ساده بودوتاروی زانوش میرسیدو همراه بایه ساپورته مشکی پوشید!! یه شاله خاکستری هم ازتوچمدونش برداشت انداخت روموهایه بازش ورفت پایین..... مارال بادیدن میزه غذاخوری که پر بودازغذاسوتی کشیدو گفت

_واااای ببین خاله جووونم چه کردههه!

مینوهم کاسه ی سالادبه دست ازاشپزخونه اومدوباخنده گفت

_ماراااالووودیووونه کردههههه

ملک خانومم باخنده گفت

_کاری نکردم عزیزه دلم بشین بخورنوشه جونت گوشت بشه به تنت

مارالم که حسابی گششش بود صندلیه کناره خالشو کشید عقبونشست کنارش مینوهم روصندلیه روبه روبه اونانشست

_خاله جون پس مهردادخان چی؟! بشون نمیان واسه شام؟

ملک خانومم که انگار منتظره این سواله مارال بود نفسشو باصدا داد بیرونوگفت

ع!!زنگی؟؟وایسایینم اول کمکه من میزوجمع میکنی بعدمیری بزنگی به مامیت یه جوری گفت وای دیدی چی شددد!که من گفتم حالا چه اتفاقه مهمی افتاده

_ اتفاق ازاین مهمترمگه داااریم؟؟

_ نچ نداریم!!این ازانرژی هسته ای هم مهمتره

_ووو اینقدر بامن یکی به دونکن دیگه بذارالان میرم فوری یه زنگ میزنمو میام

_ نهههههه خیرررر مثله اینکه میخوای اززیره کاردربری نه؟؟کورخوندی من مامان طلالت نیستم که چیزی بت نگم من میبینووووو خانومم دراین مدت که اینجایی آدمت میکنم!حالا هم حرفه اضافه موقوف بدو کمکم کن مارال بدونه توجه به مینواشیزخونه زدبیرون صدایه مینووو غراشومیشنید..

زودرفت تامینوبیشتر ازاین سرش غرنزنه

میخواست بره بالا که ملک خانوم که توحال نشسته بود داشت باتلفن حرف میزد صداش کرد

_ مارال خاله بیامادرته

مارال فوری رفت پیشه خالشو تلفنوازش گرفت

_ سلاااا مامان چطوری؟؟

_ سلام دختره بی معرفتم!یه روز نشده که رفتیاااا مگه نگفتم تارسیدی یه زنگ بزنی؟؟

_وای مامان بخدایادم رفت همین الان داشتیم میومدم بهت زنگ بزنم

_ اشکالی نداره ولی دیگه تکرارنش چندباری رو گوشیت زنگ زدم جواب ندادی

_ پیشم نبود به خاطره همینم ندیدم حالا ایناروول کن مامی بقیه چطورن؟؟بابا میثاق

_اوناهم ایناکنارمن سلام میرسونن

صدایه میثاقوشنید که میگفت جوجهه چطوره؟؟

مارال خندیدوگفت

_ خوبمم پنگووول خاان

دوباره صدایه میثاق اومد که گفت

_دوریه من خوب بت ساختههه هااا

مارالم باشیطننت گفت

__ بدجووورساختههه

مادرش خندیدوگفت

__ بهترقطع کنم وگرنه الان پشتته تلفنم دوباره کل کل میکنین

__ الهی قربونت بشم من مامان جونم به بقیه سلامه منوبرسون؛ کاری نداری عزیزم؟

__ سلامت باشی دخترم؛ نه فدات شم خدافظ

__ خدافظ

گوشیوقطع کردوملک خانوموتشکرکرد میخواست بره سمتته آشپزخونه که مینوازش اومدبیرونومحکم خوردبهبش!!

__ هووویی دخترجلوتونیگاااکن؟؟ آخ آخ ببین بادماغه خوش فرمم چیکارکرد

__ مینوجااان؟ حس نمیکنی که توبه من برخوردکردی؟؟

__ نچچچ من حس میکنم توبه من برخوردکردی

__ آنچه عیان است چه حاجت به بیان است

__ حالانمیخواودبرانم شاعرشی توظرف شستن که کمکم نکردی لااقل بیابریم بالاکمکم اتاقمومرتب کن!!

__ هووف بروبابا من خونه خودمون مامانم اتاقمومرتب میکنه اونوقت بیام اتاقه توروتمیزکنم؟؟ بعدشم لباسایه خودم

هنوزتوچمدونمه میخوام برم بذارمشون توکمدم

__ بیجاکردی گفتم که تواین مدت که اینجای آدمت میکنم یالازودباش بریم بالا

بعدشم دسته مارالوگرفتودنباله خودش کشوند.

__ ع ول کن دستموخودم میام دیگه

__ نه ممکنه دوباره اززیره کاردربری حرف نزن بیادنبالم

ازپله هارفتن بالاومینودره اتاقشوکه دیواربه دیواره اتاقه مارال بودوبازکرد

مارال وقتی اتاقه مینورودیدباچشابه گردشده نیگاش کردوگفت

__ دختراینجامگه زلزله اومده؟؟

__ نخیرزلزله نیومده فقط یکم بهم ریختس همین

_ فقط یکم؟؟؟ که این فقط یکم بهم ریختس که زیاد بهم ریختت دیگه چجوریه!!

_ وای اینقدر غرنزن دیگه اومدی کمک کنی یا فقط ایرادگیری؟؟ یا لازو دباش شروع کن

بعدشم خودش رفت سمت کمد لباسیشو شروع به مرتب کردنشون کرد

مارالم که دید چاره ای جز کمک بهش نداره مشغول جموجور کردن شد.....

ملک خانوم در حالی که پرده ی اتاق میکشید گفت

ملک خانوم در حالی که پرده ی اتاق میکشید گفت

_ دختر!!!! بلندشین صبح شده امروز باید برین کارایه دانشگاهتون انجام بدین بیدار شید!

دختر ادیشب بعد از مرتب کردنه اتاق همونجا خوابشون برده بود

دوتایی روی تخته دونفره ی مینو خوابیده بودن و اونقدر خسته بودن که حتی یه تکون کوچیک نخوردن؛ ملک خانوم که دید ایناعینه خیالشونم نیست رفت کنارشون و ایسادیو بادستش مینوروتکون داد. مینوباهمون تکونه اول بیدار شد و چشماشو باز کرد

_ هوووم؟؟ چی شده مامان؟؟

_ هیچی میگم پاشومگه نمیخواین برین کارایه دانشگاهتون انجام بدین؟؟ داره دیر میشه ها!!!!

_ مگه ساعت چنده؟

_ 9 صبحه

_ مینو همینطور که چشاشو میمالید بلند شد و نشست و به مامانش گفت

_ باشه الان تامارالم بیدار کنم آماده میشیم میریم.

_ خيله خب پس زود باشین؛ براتون صبحونه هم درست کردم بخورین و برین منم میخوام برم باشگاه

_ اوکی!

مامیییی جوووونم،؟؟؟

_ نمیخواد بگی فهمیدم سویچه ماشین اونجارو جاکفشیه امروز قراره باسوسن جون برم

_ الهی فددا!!!! به مامانه خوشکلم بشم من

__وو گنده گدااا من چه بدبختم که تومیخوای خرجموبدی

__خلاصه گفتم که از الان تصمیم بگیری که چی میخوای بخوری!! اگه تیرامیسو انتخاب کنی میگم یه جوری برات درست که رودلت نمونه اونجا پار تیم قووویه

مارالو خندید و گفت

__خیله خب باشه... چاره ای ندارم بریم مینو 206 مامانشو جلو کافه گلچین که فاصله ی زیادی هم باخونشون نداشت پارک کرد

کافه گلچین پاتوقه مینوو دوستاش بود همیشه اینجا باهم قرار میداشتن

مارال پشته سره مینوو آورده کافی شاپ شد

مینو بادستش یه میز صندلی که تو گنجه کافه بود اشاره کرد و گفت

__بیابریم اونجا بشینیم من همیشه اونور میشنم

مارالم سری تکون داد و دنبالش راه افتاد...

مینو هم دوروبر شو نگاه کرد و یکی که اسمش امیر حسین بود صدا زد.

بعد از چند ثانیه یه پسره نسبتن لاغرو قد بلند که یه تیشرت مشکی به همراه یه شلوار جینه آبی پوشیده بود و چشایه سبزی هم داشت بالبخندا و مدستشونونو مویه کافه رو گذاشت جلوشون بعدم گفت

__یه به ببین کی اینجاس مینو خااااا نووووم! خبر میدادین گاوی گوسفندی چیزی جلو پاتون قربونی میکریم خااااا نوم!!

سایتون سنگین شده دیگه اینطر فانیماااای!! نکنه پاتوقه جدید پیدا کردی؟؟

مینو هم خندید و گفت

__پاتوقه جدید کجاااا بود! کافه به این خوبی روول کنم برم کجااا؟

__چه میدونم والااا گفتم شاید دیگه کافه ی مابه دلتون نمیشینه!!

حالا اینارو بیخی چی میل دارید؟

__تو که میدونی من همیشه چی میخورم واسه چی منو رواوردی!

__همینجوری آوردم گفتم شاید خانومه محترمی که همراهته چیزه دیگه ای بخواد!

بعدم باسربه مارال اشاره کرده گفت

__معرفی نمیکنید؟؟

مینوروبه مارال گفت

_این امیرحسینه صاحبه کافه

بعدم روبه امیرحسین گفت

_اینم دخترخاله ماراله ازاین به بعدم قراره بیشتربیارمش اینجا!

امیرحسینم باخوشحالی دستشودراز کردطرفه مارالو گفت

_ازاشناییتون خوشبختم مارال خانوم!!

مارال که هیچوقت علاقه نداشت براباره اوله بایه مرددست بده نگاش کردوگفت

_منم ازاشناییتون خوشبختم!ولی من باآقایون دست نمیدم!!البته ببخشید!

امیرحسین که یه ضده حاله قوی خورده بودسریع دستشوبردعقبو یه لبخنده زورکی زدوگفت

_نه بابا چه اشکالی هرکی یه عقیده ای داره دیگه!!

بعدم به بهونه ی سفارشافوری ازاونجادورشد...

مینوکه خندش گرفته بودهمینکه امیرحسین رفت زذیره خنده بعدشم ادایه مارالودرآورد!

_من باآقایون دست نمیدم!!ببخشیدحاج خانوم ازکی تاحالاباآقایون دست نمیدی؟؟

مارالم که خودشم ازاین حرکتش

خندش گرفته بودگفت

_همینجوری گفتم!!کلاعات ندارم براباره اول بایه پسردست بدم اخه نمیشه بهشون روداد!

بعدم دوتایی بازخندیدن!!

چند دقیقه گذشتو هردوسکوت کرده بودنوبه آهنگی که تویه کافه بخش میشدگوش میدادن

یه گل رزنشونه عشقمون میمونه تاابد

پیشه منی باتوقشنگ میشه همه روزایه من

مثله همیم همیشه عاشقیم تاتهه زندگی

دوست دارم دوست دارم به همین سادگی

به دلت بدراه نده خیالم راحتو به دلم اومده که ماماله همیم

منو تو که همش تو خیاله همیم..(علی لهراسبی یه گل رز)

مارال عاشقه این اهنگ بود از اول تا آخرشم حفظه حفظ بود والانم داشت باهش زمزمه میکرد همینطور که تو حالو هوایه اهنگ بود

صدایه گوشیه مینو تو جهشو جلب کرد مینو خودشم زود متوجه شد و گوشیشو جواب داد

_ الو؟

صدایه کسی که پشته خط بود به دلیل اینکه صدای آهنگه کافه کمی بلند بود واضح به گوش نمیرسید..

_ سلام چطوری تو؟؟

قربونت منم خوبم!!

فدات عزیزم زیره سایتیم!

من الان کافه ی همیشگی هستم! بادختر خالم اومدم!!

او هوم تازه از بوشهر اومده

حالا چی شده یاده من افتادی مر بابا!!!

هههه خب چیکار کنم عسل دوست ندارم میگم مر بابا!

امشب میخواین برین؟؟

باشه پس منو دختر خالمم هستیم

اگه مامانم ماشینشون داد میزنم خودتون بیان دنبالمون!

اوکی کاری نداری؟؟

بای

مارال که همینجوری به مکالمه ی مینو گوش میداد و چیزی هم درست و حسابی از حرفاش نفهمید همینه که

مینو گوشیشو قطع کرد فوری گفت کی بود؟؟

_ هیچی دوستم عسل بود! امشب بابچه هامیخوان برن بیرون زنگ زده بود بگه توهم بیامم گفتم باشه بادختر خالم

میام!!

_ آها!!

_ میای که؟؟

_آره پااa

_یعنی عاشقه همین پایه بودنتم

مارال خندیدوگفت

_دخترکه پایه نباشه که دختر نیست!! پشمکه!!

هردوزدن زیره خنده!

گارسون اومدو تیرامیسویه هردوشونو گذاشت جلوشون تیرامیسویه مارال بالاش موز بودوماله مینوهم گیلاس

قبل از اینکه مارال شروع کنه مینوسریع بشقاباشونوباهم عوض کردوگفت

_ماری من موز دوست دارم! گیلاس نمیتونم بخورم! اشکالی که نداره؟؟

_نه اتفاقا منم از موز بدم میاد نمیتونم بخورم!!

_خوبه پس! زودی بخور که بریم!!

بعدم هردومشغوله خوردن شدن....

یه نگاهی به خودش توپه آینه انداخت همه چیش تکمیل بود!

یه مانتویه عروسکیه سفیدکه دکمه های صورتی داشت بایه شلوار جینه لوله ایه یخی

موهاش باز گذاشته بودکج رویه صورتش ریخته بود...یه آرایش محوکه مخصوصه خودش بدوبه صورتش میومد

شالوکیفه سفیدشو برداشته و آتاقش اومد بیرون دره آتاقه مینوباز بودرفت تو

_مینومن امدام! میگم دیشب که اینجارو مرتب کردیم یه جفت کالجه سفیدداشتی!! میخوام بیوشمشون چیکارش

کردی؟

مینوهم جلویه اینه مشغوله آرایش کردن بودهمینطورکه ریملشومیزدگفت

_همونجاکه دیدیش بروبرش داردیگه!!

مارالم دره کمده مینوروباز کردوقسمته کفشاشونینگاه کرد.

_ماشالایکی دوتا که نیستن!

اینوگفتوچشاشوروکفشاکردونت تا بالاخره پیداشون کرد درشون آوردوپوشیدشون!

همونجوری که نگاشون میکرد باذوق گفت
_ مینوایناد یگه ماله من تو خیلی داری!
_ غلط کردی خودم هنو هیچی نیوشیدمش!
_ منم اون کیف مشکیه که دوست دار یوبهت میدم
_ جهنم ضرر هر چند که کفشایه من گرونتره ولی خواشکالی نی!! الانم پاشو برو کیفه رو بیار میخوام با کفشام ستش کنم!
_ چه پرویی تو کیفه مار کمو میخوام بدم بهت حالا لازم میکنی؟ خودت برو بردار خسته!
_ مینوهم بعد از تموم کردنه آرایشش رفتو کیفه مشکیه مارال که دیگه الان خودش صاحبش بود آورد
_ بعدم روبه مارال گفت
_ چطور شدم؟؟
_ یه پالتویه سفیده کوتاهه که گلایه بزرگه مشکیه داشت به همراه شاله مشکیه و شلواره سفید و کیفو کفشه مشکیه آرایششم که کامل بود
_ مارال بعد از آنالیز کردنش گفت
_ از لولو تبدیل شدی به هلووو تبریک میگم عالی شدی!
_ کوفت خودتو مسخره کن!! جدی پرسیدم ازت!
_ خومنم جدی جواب دادم گفتم هلو شدی!! حالا تو نظر بده من چطور شدم؟؟
_ توهم آناناس شدی جیگرررر!
_ مارال خندید..
_ هردو تاشون دیگه آماده بودن
_ خب حالا قراره باماشینه خاله بریم؟؟
_ نه!
_ پس باچی قراره بریم؟؟ کره الاغه کد خدا؟؟
_ ههه نه کره الاغه کد خدا رواگه میخوای خودت باهش برو من میخوام با اسبه سفیده پادشاه برم!

__ یعنی چی؟

__ وایسا الان میفهمی

__ بعدم رفت دمه دره اتاقه مادرشو بایه تقه دروباز کرد

__ ملک خانوم داشت کتاب میخوند

__ مامی جووونم؟؟

__ بله؟؟

__ الهی قربوونت برم!

__ باز چی میخوای؟؟

__ مینولوس نشوبگوچی میخوای؟؟

__ باباکه ماشینشو نبرده ماموریت؟؟

__ نه! چرا مگه؟؟ اگه ماشینو بابا تو میخوای عمرا اگه من اجازه بدم ببری! حوصله بابا تو ندارم

__ ع!! مامان پس ما الان باچی بریم؟؟

__ با ماشینه خودم برین!

__ ای بابا!!!!!! خوماشین همینجوری بلا استفاده افتاده اون گوشه پارکینگ بده ببرم دیگه

__ نه همیشه خودت بابا تو میشناسی که!!

__ مامان جونه مارال بذار ببریم ماشینو

__ مارال که همونجوری تو درگاهه اتاقه وایساده بودو داشت به حرفایه مینوو خالش گوش میداد گفت

__ نکبت واسه چی از جونه من مایعه میداری!

__ مینویه نگاه بهش کردو گفت

__ میبینی که جونت برا حالت مهم نیس اگه مهم بود الان میگفت

__ به خاطره خواهرزاده یه گلم میدارم برید! بعدشم طوری که مادرش نبینه یه چشمک به مارال زد

__ مارال که تازه فهمیده بود مینونقشه کشیده روبه خالش گفت

__ خاله جووون؟ راس میگه؟؟؟

مارال و مینو هم صدا شو تا آخر بلند کرده بودن شیشه ها رو داده بودن پایین باهاش میخوندن

تو ترافیک گیر افتاده بودن هر چقدر که مینوا ترافیک بدش میومد همونقدر مارال عاشقش بود خودش نمیدونست چرا از دهامه این ماشینایی که پشت سره هم هستن مدام فقط بوق میزدن دوس داره..

مینو دیگه داشت غرغراش شروع میشد!

_ اوو فف من نمیدونم برا چی بوق میزنن دیگه! فکر میکنن بوقشون عصایه موساست؟

مارالم خندید و گفت

_ اینارو بیخی آهنگو بچسبیب

شرط میبندم هیچکسی پیدا نشه دور و دورت هر چی دوست داشتی بگو واسم مهمه نظرت

قول میدم من که نپرسم بیشتر از چند تا سوال نمیخوای جواب نده اگه نداری حسو حال

شرط میبندم که بهت نگذره بد فقط بیا بیا قربونت برم ابرو کمونه مو سیا

شرط میبندم که بهت نگذره بد فقط بیا

بیا قربونت برم ابرو کمونه مو سیا , بیا قربونت برم ابرو کمونه مو سیا

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد , عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد , عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد

عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد

عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم هیچکسی پیدا نشه دور و دورت

هر چی دوست داشتی بگو واسم مهمه نظرت

قول میدم من که نپرسم بیشتر از چند تا سوال

نمیخوای جواب نده اگه نداری حسو حال

شرط میبندم که ازم خوشت بیاد

عزیزم خیلی زیاد

شرط میبندم که دلت منو بخواد

عزیزم خیلی زیاد....

دو تایی اهنگو همراهی میکردن که یه سفیداو مدکنارشون

مینویه نگاه به ماشین انداخت یه دفعه چشاش چهارتا شد و با تعجب نگاهش کرد بعدم باهیجان روشو کرد طرفه مارالو گفت

__ وای خدایا! ماری اینونیگاااکن!

مارال باکنجکاوی گفت

__ کیو؟؟

__ به خورده سر توخم کن تا ببینیش

همینکه مارال سرشوخم کرد ماشینه گازشو گرفتورفت جلوتر!

__ ع! این چرارفت!

__ انتظار نداشتی که براتو وایسه؟؟

__ حالا کی بودمگه؟؟

__ یکی از شاهزاده هایه نوری بود! نمیدونم چرا اون یکی جفتش همراهش نبود!!

__ نمیفهمم چی میگی!! شاهزاده هایه نوری دیگه کیه؟؟ جفتش کیه؟

__ بزار از این ترافیکه مسخره خلاص شیم برات توضیح میدم.

__ اوکی

مینویکم رفت جلوتر کم دیگه هر دو داشتن از این ترافیک خستشون میشد.... بالاخره راع باز شد..

__ خب حالا تعریف کن ببینم این شاهزاده هایه نوری کین؟؟

__ و الا عرضم به خدمتت این دو تا پسراکه ما بهشون میگیم شاهزاده هایه نوری جزوه پسرایه جذاب و خوشکله شیرازن! نمیدونم به کی رفتن اینقدر جیگر شدن!! فکر کنم مادرشون وقتی باردار بودن عکسه دیوید بکامو همش نیگاه میکردن که اینا! اینجوری ماه شدن!

__ مادرشون؟؟ مگه داداش نیستن؟؟

_سلام عزیزم من عسلم! توهم باید مارال جون باشی درسته؟؟

مارالم متقابلن یه لبخندزدودستشوبه نرمی فشر دوگفت

_بله! من مارالم!! از اشناییت خوشبختم

_منم همینطور گلم

بعدشم گفتم_بیاین بریم پیشه بچه ها

هردودنبالش راه افتادن تارسیدن به بقیه همگی بلندشدنوسلام کردن.

مارالم جوابشونوداد

بعدش مینوگفت

_بچه هاساکت میخوام به دختر خالم مارال معرفیتون کنم!

بقیه هم دیگه چیزی نگفتن تا مینوبه مارال معرفیشون کنه

نفره اول یه پسره خوش هیکلوخوشتیب بود.

مینوگفت

_این مازیاره!! ولی مابهش میگییم ماست خیار اونم که کنارشه زهراس دوست دخترش ولی اگه دوست داشتی زری

هم میتونی صداش کنی!!

هردو باخوشرویی بهش سلام کردنومارالم بالبخندجوابشونوداد

_خب اون دوتا هم که اونورن رامبدو مریلا هستن که مابهشون میگییم رامبی ومری

مریلاباخنده گفتم

_مارال جون از اشناییت خوشبختم!! این دختر خالت پدره مارودراورده واسه هممون یه اسمه مستعار گذاشته!!

مارالم گفتم

_اره این عادتشه میخوادکاره خودشورااحت کنه که اسمه همه رو کامل نگه!

همگی زدن زیره خنده!!

مینوباحرص گفتم

_همگی خفه‌هه والا خوبه‌هه حال‌من ادمه بده شدم، یعنی خودتون به من نمیگین دومینو؟؟ چش سفیدا! وایسین ادمتون میکنم!!

عسلم خندشوقورت دادوگفت

_حالا اینارو بیخیا! چی بخورریم؟؟ من که خودم پیتزایم خواام

مینوهم گفت

_به نظره من همگی به چیزی بخوریم بهتره!! همون پیتزا چطوره؟؟

باموافته همگی مازیارورام بدرفتن واسه گرفتنه سفارشا... بعد از شام همگی مشغوله حرف زدن شدن!

مریلاومینو و مارال باهم میزدن زهرا و عسل مازیارورام بدهم باهم

یهومینوگفت

_راستی بچه‌ها!! امشب تو ترافیک بگین کی رودیدم!!

همه توجهشون به مینو جلب شد عسل گفت_ کی رودیدی؟؟

_یکی از شاهزاده‌هایه نوری!! همون چش ابرو مشکیه!! اما اون یکی جفتش همراهش نبود!!

عسل باهیجان گفت

_ع!! چه جالب اتفاقا ما هم دیدیمش!!

روژینوکه میشناسی؟؟ مثله اینکه جدیدن باشاهزاده نوری همونکه امشب دیدیم رفیق شده، قبل از اینکه شماییین

اومد اینجادنباله روژینو بردش!!

زهراهم گفت

_اه اه آی بدم میاد از این دختره روژین!! یه جوری کلاس میذاره که انگار جنیفر لوپزه!!

از این حرفش مازیارورام بدخندیدن! مازیارهمونچور که میخندیدگفت

_الحق که شما دختر احسوسودین!! خوچیکار به بچه مردم دارید!؟

زهراگفت

_تویکی حرف نزن! اگه بخوایم به این دختره روژین حسودی کنیم همون بهتره که بریم بمیریم!!

مازیار که سعی داشت خندشوقورت بده گفت_ منکه چیزی نگفتم!! شوخی بود فقط عزیزم!!

رامبدم گفت

_ نه خداییش این دختره روزین به چیش مینازه؟؟ به اینکه هرروزبایه بچه پولداره؟ قیافه انچنانی که نداره!! پولوپلشم که ازهمین بچه پولدارامیگیره!!

زهراهم روشوترش کردوگفت

_ منم تواین موندم بچه مایه داراچرا اینومیخووان؟؟ بااینکه میدونن قبلناباکیابوده وسابقه ی درستی نداره بازم قبولش میکنن!!

عسلم گفت

_ خواین جورادماکه معلومه براچی روزینومیخووان!! یعنی تاحالانفهمیدی؟

اینوگفتوبه چشمکه معنی داربه زهرازدا!

زهراهم لبشوگزیبدوگفت

_ اوهووم؛اره! خاک برسره بی همه چیزش!!

مارالم باتعجب فقط به حرفای اوناگوش میدادا!

مینوکه دیگه میخواست بحثوعوض کنه گفت

_ خب دیگه بیخیالش ارزشه بحثم کردنم نداره!

آخره هفته برنامتون چیه؟؟ میگن سپیدان کلی برف اومده!!

عسل

_ آخ گفتییی؛ بدجوووردلم بررف بازی میخووواد!!

مازیارم گفت

_ اره منم اخره هفته کاری ندارم میتونیم بریم!!

زهراروبه مینوگفت

_ دانشگاهتون ازکی شروع میشه؟؟

مینویه نیگاه به مارال کردوازش پرسیدکی شروع میشه؟؟

مارالم که تاالان ساکت بودوهیچی نگفته بودازاینکه الان وقته حرف زدن گیراورده بود نفسشوباحرص دادببرونوگفت

بعد از سلام و احوالپرسی قرار شد برن پیست اسکی هواخیلی سرد بود و مارالم کلی سردش شده بود مارال زیاد از پیست اسکی خوشش نمیومد بخاطر همینم به بقیه گفت که برن بعدم خودش نشست رویه نیمکته رویه پیست همینجوری نشسته بود و به برافخیره شده بود رب ساعتی از رفته بچه هامیگذشت و اونم تنهایی نشسته بود و اونجا.. حواسش به درو برش نبود که یه گوله برف اومد طرفش و محکم خورد تو سرش پشتش و نگاه کرد مریلا و رامبو دید که داشتن بهش میخندیدن حرصش گرفت و یه گوله برفه بزرگ درست کرد و به طرفه مریلا نشونه گرفت و پرتش کرد! مریلا هم جا خالی داد و خورد تو سره یه پسر که دقیقاً پشته مریلا بود پسره فوری برگشت یه سویشرت خاکی تنش بود

قدش متوسط بود و خوش استایل! یه اخمه غلیظ هم کرده بود زل زده مارالو با عصبانیتی که تویه صداشم معلوم بود گفت

_ مگه مرض داری؟؟

مارال فوری خودشو جمع و جور کرد و با چهره ای مظلوم به پسر نگاه کرد! به من من افتاده بودنمیدونست چی بگه!!
رامبو رویه پسره گفت

_ ع!! سلام داش فرزینه گللال چطوری پسر؟؟

میدونی چند وقته که ندیدمت شاهزاده نوری؟؟

پسره مثله اینکه اول متوجه ی رامبو نشده بود بعد از اینکه رامبو دید اخمش کمی کمرنگتر شد و گفت

_ به به! سلام آق رامبو! والا ماهم زیره سایتیم!!

_ بدنمیشه یه حالی از فقیر فقرا هم بپرسییا!!!

_ الکی نمیخواه ابراده منو بگیری! نکه خودت همیشه حاله منو میپرسی!؟

رامبو خندید و گفت حالا بعدن راجعه این موضوع حرف میزنیم! بعدم یه نگاه به مارالی که دست و پا شوگم کرده بود و الانم تو چشاش تعجب و میشد دید گفت _ این آقا فرزینه یکی از بهترین دوستای من

روبه فرزین گفت

_ ببخشید اشتباهی این گوله برف خورد به تو!

مریلا هم کم کم به حرف اومد و گفت

_ سلام آقا فرزین خوبین؟؟ ببخشید تو رو خدا گوله برفه قرار بود بخوره به من ولی من جا خالی دادم اومدم ستمه شما!!!

فرزینم یه نگاه به مارال کرد و گفت

_والاشمادوتا که کاری نکردین که اینهمه معذرت خواهی میکنید!!

اصله کاری که باید معذرت خواهی کنه عینه مجسمه وایساده هیچم نمیگه!!

مارال که از پروبیبه فرزین حرصش گرفته بودیه اخمه ریزی کرد و پروتزاز خودش گفت

_فکر نکنم کاره بدی کرده باشم!! دسته من نبود که!! مگه من دلم خواست که بخوره به شما؟؟

فرزینم بایه پوز خند گفت

_نه بابا!! مثله اینکه یه چیزی هم بدهکارت شدم!!؟؟

اگه مایلی تا من ازت معذرت خواهی کنم چون اینجا وایسادم!!؟؟ مارال با اینکه تقصیر کار بود ولی بازم دلش

نمیخواست که جلویه فرزین کم بیاره! بخاطره همینم جوابشومیداد..

فرزین با اخمه غلیظی زل زده بود به مارال و منتظر بود که ازش معذرت خواهی کنه!! مارالم عینه خیالش خیلی

ریلکس نگاش کرد و گفت

_الکی منتظر نمون که من عذر خواهی کنم! آخه خودم مقصر نمیدونم!!

فرزین ابرو شو بالا انداخت و گفت

_خیله خب! عذر خواهی نکن!! وایسا الان حالیت میکنم!!

اینو گفت و خم شد رویه زمینویه گوله برف درست کرد و تا مارال به خودش بیاد به طرفش پرتش کرد!

مارال هم اختیارش و از دست داد و محکم خورد زمین!

مثله اینکه هوا به سرده اونجا روش گذاشته بود و حالا باعثه بدشدنه حالش شده بود.. نای بلند شدن دیگه

نداشت. مریلا فوری رفت کنارش و سعی کرد بلندش کنه...

فرزین فکر کرد داره نقش بازی میکنه بخاطره همینم دست به سینه وایساد و گفت

_چی شد خانوم کوچولو؟؟ کم آوردی؟؟؟؟

مارال تا خواست جواب بده صدایه مینوروشنید که بابقیه ی بچه هابه سمتشون میومدن سرشو چرخوند طرفشون

مینوفوری او مد کنارش نشست و گفت

_چی شده مارال؟؟؟ اتفاقی برات؟؟؟

مارال یه نگاه به فرزین کرد که با چهره ی اخموش خیره شده بود بهش! بعدم گفت

_نه چیزه مهمی نیست!!

مینوو مریلا کمک کردن تا مارال بلندشده..

حسابی ازدسته فرزین حرصی شده بود اما نمیدونست چطوری تلافی کنه!

زیرچشمی یه نگاهی به فرزین کرد و زیره لب گفت

__شاهزاده نوری شاهزاده نوری که میگن اینه؟؟ اه اه باین اخلاقه گنده حال بهم زنش

پسره ی از خودرااضی!

فرزین صداشوشنید! اما چیزی به رویه خودش نیورد

مینوکه نگرانه مارال شده بود همینطور که کنارش راه میرفت گفت

__اگه میخوای تا برگردیم خونه مثله اینکه حالت زیاد خوب نیست!

مارال باقیافه ای که از دور هم میشد فهمید حالش خوش نیست گفت

__اره اگه میشه بریم دیگه..

__باشه وای سا برم به ماز یار و زهرا بگم

اینو گفت و رفت سمت زهرا و ماز یار که کناره بقیه وای ساده بودن دره گوشه زهرا گفت

__زری اگه میشه تا برگردیم دیگه! مارال حالش خوب نیست!! خیلی بد سرماست الان مطمئنم میخواد سرما بخوره!!

__اوکی الان به ماز یار میگم

اینو گفت و شوکر دطرفه ماز یار که داشت با فرزینو رامبد حرف میزد

__ماز یار مارال حالش خوب نیست میشه بریم؟؟

رامبد با تعجب گفت

__ع!! اینکه حالش خوب بود!! چش شدیهو؟؟

فرزین یه نگاه به مارال کرد و با تمسخر گفت

__باهوایه به این خوبی بهش نساخته یا گوله برفه کارشو کرده!!

رامبد و ماز یار خندشون گرفت ولی چون میدونستن خندیدنشون الان جایز نیست فقط یه لبخند زدن که همین

لبخند هم عاقبتش انچنان خوبی نداشت؛ چون مارال و حسابی عصبانی کرد و باعث شد دیگه نتونه

جلو خودش بگیره و جوابه حرفایه نیشداره فرزینونده

روبه روش ایستاد و مستقیم زل زد تو چشاشو با صدایی که پراز حرص و عصبانیت بود و گفت

نه مثله اینکه گوله برفی که به طرفه شما او مد کار شو کرده اخه باعث شده که خیلی بهتون فشار بیاد و حرصی بشین که دم به دقیقه به من طعنه میزنید اینو گفت و رفت خودشم نمیدونست کجا! فقط میدونست که اون لحظه دیگه نباید و ایسه....

مینوا فرزین معذرت خواهی کرد و رفت دنباله مارال

زهر او ما زیار هم خدا حافظی کرد و نورفتن طرفه ماشین..

*

اه به خشکیه شانس آخه حالا چه وقته خراب شدن بود؟!

هر کاری میکنم روشن نمیشه! فکر کنم سیستمش باز قاطی کرده!! اعصاب نداشته برام!!

زهر ابا نگرانی گفت

واای ما زیار حالا باید چیکار کنیم؟؟ تاکی اینجا وایسیم؟؟ یخ زدیم که!!

ما زیار یه باردیگه استارت ته ماشینو زد ولی بازم روشن نشد؛ روبه زهر ابا گفت

شما بیاین سوارشید تا من برم بینم یکی پیدا نمیکنم بیارم کمک! این رامبدم که باورش نمیشد هر چه

زود تر بره!! اگه بود الان یه کمکی میکرد!!

اینو گفت و از ماشین پیاده شد.. مارال و مینو زهر ابا منورنده بودن چیکار کنن! مجبور شدن سوارشن تا ما زیار بره کمک بیاره...

مارال سرشو گذاشته بود رویه شونه ی مینو و خوابش برده بود.. مینو هم چشاشو رو هم گذاشته بود ولی بیدار بود،

زهر ابا داشت از شیشه ی ماشین بیرون نگاه میکرد که با صدایه ما زیار هر دو توجهشون به بیرون جلب شد....

ما زیار دره ماشینو باز کرد و گفت

بالا پیاده شید! میخوام شمارو بفرستم برید؛ خودمم به جرثقیل خبر دادم بیان ماشینو ببرن

زهر ابا تعجب گفت

باکی میخوای مارو بفرستی؟؟

با فرزین

چی؟ تو که میدونی مارال امکان نداره باهاش بیاد!!

مجبورید که برید. من معلوم نیست که تاکی قراره اینجا باشم یا لازو پیاده شید!

زهرا به نگاه به مینوانداختوگفت

__چیکار کنیم؟! بریم؟؟

مینو با اینکه میدونست مارال مخالفت میکنه سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد چون واقعا دیگه حوصلش داشت سر میرفت.

زهرا با چشم ابروه مارال اشاره کرد که یعنی مارال چی؟؟ قبول میکنه؟؟

مینو چیزی نگفت مارالو تکون داد و صداش زد؛ آروم چشاشوباز کرد و سرشواز رویه شونه ی مینو برداشت به دور و برش نگاه کرد..

__چی شده؟؟ رسیدیم؟؟

__نه بابا کجا رسیدیم؟ هنوز سره جایه اولمونیم!! پیادشومیخوایم بایکی دیگه بریم_باکی؟؟ چرا؟؟

__ماشینه ماز یار خرابه درست بشوهم نیست! پیادشومیفهمی باکی میریم!

منتظر نموند بینا مارال باز چی میگه؛ دره سمته خودشوباز کرد و پیاده شد مارالوز همراه پیاده شدن

زهرا رفت کناره ماز یار ایستاد دلش نمیخواست توان شرایط اونجاتنهاش بذاره براهمینم گفت

__من نمیرم میمونم با تو میام، نه هم نیار که قبول نمیکنم!!

__هووف بردار برو دیگه عزیزم!! اینجا بمونی که چی بشه؟؟

__که کنارت باشم! من با تو اومدم با تو هم برمیگردم!!

__خیله خب باشه هر طور میلته فقط خواهشن بعدن سرم غرزنن..!

__اوکی باشه قول میدم! مارال کنجا و بود بدونه قراره باکی برن درو برشونگاه کرد کسه اشنایی روندید

گوشیه ماز یار زنگ خورد تو جهش به اون جلب شد و نگاهش کرد

__الو؟ کجایی تو پسر؟ بیاد یگه!! اوکی باشه منتظریم

گوشیشو قطع کرد و به دخترانگاه کرد

__الان میاد بخورده دیگه صبر کنید

چند دقیقه گذشت که یه لنگر و زه سفید کنارشون زد و ترمز ماز یار به لبخند زد و روبه مارال و مینو گفت

__زهرا با من میاد شما هم الان با فرزین میفرستم! برین سوارشید..

مارال تا اسمه فرزینوشنیدفوری اخماش رفت توهومباکنجکاوی گفت

_کدوم فرزین؟؟ مازیار با تردید گفت

_همون که باهاش دعوات شد!! تورو خدانه نیار اخی راهه دیگه ای نداریم مجبورید که برید...

_امکان نداره!! اگه از سرما یخ بزنم اینجا بهتر از اینکه با این پسره ی از خودراضی جایی برم

_بفر ما همینو کم داشتیم!! مینو تویه چیزی بهش بگو!!.. مینو دسته مارالو گرفتویکم با بقیه فاصله گرفتن... تو صورت

مارال که توسر مالپاش گل انداخته بودنونو که بینیش قرمز شده بود نگاه کرد و گفت

_اولنش که ما بایدا از خدامون باشه که با فرزین بریم!! دومنش دختر مگه مغزه خر خوردی که میخوای موقعیت به این

خوبیورد کنی؟ سومنش اگه تونای خودم میرم!! چهارمنش مازیار و زهرامعلوم نیست کی وباکی قراره برگردن ماکه

نمیتونیم تاشب اینجا بمونیم!! تورو خدا خیریت نکن بیابریم!!

مارال دندوناشوبه هم فشار داد و با همون اخمه کمرنگش گفت

_امکان نداره!! من تا یه رب پیش داشتم باهاش دعوا می کردم حالا پیام سواره ماشینش بشم؟؟ عمر ررا

خب ده همین دیگه الان یه بهونه میشه واسه اشتیتون جوئه مینونه نگو به قوله خودت اولنش که من قهر نیستم

که بخوام اشته کنم دومنش خب چه دلیلی داره بایه غریبه بریم؟؟ سومنش..... صدایه فرزینوشنید که گفت

_چیکار میکنید میاید یا نه؟؟ من راننده شمانیستم که بخوام تاشیش ساعت منتظر بمونم!!!!

سرشوبرگردونت دید از ماشین پیاده شده و داره بهشون نگاه میکنه

بیشتر حرصش گرفت دوست نداشت خودشو کوچیک کنه و باهاش بره اولی چاره ای هم نداشت مینوراست میگفت

مازیار و زهرامعلوم نبود قراره تاکی اینجا بمونن! توفکر بود که مینودستشو کشید و بردسته ماشین بعدم بالبخندرو به

فرزین گفت

_ببخشید به خورده منتظر موندید!! بریم مامیایم باها تون مارال که دیگه همه چیو تموم شده دید ترجیح داد چیزی

نگه اما یه نیشگونه ابدار از مینو گرفت مینو درش گرفت اما به رویه خودش نیاورد... دره ماشینوباز کرد و سوار شدن

توطوله راه کسی چیزی نگفت بویه ادکلنه تند و تلخه فرزین ماشینوپر کرده بود مارال همیشه به عطرایه مردونه

علاقه داشت میثاق یه عطر نمیدونست بگیره که سره یه هفته باشیشه ی خالیش روبه رومیشد همشو رو خودش

خالی میکرد بعدم میثاق یه دعوا باهاش میکرد و باز هم همون اش بود و همون کاسه....

خوابش گرفته بود ولی به چشمش برای نخواستیدن تمنا میکرد..

فرزین از اینه ی جلوبه مارال نگاه کرده نوزنتونسته بود درست آنالیزش کنه... چشایه سبزی داشت موهای

مشکیش که یه ورریخته بودن روصورتش بینیه قلمیش ولبایه برجسته ی صورتی.. تو صورتش یه نوع معصومیت

خاصی داشت که ادم از دیدنش سیرنمیشد... اسمش که از بقیه شنیده بود (مارال) دوباره بهش نگاه کرد قبلاً مینور و تویه مهمونیای رفیقاش دیده بود.. ولی تا حالا ندیده بود که این دختره یه دنده ی جذاب باهاش باشه.. مارال متوجه ی نگاه های فرزین به خودش شد... تودلش صدار خودشومینوسره اینکه چرا باهاش اومدن فحش داد..

دیگه کم کم داشتن وارده شیراز میشدن ولی فرزین هنوز ادرسشونوازشون نپرسیده بود از تویه اینه به مینونگه کرد مینو متوجه شد و بایه لبخندنگاش کرد فرزین باهمون اخم گفت

_ همیشه ادرستونوبگید؟؟

مینو که اخمه فرزینو دید تودلش یه خاکتوسرت مینویی به خودش گفت و ادرسو به فرزین داد

مارال که تا اون موقع به زور بیدار مونده بود باورش نمیشد که هر چه زود تر برسن

.....

مارال همینکه ماشین نگه داشت دروازه کرد و پرید پایین فرزین از این حرکتش و دید جوری که مارال بشنوه گفت

_ حالا یه تشکر میکر دی بدنمیشد؟؟ مارالم پروگفت

_ مگه ادم واسه کاری که وظیفشه باید منتظره تشکر باشه؟؟

فرزین یه نگاه بهش کرد و گفت

_ هنوز بچه ای واسه اینکه بخوام باهات کل کل کنم! بذار بزرگتر که شدی یه صحبتی باهات میکنم بعدم یه

پوز خنده معنی دار بهش زد

مارال بازم میخواست جوابشو بده ولی مینویه چشم غره بهش رفت و پیاده شد یه تشکر و خدا حافظی هم از فرزین کرد.....

مارال اگه حالت خوب نیست نیاد دانشگاه!! واسه چی لجبازی میکنی دختر؟؟ لااقل بیابریم دکتر

_ وای بیخیال شو تو رو خدا تا چند دقیقه پیش خاله بود حالا هم که تو! بابامن به کی بگم حالم خوبه؟؟ انچنان خوب

نیستم ولی اونقدر بدم نیستم دیگه!! میتونم پیام تونگران نباش!!

_ خیله خب! حالا چرا میزنی؟؟ خوبه فکر تم!! اگه بعد افتادی مردی روحت نیاد دامنگیره من بشه ها!!!!

_ آخه کدوم ادمی بایه سرما خوردگی مرده که من دومیش باشم؟؟ بعدشم اون آهه که دامنگیر میشه نه

روح!! بیخودی هم دیگه حرف نزن راه بیوفت بریم تا دیر نشده!!

از درمیخواستن برن بیرون که صدایه ملک خانوم اومد برگشت نگاش کرد یه لیوان که مایعه زرد رنگی توش بود روبه طرفش گرفته بود

_ خاله این چیه؟؟

_ به جوشونده هست اگه بخوری حالتو بهتر میکنه!! دکتر که نمیای!! خونه هم که نمیونی پس اینوبخور لااقل!!

مارال دلش نیومد دسته خالشورد کنه هرچقدر قدردانی تودلش بودوریخت توچشاشونگاش کرد

_ دستت درد نکنه خاله جونم! فداش بشم من!! بخدا حالم خوبه ولی اینومیخورم تا خیالت راحت بشه

ملک خانوم چیزی نگفت فقط یه لبخند زد و لیوانو داد دستش مارالم لیوانو تا آخریه سر خورد خیلی تلخ بود مزه بود ولی باید میخوردش برایه گلودردش خوب بود... حالش زیاد تعریفی نبود ولی حوصله ی تو خونه موندنود کتر رفتم نداشت...

_ هی مارال با توام!! میگم تو میفهمی این چی میگه؟؟ منکه هرچی بیشتر دقت میکنم گیج ترمیشم!! مارال تکیه داده بود به صندلی فقط به استاد نگاه میکرد سردرده عجیبی اومده بود سراغش مینوهم دم دقیقه میگفت من هیچی نمیفهمم که چی میگه!! دیگه خستش شده

بود اینبار با حرص نگاش کرد و با صدایی که فقط خودش بشنوه گفت

_ مینوبسه دیگه! پیرم کردی!! بخدا منم هیچی نمیفهمم عینه خودت!! اصلا بهتر بگم الان مثله هاردی ولری دو تا خانگ کناره هم نشستیم!! مینو خندش گرفت دستشو گذاشت جلوهنش بلکه کمتر بشه خندش! بعدم خودشوبه مارال نزدیکتر کرد

_ وای مردم از خنده دهنتم سرویس سسس!

_ والا بخدا! خستم کردی از اوله کلاس یه ریزداری همینومیپرسی!!

_ خوجیکار کنم چیزی نمیفهمم

_ نفهمی دیگه به همین دلیل چیزی نمیفهمی مینویه پشتت چشم نازک کرد خواست چیزی بگه که با صدایه

استاد که مرده میانساله قد بلند باموها یه سفید بود حرفش خورد... با صدایه بلند گفت

_ لطفا کلاسوشلوغ نکنید و مستقیم به مارالومینونگا کرد... مارال یه چشم غره ی اساسی به مینورفتود دیگه تا آخره کلاس چیزی نگفت..

بعد از کلاس تو حیاطه دانشگاه بودن یه کلاسه دوساعته ی دیگه هم داشتن دوست داشت به مینوبگه که برن دکتر کم کم سرفه هاشو سردردش داشتن بیشتر میشدن... ولی دلش نمیخواست بیخیاله کلاش بشه

مینورفت از بوفه یه چیزی بگیره که باهم بخورن.. داشت به رفتوآمده بقیه نگاه میکرد که چشمش افتاد به کسی که حتی فکرشم نمیکرد اینجاییه! برای باره دوم داشت فرزینو میدید که کته سورمه ای باشلواره همرنگش تنش بود خوشتیپو با جذبه... با چند تا از بچه هایه دیگه مشغوله حرف زدن بود... ناخواسته یاده دیروز تو پیست افتاد اخماشو برد توهم...

فرزین فاصله ی زیادی باهاش نداشت بخاطر هه همینم سنگینیه نگاهه یکی رور خودش حس کرد یه دفعه غافلگیرکننده سرشوبه طرفه مارال چرخوند تو نگاهه اول نشناختش ولی کم کم یادش اومد.. همون دختری که دیروز دیده بود اما حالا بیه سری تغییرات... مغنه ی مشکی مانتویه بنفش؛ کولشوتویه بغلش گرفته بود و با اخم بهش زل زده بود... شیطونیش گل کرد دلش میخواست یکم سر به سرش بذاره رفت طرفش....

مارال تادیداره میاد سمتش فوری نگاهشوبه زمین دوخت خدا خدامیکرد که مینوهرچه زودتر برگرده

_چی شد؟؟ تا چند دقیقه پیش که خوب داشتی منو دیدم میزدی! حالا چرا سرتواند اختی پایین؟؟

مارال از این حرفش گوشه لبشو گزید و سرشوبلند کرد و نگاهش کرد_ نکه خیلی جذبو گیرایی بایدم نگات کنم!! اما خودشم دقیقا میدونست که همینطوره!! اما تو اون لحظه مجبور بود که اینوبگه...

_یعنی نیستم؟؟

_معلومه که نیستی!!

_پس چرا نگام میکردی؟؟

_آدمه زشت ندیده بودم! به خاطر همینم نگات میکردم!!

_حالا خوبه منوبخاطره زشت بودنم بقیه یه نگاهه بهم میندازن!! ولی تو چی؟! تو که خیلی بدتر از منی! همیشه بگی پدرمادرت به چه امیددی بزرگت کردن؟؟

مارال دیگه حوصله نداشت حالش داشت بدتر میشد.. تودلش به غلط کردن افتاد!! "آخه دختر میمردی جلو چشایه کورش تو میگرفتی نگاهش نمیکردی!! بفرما حالا بیاجمعش کن!!

_به همون امیددی که ننه بابایه تو بزرگت کردن!! تا اینو گفت فرزین اخماش رفت توهم مارال دقیقا چیزی که نیایدو گفت... فرزین نفسشوباصداداد بیرون بالحنی که غم توش موج میزد گفت

_من به قوله خودت ننه بابایی نداشتم که بزرگم کنن! ولی اونایی که بزرگم کردن خوب میدونم که به چه امید بزرگم کردن..... مارال اول درست معنیه حرفشون نفهمید ولی وقتی تو ذهنش تکرارش کرد خیلی زود متوجه ی منظورش شد.. "یعنی میخواست بگه پدرمادرنداشته؟؟" از حرفش پشیمون شد هیچوقت دوست نداشت کسیواز خودش برنجونه نگاهشودوخت به کوله پشتیش

_بخشید من نمیدونستم که.....

_نمیخواه عذر خواهی کنی! میدونم که عادت نداری آخه اگه داشتی دیروز میفهمیدم!

مارال یه دفعه حس کرد چشاش داره سیاهی میره.. چندبار چشاشو بازوبسته کرد... یه خورده بهتر شد... فرزین که انگار فهمیده بودالش زیاد خوب نیست یه خورده خم شد و بهش نزدیکتر شد

_مثله اینکه حالت زیاد روبه راه نیستنه؟؟

مینو داشت بر میگشت کناره مارال که بادیدنه فرزین قدماشو تندتر کرد همینکه رسید یه لبخند پهنی زد و روبه فرزین ایستا

_سلام آقای نوری! خوب هستید؟؟ شما کجا اینجا کجا؟؟ نکنه شما هم دانشجویه اینجا بین؟؟

فرزین اخم نکرد ولی خب لبخندم نزد...

_مرسی من خوبم!اره منم اینجا دانشجویم... یه نگاه به مارال کرد و روبه مینو گفت

_مثله اینکه حاله دوستت زیاد خوب نیست..

مینوبه کل فراموش کرده بود که مارال حالش خوب نیست فوری نشست کنارش

_وای مارال چت شده؟؟ خوبی؟؟ مارال نگاش کردن گش پریده بود و مدام سرفه میکرد ایندفعه دیگه واقعا به دکتر احتیاج داشت

گوشیه فرزین زنگ خورد... همینطور که به مارال نگاه میکرد گوشیشو رواز جیبش در آورد با دیدن شماره تماس و وصل کرد

_الو آقا جون؟؟ چی شده؟

عزیز جون؟؟ آخه چش شد بیهو؟؟ تا امروز صبح که خوب بود! باشه باشه

کدوم بیمارستانید؟؟ اوکی الان

خودم میرسونم... گوشیشو گذاشت جیبشو با عجله رفت سمت دره خروجیه دانشگاه.. خیلی از مارالومینو فاصله نگرفته بود که ایستاد.. دستشو کلافه برد تو موهاش... چشش افتاد به مارال که مظلومانه با اون حالش تو بغله مینو بود... دلش براش سوخت.. برگشت طرفشون

_بلندشین میرسونمتون بیمارستان.. مینو با تعجب نگاش کرد

_اما آخه توز حمت میوفتین!

_من خودمم دارم میرم بیمارستان وقت ندارم باید هرچه زودتر برم...اگه میخواین تاشمارم ببرم...
 مارال که انگار دیگه هیچی نمیشنید فقط باچشایه نیمه بازش نگاهشون میکردمینوهم خیلی نگرانش بود کمکش کرد تا بلند شه
 _خیله خب باشه پس مارم باخودتون ببرید مارال خیلی حالش بد شده...
 فرزین چیزی نگفتوبی حرف جلوافتاد..هر دو افتادن دنباله فرزین دره ماشینوبراشون باز کرد هر دو عقب نشستن....
 _عزیز جون؟؟ حالت خوبه؟؟
 _اره پسرم بهترم! ببخشید تورم تا اینجاکشوندم!!
 _این چه حرفیه قربونت برم! شما قله اورستم باشی من دنبالت میام...
 عزیز جون دستشو آورد بالا و گذاشت رویه صورته فرزین
 _پسرم؟ یه کاری بخوام برام میکنی؟؟
 _شما جون بخواه
 _یه زنگ بزنی به فردین میخوام باهاش حرف بزنی... شاید امروز روزه آخرم باشه میخوام لااقل صداشو بشنوم...
 _خدا نکنه عزیز جون!! دیگه نبینم از این حرفا بزنی!! میخوای ناراحتی کنی؟؟ فردین خودش امشب یافردا میادهم از نزدیک میبینیش هم صداشو میشنوی...
 _خیله خب من دیگه اینجوری حرف نمیزنم ولی... مرگ حقه پسرم!! امروز نه فردا..
 _ع! مادرجون خودت همین الان گفتی دیگه اینجوری حرف نمیزنی به همین زودی زدی زیره حرفت؟؟ درسته مرگ حقه ولی الان هنوز زوده ایشالا صدسال دیگه سایت بالاسره ما باشه...
 _باشه قول میدم دیگه هیچی نگم! فقط یه زنگ بزنی من صدایه فردینو بشنوم فدات شم مادر... خیله خب زنگ میزنم! ولی یادت نره چه قولی دادیا!!!
 _باشه باشه یادم نمیره...
 فرزین گوشیشو برداشت و شماره فردینو گرفت؛ خودش دلش براش تنگ شده بود یه هفته ای میشد که برایه کارایه کارخونه رفته بود ترکیه..
 _الو!؟ سلا!؟ داداش فردینه گلم!! چطوری؟؟ خوبی؟؟
 _کی میای؟؟

_امشب؟؟

اهان! پس اینطور!! ببین من زنگ زدم بهت که با عزیز جون حرف بزنی!! می‌گه می‌خوام صداتوبشنوم!! الان گوشو می‌دم بهش...

گوشیو داد به عزیز جون خودشم نشست

کنارش... بعد از چند دقیقه که دید این حرفاشون تمومی نداره بلند شد از اتاق اومد بیرون... دلش نیومد گوشیاوش بگیره... عزیز جونش همه دنیاش بود... اگه لازم بود جونشم براش میداد... از بچگی که پدر مادرشو توییه تصادف از دست داد با مادر بزرگ و پدر بزرگش بزرگ شده بود... بعدشم که فردین اومد و شد داداشش...

توراه رویه اتا قابود که جلودره یکی از اتا قامینورود دیده کل مارالو فراموش کرده بود... حسه انسان دوستانش گل کرده بود... رفت طرفه مینو

_حالش چطوره؟؟؟

_ مینو حواسش به اومدن فرزین نبود بخاطر هه همین تصاداشوشنید جا خورد... نگاهش کرد...

_ بهتره! یه ارامش بخش بهش تزریق کردن باید یکم استراحت کنه..

_ امیدوارم حالش بهتر بشه!!

اینو گفتم می‌خواست بره که مینو گفتم

_ آقا فرزین؟؟؟

_ بله؟؟

_ از اینکه کمک کردین مارالو بیاریم بیمارستان واقعا از تون ممنونم! بیخشید باعثه زحمتتون شدیم....

فرزین دستاشو برد تو جیبشه شلوارشویه لبخنده کمرنگ زد

_ چه زحمتی منکه خودم داشتم می‌ومدم بیمارستان دیگه چه فرقی میکرد!

_ راستی شما چرا.... فرزین فهمید می‌خواه چی بپرسه بخاطر هه همینم خودش ادامه داد

_ ماما بزرگمو آورده بودن اینجا...

ع! آخی! خداشفاشون بده.

_ ممنون! خب اگه کاری ندارید من برم... مینویه نگاه به سالن انداخت میخواست بگه نه.. که مادرشودید. ملک خانوم فوری خودشوبه مینورسوند خیلی نگران بود... وای مینو مارال کجاست؟؟؟ کدوم اتاقه؟؟؟ خدامرگم بده همش تقصیره خودم بود نباید میزاشتم که بره دانشگاه....

_ ماما آروم باش چیزی نیست یه آرامبخش بهش تزریق کردن باید استراحت کنه!!

بعدم با اشاره به ملک خانوم حضوره فرزینو فهموند...

ملک خانوم که اول اونقدر هول شده بود که حضور کسی که کناره مینو بود و نفهمید ولی تا متوجه ی فرزین شد یه لبخند هول هولکی زد

_ وای ببخشید تو رو خدا پسرم! اول متوجه نشدم که شما هم اینجایی.. فرزینم متقابلن یه لبخند که چاله گونشوقشنگ نشون میداد گفت

_ نه بابا اشکال نداره! راحت باشین... ملک خانم منتظر به مینو نگاه کرد تا فرزینو بهش معرفی کنه مینو اول نفهمید معنیه نگاهه منتظر شو ولی بعد از چند ثانیه زود فهمید و گفت

_ ببخشید حواسم نبود ماما ایشون اقایه فرزین نوری هستن همونی که زحمت کشیدن ما رو تا بیمارستان رسوندن بعدم روبه فرزین گفت اینم مادرمه....

ملک خانوم یه نگاه به سر تا پایه فرزین انداخت و گفت

_ دستت درد نکنه پسرم!! واقعا مادریونتونیم!! کاری نکردم که!! هر کسه دیگه ای هم جایه من بود همینکارو میکرد!! به هر حال دستتون درد نکنه واقعا ممنونم!!

_ خواهش میکنم!... اگه کاری ندارید من برم؟_ نه پسرم برو به سلامت

فرزینم یه خدا حافظی کرد و رفت سمت اتاقه مادر بزرگش..

_ عزیز جون؟؟؟ بالاخره حرف زدنت تموم شد؟؟؟

_ اره پسرم دستت درد نکنه! امشب فردین قراره بیاد برو فرودگاه دنبالش..

_ خب خودش با تا کسی میاد! چه کاریه که من بخوام برم دنبالش!؟

_ حرفمو گوش کن میگم خودت برو دنبالش

_ خیله خب باشه!!! بیبی بمیری فردین که همیشه باعثه زحمت منی!!

عزیز جون یه چشم غره ی حسابی بهش رفت

_ خدانکنه این چه حرفیه!! جایه این حرفات پاشو برو خونه یکم استراحت کن بعدم برو فرودگاه دنباله برادرت

_ الهی قربونت برم من خب اگه الان من برم خونه کی میداد از شما مراقبت کنه اینجا؟؟

_ تونمیخواه دنگران باشی آقا جونت خودش گفت میداد پیشم حالا پاشو برو

فرزین باشی طنت گفت

_ اوه اوه پس بگومیخواهی منو بفرستی دنباله نخود سیاه که شوهرت بیاد پیشت نه؟؟ اینو گفتوتندی رفت سمتی در عزیز جونم که خندش گرفته بود گفت

_ وایسا از رویه این تخت بلندشم! به خدمتت میرسم ور پریده

فرزین خندید و از در رفت بیرون... باید زود میرفت خونه یکم استراحت میکردم بعد میرفت دنباله فردین...

_ خاله سیر شدم بخدا بسه دیگه!!

_ نه این سه چهار تاگیلاسم بخو

_ مامان برو کنار شاید میخواد آناناس بخوره بیاباز کن دهن تو بخور خوشمزه تر از اون یکیه!

مارال دیگه اصلا جاوا سه خوردن نداشت! خالش یه طرفه تخت نشسته بود بهش کامپوت گیلاس میداد منو هم طرفه دیگه نشسته بود کامپوته آناناس بهش میداد! بینشون گیر افتاده بود! نمیدونست به چه بهونه ای از دستشون خلاص بشه... تو همین بخور و نخور بودن که دکتر او مدت تواناق

_ هووو خدا یا شکرت!! خانوم دکتر تو رو خدا شما یه چیزی به اینا بگید!! بخدا من سیر شدم دیگه! چیزی نمیتونم

بخورم... دکتر اول سرمه مارالو چک کرد بعدم بالبخند گفت

_ خانوما ولش کنید!! اگه میگه سیره یعنی سیره دیگه!! مینوهم یه خورده خود شور و تخت جابه جا کرد

_ نه خانوم دکتر جونه شما این پیازه سیر نیست!! همش اشکه مارو در میاره!! شما که نمیدونی امروز چقدر ترسیدم تو دانشگاه!! با خودم گفتمم اخ که بچه مردم مردود دستم!! همینطور که حرف میزد یه آناناس گذاشت دهنش و بادهنه پرگفت

_ خلاصه ما الان دارین تقویتش میکنیم خانومم داره ناز میکنه شما زیاد جدی نگیر

ملک خانوم از روی تخت بلند شد و گفت

_ خانوم دکتر حالا همیشه بگید کی مرخص میشه؟؟

_ همین امشب مرخصه الان میتونید بامن بیاین کارایه حسابداری روانجام بدید فقط بذاری دسر من تموم بشه!

ولطفا مریضه مارو هم اذیت نکنید اگه چیزی نمیخواه به زور بهش ندید!! مینو قوطیه آناناسو که تموم شده

بود گذاشت رومیز و اونیکی که دسته مادرش بود و از گرفت

_ چشم خانوم دکتر! اگه گشنشم شد دیگه چیزی بهش نمیدیم!! همین قوطی های خالی رومیچپونم تو حلقش تادیه که اینقدر سوسه نیاد

دکتر هم خندید و دیگه چیز ینگفت و اتاق رفت بیرون.... ملک خانومم دنبالش رفت تا کارایه حسابداری روانجام بده

_ مینوم دستشویی دارم!!

_ کوچیکار کنم؟؟

_ کوچیکار کنم و در دستشویی کجاست که من برم؟؟

_ اتاقت که دستشویی نداره! ته سالن یه درهست که دستشویییه اگه میتونی پاشو بریم!

_ راهه دیگه ای ندارم مجبورم یالا کمکم کن بلندشم مینو کمکش کرد و هر دو از اتاق اومدن بیرون... تادمه دره دستشویی مینو همراهش رفت

_ خو کجاداری میای؟؟ تا تو دستشویی هم میخوای همراهیم کنی؟؟ مینو خندید و گفت

_ خب اره دیگه بیام تو و است سرمبتوبگیرم!! قول میدم نیگاتم نکنم!

_ ببند نیست و لازم نکرده همینجا و ایسا از جاتم تکون نخور تا من برگردم! در دستشویی روباز کرد و رفت تو... چند دقیقه گذشت و اومد بیرون... اما مینو روندید... ای خدانا بودت کنه مینو کجا رفتی آخه؟ دور و برش نگاه کرد اما از مینو خبری نبود!

_ حالا بدبختی اینجاست نمیدونم اتاقم کدوم بود!! همینطور که با خودش حرف میزد راه افتاد سمت اتاقا... دمه دره یکی از اتاقا و ایساد

_ فکر کنم همینه!! اما دودل بودنمیدونست دروباز کنه یانه!

_ خب دروباز میکنم فو قش اگه خودش نبود برمیگردم... دروباز کرد و اروم رفت تو....

_ هوووف!! خدارو شکر اتاق درست اومدم!! مینو رو دید که روی تختش نشسته بود و سرش تو گوشیش بود

_ مینو خدا از روزمین محوت کنه الهی!! خوب شد گفتم دمه دره دستشویی بمون تا من بیام!! وووو خوحالامگه چی شده؟؟ لولو که نخوردت! گوشیم زنگ خورد و اونجا نمیتونستم جواب بدم اومدم اینجا..

_ سرمم تموم شده برو پرستارو بگو بیاد

_ کلفت گیر اوردی؟؟

_ انتظار نداری که خودم با این وعضم برم دنباله پرستار؟ پاشو برو دیگه!

_ اوففف باشه رفتم اینوگفتوهمینطور که سرش توگوشیش بوداز دررفت بیرون... مارال روبه پنجره ی اتاق
وایسادشب شده بودآسمون تاریکه تاریکه بود... صدایه باز شدن دراومد

همینطور که پشتش به در بودگفت

_ خبره مرگت واس چی اینقدر زود برگشتی،؟

پرستار و خبر کردی یانه؟؟.. صدایی نشنیدفوری برگشتو پشتشونگاه کرد....

یه پسره قدبلند که یه کت شلواره مشکیه جذب تنش بود.. اندامه رویه فرمی داشتو چشاش عسلی بودوبینه
قلمی داشت... لبایه گوشتیه برجسته ای داشتوموهاشوروبه بالازده بود.. یه اخمه پررنگم رو پیشونیش بود... به قوله
مینومیشدگفت ازبچه خوشکلایه باجذبه بود.. مارال درحاله آنالیز کردنش بود... که پسره گفت

_ فکر کنم اتاقواشتباه اومدم!! اینجا اتاقه 125؟؟ مارالم یه اخمه کمرنگ کرد

_ نخیراگه رویه درونگاه کرده باشین که میدونم نکردیدمیفهمیدید که اتاقه 121 هست

_ اوکی؛ اماروبه در شماره ای نبود که من ببینم.. اینوگفتوبرگشت سمته درمیخواست بره که صدایه مارالوشنید که
زیره لب گفت

_ یه ببخشیدی چیزی میگفتی بدنمیشدا!! پسره برگشت سمتش اخمش غلیظتر شده بود...

_ فکر نکنم اتفاقی افتاده باشه که مجبور به عذر خواهی باشم!

مارال از اینکه صداشوشنیده بود چشاش گرد شد...

_ الحق که پرویی!! پسره چیزی نگفتو فقط یه پوز خند زد که همین مارالو بیشتر عصبی کرد...

همینکه پسره رفت مینوباهیجانو چشایی که میخندیدن اومد تواتاق..

_ وای مارال این اینجا چیکار میکنی؟؟؟

_ کی؟؟

_ همین شاهزاده نوری دیگه!!

_ شاهزاده نوری کجا بود! توهم دلت خوشه ها!!

_ این فردین بود داداشه فرزین!! البته داداش که نیستن ولی خوچه فرقی داره! حالا بگو ببینم

اینجا چیکار داشت؟؟؟

_ الحق که داداشه همون فرزینه!! عینه هم پرووو ولی این از اون پروتره!!

_ خوب مگه چی گفت؟؟

_ هیچی اتاقواشتباهی اومه بود!! حالابیخیال این پرستارچی شد؟؟

_ الان میادوایسا.... مینووخالش زودتر از اون رفتن بیرون از بیمارستان.... داشت توکیفش دنباله گوشیش میگشت که چشش افتاد به فرزین دقیقا همون پسره که اتاقواشتباهی اومه بود هم کنارش بود داشتن باهم حرف میزدن.... هنوز وقت نکرده بود که از فرزین بخاطر ه کاره امروزش تشکر کنه... چند قدم رفت جلو ولی باز پیشمون شد فردینونمیشناخت روش نشد که بره هر چند که فرزینم نمیشناخت ولی خب یه آشنایی کمی باهاش داشت.... میخواست بره ولی دوباره وایساد.... برگشتویه نگاه دیگه بهشون انداخت اینبار فرزین متوجه شد... دیگه نمیتونست که برگرد ه بخاطر ه همینم آروم آروم رفت طرفشون...

کنارشون وایساد خودشم هنوز درست نمیدونست که قراره چی بگه....

_ سلام فرزین زیره لب جوابشود ا حدس زد برایه چی اومه و قراره چی بگه..

_ راستش میخواستم از تون تشکر کنم بابت ه امروز! خیلی ممنون که منور سوندین اینجا

_ چه عجب بالاخره مایه تشکر از شما شنیدیم!!... مارال یه اخمه ریز کرد و گف

_ قبلن نیاز می به تشکر نمیدیدم ولی الان لازم دیدم که تشکر کنم! حالا هم من برم دیگه.. فرزین دیگه چیزی نگفت..

_ والا خوبه! فرزین میبینی تو رو خدا! خودش تو پرویی هیچی کم نداره! اونوقت امروز به من میگفت پرو!! مارال از این حرفه یهویی فردین جا خورد فرزین با کنجکاوی گفت

_ تومگه اینومشناسی؟؟ فردین تو چشایه مارال زل زد... نه ولی به جا اتاقه مادر جون رفتم تو اتاقه ایشون... فرزین خندید

_ و مطمئنم به خوبی ازت استقبال کرده نه؟؟ فردین یه لبخند که بیشتر به پوز خندش بیه بودوزد...

مارال دیگه واقعا داشت از دست ه این دو تا کفری میشد.

_ اومدم یه تشکر کنم ببین چی شد! اصلا میدونید چی ه خوبی به شما نیومده.. اینو گفت و بدونه هیچ حرفه دیگه ای رفت....

بعده کلاس بود.... هر دو خسته بودن و میخواستن هر چه زودتر برسن خونه.... همین که خواستن از دره دانشگاه برن بیرون... میلاد فرخی یکی از دانشجوهای کلاسشونو دیدن که با عجله به سمتشون میومد... شناخته زیادی ازش نداشتن ولی تا اونجایی که شناخته بودنش پسر ه با حال و پایه ای بود...

_ سلام خانوما مارال بالبخندنگاش کرد و گفت _ سلام آقای فرخی! خوبید؟؟

_ خیلی ممنون! ببخشید به کاری باهاتون داشتم!... مینوو مارال هر دو منتظر نگاهش کردن...

_ راستش امشب به مهمونی داشتیم بچه های دانشگاه هم هستن گفتم به شما هم بگم که اگه دوس داشتین بیاین! مارال به نگاه به مینو انداخت هر دو بدشون نمیومد که به به مهمونی برن... تو این چند روز هیچ جایه خاصی نرفته بودن... مارال باهمون لبخندش گفت

_ بله چرا که نه! احتماییم!! فقط اگه میشه آدرس لطف کنیدی بگید... بعد از گرفتنه آدرس از میلادیه تا کسی گرفتن و برگشتن خونه...

_ مارال امشب میخوام بتر کونیم! از لباس خوشکلات بیوش... مارال در حالی که لباس شب یقه رومیش روز کمدر میاورد گفت

_ آره باهات موافقم... بعدم لباسشو جلوی خودت گرفت و روبه رویه آینه ایستاد... نارنجی بود و تارویه زانوش میرسید... هر وقت میپوشید کلی بهش میومد...

_ مینو نظرت راجعه این لباسم چیه؟؟ مینویه نگاهه دقیق بهش انداخت بعدم انگشت اشاره و شصتشو بهم نزدیک کرد... Nice... عالییی

_ خب پس خوبه همینو باکیف و صندلایه مشکیم ست میکنم..

_ حالا من چی بیوشم؟؟ بیابرام نظر بده لطفا!

_ تو هم همون لباس آبی که آستین حلقه ای بود و جلوش گلدوزی داشتو بیوش..

_ او هووووم! باشه پس یالا زود باش آماده شو نیم ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم.. ماشین جلوی به ساختمون چند طبقه نگه داشت... هر دو پیاده شدن.. مارال به ساختمون نگاه کرد

_ میگم این میلادگفت طبقه چندم مهمونیه؟؟ مینو در حالی که زنگومیزد گفت

_ آره طبقه سوم

صدایه به پسر اومد

_ کیه؟؟ مینو زودی گفت

_ از مهمونا هستیم!! پسره چیزی نگفتو صدایه تیکه باز شده در اومد... وارد آسانسور شدن در عرض چند دقیقه رسیدن جلویه به در که صدایه کرکننده ی موزیکش به گوش میرسید... در نیمه باز بود.. مینو پیشقدم شد.. چراغ روشن بود و راحت میتونستن خونه رو ببینن... بر خلافه شکله ظاهریش بزرگ بود... به حاله نسبتا بزرگ و به اشپز خونه ی اینکناره اشپز خونه به سالن بود که بقیه ی اتاق مربوط میشد... عده ی زیادی وسط در حال رقصیدن بودن... بقیه هم نشسته بودن باهم صحبت میکردن... هر دو با چشم داشتن دنباله میلاد میگشتن.. فقط قیافه

ی چندتا از بچه براشون آشنا بود... مارال همینطور که اطرافونگاه میکرد میلادو که گوشه ی سالن کناره به میز که دو تا پسر دیکه هم همراهش بودن دید... اون دو تا پسر اول نشناخت چون نیمرخ و ایساده بودن ولی بعد از کمی دقت با چشایه گرد شده به سقلمه به مینوزد_ مینو این شاهزاده ها هم که اینجان! مینومسیره نگاهه مارالو دنبال کرد_ وای اره مثله همیشه هم که خوشتیپینفردین به کته اسپرت آبی نفتی که به تیشترته سفیدزیرش پوشیده بود به همراهه شلوار جین موهاشم روبه بالا زده بود....

فرزین به تیشترت آبی که جذب بدنش بود باشلواره مشکی پوشیده بود موهاشم مثله همیشه به طرفه روبه پیشونیش ریخته بود.... فرزین چشم ابرو مشکی بود... چشاش مشکیه مشکی بود ولی فردین چشایه عسلی داشت... موهاشم مشکی نبود و به حالت بورمانند داشت... میلاد متوجه ی دختراشد و بایه لبخند پهن اومد طرفشون... سلا! ام خانوو و مایه گل! کی اومدین؟؟ از کی اینجایید؟؟ مارال هم به لبخند زد
_والا ما هم چند دقیقه ای میشه که اومدیم! داشتیم دنبالتون میگشتیم..

_ پس ببخشید منتظر موندید! بفرمایید راهنماییتون میکنم.. میلاد جلو تر راه افتا مارال و مینو هم دنبالش... رسیدن سریه میز

_ بفرمایید بشینید! الان میگم بیان ازتون پذیرایی کنن... اگر خواستید لباس عوض کنید بريد تا تاقه تهه سالن هردو تشکر کردن و رفتن سمته اتاق

فرزین متوجه ی دختراشده بود... تو این مدت که بیشتر از دوسه بار ندیده بودشون تونسته بود بفهمه که از اون دسته دختریه آویزون نیستن...

_ فرزین؟؟ با صدایه فردین سرشوبرگردونت سمتش

_ هووم؟

_ روزین چرا همراهت نیومده؟ فرزین اخماشو توهم جمع کرد

_ اه دختریه ی نجسب! همون به هفته دوستی براهفت پشتم بس بود!! فردین به لبخند که بیشتر بهش میخورد پوز خند باشه گفت

_ خوشم میاد هرچی دختریه آویزونو حال بهم زنه نصیبت میشه!!

_ او هوو نه بابا!! نکه همه پرنسسامیان سراغه شما چیزیش برام باقی نیمونه که!! فردین تکیه داد به صندلی و بادستاش که رویه میز بود لبه ی لیوانشوبه بازی گرفت

_ طعنه میزنی؟؟ فرزین به نیم نگاه بهش کرد_ نه والا!! ولی امشب دختر زیاد هست اینجا!! میخوام یکیشو جلومن مخ بزنی ببینم چطوریه؟! نکه استادی تو این کارر میخوام شاگردی کنم ازت یاد بگیرم

_ پس اینجور یاس اق فرزین؟؟ پس بذاربه عرضت برسونم من مخ نمیزنم!! دل میبرم!!

الانم وایسا واسه کم کردنه رویه توهم که شده یه کاری میکنم انگشت به دهن بمونی!! فرزین یه ابروشو بالا انداخت

_ خيله خب باشه! پس بذاریکیوانتخاب کنم برو جلو ببینم چندمرده حلاجی!

اینو گفتودور تادوره سالنودیدزد...چشش افتادبه مارال ومینو...بعداز چنددقیقه دیدزدنشون روبه فردین باسربه مارال اشاره کرد.

_ لباس نارنجیه!همون که تو بیمارستان دیدیش...فردین یه نگاه به سر تا پایه مارال انداخت بعدم یه چشمک به فرزین زدوبلندشد...بایکی ازهمون لبخندایه سالی یبارش که ازقبل جذابترش میکردرفت سمته دخترا...فرزینم همینطور زیره نظر داشتش..فردین باهمون لبخندروبه رویه دختراوایساد...

_سلام خانوما!چطورید؟مارال ومینوهردوباتعجب نگاش کردن...مینو گل ازگلش شکفت ولی سعی کردضایع بازی درنیا ره ومثله مارال سرسنگین باشه...مارال بااینکه تعجب کرده بودولی خیلی ریلکس بود...مینوبایه لبخندگفت

_سلام!مرسی ما خوبیم!شما چطورید؟! فردین یه نگاه به مارال کرد

_ ممنون منم خوبم!!راستش منوفرزین امشب تنهاایم میخواستم اگه بشه شما همراهیمون کنید!...هیچوقت دوست نداشت حرفشو زیادکش بده..همیشه هرچی که میخواست بگه رو بدونه رودروایسی میگفت... مینوزل زدبه مارال...مارال دست به سینه نشس

_ خب بعده اینهمه دخترچراما؟؟_اگه میخوای کلاس بذاری من برم؟؟

_ نه کلاس نداشتم فقط دوست دارم بدونم چرا یه دختره پرو رومیخوای واسه همراه؟؟

فردین یاده اونروز بیمارستان افتاد..خندش گرفت ولی زودقورتش داد

_هیچی خواستم ببینم ادامایه پروهمرا بيشون چطوریه

دیگه داشت حوصلش سر میرفت عادت نداشت به یه دختر درخواست بده وجوابه منفی بشنوه..

_حالا نظرتون چیه؟؟ اهنک لایت شروع شده بودهمگی بلندشده بودندونفتری باهنک میرقصیدن...مارال عاشقه رقصه تانگو بود...حتی کلاسشم رفته بودوخیلی توش ماهر بود...الانم دلش میخواست بخاطره این رقصم که شده فردینو همراهی کنه...توهمین فکر قبول کردنکردن بودکه باصدایه فرزین حواسش جمع شد...

_سلامم خوبید؟؟ مینوبایه لبخنده جمعوجورگفت

_مرسی شما خوبید؟؟ فرزین بایه لبخنده جذاب که چاله گونشومثله همیشه قشنگ نشون میداد روبه مینوگفت

_به خوبیه شما مینوخالانوم! بعدم روبه فردین گفت

_پس چرا نمیشینی؟؟ اینو گفتو خودش صندلیه کناره مینور و کشید عقبونشست.. فردین که از کارایه فرزین تعجب

کرده بود فقط نگاهش کرد بعدم بدونه هیچی حرفی نشست.. امشب زیاد حالو حوصله ی این مخ

زنیو شرط بند یوا این جور چیزا رو نداشت...

مارال چیزی نمیگفتو ساکت بود... این وسط فقط فرزینو مینو بودن که حرف میزدن... فردین روشو کرد طرفه مارال

و بایه لبخند گفت

_بلدی؟؟ مارال گیج نگاهش کرد...

_منظورم رقصه! مینوفوری پرید وسط

_آره آره مارال استاده رقصه تانگوهه! رقصش عالییهه!! مارال یه چشم غره به مینورفت مینوهم فوری خودشو

جمعوجور کرد و دیگه چیزی نگفت... فردین بلندش دو دستشو دراز کرد طرفه مارال..

_خب تو که رقصت عالیه میخوای همینجوری بشینی بقیه رونگاه کنی؟؟

_اره اینجوری راحترم! فردین دیگه داشت لجش درمیومد هیچوقت دوست نداشت نازکشه یه دختر باشه!

براهمینم بالحنی که سعی میکرد کنترل شده صحبت کنه گفت

_بلندشو دیگه! همش فقط یه رقصه... لحنش دقیقا جور بود

که مارالو مجبور به بلندشدن کرد هر دو رفتن وسط... مینو و فرزین هر دو مشتاق بودن رقصیدنشونو ببینن فرزین

روبه مینوگفت

_فکر نکنی که فقط مارال بلده برقصه ها!!! خانداداشه منم رقصش بیسته بیسته!

_خیله خب حالا ببینیمو تعریف کنیم!!

فردین دستاشو دوره کمره مارال گذاشته بود و باتمام جدیدت میرقصید... آروم مارالوبه اینطرفو اونطرف

میبزد... مارال توچشایه عسلیش خیره شده

تو این روزا توهر نفس دلم میچرخه دست به دست

نگونمیدونی که دلم میزنه واسه تو نفس نفسو عاشقتم

هنوزم بگی بسوزبه پات میسوزم تاروزی که بخوای بیای

چشم به راهه تو میدوزم بیادستتوبده به دستم که دل به عشقه تو بستم نمیدونی که این روزاتوجه حالوروزی هستم

فردین دسته مارالوکشیدومارال یه چرخ زدواومدتوبغله فردین...

ازوقتی که رفتی توخونه دله منه که میگیره بهونه

سربه سره دلم نزارکه بی تودیگه شده دیوونه

تورودوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برابه چشایه تومن بیقرارم

تورودوست دارم میخوام که بذارم به توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم

تواین روزاتوهرنفس دلم میچرخه دست به دست

نگونمیدونی که دلم میزنه واسه تونفس نفسوعاشقتم

هنوزم بگی بسوزبه پات میسوزم تاروزی که بخوای بیای

چشم به راهه تو میدوزم بیادستتوبده به دستم که دل به عشقه تو بستم نمیدونی که این روزاتوجه حالوروزی هستم

مارال ازرقصش خوشش اومده بود..اونم خیلی ماهرمیرقصید

ازوقتی که رفتی توخونه دله منه که میگیره بهونه

سربه سره دلم نزارکه بی تودیگه شده دیوونه

تورودوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برابه چشایه تومن بیقرارم

تورودوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سروشونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم....

..ازجدبیتش خوشش میومد ..ازاون دسته پسرایه جلفوبی جهت مغرورنبودزیادنمیشناختش ولی تشخیص دادنه
یه همچین رفتارایی براش اسون بود...

_ حس نمیکنی بچه مردموقورت دادی؟؟

با صدایه فردین که دره گوشش اینو آروم گفت فوری خودشو جمعوجور کرد... معلوم نبود از کی داشت به چشاش نگاه میکرد..

_ نکه خیلی خوردنی هستی!

_ دقیقا عینه اون دختر بچه کوچولوها که پشته ویتزینه قنادی فروشیادارن به شیرینیای خوشکل باخامه ی زیاد نگاه میکنن شدی!! مارال خندش گرفت همونطور که سعی در قورت دادنش داشت گفت

_ نه بابا!! یکم خودتو تحویل بگیر پسر!!

_ شما نگران نباش تحویل میگیرم! مارال یه پشته چشم نازک کرد و چیزی نگفت تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برایه چشایه تومن بیقرارم

تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم....

تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برایه چشایه تومن بیقرارم

تور و دوست دارم میخوام که بذارم به پای توهرچی که دارم

سر و شونت میذارم برای چشایه تومن بیقرارم....

تور و دوست دارم... با حرکتی اخره فردینو خم شدنش رویه مارال

رقصشون تموم شد... همه براشون دست زدن دوتایی رفتن کناره مینو و فرزین مینو با هیجان گفت

_ ایووول مارال جونم مثله همیشه گل کاشتیییی... مرسی عزیزم!! مینو روبه فرزین گفت

_ ایول به شما همممم فکر نمی کردم اینقدر رقصتون خوب باشه ها!! فردین همونطور که لیوانه آبواز روبه

میز بر میداشت گفت

_ ممنون لطف داری!

..... ساعت دیگه داشت ازدوازه میگذشت هر چهار تاشغول صحبت بودن... مارال یه نگاه به ساعته مشکیه رویه

دستش انداخت و روبه مینو گفت

_ زنگ بزنی تا کسی بیاد بریم دیگه! اداره دیرمیشه

فردین یه نگاه به فرزین کرده دولبخند معنی داری بهم زدن

فردین باخوشرویی گفت

_ ماهم دیگه میخوایم بریم! شما هم میرسونیم

مارال نگاهش کرد

_ نه ممنون مزاحم نمیشیم خودمون میریم!! _ نه چه مزاحمتی؟! ماکه داریم میریم خب شما هم میرسونیم دیگه!!

مارال تردید داشت واسه رفتن باهاشون... شب بود و آشنایی خاصی ازشون نداشت...

_ نه با تا کسی میریم اینجوری بهتره!.. ردین بلند شد.. حوصله ی اسرار کردن نداشت.

_ هر جور راحتید اینو گفتواز سالن رفت... فرزین هنوز نشسته بود.. بابا بلندشید بریم دیگه! انترسید قصده

خوردنتون نداریم! بعدم بایه لبخند روبه مینوگفت _ به چیزی به مارال خانوم بگود یگه! ازود باش راضیش کن.. الانه که فردینه بره خودمم نبره!! مینو خندید

_ ماری پاشو بریم دیگه!! میبینی که دارن اسرار میکنن! تو رو خدا!!! مارال نفسشوباصداداد بیرون.

_ خيله خب بریم!

...توراه که بودن حرفه خاصی بینشون زده نشد... تا اینکه رسیدن.. مارال دوست داشت تشکر کنه ولی یاده

آخرین تشکری که ازشون کرده بود افتاد... اما امشب بهش خوشگذشته بود از اون شبا که بهش خیلی چسبیده بود..

همینطور که درو باز میکرد گفت

_ ممنونم! شبه خوبی بود..! فردین از اینه نگاهش کرد

_ خواهش به ماهم خوش گذشت مارال لبخند و زود هر دو پیاده شدن...

فرزین همونجوری که میخندید گفت

_ ایووووول داش فردین!! خوب دیدم مخشوزد با!!!

_ هه هه اگه مخ زده رودم به نظرت میومد برقصه باهام؟ یا الان باهامون میومدن که برسونیمشون؟ اگه دوس

داری تا این مخ زنیوتا اخر برات پیش ببرم نظرت چیه؟

فرزین همراه باخنده گفت

صفحه ی گوشیش روشن شدیه نگاه بهش کرد...بازم سیما بود...چندلحظه به صفحه ی گوشیشواسمش خیره موند...زودازدختراخسته میشد..همه ی دوست دختراش اکثرابه ماه نکشیده عوض میشدن..تماسووصل کرد

_ الو؟؟ صدای پرازعشوه ی سیما تو گوشش پیچید..

_ سلام عشقم! چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟

فردین بابی میلی گفت

_ چی شده مگه؟؟

صدای سیما که هنوزم عشوه توش موج میزد اما الان همراه با تعجب بود دوباره تو گوشش پیچید

_ هیچی عزیزم اولی مثله اینکه منو فراموش کردی.. فردین بابی حوصلگی گفت

_ خب که چی الان؟؟ من باید چی کار کنم؟؟

_ میشه فردا هم ببینیم؟؟

_ نه وقت ندارم..

_ تو رو خدا فردین خواهش میکنم! چندلحظه سکوت کرد... فردا خودم بهت خبر میدم...

_ عشقمییی فدات بشم من.. شبت بخیر بابای.. فردین از حرفاش یه پوز خند زد...

گوشیشو برداشت شماره فرزین گرفت.. بعد از چند تا بوق.. جواب داد

_ فرزین؟

_ جونه فرزین؟؟

_ کجایی!؟

_ تو آشپزخونه کناره عزیز جون! دو قدم راه بیشتر بینمون نیستا!!! خومیومدی پایین!

_ بیابالا کارت دارم من خستم نمیتونم پیام پایین!

_ هر کی نون میخواد میاد دمه نونوا

_ فرزین حوصله ندارم میای یانه؟

_ باشه الان میام

بلندش دولباسشوبایه حرکت در آورد... شباعادت داشت بابالاتنه ی برهنه بخوابه....یه آب به صورتش زد...همیشه بدنش داغه داغ بود...صدای بازشدن دره اتاقشوشنید..

_فرزین تویی؟؟

_نهههه زنتمممم!!سری ازتاسف برایش تکون دادویه لبخنده محوزد...فرزین بااینکه پسرداییش بودولی هیچ فرقی بابرادرش نداشت.... سرشوبردزیره شیره اب چنددقیقه موندودراومدحولشوبرداشت اومدبیرون فرزین روی تخت لم داده بودوسرش توگوشیش بود...حولشوپرت کردطرفه فرزینوگفت

_جمع کن خودتوازروتخت من! فرزین حوله روازرویه خودش برداشتوباحالته چندش گفت

_ای بمیرییی!حوله نجستونندازرومن!

فردین باخنده گفت

_نجس تنه لسه توهه که روتخته منه!

_باعثه افتخارتم باشه!!خب حالا بگو ببینم چیکارم داشتی؟؟ خودشوپرت کردرویه تخت کنارفرزین..

_برنامه فردات چیه؟؟

_هیچی برنامه خاصی ندارم!فقط یه سرمیرم دانشگاه؛توهم بایدبیای...خیلی وقته نیومدی!شرطه امشبم که

باختی!بایدمنونهارببری بیرون....فردین روی دستش سمت فرزین لم داد

_خداییش فکرکردی من کم آوردم؟؟خودت دیدی که هیچ اسراری به دختره نکردم هیچ توجهی هم بهش نشون ندادم!خودت میدونی که من تواین جورچیزا ازتوماهرترم!یه امشب خواستم توروبسنجم ببینم اگه من یه روزی یه شرطوازتوببازم توچیکارمیکنی!!که ماشالا اگه نگیرمت ازخوشحالی پس میوفتی..!

_حالاکه من بردممم دیگه!جرزنی نکن!بگونهاره منونمیخوای بدی دیگه!چرا بهونه میاری؟؟

_بهونه نیست ولی میخوام بدونی اگه میخواستم میتونستم ببرم!فرزین بلندشدونشست

_حالاکه اینقدرادعات میشه یه باردیگه بهت فرصت میدم!اما اگه بازم ببازی به یه نهارباشام راضی نمیشما!!گفته باشم!

فردین یه لبخنده مرموز زد

_حالا منتظره شکستت باااش فرزین خان!

_خواهیم دیدفردین خان

_ هوف مینومیگم هواچه سرده!! این کلاسه لعنتی نمیدونم کی قراره شروع بشه!!

مینودستا شو برد تو جیبش

_اره چه سرده!! یاده اون اهنگه افتادم که میگفت پوووف سرده کاپشنمم کوو؟

بعدشم هردوزدن زیره خنده!! بیابریم توتا کلاس شروع بشه... وارد کلاس شدن چندصندلیه خالی آخره کلاس بود... نشستن... چند دقیقه گذشت... مارال به درو برش نگاه میکرد... نگاهش رفته سمته در... با اومدن فردین و فرزین چشاش گردشده مینونگاه کرد... مثله اینکه مینوهم متوجه شده بود... با اومدنشون همه سراچر خید طرفشون... هردو باهمون اخمه همیشه گشون بودن... فردین اخمش غلیظتر بود هیچوقت عادت نداشت بی جهت لبخند رو لبش باشه... مینو آروم دره گوشه مارال گفت

_والی ببین کیا اومدن!! تورو خدانیگا مثله همیشه هم خوشتیپین!! مارال بالحنی که سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت

_ اوهوم دیدمشون! خب که چی؟

_هیچی همینجوری گفتم...

هر دو چشمشون افتاد رویه مینو و مارال فکر نمی کردن اینجایی مینوشون فردین یه نگاه به فرزین کرد که یه لبخند اومده بود رو لبش... بدون حرف راه افتاد سمت مارال و مینو فرزینم دنبالش... یکی از لبخندایه جذابش بود
_سلام خانوما! چطورید؟ مارال دلیل مهربونیه این دو تارو با خودشون نمیدونست! تا اونجایی که از مینوشنیده بود این هردوشون همیشه ی خدا! خم و بود نورویه خوش به کسی نشون نمیدادن... ولی الان روبه روشن و ایساده بودن داشتن سلام میکردن... بابی میلی جوابشون داد... یه صندلی کناره مارال خالی بود... فردین رفت طرفش و نشست... بوی عطرش همه ی اطراف او پر کرده بود... مارال غرق در بویه این عطر بود... دیوونه ی بوی عطرایه تلخ و تند بود... با صدایه استاد به خودش اومد... کلاس شروع شده بود... فرزین روبه رویه مینو نشست... باز مثله همیشه سرشو گذاشته بود روی میز و داشت خوابش میبرد...

فردین هم از دانشگاه خوشش نمیومد... یه بارم کلا تصمیم گرفت که نیاد ولی به اسرار عزیز جونش اومد... کمتر از مادرش که نه ولی مثله مادرش بود... وقتی مادرش از دست داد مادر بزرگش بود که براش مادری کرد... مادرش بعد از اینکه به یه مریضیه سخت دچار شد از دنیا رفت... هیچکس دلیله این مریضیه غیر از خودش نفهمید... یه پدر که الان معلوم نبود کجاست و چی کار میکنه... خیلی وقت بود معنی اسم پدر و فراموش کرده بود... ولی میدونست هرچی هست معنیش خودخواهی و طمع نیست..

از یادآوری خاطراته تلخش نفسش و با صداداد بیرون... مارال متوجه ی گرفتگی حالش شد... نگاهش کرد... فردین هم سرشو چرخوند طرفش... یه لبخنده تلخ زد... که تلخیشو خودش که هیچ مارال هم به خوبی حس کرد...

توچشای عسلیش یه عالمو غرق میکرد..هیچ چیزی رونمیشد از شون حدس زد..شیرینه رنگه نگاهش با تلخیه گذشتش هیچ ربطی بهم نداشتن...

به مارال نگاه کرد...داشت خودکارشو تو دستش میچرخوند و با دقت به حرفایه استاد گوش میداد...

_ حالا خداییش از حرفاش سردرمیاری؟؟ مارال سرشو برگردونت سمتش

_ آره مگه تونمیفهمی؟

_ نه مارال بابه پوز خندگوشه ی لبش گفت

_ آدم باید نفهم باشه که نفهمه! فردین از تیکه ای که مارال بهش انداخت اخماشو بردتوه

_ من توجهی نمیکنم که بخوام بفهمم! مارال با پرویی نگاهش کرد

_ مگه شما نفهمی که به خودت گرفتی حرفمو؟؟ اینو گفتو تودلش به فردین خندید...فردین ترجیح داد فعلا باهاش

کاری نداشته باشه..وقت واسه چزوندنه این خانوم کوچولو زیاد داشت....

_ خانوم کوچولو فعلا ترجیح میدم چیزی بت نگم! ولی به موقعش حالتو جامیارم! اینو گفتو به پوز خنده عمیق بهش

زدوسرشو به صندلی تکیه داد...مارال زیرچشمی یه نگاه بهش کرد و دیگه چیزی نگفت...

کلاس تموم شده بود...فردین بدون هیچ حرفی بلند شد و از کلاس زد بیرون..رفت طرفه ماشینو سوار شد..منتظره

فرزین بود..

فرزین با دختر از کلاس اومد بیرون..روبه هر دو تاشون ایستاد

_ ما امشب با بچه های اکیپمون قراره بریم بیرون واسه شام!! گفتیم شما هم اگه دوست داشته باشین میتونید بیاید!!

مینو با لبخند به مارال نگاه منتظر بود که اون اوکی روبرده..مارال میدونست مینو الان بیشتر از هر چیزی دوست داره که

امشب حتما با این دو تا بره بیرون..و اگر جوابه منفی بهشون میداد مینو زندهش نمیداشت..ولی با همه ی اینا دلشوزد به

دریا و گفت

_ شرمنده! ما نمیتونیم بیایم!! آخه یه سری کار داریم!! ببخشید دیگه!! مینو قیافش آویزون شد و از توچشاش

میشد خوند که اگه دسته خودش بود الان مارا الو با دستایه خودش خفه میکرد...با حرص دست به سینه و ایساده دیگه

چیزی نگفت روش نشد حرفه مارا الو عوض کنه...فرزین روشو کرد طرفه مینو..یه چشمک بهش زد و جووری که فقط

خودش بشنوه گفت

_ من واسه امشب روتون حساب میکنم! راضیش کن که بیاین! مینو که مثله اون گل پژمرده هایی که تازه اب

بهشون رسیده بودش یه لبخنده گله گشاد زد و مثله خودش اروم گفت

_ خیالت تختتتت.. مارال متوجه ی پیچ پچشون شد_ هووی چی میگین راجعه من؟؟ فرزینومینویه نگاه بهم
انداختنوباخنده گفتن

_ دیگه دیگه!! بماااا اندحااااا...!

مارال یه لبخندز دوراه افتادسمته دره دانشگاه...دلیله اینکه قبول نکرده بودامشب بااین دوتا برن بیرون این بودکه
هنوزاشنایی نسبت بهشون نداشت..مینوزیادی بهشون خوشبین بود...ولی مارال نه..مینوهمیشه همه چیو
چشوگوش بسته قبول داشت اسم این کارشم خوشبین بودن میذاشت...ولی مارال نه همیشه ته تویه همه
چیودرمیاوردبعداطمینان میکرد...باصدایه مینووا یساد...

_وایی مردم دختر ده وایسابت برسم براچی اینقدر تندتندمیری! از نفس افتادم!!

_ووو حالانگار چی شده! خب رسیدی دیگه! اینقدر غرزن!!

مینویه ابرشوانداخت بالاوهمونطور که جلوتر از مارال راه میرفت دستشوبردبالاهو طوری که مارال بشنوه گفت

_ مااا امششش شب میرییمم بیروون! اوکی؟؟

_ باشه به همین خیال بااش!

_ مبینیم حالالا... مینودیگه چیزی نگفت حوصله سروکله زدن بامینونداشت... فرزین فوری رفت سمت
ماشینوسوار شد.

_ داش فردیننن حلپهه اوکی شدن

_ مطمئنی؟

_ ماراله که لامصب انگار بومیکشه که قراره یه چیزی بشه مخالفت کرد! ولی من به مینوگفتم اوکیش کنه! ببینم
چی میشه دیگه!!

فردین یه لبخندزدو ماشینواز جاکندورفتن..

بشقابوبرداشت؛ پرازیک های کشمشی ای که خاله ملک درست کرده بود کرد..عاشقشون بود..بوی خوبشون به
وسوسه انداخته بودنش...فنجونه قهوه شو برداشتوبه همراه کیک های کشمشی گذاشت رومیز...مینوطبقه معمول
روی کانپه دراز کشیده بودوتلوزیون میدید..

_ مینوکیک نمیخوای؟؟ صدایه مینواز تو حال اومد

_ چرامیخواام وایسالان میااا! اینوگفتوبه یه دقیقه نکشیده اومد..رویه مینویه نگاه کرد

_ پس چرا برام قهوه نریختی؟؟ مارال یه قلمپ از قهوه شو خورد

چلاق نیستی که خودت بریز! مینویه پشتت چشم نازک کرد

پس کلفت گرفتم براچی؟؟ مارال یه پوز خندزد

نمیدونم! برو صداش کن بگو یاد برات بریزه!! اگر نیومد اخراجش کن! مینوهمینطور که میرفت سمتت
کابینتا تا برا خودش قهوه بریزه گفت

هه هه نمکدووون مارال چیزی نگفتو کیکشو خورد... مینوفنچونه قهوه شو اوردونشست روبه رویه مارال

خب مارال جونم! نفسم؟؟ دورم بگردی! قریونم بری!! حالا امشب میای دیگه؟؟ مارال دست به سینه تکیه داد به
صندلی

معلومه که نه!! خوبادو تا غریبه کجا بریم؟؟ مگه چند وقت مامی شناسیمشون؟؟

بخدامن اینارو میشناسم! جز آدم حسابیان پدر بزرگشون از دوستایه بابامه! از چی میترسی دختر؟؟ تو رو خدا بیابیم
دیگه!! امن بدونه توهم میتونم برم! ولی دوست دارم توهم همراهم باشی دلم نمیخواد بی تو برم! مارال ته دلش
اصلا راضی نبود... یه حسی بهش میگفت امشب یه جرقه واسه اتفاقیه که اصلا عاقبتت خوبی ندارن... فنچونه
خالیشوبرداشت گذاشت تو سینکه ظرفشویی.. باید فکر کنم نمیدونم! مینوبلندشدوبه ماچه گنده از لپش
کرد! میدونست مارال هر وقت میگه باید فکر کنم یعنی کم کم قبول کرده

اه اه قورباغه ی نجسس برو کنار ببینم! ایششش! مینوخنید

الهییی این قورباغه ی نجس قوربونت بره عشقمم! مارال یه لبخنده کمرنگ زدورفت طرفه اتاقش.. اگه
میخواست بامینوبره باید کم کم دیگه آماده میشد..... ژاکت خاکستریش که دکمه های قهوه ای - کرمی
داشت و باشلوار تنگ کرمیش ست کرده بود... پوتایه پاشنه داره قهوه ایش که تارویه زانوش میرسید و پوشید... شاله
قهوه ایش روانداخت روبه موهاش و کیفه کرمیشوبرداشت...

رفت پایین مینو تو حیاط منتظرش بود... تویه آینه بیار دیگه خودشو چک کرد... رژه صورتیشو دراورد و بیار دیگه روی
لباش کشید... آرایش خاصه نکرده بود... ولی بهتر از همیشه به نظر میرسید... با صدای مینوفوری رفت
بیرون... مینوبادیدنش یه چشمک بهش زد

ای جوون چه جیگر شدی! حالا خوب شدنمیخواستی بیای!! مارال یه لبخندزد

حرفه اضافی زن! به آژانس زنگ زدی؟؟

نچ فرزین گفت خودشون میان دنبالمون! مارال با تعجب نگاه کرد مگه شمارشوداری؟؟ مینو یه لبخنده پهن
زد... بلههههه مگه مثله تو بی دستو پام! همون شبه مهمونی بهش دادم

خاک توسره دسپاچت کنن! برومونوبردی!!

__ایشششش حالا انگار چیکار کرددم خو خودش گفت بده منم روم نشدندم! مارال همینطور که میرفت سمت درگفت

__خبه حالا ازودباش بیا بریم... رفتن تو کوچه همون BMW سفیده بود.. هر دوشون به دختر اخیره شده بودن.. فردین
یه نگاه به فرزین کرد و هر دو یه لبخنده مرموز که مخصوصه خودشون بود و زدن... مینو و مارال سوار شدن.. مارال یه
لبخنده کمرنگ زد.. سلام مینو هم یه لبخنده پهن زد

__سلام ببخشید منتظر موندینا!!! فرزین برگشت سمتشون

__نه بابا اشکالی نداره خوبین؟ خوشین؟؟ به به مارال خانومم تو که گفتی نمیای؟! تا مارال خواست جواب بده فردین
بایه لبخنده گوشه لبش گفت

__میخواست سوپرایز موم کنه! مینو و فرزین خندیدن ولی مارال تودلش یه کصاف نصارش کرد و گفت

__نمیخواستم پیام ولی بعد با خودم گفتم بدون من خوش نمیگذره برا همین اومدم! فرزین بالبخندگفت

__بعلمهه در این که شکی نیستت! فردین چیزی نگفتو حرکت کرد...

رسیدن جلوی یه خونه باغه بزرگ... یه بوق زد.. مرده میانسالی که بهش میخورد سریداره باغ باشه
اومد درواز کرد.. ماشین برد داخل.. هر چهار نفر پیاده شدن.. مارال و مینو مشغول دید زدن اطراف بودن... تویه باغ
چند تا ماشین مدل بالا پارک بود.. تهه باغم صدایه موزیک میومد.. مارال دره گوشه مینو گفت

__این گفتن قراره فقط یه شامه ساده با بچه های اکیپشون بخورن!!! اینجا که بیشتر شبیه مهمونیه!! مینو یه نگاه به باغ
انداخت

__نمیدونم والا منم عینه خودت گیج شدم الان! بیخیال بیا بریم ببینیم چه خبره.. مارال چشم افتاد به تیپه
پسرا.. فردین یه پیرهنه مشکی باتک کته اسپرت زرشکی و شلوار جینه مشکی پوشیده بود.. فرزینم یه پیرهنه
مردونه ی آستین بلند با خطایه قرمز و مشکی و شلوار کتونه مشکی.. هر دو مثله همیشه تر کونده بودن.. تودلش به
خوشتیپو جذاب بودنشون اعتراف کرد.. آروم آروم پشت سرشون حرکت کرد... بویه کباب کله باغو برداشته
بود.. یکی از پسرا به محض دیدنشون اومد سمتشون.. یه لبخند زد و دستشودراز کرد طرفه فردین

__سلام داش فردینه گله گلاب کجا موندین؟ دیر کردینا! فردین یه لبخند زد دستشو گرفت

__آره دیگه تارفتیم دنباله دختر ادیر شد! پسره به دختریه نگاه کرد.. لبخندش عریضتر شد

__سلام خانوما! من نیمه هستم دوسته فردین و فرزین!! مینو هم یه لبخنده مقبولانه ز

__خوشبختم منم مینو هستم و اینم ماراله... مارال یه لبخنده کمرنگ زد و زیر لب یه خوشبختم گفت... فرزین روبه
نیما گفت

__منم که الان دقیقا اینجا شلغم!! نیما حواسش به دختری بود و کلا فرزینو فراموش کرده بود...

ع!! ببخشید تورو خدا اصلاح واسم نبود! تو خوبی دادا؟؟ فرزین یه مشت زدبه شونشویه چشمک بهش زد و طوری که فقط خودش بشنوه گفت

_ آره میدونم حواست سخت پرتومشغوله خواستم جمعش کنم!! هر دوبه این حرفش خندیدنو رفتن طرفه بقیه... فردین از گوشه چشمش مارالوزیره نظر داشت.. از رفتاراش فهمیده بود که نسبت به امشب بی میله... مارال و مینو بعد از سلام کردن به بقیه هر دو کنار هم نشستند.. یه میزه بزرگ بود که همه سرش نشسته بود.. فردین بانیمارمه صحبت بود.. فرزینم سمت یه میز که روش پراز خوراکی بود داشت از خودش پذیرایی میکرد... مینو هم با چند تادختر که تازه باهاشون اشنا شده بود سره مار که کیفو کفشو اینجور چیزا باهم حرف میزدن... مارال دیگه حوصلش داشت سرمیرفت... بلند شد دوست داشت یه خورده توباغ قدم بزنه... به دوروبرش نگاه کرد پراز درختایه سربه فلک کشیده بود... زیاد به گلو گیاه علاقه نداشت... ولی اگر قرار بود برایه کسی گل بخره حتما گله رزه سفید میخرید.. دستاشو برده بود تو جیبش و مشغول قدم زدن بود.. با صدایه یه نفر پشته سرش فوری ایستاد.. برگشت... یه پسره موبور با چشایه خاکستری.. یه پیره نه نباتی باتک کته اسپرته قهوه ای... سرمیز دیده بودش ولی دلیل اینکه الان اینجا بود و نمیدونست... پسره یه لبخنده ملیح زد

_ سلام! فکر کنم تازه واردی درسته؟؟ مارال یه دفعه یه ترسه عجیب افتاد تو دلش.. دقیقاً یه قسمت از باغ بود که اگر جیغ هم میکشید با صدایه موزیک قاطی میشد و به گوشه کسی نمیرسید... یه خورده عقب عقب رفت.. من من کنان گفت

_ آ.. آ.. آره چرا مگه؟؟ پسره بالبخندی که از گوشه لبش کنار مینو مدام و مد جلوت

_ راستش چیزه خاصی نیست!! فقط دوست داشتم یکم باهم اختلات کنیم.. مارال ابه دهنشو با صدقورت داد.. هیچوقت تویه یه همچین موقعیتی قرار نگرفته بود.. بیشتر از اونم دیگه نمیتونست بره عقب چون خیلی تاریک بود و چشم چشمونمیدید... بالرزشی که تویه صداس معلوم بود گفت

_ خب اینجا که نمیشه حرف زد! بیاید بریم پیشه بقیه.. اونجا بهتره!! پسره که اصلا دوست نداشت موقعیته به اون خوبی رواز دست بده یه لبخنده مرموز زد

_ نه بنظره من بهترین جاهمینجاست!! هیچکسم نیست خیلی راحت حرف میزنیم! اینو گفتو چند قدم رفت جلوتر... مارال خشکش زده بود.. میدونست نه راه پس داره نه راه پیش... بدنش به لرزه افتاده بود از توچشاش قشنگ ترسشومیشدید.. پسره که متوجه ی ترسش شده بود لبخندش پررنگتر شد

_ چیه؟ چرا میترسی؟؟ فقط میخوایم یه خورده باهم حرف بزنیم! همین!!

_ میشه منم تویه مکالمتون شرکت بدین؟؟ آخه فکر کنم خیلی مهم باشه که حتما باید اینجایبانش کنی!

با صدایه فردین هر دوسر شونوبر گردوندن طرفش.. دستاشو برده بود توجیبه شلوارش و بهشون خیره شده بود... مارال به محضه دیدنش یه نفس عمیق کشید و تو دلش صدبار دعا به جونه فردین کرد... پسره با دیدنه فردین

جاخورد.. فوری خودشو جمع جور کرد و تودلش به فردین لعنت فرستاد... میت رسید با فردین درگیر بشه میدونست عاقبت خوبی نداره برایش... بچه های اکیپشون خیلی رو فردین حساب میبردن... برگشت طرفه فردین رفت

سمتش

_ راستش هیچی موضوعه مهمی نبود! فقط میخواستم باهم اشنا بشیم! همین!! اینو گفتو فرصته حرف زدن به فردینوندا قدماشو تند کردو از اونجا ناپدید شد... مارال فوری رفت سمته فردین... فردین ترسوازش میتونست بخونه.. بسه نمیخواه اینقدر ازم تشکر کنی!! مارال متوجه ی منظورش شد اول قصده تشکر داشت ولی وقتی خودش اینو گفت پشیمون شد.. باختم نگاش کرد... فردین یه ابرشوانداخت بالا

_ چیه؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟ انتظار نداری که من ازت تشکر کنم؟؟ بعدشم میشه پپرسم اینجاتو این تاریکی چیکار میکنی؟؟ مارال باهمون اخمش باکماله پرویی گفت

_ اومده بودم یکم قدم بزنم!! ولی مثله اینکه دوستات زیادی چشمشون هرز میپره! اگه میدونستم اینقدر خطرناکه عمرا اگه میومدم!! فردین یه پوز خند زد و توچشاش نگاه کرد

_ اولنش شمامجبور نبود بیای تهه باغ قدم بزنی که به خطر بیوفتی!! دومنش توامشب مهمونه منی پس هر جامن هستم توهم باید باشی!! حالا هم راه بیوفت بریم... اینو گفتو دسته مارالو کشید و دنباله خودش برد... مارال باعصبانیت گفت

_ اییی ول کن دستمو!! خودم میام!! فردین بدونه توجه به حرفش پشتته خودش کشیدش مارال که دید تقلاهاش بی فایده ایستاد فردین تاخواست برگرده سمتش یه دونه جاش تارش دویه سوزشه خفیف و دستش حس کرد... فوری دسته مارالو ول کرد و دستشو برداورد بالا و نگاش کرد... جایه دندونایه مارال رویه دستش نقش بسته بود... باعصبانیت برگشت طرفه مارال

_ مگه سگی که گاز میگیری وحشی؟؟ مارال یه لحظه از چشایه فردین که الان اتیش از شون مبارید ترسید و تودلش تا تونست بخاطره اینکارش به خودش فحش داد... فردین نفسشو عصبی داد بیرون... بی اهمیت به مارال رفت سمته بقیه... مارال یه نگاه به دوروبرش کرد و فوری رفت دنبالش... موقعه شام بود فردین و فرزین کناره هم نشستن بودن مینو و مارالم روبه روشن... مارال عاشقه جوجه کباب بود تا غذاشو نواوردن سریع شروع کرد به خوردن... فردین اصلا گشش نبود... دستشو گذاشته بود روی باغذاش و میرفت... نیماکه جفتش نشسته بود چشمش خورد به دسته فردین

_ فردین داداش دستت چی شده؟؟ فردین یه نگاه به دستش کرد یه نگاهم به مارال

_ هیچی سگ گاز گرفته!.. فرزین باخنده گف

_اوه اوه مثله اینکه سگه هار بوده هااا.. با این حرفش همه خندیدن... مارال از حرص گوشه لبشو گزیدو یه چشم غره ی حسابی بهش رفت فردین که متوجه ی حرص خوردنه مارال شدیه لبخنده پرتمسخرزدولیوانشوبرداشتواتاته سرکشید... کم کم دیگه داشت اخره شب میشد فردین بلندشود و روبه فرزین ودختر اگفت

_بالا پاشید بریم دیروقته... تمامه سعیش در این بود که اعتمادشونو جلب کنه... مارالومینو چیزی نگفتنوبلند شدن.. فردینوفرزین بعد از خدا حافظی دنباله دختراره افتادن.. فرزین یواشکی یه چشمک به فردین زد.. فردینم دره گوشش گفت

_خب امشبو حال کردی با خان داداشت؟ فرزین یه لبخند زد

_ارههههه! چه جووور مممم هر دو یه خنده ی بیصدا کردند سوار شدن... توراه فرزین ظببتوروشن کرد و صدایه آرشاوین توماشین پیچید...

"کی جز تومیتونه بمونه اما عاشق نباشه "

"کی جز تومیتونه یه قلبوا اینطور از هم بیاشونه "

" کی میتونه بگو... کی وقتی دلتنگه "

"یه گوشه مثله بارون میباره کی این "

" حسه لطیف روتا این اندازه دوست داره "

"کی میتونه بگو همیشه مثله من عاشقت نبود "

"هیشکی مثله تون میتونه بفهمه چه داغونم "

"بعد تو دیگه عادتتم شده با چشایه خیسم "

"با اینهمه غم تو خیابون این جدایی حقه من نبود "

... مارال زیره لب باهانش زمزمه میکرد این اهنگودوست داشت.. فردین متوجه ی مارال شد که داره با اهنگ زمزمه میکنه.. امشب عجیب شیطنش که سالی بیارگل میکرد گل کرده بود.. از اینکه سر به سره مارال بذاره خوشش میومد.. دستشوبردو آهنگوقطع کرد.. مارال سرشو چرخوند سمت فردین فردین اینه روتنظیم کرد روش مارال بایه اخم نگاه کرد هیچوقت دوست نداشت وقتی یه اهنگو همراهی میکنه کسی بیاد خودشوبندازه وسطوقعش کنه.. فردین بالحنی که شیطنت از میبارید گفت

_خب خانوم ادامه بدین لطفا مارال گیج نگاه کرد

_ دیدم تو خیلی خوب داری باهاش میخونی! منم گفتم تا توداری زنده برام اهنگو اجرا میکنی چه نیازی به ضبطو اینا هست!! مارال امشب کلی ازدسته فردین حرص خورده بود همش به این فکر میکرد فردین با اون همه دکوپزش چطوری اینقدر شر و شیطونه.. اصلا فکرشم نمیکردیه همچین ادمی باشه! فردین تو اینه نگاش کرد
_ خب خانوم ادامه بدین دیگه!! ما منتظریم!! مارال که از پرویبه فردین دیگه به نقطه ی جوش رسیده بود گفت
_ شرمنده فکر نکنم اومده باشین کنسرت! فرزینو مینو خندشون گرفته بود ولی جرعت خندینونداشتن.. فردین همونطوری که بادقت رانندگی میکرد گفت

_ والاجوری که تو میخوندی من فکر کردم کنسرت به رایگانه چه میدونستم!! فرزینو مینو دیگه نتونستن جلو خودشون بگیرنوزدن زیره خنده.. مارال با حرص نگاهشون کرد لبخنده فردینو که دید عصبانیتش بیشتر شد... ترجیح داد دیگه جوابشون نده از پنجره به بیرون خیره شدهم جاتاریک بود اما هنوز چراغه بعضی از خونه ها و مغازه روشن بود.. اگر به خودش بود دوست داشت الان پیاده میشد و قدم زنان تا خونه میرفت.. عاشقه قدم زد نایه اخره شب بود... بالاخره رسیدن.. مینو یه لبخنده گله گشاد زد و روبه فردینو فرزین گفت

_ خیلی ممنونم شبه خوبی بود دستتون درد نکنه!! فردینم یه لبخند زد

_ به ماهم خوشگذشت! مارال با وجوده اینکه امشب یخورده ترسیده بود و از دسته فردینم کلی حرص خورده بود.. ولی بازم یه جورایی بهش خوشگذشته بود... یه لبخنده کمرنگ ز

_ مرسی شبه خوبی بود اینو گفتو خواست پشته سره مینو پیاده شه که فردین گفت

_ باید دو تا تشکر میکرد یا!! یادت باشه!! مارال که دیگه به پرویبه فردین ایمان آورده بود گفت یه پوز خند زد

_ به همین خیال باش امشب وظیفه تو انجام دادی!! وظیفه هم که به تشکر نیاز نداره!! فرزین که منظور حرفاشون نمیفهمید فقط نگاهشون کرد و چیزی نپرسید... مارالم تا قبل از اینکه فردین دوباره یه جواب بهش بده فوری از ماشین پیاده شد.. هر دو از خستگی نای راه رفتن نداشتن... همینکه پاشونو گذاشتن داخل چشمشون خورد به مهر داد خان... یه اخم کرده بود و فنجونه قهوشو گرفته بود دستش هیچوقت دوست نداشت دخترش تا نصفه شب بیرون از خونه باشه.

_ کجا بودین تا این موقعه؟؟ مینو که مثله همیشه میخواست یه جوری از زیره جواب پس دادن دربره گفت

_ خونه سمیه اینا دختر نصرالله خان که دو تا کوچوچه بالاترن!! هرچی میخواستیم بلندشیم نمیداشتنتا الان که به زور ازشون خلاص شدیم!! مهر داد خان که از ملک خانوم همین حرفوشنیده بود اخمش کمرنگ تر شد

_ خيله خب ولی دیگه هیچوقت تا این موقعه خونه کسی نمونید خوبیت نداره! مینو همینطور که از پله ها بالا میرفت گفت

_منکه گفتم خودشون نداشتن که بیایم!! مارال که گیجومنگ داشت مکالمشونوگوش میداد بدون حرف راه افتاد دنباله مینومینورفت تو اتاقشومارالم دنبالش

_سمیه کیه دیگه؟؟ نصرالله خان کیه!! چه دروغه دستوپاداری گفتی!! مینوهمینطور که لباس عوض میکردگفت

_چییه؟ انتظار نداشتی که بگم بادو تا پسر رفته بودیم دور دور؟؟ مجبور شدم بگم خونه سمیه اینا بودیم!! هروقت بابا ماموریت نباشه منه بدبخت باید سرساعته 9 خونه باشم!! مارال که تازه دوهزاریش افتاده بود یه تکه خنده ای کردو همینطور که میرفت سمت اتاقش گفت

_اای آدمهههه زررررنگگگگ

_الومامان؟؟ خوبی؟

صدایه گرمومحبت آمیز طلاخانوم توگوشی پیچید_سلام گل دخترم!! من خوبم! تو خوبی قربونت برم؟؟

_مرسی مامان جون چه خبرا؟؟ آقا جون میثاق مصطفی خوبن؟؟

_آره اونا هم خوبن.. سلام میرسونن! راستی یه خبره خوب برات دارم! مصطفی داره بابامیشه!! مارال خودشو پرت کرد رو تختشو همونطور که پتورو میکشید رو خودش با خوشحالی گفت

_واقعا؟؟ والی باورم نمیشه!! یعنی دارم عمه میشم؟؟

_آره عزیزم! خب درسات چطور پیش میرن؟؟

خالتینا خوبن؟

_ممنون اونا هم خوبن! درسامم شکره خدا خوب پیش میرن..

_خدارو شکر! کی میای بهمون سر بزنی؟؟

_مامان من هنوز یکماه نشده که اومده ها!

_چی بگم خب!! دلمون برات تنگ شده!

_دله منم تنگ شده!! ولی بخدا الان وقته اومدن نیست...

_باشه دخترم!! تو هروقت بیای روسره ماجاداری! دیگه مزاحم نمیشم! قربونت برم مادر مواظب خودت باشیا!! مارال

ازاینکه مادرش اینطوری توفکرش بودیه لبخنده رضایت بخش زد

_چشم عزیزدلم!! قول میدم مراقبه خودمم هستم.. کاری نداری؟

_ نه خدافظ

چشاشو آروم بست... چشایه عسلیه فردین اومد تو ذهنش.. ناخواسته یه لبخندنشست رولباش... با اینکه کلی از دستش حرص می خورد ولی بازم براش دلنشین بود... یه هفته ای از اون شب میگذشت... تو دانشگاهم فقط یه بار فرزینو دیدن...

کم کم داشت خوابش میبرد.. با صدای مینو که همزمان با بسته شدن در اومد سریع چشمش باز کرد.. مینو خودشوپرت کرد و تخت کناره مارال و بانیشه بازگفت

_ وای ماری بللند ددشو و مارال همونطور که سعی میکرد بلند شه گفت

_ اییی الهیییی جزه جیییگر ررریشی! واسه چی اینجوری میای تو اتاق؟؟ اون دره لامصبو فکر میکنی براچی گذاشتن؟؟ که هر وقت خواستی بری تویه یه خراب شده ای اول در بزنی نه اینکه عینه گاوسر توخم کنیویبای تو!! مینو با خنده گف

_ ووی چه بداخلاق!! اگه خبر مو بهت دادم!!

_ خبه حالا چی میخوای؟؟

_ هیچی! چیزی نمیخوام!! فقط میخواستم یه خبر مو بهت بدم ولی با این خوش آمدگویی که ازم کردی پشیمون شدم!!

_ مینومیگی یا بخوابم؟؟؟

_ خیله خب میگم!! چند دقیقه پیش فرزین بهم اس داد!! اینو گفتونیشش باز تر شد.. مارال سری از تاسف براش تکون داد

_ خاک بر سره دسپاچت کنن!! اون نیمچه آبرویی که داشتیمم بردی!! بعدشم خواین چه ربطی به من داره؟؟ مبارکت باشه! خوشبخت بشین!! اینو گفتو پتور و کشید رو خودش..

_ ووو خوبذار من ادامه حرف بزنم بعد اینجوری بیروسط!! بعد از سلامواحوالپرسی گفت میشه شماره مارالو بهم

بدی؟؟ منم با کماله میل قبول کردم و بهش دادم!! الانم اومدم بگم اگه شماره ناشناسی بهت زنگ زد بردار!!

مارال عینه دیگی که زیرش آتیش روشن کرده باشن فوری بلند شد و با چشایی آتیشی به مینو نگاه کرد

_ تو چیکار کردی؟؟؟ نبایده اجازه ازم میگرفتی؟؟؟ آخه من از دسته تو چیکار کنم؟؟؟ الحق که دستپاچه ای!! عینه

دخترایه پسر ندیده!! خوب شدرداری تودله شیراز زندگی میکنی!! با اونهمه پسرایه سانتال مانتال!! موندم چطوری

بادیدنه این دو تا اینجوری هول میشی!! هیچوقت دوست نداشت کسی بدونه اجازش شمارشوبده به کسه

دیگه... از دسته مینو حسابی شکار بود...

مینو که انتظاره یه همچین رفتاری روز مارال نداشت قیافش آویزون شد و تو چشاش اشک جمع شد با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت _ مارال بخدا من شوخی کردم!! فقط میخواستم یکم سربه سرت بذارم.. فرزین بهم گفت شماره مارال رو بهم بده منم گفتم همیشه! باید از خودش اجازه بگیرم... بعدشم من.. من پسرن دیده نیستم فقط... یه قطره اشک افتاد و گونش سریع پاکش کرد و بلند شد.. دل نازک نبود.. ولی وقتی کسایی که خیلی براش عزیز بودن سرکاری که نکرده بود باهاش بد رفتار میکردن زود ناراحت و دلخور میشد.. مارال خودش از این رفتارش پشیمون شد.. زود بلند شد و رفت دنبالش قبل از اینکه دروازه کنه فوری دستشو گرفت و تو چشایه اشکیش نگاه کرد

_ مینو آجی بخدا من منظوری از حرفام نداشتم!! تو خدا ناراحت نشو!! خودشم گریه اش گرفت... مینو رو بغل کرد..

هر دو هم بغل کردن... مارال دستشو گرفت و نشوند روی مبل که کناره تختش بو

_ مینو آجی تو که میدونی من چقدر دوست دارم!!

بخدا حرفامو از رو قصد نزدم!! همینجوری یه چیزی پروندم!! اصلا غلت کردم معذرت میخوام!! مینو هم مینطور که سعی میکرد جلو اشکاشو بگیره گفت

_ نه تو راست میگفتی من زیادی ضایعه بازی در میارم اولی... مارال... به من من افتاده بود.. نمیدونست چطوری به مارال حرفشو بزنه..

_ چطوری بگم آخه!! اصلا هیچی.. بیخیال مهم نیست! من زیادی شلوغش کردم تو که چیزی به من نگفتی.. همه حرفاتم واقعیت بود..

خوب میدونست مارال چیزی تو دلش نیست و حرفاشم از رو قصد نبوده یه جوری بهش حقم میداد... این روزا زیادی به این دو تا پسر توجه نشون میداد... ولی دسته خودش نبود... روش نشد حرفشو به مارال بزنه.. گذاشتش واسه وقتی که آمادگیه گفتنش داشته باشه...

همونطوری که بایشته دستش اشکاشو پاک میکرد یه سقلمه به مارال زد

_ مبینی تو رو خدا!! سریه چیزه الکی چه اتفاقی افتاد! مارال یه لبخند زد

_ آره والا اولی توهم دفعه آخرت باشه از این شوخی با من میکنیا!! مینو نیشیش باز شد

_ اوه اوه یعنی جونه مارال این شوخیه براهفتاد هزار پشتم بس بود!! هر دو زدن زیره خنده... مینو بلند شد و رفت سمت در

_ من برم پایین یه چیزی بخورم اگه خواستی بیا

_ نه من میخوام استراحت کنم گشتم نیست.. مینوسری تکون داد و رفت بیرون.. به ثانیه نکشیده دوباره دروازه کرد

_ راستی شماره رو چیکار کنم؟؟ بدم ندم؟؟ مارال خندید

_ چاره ای نیستت بده دیگه..

_ فردین بلندشو بریم پایین عزیز چون غذایه مورد علاقتو درست کرده! راستی یه سرم بایدبری کارخونه آقا چون گفت یه کارایی هس بایدبری روشن نظارت کنی! راستی این دختره سیما پدرمو آورده!! یه ریزبهم زنگ میزنه میگه فردین جوابمونمیده بهش بگو جواب بده!!

فردین هندزفریش تو گوشش بودوبه فرزین که روبه روش نشسته بود نگاه میکرد... فقط حرکت لباشومیدید که داره یه چیزی رومیگه...! فرزینم که فکر میکرد همه چیزوشنیده بعد از تموم شدن حرفاش بلند شد که بره... فردین هندزفریشو از گوشش دراور

_ فرزین چیزی گفتی تو؟؟ فرزین برگشت سمتش یکی زد تو پیشونیه خودشو گفت

_ نگو که تمومه این مدت اون لامصب تو گوشت روشن بود هوهیچی از حرفام نفهمیدی!

فردین به لبخندز

_ دقیقا میخوام همینوبگم!! فرزین با حرص نفسشوداد بیرون

_ خونکت براچی عینه بز زل زدی بهم؟؟ یه جوری نگام میکردی که من باخو دم گفتم از سیرتایبازه حرفامو نفهمیدی!!!

_ حالا که میبینی هیچی نفهمیدم!! اگه دوس داری یباردیگه حرفاتو تکرار کن! فرزین ناچار مجبور شد دوباره همه حرفاشو از اول تکرار کنه

_ هیچی! امیگم بیاپاین عزیز چون برات ته چین درست کرده که کوفت بکنی! بعدشم بایدبری کارخونه اون آخری هم که فکر کنم زیاد برات مهم نباشه اینه که سیما دم به دقیقه به من زنگ میزنه میگه به فردین بگو جواب تلفناموبده کارش دارم!! حالا اوکی شدی؟؟؟

_ بله اوکی شدم!! اوندو تابه اولی روانجام میدوم ولی آخری رو فعلا نمیتونم وقت ندارم!

_ خوب اگه به من دوباره زنگیدی چی بگم؟

_ بگو فعلا زنگ نزنه به موقعش خودم بهش زنگ میزنم فرزین باشی طنت گفت

_ فردین دادا؟؟ یادته چند هفته پیش تویه مهمونی چی بهم گفتی؟؟ گفتی هرچی دختره آویزونه نصیبه من میشه!!

حالا میشه راجبعه وعضیته سیما یه توضیحی بهم بدی؟؟؟

_ نه همیشه پاشو برو منم الان میام!

فرزین بلند شد و همونطوری که میرفت سمت درگف

فرزین باصدایی که تکه های خنده توش پیدا بودگف

_ نترس جایه دوری نرفته! همش تو اون شیکمه وامونده!!

منصور که حوصله ی جروب بحثشون نداشت گفت

_ اگه میخواین باز شروع کنید تا خودم پرتون نکردم بیرون خودتون مثله بچه ادم بلندشید برید من موندم
شما دو تا کی قراره بزرگ بشید؟؟ به جایه این بچه بازیا بیاین کارخونه وایسین وردسته خودم!! اینجوری لااقل یه
چیزی هم یاد میگیرید!!

فردین دست به سینه نشست روبه منصور خان

_ آقا جون من همون یه هفته ای که برا کارایه کارخونه رفتیم ترکیه براهفتادپشتم بس بود... عمرن اگه حوصله خوده
کارخونه رو داشته باشم!!

خودشم خوب میدونست کارایه کارخونه اونقدر اهم سخت نیست ولی الکی میخواست از زیره کار در بره...

_ نکه اونجا تمام فقط درگیره کارا بودی!! فکر میکنی آمارتون دارم پسر جون؟؟ منصور خان میدونست فردین هیچ
علاقه ای به کارخونه نداره.. به اندازه ای که پدر بزرگش به کارخونه چشمو طمع داشتن اون حتی حاضر نبود یه
سرببیاد یه نگاهی هم به بهش بندازه.. اینم میدوست که فردین جنمه کار کرد و نوداره و اگر بخواد میتونه به تنهایی یه
کارخونه رواداره کنه.. ولی از شانسه بدش علاقه به کارنشون نمیداد.. تنها کاری که بلد بودن فقط
خوردن و خوابیدن و رفتن به گردش بود... بارهاسعی کرده بودش شرایطشون عوض کنه ولی نتونسته بود... دلش نمیمود به
کاری مجبورشون کنه.. خیلی براش عزیز بود و اصال دوست نداشت به هیچ قیمتی از خودش برنجونتشون...

عزیز جون که دیگه میخواست بحثو عوض کنه گفت

_ فرزین مادر! من سولماز و برایه خودت در نظر گرفتیم!! دلش میخواست هر چه زودتر هردو تا شونو سروسامون بده
تا بتونه زندگیه خوشبخت و بچه های کوچولو شونو ببینه... ولی جوری که این دو تا پسر و میدیدید بعید میدونست
حالا حالا بتونه سروسامونشون بده... فردین یقی زد زیره خنده

_ خب آقا فرزین؟؟؟ زنداداش سولی خوبه؟؟ خوشه؟؟ راستی از الان گفته باشم من میخوام بهش بگم سولی! چه
بخواد چه نخواهد!!

_ هه هه هه والی خدا نکشتت چقدر تو بانمکییی!

فردین بلند شد و همونطوری که سعی در قورت دادنه خندش داشت از عزیز جون بابت غذا تشکر کرد... عاشقه ته چینه
مرغ بود... امروز از روزایی بود که واقعا هوسه خوردنشوداشت!! این غذا اونویاده مادرش مینداخت... بخاطر هه همینم
هیچوقت ازش زده نمیشد... قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون یکی زد پسه کله ی فرزین

پاشوبیا کارت دارم... اینم زدم واسه تلافیه اوندفعه ای که زدی تو کمرم غذا پرید تو گلوم!

فرزین همینطور که بادستش پسه کلسو گرفته بود گفت

اونوقت به من میگه وحشیه آمازونی!! خونکت خودت که بدتراز منی!! قطعه نخااع شدم!! فردین بدونه اهمیت به حرفاش رفت بیرون از اشپزخونه وباصدایی که فرزین بشنوه گفت

زودباش بیااااا منتظررم!

منصورخان وعزیزجونم سری از تاسف برایه هردوتاشون تکون دادن....

فردین رویه یکی از مبلادراز کشیده بودوکانال های تلوزیونوعقبوجلومیکرد... فرزینم یه چشمش روگوشیش بودویه چشمش رو لپتابش...

فردین

فرزین چی شد؟؟ تونستی بفهمی ایرانه یانه؟؟ فرزین لپتابشو گذاشت رومیز به جوری میپرسی تونستی بفهمی ایرانه یانه که انگار طرف تروریستی دزدی چیزی هس! ناسلامتی طرف باباته!! بعدشم من تو اگاهی که کار نمیکنم که سره سه سوت آمارشودر بیارم!! یکم فرصت بده تا پرسوجوکنم!!

فرزین یه پوز خندزدو تودلش به این حرفه فرزین خندید... "هه بابامه؟ چه بابایی؟ کسی که از انسانیت هیچ بویی نبرده هیچ سنی بامن نداره... خیلی وقته کسی به اسمم پدرتو دلم کشتم.. ولی هنوز میخوام تاوانه کاری که بامادرم کردویس بده...."

این حرفارو دلش میخواست به زبون بیاره... ولی گذاشت تودلش بمونه... تاروزی که وقتش برسه وهمه روبگه وخالی شه....

فرزین؟؟

بله؟

پدر بودن حرمت داره! باید برایه بچت پدری کنی تا بشه اسمم پدر رو روت گذاشت! میفهمی که چی میگم؟؟
فرزین نگاشو چرخوند روصورته فردین..

حرفتو قبول دارم شدیدا!! ولی باین حال بازم میگم بابات گ*ن*ن*ا*ه* داره!! تو کوتاه بیا

فردین دیگه داشت عصبی میشد.. دوست نداشت کسی طرفداریه باباشو بگیره.. چون به هیچ وجه نمیخواست قبول کنه پدرش بی گناست..

توبه این چیزا کاری نداشته باش کاری که گفتمو بکن!

فرزین سری تکون دادودیکه چیزی نگفت... نمیخواست نمکه روز خمش بشه حالوروزشودرک میکرد...

بعدازرب ساعت فرزین یه کشوقوسی به خودش دادوروبه فردین گفت

_جوابه نهایی روفردابهت میدم!! فردین چیزی نگفتوپارچه ابه روی میزروبرداشتویه لیوان آب ریخت.. فرزین بلندشدواومدکنارش نشست

_راستییی فردین!شرطبندیمونوکه فراموش نکردی؟؟ به دختره زنگیدی؟؟ فردین لیوانه آبوسرکشید..این روزا اونقدرذهنش درگیربودکه کلا مارال روفراموش کرده بود...

_نه زنگ نزدم.. خوب شدگفتی..!!ینوگفتوگوشیشوبرداشتوشماره ی مارالوکه فرزین بهش داده بود گرفت بعدازچندتابوق صدایه خواب آلوده مارال توگوشی پیچید

_الو؟

فردین متوجه ی صدایه خواب آلودش شد.

_خانوم ساعته خواب؟؟

مارال اول نتونست صدایه فردینودرست تشخیص بده..باتردیدگفت

_شما؟؟ فردین که فکرکرداره نقش بازی میکنه گفت

_الکی برا من نقش بازی نکن!میدونم الان درحده المپیک ازاینکه بهت زنگ زدم خوشحالی!! مارال اینبارصدایه فردینوخوب شناخت..ازاین حرفش حرصش گرفت..مونده بوداین پسرچرااینقدرپروهه وبه خودش مینازه!!

_اه اه من چه بدبختم که بایدازاینکه توبهم زنگ زدی خوشحال باشم!!!

_نچچه نشدده دیگه!!نیازی نیست الکی دروغ تحویلیم بدی!!میدونم که الان ازخوشحالی توبوسته خودت نمیگنجی!!

تامارال خواست جواب بده فردین گفت

_خب حالا چه خبرا؟؟؟چطوری؟؟مارونمیبینی خوشحالی؟؟یعنی اینقدربامابهت بدگذشته؟؟

_خبرهیچی والا سلامتی!!خوبم!تورم که نمیبینم خوبترمیشممم! فردین یه لبخندزدوبالحنی اروم گفت

_اوه یعنی اینقدروجودم آزارت میده؟؟

_مارال باشیطنت گفت

_بعلهههه

_الحق که بی انصافی!مگه جاتوتنگ کردم؟؟ بعدشم تونبایدیه حالی ازما بپرسی؟؟

مارال لبشوبه دندون گرفت

_خب چی بگم والا دانشگاه که حواسی برادم نمیداره!! مثله خودش گفت

_بعدشم من که شمارتونداشتم!!

_مینوکه شماره فرزینوداشت!ببین داری بیخودی بهونه میتراشی!!یندفعه میبخشم ولی دفعه بعدی تکرار بشه ساده نمیگذررم!!

_حالا بعده اینهمه روززنگ زدی به حالی پرسیدیاا هی بزنش توسرم!!

_حالا ایناروبیخی!فردا ساعته چندکلاس داری؟

مارال با کنجاوی گفت

_از 4تا 6عصر چرا مگه؟؟

فردین بلندشدورفت سمتہ اتاقش

_هیچی میخواستم بگم بعداز دانشگاه دمه درمنتظرتم

مارال یه لحظه شوکه شد...

_میشه بپرسم چرا؟؟

فردین باشیطنت گفت

_چون چ چسبیده به رالا

مارال که میخواست یه جوری یه بهونه برایش خلاصی ازش بیاره گفت

_ولی من نمیتونم!آخه قراره بایکی ازدوستام برم یه جایی کاردارم!! فردین که دروغشخیلی راحت تونست بفهمه گفت

_من دیگه نمیدونم یه جور کنسلش کن..فرداسره ساعته 6 دمه دره دانشگاه!! تا مارال خواست چیزی بگه گوشیوقطع کرد.....

مارال نفسشوباصدا داد بیرون کنجاو بودبدونه باهش چیکارداره که میخوادبیاددنبالش... امازیه طرفم تردیدداشت واسه اینکه باهش بره..ولی باخودش گفت اگه قراربود کاری بکنن میتونستن همون شب توباغ گیرشون بندازن...

بیخیال این حرفاشدوگوشیشوگذاشت کنارش..بایدیه دوش میگرفت وقت برای فکر کردن داشت..

شلوارکتونه گرمی وپیرهنه مشکیه آستین بلندکت اسپرت مشکی که روی آرنجش گرمی بود...بعدازعطرزدن..همونطوری که ساعت استیلشومیبست به خودش تویه آینه نگاه کرد...مثله همیشه شیکو خوب بود...یه لبخندزده به خودشوازاتاقش اومدبیرون...

فوری ازپله هااومدپایین فرزین روی کاناپه نشسته بوداونم یه شلواره پارچه ای خاکستری وبه پیرهنه استین بلنده آبی که یه جلیقه ی خاکستری روش پوشیده بود...

_فردین کجامیری؟

_بیرون

_منم نگفتم داری میای داخل!منظورم اینه که کجا قراره بری؟؟_یه سری کارادارم میخوام برم انجام بدم!توکجامیری؟؟

_عزیزجون وقته دکترداره میخوام همراهش برم!

فردین دستاشوبردتوجیبشو سری تکون داد

_اوکی پس من برم تادیرم نشده....

سواره ماشین شدو شماره ی سیماروگرفت....بعدازچندتابوق صدایه خوشحالوباعشواش توگوشی پیچید

_سلاااا آق فردین!!پارسال دوست امسال اشنا!!چه عجب بالاخره یه یادی ازماکردی جنااا!خوبی؟خوشی؟ بالحنی که سعی میکرد اونقدرهم سردنباشه گفت

_ممنون خوبم!کجایی؟؟

_خونه چرامگه؟؟ بیام دنبالت یاخودت میای؟؟

_یه امروزوبیاخونه ی من!!خیلی کم پیش میومدخودش بره خونه دوست دختراش..اکثرااونامیومدن ویلا...ناچارقبول کرد..

ماشینوروبه رویه ساختمون پارک کرد..زنگوزد.

_سلاااا اومدی؟؟بیابالا باصدایه تیکه بازشدنه دررفت تو...

دره اپارتمانش نیمه بازبود..تقه ای به درزدو واردشد..سیمافوری اومدبه طرفش..یه تاپه دوکلته ی مشکی وشلوارکه کتونه سفیدموهای هایلات شدشوبالاجمع کرده بود..چشایه درشت قهوه ای داشت وبینی ای که به لطفه

عمل خوشفرموقلمی شده بود.. پوست گندمی ولبای قلوه ای داشت.. زیبایی نسبتاچشم گیری داشت.. یه لبخنده پهن زدواومدسمته فردین دستشودوره کمرش حلقه کرد

_خوش اومدی عزیزممم خیلی دلم برات تنگ شده بودا فردین سعی میکردلبخندبزنه ولی هرکاری میکردلبخندش بیشتربه پوز خندشبی میشد.

_ممنون.. نمیخوای تعارف کنی بشینم؟ سیماباهمون لبخندگفت

_اوه ببخشید بفرماااایددد

خونه ی جمعوجوری داشت مبلا وپاکتایه سفیدوبنفش که باهم ست شده بود اشپزخونه ی ال مانده که باکابینتایه بنفش وسفید بامبلا همخونی پیداکرده بود..

کتشودراوردو نشست روی یکی ازمبلا سیما روبه روش ایستاد

_خبیب چی میخوری برات بیارم؟؟ نوشیدنیه سرد یا گرم؟؟

_به نظره خودت تواین هوایه سرد میشه نوشیدنیه سرد خورد؟؟ سیماخندید

_ای وای نه! خب قهوه میخوری یا....

_آره

سیما رفت سمته آشپزخونه... همونطور که فنجوناروتوسینی میچید گفت

_چه خبرااا؟؟ چیکار میکنی؟؟

فردین تکیه دادبه مبل

_سلامتی!هیچی والازندگی میکنم!

صدایه سیماکه تکه های خنده هم توش پیدا بوداومد

_چراهرچی بهت زنگ میزدم جوابمون میدادی؟ کم کم دیگه داشتم ناامیدمیشدم ازت!! فردین یه پوز خندزدوزیره

لب جوری که سیمانشونه گفت

_الانم زیادامیدوارنباش!!

چشمش افتادبه صفحه ی گوشیه سیما.. اسمه سجادرش بود.. پوز خندش عمیق شد... همون پسری که دوسته

سیما مارشوبه فردین داده بود... گوشیاوزومیز برداشتو جواب داد.. گذاشتش روبلندگو

_الو سلاااممم خوبی عشقم؟ من الان دمه درم دروبازکن..

سیما تا صداروشنیدفوری از اشپزخونه اومد بیرون وباچشایه گردشده به فردین که یه پوزخنده عمیق رولباش بود وگوشی تودستش بود نگاه کرد

از ترسه فردین نمیدونست الان باید چیکار کنه وچی بگه..

فردین اگر خودش به کسی خیانت میکرد هیچوقت براش مهم نبود ولی اگر روزی کسی بهش خیانت میکرد به خاکه سیاه میشوندش معلوم نبود که چیکار میکرد... ولی ایندفعه خیلی ریلکس بود... از خداهش بود که الان یه همچین اتفاقی بیوفته که هرچه زودتر از سیما خلاص بشه.. از جاش بلند شد و گوشه یوقطع کرد و انداخت رومبل... رفت سمت سیما که جلوی اشپزخونه وایساده بود.. سیما هول شده بود و زبونش بنده اومده بود.. نمیدونست باید چی بگه.. ب.. ببین فردین.. چی.. چیزه.. خب وقتی بهت زنگ میزدم جوابمون میدادی.. من.. منم گفتم شاید دیگه همه چی تمو.....

باسیلی که فردین زد تو گوشش حرفش تودهنش ماسید... دستشو گذاشت رو گوشش و باترس به فردین نگاه کرد فردین باهمون پوزخند رولش دستاشو برد تو جیبش و به سیما نزدیک شد..

_ نه بگو فکر کردم فردین خره نمیفهمه که مننه *ه* *ز* *ه* همزمان با اون باکسه دیگه ای هم رابطه دارم! هه! انخیرا شتاب کردی... همونی که آقا سجاد توازش کش رفتی همه چیو بهم گفته بود... واقعا تو چطور فردین نوری روبه پسره یه آبدارچی شرکت ترجیح دادی؟؟ الحق لیاقتت همونه! بدبخته *ه* *ز* *ه*... امروز فقط اومده بودم یه جوری از شرت راحت شم! که دسته سجاد جونت درد نکنه کارمورا حتر کرد سیما شوکه شده بود.. همونجاسره جاش خشکش زده بود..

کتشو پوشید و رفت سمت در...

_ فردین تو رو خدامنوبخش یه فرصته دیگه بهم بده خواهش میکنم! اغلط کردم دیگه تکرار نمیشه! جرعت نداشت به فردین نزدیک بشه پشت سرش وایساده بود

فردین یه اخمه غلیظ کرد و انگشته اشارشوبه صورته تهدیداورد بالا

_ به دفعه دیگه زنگ بزنی یادورورم بیلکی اون دنیا رو نشونت میدم.. اینو گفتو اومد بیرون درو طوری پشت سرش بست که صدایش کله ساختمونو برداشت...

تازه کلاسش تموم شده بود.. بعد از خدا حافظی بادوستاش از دانشگاه خارج شد.. آسمونه قرمز به بالای سرش خبر از یه هوای بارونی رومیداد... یه مانتویه تنگه مشکی که تابا لایه زانوش بود و شلواره دمپایه یخی و سوبشترته سفیده نازکی تنش بود... ساعت شیشونیم بود ولی هیچ خبری از فردین نبود.. اخماشو برد توهم... "پسره ی پررو! نکنه سرکارم گذاشته؟؟ اصلا همون بهتر که نیاد"

نوکه بینیش وگونه هاش ازسرما قرمز شده بود.. کلاسه سویشر تشوسرش کردو کولشوانداخت رودوشش عاشقه هوای ابری وبارون بود... همیشه وقتی بارون میومدعینه بچه هامیرفت زیره بارنودستاشوبازمیکردوچشاشومیبست.. اون لحظه بهترین حسه دنیاروداشت..

دستاشوتوجیبه سویشرتش قایم کرد.. گشنش بود... واسه نهاراشتهانداشتوچیزه زیادی نخورده بود.. راه افتاد توپیاده رومیخواست به اولین فست فودی که رسیدبرهودلی ازعدادراره... هواسردبود.. خیابون زیادشلوغ نبود.. صدایه بوقه ماشین کنارش باعث شدسرشوبرگردونه طرفه ماشین.. یه آزرایه مشکی رنگ که دوتاپسرسوسول وپچه سن توش نشسته بودن.. یکم به قدماش سرعت داداونا هم اروم اروم کنارش میومدن.. اصلاحوصله ی درگیری بااین دوتارونداشت.. دوست نداشت روزشو بااین دوتاخراب کنه..

_ خانوم خوشکله بیاسوارشوسرمایخوری هااا

_ بروپی کارت

_ بابامن فکرخودتم جیگرر سردت میشه بیای توماشین خودم گرمت میکنمم هر دوشون زدن زیره خنده..

نگاهی به خیابون انداخت ازسانسه بدش هیچ ماشینی نبود اونایی هم که تکاپوردمیشدن بی اهمیت بودن..

_ ای بابااا هیشکی نیست ببینه داری میای توبغله ماا

لباشوروی هم فشاردادخواست تندتربره که یکیشون ازماشین پیاده شد..

مارال دل تودلش نبود.. گلوش خشکه خشک شد _ "ای خدا اینا کجا بودن دیگه!"

صدایه بوقه یه ماشین دیگه که داشت به سمتشون میومدباعث شد پسره بیخیاله مارال بشه وسواره ماشین بشه ودربرن... مارال نفسه راحتی کشید... هنوزتو حاله خودش بودکه دستش ازپشت کشیده شد.. از ترس رنگش پرید تابرگشت فردینودید که بایه اخمه غلیظ زل زده بودبهبش

فردین باخمه غلیظی گفت

_ میمردی دودقیقه دیگه صبرمیکردی خودم میومدم دنبالت؟؟

مارال دستشواز دسته فردین کشیدو به صورته پرازخمش نگاه کرد

_ وااا قعا پرووی! منوشیش ساعته کاشتی اونجا حالاطلبکارم هستی؟؟

_ همش فقط چنددقیقه دیر کردم! مارال باحرص گفت _ توشهرشما نیم ساعت چنددقیقه محسوب میشه؟؟

_ حالا هرچی بیاسوارشوبریم

_ لازم نکرده خودم میتونم برم

فردین اخمش پرنگ ترشد

_ سوارمیشی یابه زورسوارت کنم؟؟

_ سوار نمیشم توهم نمیتونی به زور سوارم کنی

_ من نرسیده بودم که به زور سواره اون ماشینت میکردن پس غرنزن بیاسوارشو

مارال روشو برگردونت خواست به راهش ادامه بده که فردین دستشو گرفتو بردطرفه ماشینو به زورسوارش کرد..

ازکارایه فردین حرصش میگرفت یه جفت شعور خدابه این نداده بود..

اخمایه فردین حسابی توهم بود ماشینوروشن کردو راه افتاد...اونقدر تندمیرفت که مارال دیگه به زنده بودنده خودش تا چنددقیقه ی دیگه ناامیدشده بود..

_ هوووی برا چی اینقدر تندمیری دلورودم باهم مخلوط شد

_ به من ربطی نداره که دلو روده یه تو عینه مخلوط کن عمل میکنه..یه دکتربرو شایدخداخواست خوب شدی

مارال باحرص دندوناشو رویه هم فشارداد..

_ ترجیح میدم جوابتوندم

_ جوابی نداری که بدی!

مارال اخماشوبردتوهم ترجیح میداد بیشترازاین بایه پسره بیشعور که عصاب درستوحسابی نداره زیاد درگیرنش..

به صندلی تکیه دادو به بیرون خیره شد...

پیاده روی تویه شلوغیای بازارودوست داشت..آدمایی که همونمیشناختنوازکناره هم رد میشدن.. مغازه های عروسک فروشی...ازفکر کردن بهشون یه لبخندنشست رولبش..

چشمش افتادبه مغازه ی عروسکفروشی..عاشقه عروسکوخرسایه بزرگوکوچیک بود..غیرممکن بودازکناره یه مغازه ی اسباب بازی فروشی ردبشه وچیزی ازش نخره..اتاقش پربودازعروسکایه خوشکوخرسایه کوچولوموچولو...

فردین همونطوری که مشغوله رانندگی بودیه نگاه به مارال انداخت که باهیجان داره بیرونونگاه میکنه..وقتی توخیابون دیدش عینه دختربچه ها ی پنج شیش ساله کلاسه سویشرتشوسرش کرده بودودستاشوتوجیبش بود

_ به چی نگاه میکنی؟؟

مارال بدونه اینکه نگاشوازی بیرون بگیره گفت

_هیچی..مغازه های بیرونو که میبینم هیجان زده میشم...حرفی از مغازه ی عروسک فروشی نزد چون میدونست
فردین ساده ازش نمیگذره و مسخرش میکنه...

_فقط دیدنشون برات هیجان داره؟؟

این دفعه سرشوبرگردونت سمته فردین

_او هوم مخصوصا مغازه هایی که عروسک و این جور چیزا دارن!! دم نگاشون که میکنه انرژی میگیره البته من خیلی کم
پیش میاد که فقط نگاشون کنم!! حتما به چیزی هم میخرم

فردین به لبخند زد.. چقدر دنیای مارال شاد و بیچگونه بود.. به لحظه به حال و روزه مارال غبته خورد.. کاش اونم
میتونست مثله مارال با این چیزای کوچیک بخنده..

مارال نگاهش به بیرون بود که با ترمزه ماشین فوری سرشوبرگردونت سمته فردین..

_چرا و ایسادی؟؟

فردین همونطور که کمر بندش و باز میگرد گفت

_پیاده شومیفهمی

فردین پیاده شد مارالم ناچار پیاده شد.. دور و برش نگاه کرد.. به مرکز خرید بزرگ بود... و بترینه مغازه هارو که
دید لبخنده پهنی نشست رولباش... بیشتره مغازه عروسک فروش بودن...

دقیق نمیدونست چرا فردین اوردتش اینجا... با خودش فکر میکرد فردین مسخرش کنه.. ولی مسخرش که نکرد هیچ
بلکه آورده بودش به همچین جایی.. بیخیال شونه ای بالانداخت تا او مدنه فردین

سریع رفت سمته مجتمع... تا فردین خواست بره دنبالش توی اونهمه شلوغی گمش کرد..

_اکه هی! حالا من اینواز کجا گیر بیارم؟؟ اگه میدونستم قراره اینقدر ذوق زده بشه عمر اگرمیاوردمش!...

همه ی مغازه هارو چک کرد تا بالاخره تویه یکی از مغازه های عروسک فروشی مارالو دید که عینه بچه هاباذوق یکی
از خرسارو بغل کرده بود و همونطور که لبخند رولباش بود داشت به بقیه ی عروسکانگاه میکرد...

نفسش و با صدا داد بیرون و نرفت داخل

_من شیش ساعته دارم دنبالت میگردم اونوقت تو تو این اسباب بازی فروشی خیلی ریلکس چرخ میخوری؟

مارال بدونه توجه به فردین به عروسکانگاه کرد چشمش افتاد به یه دست کلیده باب اسفنجیه کوچولو لبخندش
عمیقتر شد برداشتش همیشه عاشقه باب اسفنجی بود...

باهمون دسته کلید و خرسه صورتیه نسبتاً بزرگی که بغلش بودرفت طرفه فردین

_من خریدام تموم شد بذار برم حساب کنم بعدش میتونیم بریم

فردین یه اخم کرد و هر دو تا عروسکار واز مارال گرفتورفت سمتة حسابداری

یه آقا و خانوم نسبتاً جوون فروشنده بودن.. مارال باتعجب به فردین نگاه کرد.. متوجه شد که فردین خودش

میخواد پولشونو حساب کنه.. فوری کیفه پولشودر اوردورفت سمتة فردین

_خودم حساب میکنم

فردین باهمون اخمش بدونه توجه به مارال کارتشوداد به فروشنده

فروشنده ی خانوم کارتواز فردین گرفت میخواست رمزو وارد کنه که مارال گفت

_خانوم لطفاً با کارته خودم حساب کنید

خانومه یه لبخند زد

_عزیزم مگه چه فرقی داره؟؟ خب آقاتون حساب میکنن دیگه!! پوله شما که فرقی باهم نداره!!

مارال قیافش آویزون شد.. حوصله ی اینکه بخواد توضیح بده که اونو فردین فقط دو تا دوسته معمولین

رونداشت... تابه خودش بیاد فردین پوله عروسکار و حساب کرد و دسته مارالو کشید و پشته خودش برد بیرون

_توهنوز یاد نگرفتی وقتی بایه مردمیری خریدن باید جلوش کیفه پولتو در بیاری؟

مارال متوجه ی اینکه فردین خیلی بهش بر خورده بود شد... یه لبخند زد و همونطوری سعی دلشت خودشو به فردین

بر سونه گفت

_خعله خب حالا!!!!!! اخم نکن شبیه غوله شرک میشی!!!! اون عروسکارم بده بهم بیز حمت!

فردین وایساد.. چقدر این رفتار ایه بچه گونه ی مارال بر اش عجیبو جالب بود... تا حالا یه همچین دختری خیلی کم

دیده بود.. عروسکاشو بهش داد

_خب حالا بریم دیگه؟؟

مارال همونطوری که جلوتر راه افتاده بود گفت

_نهههه وایسا یکی دیگه از مغازه هارو ببینم بعدش میریم مارال چند تا دیگه از مغازه هارو هم دید زد.. دلش

میخواست بره داخله مغازه ها و هنوز خرید کنه... ولی میدونست اگه بخواد چیزی بخره مطمئن فردین پولشو حساب

میکنه.. اینجوری معذب میشد... بخاطر هه همینم پشیمون میشد و نمیرفت داخل..

ساعت نه شده بودولی مارال دل کندن از مغازه هابراش سخت بود..فردین

_مارال جان دخترم؟؟ آیا قصده برگشتن نداری؟؟ ساعت نه شده ها!!

مارال باشنیدنه صدایه فردین که گفت ساعته نه شده هول شد

_ووای خدا!! نصفه شب شده کچهه منم به خالمینا خبر ندادم

_خب الان خبریده بگو دیر ترمیای مارال سری تکون دادومشغوله شماره گرفتن شد..

گشنت نیست؟؟ مارال که بادیدنه مغازه ها کلا گشنگیشو فراموش کرده بود فوری گفت اوهوممم.. باهم راا افتادن

سمته یکی از رستورانایه نزدیک به مجتمع...یه گوشه نشستن

فردین یکی از منوها رو برداشت

_خب خانوم کوچولوچی میخوری؟؟ مارال منورو گرفت جلوش به غذاها نگاه کرد حسابی گشش بود...چشش

افتاد به مرغ بریون یه لبخند زد

_من مرغه بریون میخوام تا اینو گفت یکی از گارسونایه رستوران اومد سمتشون و بالبخند گفت

_چی میل دارین؟؟ فردین منورو بست

_یه برگ ویه مرغ بریون به همراه مخلفاتش

گارسون همه رو یادداشت کرد و رفت

فردین به مارال خیره شده بود..یه دختر بامزه که به ظاهرش اصلا نمیومد که باطنه بچگونه ای داشته باشه..

_چییه؟ خوشکل ندیدی؟؟ فردین بایه لبخنده کجکی گفت

_چرا هر روز خودمو تو اینه میبینم مارال بادهنه باز به فردین نگاه کرد

_چییه؟؟

_هیچی دهنم وامونده!!

_گفتم که از خوشتیپییه زیادمه!!!

_نه از خودشیفتگیه زیاده!!

فردین با حرص نگاه کرد مارال یه لبخنده کجکی زد و تودلش برا خودش بشکن میزد

_نکنه فکر کردی فقط شما دخترایی که خوشکلین؟ دو برتون نگاه کنی میبینی پسره خوشکلم کم نداریم!

اینو گفتو بعد باژسته خاصی تکیه داد به صندلی

مارال لبخنده خبیثی زد

_آره اون پسر پشتیه خیلی خوشکله!

فردین اخمی کرد

_کدوم؟

_همون که از همون موقعه که او مدم تو زوم کرده رومن!

فردین برگشت و با اخم به اون دو تا پسر نگاه کرد... داشت حرص میخورد

مارال داشت تودلش قنداب میکرد زیره لب جواری که فردین نشوه گفت

_آخیشش بالاخره نوبته حرص خوردنه توهم رسیدد فردین با همون اخمه غلیظی که کرده بود بلند شد مارال

تودلش به غلط کردن افتاد... میدونست الان ممکنه فردین بخواد شربه پاکنه

_کجا؟؟ بدونه اهمیت به مارال رفت سمت پسر کناره همون پسری که به مارال نگاه میکرد و ایساده پسر به

محضه دیدن فردین بلند شد

فردین با همون اخمش به پسر نزدیک شد و یه چیزی دره گوشش گفت و بدونه اینکه نگاهش کنه برگشت سمت

میز خودشون

مارال سر پا و ایساده بود... خدا خدامیکرد که اتفاقی نیوفته.. با او مدن فردین یه نفس عمیق کشید و نشست نگاهش

رفت سمت پسر که هر دوشون با عجله از رستوران زدن بیرون.. با تعجب به فردین نگاه کرد

_چی گفتی بهشون؟؟؟

_آخی دلت نمیخواست برن؟؟ اگه ناراحتی بگم برگردن؟؟

مارال به حساب خودش میخواست یکم فردینو حرص بده ولی الان این خودش بود که دولپی داشت حرص

میخورد...

فردین هنوز اخمش سره جاش بود

_مرتیکه ی هیز! باید فکشو میاوردم پایین!! حیف که...

_چی شد غیرتی شدی؟؟

_ چیه؟ خوشحال شدی؟؟ قندت دولت اب نکنن.. هرکسه دیگه ای هم جای تو بود همین کارو میکردم.. کلادمه دست به خیریم!!

مارال بدجور خورد تو پرش با خودش گفت "حالانیست خیلی تحفه ای" اخی کردو دیگه چیزی نگفت

گارسون غذاشونو گذاشت رومیزو بدونه حرف مشغوله خوردن شد ...

بعد از تموم شدن غذاشون از رستوران زدن بیرون سوار ماشین شدن..

مارال عروسکه باب اسفنجیشو گرفت دستشو یکم نگاه کرد بعد گذاشتش رو پاشوبه بیرون خیره شد..

نم نم بارون شروع شده بود.. پنجره رو کشید پایین وبالذت بوی خاک بارون خورده رو استشمام کرد... فردین یه نیم نگاه بهش کرد

_ سرمامیخوری

مارال بی توجه بهش دستشواز پنجره برد بیرون تا قطره قطره های بارون روی دستش بشینه.. هیچ چیزی براش لذت بخشتر از بوی بارون نبود... سردش شده بود.. سوییشرته نازکش جوابگوی این سوزش ناگهانی نبود.

فردین پنجره رو کشید بالا مارال با اخم برگشت طرفش

_ شیشه رو چرا کشیدی بالا؟؟؟ فردین بدونه اینکه برگرده سمتش گفت

_ سرما میخوری بچه! من صحیحوسالم آوردمت دور دور حالا هم باید صحیحو سالم برتگردونم

مارال لباسو برچید

_ من بارون دوست دارم

_ آمپول چی اونم دوس داری؟؟

_ نگه دارمیخوام یکم تو بارون قدم بزنم فردین سری از تاسف برای دختری که الان هیچ فرقی با بچه هانداشت تکون داد

_ دیوونه شدی؟؟ لباس درست حسابی هم که تنت نیست سرمامیخوری

مارال مظلوم گفت

_ خواااا هش میکنم فقط یکم!!

فردین بدونه اهمیت به حرفاش راهشوادامه داد.. مارال که دیگه ناامید شده بود با اخم به بیرون خیره شد... بعد از چند دقیقه فردین جلوی یه پارک نگه داشت مارال با تعجب نگاه کرد

پیاده شو مارال باذوق پیاده شد..هنوزم بادیدن بارون عینه دختر بچه هامیشد

چشاشو بستود ستاشو گرفت زیره بارون..عاشق شبایه بارونی بود..سردش شده بود..یکم میلرزید..با احساس افتادیه چیزی روی دوشش برگشت عقب..فردین کته گرمشوانداخته بود روشونه هاش..خودش یه پیره نه مردونه ی استین بلندمشکی تنش بود...مارال یه لحظه عذاب وجدان اومد سراغش

خودت سردت نیست؟؟

نه به سرماعادت دارم

راست میگفت همیشه ی خدابندش داغه داغ بود که حتی اینجور سرما هاهم بهش اثر نمیکرد...

مارال یه لبخند زد..از اینکه فردین اینقدر مسئولیت پذیر بود خوشحال بود..

بریم؟؟ تموم شد خانوم کوچولو؟؟

مارال بالبخند سرشو تکون داد و سواره ماشین شد..

لباسش خیس شده بود..موهای فردین و کمی از لباسش خیس شده بود

مارال خواست کتشو پیس بده که فردین گفت

نمیخواه سردت میشه...رضایت میدید بریم دیگه؟؟ بلههه ممنون

نه بابا!! فکر نمی کردم تشکر کردنم بلد باشی!! مارال خندید و گفت

من وحشی نیستم که فقط از زور گفتن بدم میاد

حرکت کردن سمت خون..امشب در کل شبه خوبی برای هر دوشون بود..مخصوصا مارال..لبخندش رولیش بود

گوشیه فردین زنگ خورد.. نگاه هر دو تاشون رفت سمت گوشه فردین بادیدنه اسم فرزین

گوشیوبرداشت و تماس وصل کرد

الو،؟؟

سلام فردین خان کجایی از صبح تا حالا؟؟ دلم پوسید تو خون..بدونه تو هم کیف نداره برم بیرون!! بدونه من

کیف نداره یا باز ماشینت آبندیش قاطی کرده؟

فردین خندید

نه جونو فردین! ماشینو که دادم اب کنن جدید میخوام بگیرم! کی پیشته؟ کجایی الان؟؟

_ مارال پیشمه! الانم تو خیابونم فرزین باشی تنت گفت_ پس بگو ووا ای تکخورااا بدونه من میریدی بیرون دیگه هه؟ دارم براتوننن فردین خندید

_ خب کاری نداری دیگه؟؟

_ امشب میخوای بهش پیشنهاد بدی؟؟

_ نمیدونم! ولی دوست دارم هرچه زودتر تمومش کنم تا از شره مسخره بازی تو خلاص شم
فرزین خندید

_ اووو کی پس مزاحمه اوقاته خوشتنت نمیشمم! ببینم شیربرمیگردی خونه یاروباه!

فردین به لبخند ز دو گوش یوقطع کرد..

مارال با کنجکاوای نگاش کرد

_ کی بود؟؟

_ فرزین

_ چقدر جایه اونومینو خالی بود!

_ دفعه بعد اونارم میریم مارال لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت... تو راه با خودش فکر کرد... داشت سریه شرط بندیه ساده با احساساته یه دختر بازی میکرد... یه لحظه از خودش متنفر شد... تا حالا بارها این کارو کرده بود... خیلی براش راحت بود ولی اینبار... یه معصومیت تونگه مارال بود که باعث میشد از کارش پشیمون بشه...

ولی دیگه کار از کار گذشته بود... اگه پشیمون میشد فرزین فکر میکرد مارال جوابه منفی بهش داده... بعدم تایه عمر میخواست مسخرش کنه!

جلوبه یه کافه ی سنتی نگه داشت... همیشه عاشقه قهوه ترکایه اینجابه... دوس داشت توبه همچین جایی پیشنهادش بده... حس میکرد اینجوری راحت باشه..

مارال با کنجکاوای دوروبرش دید ز دو بعدم به فردین نگاه کرد... چرا اومدیم اینجا؟؟ فردین به لبخند محوزد

_ نظرت درمورده یه قهوه ترک تویه هوایه بارونی چیه؟؟

مارال چشاش برق زد... یاده اون فیلم عشقولانه هافتاده بود که دختره بامرده رویاهاش باهم تویه یه جایه دنج قهوه میخوردن و بیرونونگه میکردن..

یه لبخند محوزد و بیحرف پیاده شد... بارون بند اومده بود... و چقدر این هوا بوی خاکه بارون خورده حسه خوبی رومنقل میکرد بهش...

هر دو بیرونه کافه رویه میز صندلی نشستند... بعد از او مدنه سفارشاشون فردین سره صحبتوباز کرد..

_ مارال؟؟

مارال سوالی نگاش کرد..

_ نظرت راجعه من چیه؟؟ به نظرت من چجور آدمیم؟؟ مارال گیج نگاش کرد

_ یعنی چی؟؟

_ میخوام بدونم نظرت در مورد من چیه؟؟ همین! اگه بخوای منو تو چند کلمه توصیف کنی چی میگی؟؟

مارال یه چند لحظه سکوت کرد.. بعدم باشی طنت گفت

_ یه آدمه مغروره خودخواهه خودشیفته ی خودپرستت

فردین با تعجب نگاش کرد_ اگه چیزه دیگه ای هم هست بگو خجالت نکش راحت باش!! مثله اینکه دلت ازم خیلی

پره ها!!

مارال خندید

_ شوخی کرددم! ناراحت نشی یه وقت!!

فردین لحن شو جدی کرد

_ خب حاضری این آدمه مغروره خودخواه خودشیفته ی خودپرستوبه عنوان دوستت انتخاب

کنی؟؟ راستش.. راستش میخواستم رودوستیه بامن فکر کنی..

مارال قهوش پرید تو گلوشو با چشایه گردشده به فردین نگاه کرد..

_ میدونم خیلی زود رفتم سراصله مطلب ولی خب عادتم اینه.. زیاد اهله مقدمه چینی نیستم.. الانم میدونم

تو شرایطیه سختی قرار گرفتی.. ولی من بهت وقت میدم تا فکراتو بکنیو خبر تو بهم بدی

مارال شوکه شده بود حرفایی که میشنید بر اش سنگین بودن.. هنوز تو حاله خودش بود که فردین دستشو جلوش

تکون داد

_ مارال؟؟

دیگه نمیتونست تو چشاش نگاه کنه.. سرشوانداخت پایین... انتظاره شنیدنه این حرفارو اونم اینقدر بیهویی از فردین

نداشت... انگار خشکش زده بود.. دلش میخواست هر چه زود تر برگرده خونه..

فردین که متوجه ی وضعیتش شده بود... صندلیشو کشید عقبو بلند شد..

_خب..اگه تموم شدی بلندشو بریم...

مارال سریع بدونه هیچ حرفی بلند شد و جلو تر از فردین راه افتاد سمت ماشین..توراه هیچ حرفی بینشون زده نشد و فقط صدایه اهنگی که از سیستم پیخش میشد به گوش میرسید...

"بارون صدایه احساسه"

"نمه بارون چشاتو میشناسه"

"توروازدست دادم تو یه لحظه آدم"

"دنیا شو میبازه تلخه سکوتی این خونه"

"آخه غیر از خدا کی میدونه..تو دلیم آتیشه"

"باتو بهتر میشه حاله این دیوونه"

"این روزا سخت تر از اونه که باور کنی"

"مگه میشه بایه خاطره سر کنی"

"تو میدونی من چیزی نگم بهتره"

"تو دنیا کی از تو عاشق تره"

"چه جوری حق هق زدم صدام زخمیه"

"این اون دردی که نمیفهمیه"

"یه دفعه پرپر شد پیره پرواز من"

"گرفتم چقدر دله آسمون من دلخورم"

"تو هم هستی ولی باز این غرور و شکستی"

"چیشده بیخوابی تو که راحت رومن"

"چشاتو میبستی درگیره درده مجنونم"

"مردم میگن که دیوونم مگه تنها تنهامیری" "زیره بارون که من پریشونم"

"این روزا سخت تر از اونه که باور کنی"

"مگه میشه بایه خاطره سر کنی"

"تومیدونی من چیزی نگم بهتره"

"تودنیاکی ازتو عاشق تره"

"چه جوری حق زد صدام زخمیه"

"این اون دردی که نمیفهمیه"

"یه دفعه پرپرشد پیره پروازمون"

"گرفتن چقدر دله آسمون".....

همینکه رسیدن فوری خودشو جمعوجور کردوزیره لب یه خداحافظی کردوخواست پیاده شه که باز فردین صدایش زد سرشوبرگردوند

_فکراتو که کردی خبرم کن اینو گفتو پاکته خریداشودادبهبش..

مارال فوری پیاده شد.. نفهمید چجوری خودشوبه خونه رسوند

رفت داخل سریع رفت تواتاقش.. تا قبل از اومدنه مینو سوال پرسیدناش میخواست یه دوشه ابه گرم بگیره.. تا بلکه هضم اون حرفایی که شنیده بودبراش راحتتر شه.. شیریه آبواز کرد.. قطره های گرم آب میرختن روتنش.. حرفای فردین پیچیدتوسرش.. "میخوام رودوستیه بامن فکر کنی" سرشوانداخت پایین.. به سرامیکهای حموم خیره شد.. اتفاقاته روزایه گذشته اومد تو ذهنش.. آشنایی یهویی بشون.. درخواست یهویی فردین.. چشاشوبست.. چشای عسلیش که مثله همیشه هیچی توشون پیدانبود اومد جلو چشاش...

حولشوپوشیدودره حموم روباز کردواومد بیرون که چشمش افتاد به مینو که چهارزانوروتخت نشسته بودوبه در حموم خیره بود.. بادیدن مارال چشاش چهارتاشد

_سلام ماری جون کجا بودی؟ چیکار کردی بین؟ چی شد؟ مارال حوصله ی توضیح دادن به مینورونداشت.. کنارش نشست همه چیوبه صورته دستوپاشکسته براش توضیح داد.. مینوبه لبخند کم رنگ زدوبالحنه ارومی گفت

_پس کلی خوشگذرندی با فردین.. حال جوابشو چی میخوای بدی؟؟

_نمیدونم.. باید فکر کنم.. حالا هم اگه سوالات تموم شد پاشوبرو بیرون میخوام گپه مرگمو بذارم..

مینو چیزی نگفتواتاق زد بیرون.. این رفتاراش برای مارال عجیب بود.. مثله همیشه نبود.. انگاریه جوری بود.. زیاد انرژی نداشت.. بیخیال مینوشد.. یه شلوار راحتی سفیدوتا پیه صورتی رنگشوپوشیدوفوری خزیدزیره پتو... سردش بود.. خدا خدامیکرد سرمانخوره..

حرفای فردین یه لحظه از فکرش بیرون نمیرفتن.. فردین حرص درارواخمو مغرور بود.. ولی مهربونیای یواشکی هم داشت.. همیشه مهربون نبود.. ولی همون بعضی وقتا هم برای مارال کافی بود.. از رفتارای امروزه خودش با فردین

خندش گرفت.. مارال عینه دختر بچه های فسقلی تو عروسک فروشیامیرفتو فردین عینه پدرایی که به فکره دختر کوچولو شون دنبالش بود...

پلکاش دیگه داشتن سنگین میشدن.. اروم چشاشو بستو خوابش برد...

ماشینو تویه پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.. فرزین تو حال بود و تلوزیون میدید.. بادیدن فردین لبخند نشست رولباش

_ سلامااا شازده کوچولو فردین خودشو پرت کرد و کاناپه کنار فرزین.. فرزین یه چشمک بهش زد _ شیر یاروباه؟؟
فردین یه لبخند کجکی زد.. یاده حرفایی که به مارال زده بود افتاد.. خیلی خوب براش فیلم بازی کرده بود.. بعید میدونست مارال جوابش منفی باشه.

_ شیریه شیر

فرزین زل زده فردین

_ قبول کرد؟؟

_ نهج بهش وقت دادم فکر کنه.. ولی تو خودت باید بدونی جوابش چیه دیگه! فرزین خندید

_ بله! میدونم منفیهههه

فردین دستشو برد بالا و اروم دوبار زد و گونه ی فرزین به همین خیال باش

اینو گفت و بلند شد.. خسته بود.. کتتشو برداشت.. یه نگاهی بهش انداخت.. لبخنده محوی اومد و لباش..

_ "زیادی برات بزرگ بود یا اون زیادی کوچولو بود؟ جوجه غرغریه غیر قابله پیشبینی! یهویی بی علت عصبی میشه بدوبیراه میگه.. بعد میره زیره بارون مثله دختر بچه هامی چرخه.. خواهش میکنم معذرت میخواد... هیچ کدوم از کاراش باهم جور در نیاد..."

مارال شخصیت پیچیده ای داشت.. هر وقت فردین میخواست حرکت بعدیشو پیشبینی کنه غافلگیر میشد..

بیخیال این فکر اش.. دستش برد توجیبش که گوشیشو در بیاره.. بادش افتاد تو ماشین جا گذاشتش.. دوباره برگشت پایین..

دره ماشینو باز کرد.. خم شد گوشیشو برداره که چشمش افتاد به عروسک باب اسفنجیه کوچولویی که افتاده بود پایین صندلی زیر لب با خودش گفت

_ دختر کوچولوی حواس پرت! عروسکو برداشت.. یه نگاهی بهش انداخت.. خندش گرفت مارال با اون سنوسالشی
دقیقا مثله بچه های پنج شیش ساله بود برای فردین... عروسکو گذاشت تو داشبولتورفت بالا...

با صدایه تقه ای که ملک خانوم به دراتاق زد چشاشو آرومک باز کرد.. صدای خالش رو اعصابش بود

_ مارال خاله؟؟ زود باش بیدار شو عزیزم امروزیه عالمه کار داریم!! دیشب دیراومدی نشد بهت بگم امشب سالگرده ازدواج منو مهرداد اکلای قراره مهمون بیاد تا تو بلندشی من برم مینور و بیدار کنم... مارال بلند شد و نشست رو تخت کمی چشاشو مالید... حالا غرغرایه مینوشروع شد..

_ آخه مادره من؟؟؟ یه جوووری ذوقشوق داری انگار اولین سالگرده ازدواجتونه!! باباپیری گفتن جوونی گفتن! شما الان باید سالگرد ازدواج منو نیمه ی گمشده ی خاکتوسرم که نمیدونم دیگه کی میخواد پیداشه رو جشن بگیریدا!! اولنش که من کجا پیرم؟؟؟ شاید بابات پیر شده باشه ولی من هنوز جوونم! دو منش نیمه ی گمشدت خودش میدونه قراره اسیره چه خولو چلی بشه بخاطر هه همینم اگه پیداهم بشه بیچاره باز خودشو گموگور میکنه!! الانم حرف اضافه نزن پاشو بریم که کلی کار داریم...

مارال سری از تاسف براشون تکون داد و بلند شد...

بعد از خوردن صبحونه ملک خانوم به چند زن که خدمتکار بودن زنگ زده بود که برای امشب بیان کمکش... مینو و مارال هم داشتن لیست مهمونایی که قرار بود دعوت کنن رو مینوشتن... مهرداد خان اومد تو آشپزخونه و روبه دختر گفت

_ خونواده نوری رویادتون نره اونارم بنویسید... امسال با سالهای دیگه فرق داره میخوام حسابی شبه به یاد موندنی بشه!

مارال یه نگاه به مینو انداخت دلش نمیخواست امشب با فردین روبه روبشه.. مطمئن بوداگه دعوتشون کنن اونم ممکنه که بیاد.. هنوز نمیدونست که قراره چه جوابی بهش بده..

مینو روبه پدرش گفت

_ باشه باباجون اوناهم شخصامیدم مارال جان زحمتشو بکشه اینو گفتویه لبخنده خبیثانه به مارال زد... مارال اخماشو برد تو هم از این مسخره بازیای مینو متنفر بود.. مهرداد خان یه لیوان اب خورد و هه مینو طور که میرفت بیرون گفت

_ نمیدونم دیگه هر کدومتون دعوت میکنید بکنید فقط یادتون نره..

مهرداد که رفت مارال یه نیشگون محکم از رونه مینو گرفت

_ کصافت این چی بود گفتی،؟ شیطونه میگه بز نم تودهننت که هرچی دندون داری بریزه پایین نکبت

مینو دستشو گذاشت رو روش صورتشو جمع کرد

_ آئی نصفه گوشتمو کندی خیر ندیده!! خومگه چی گفتم؟؟

مارال دندونا شوروه م فشار داد

_دیگه چی میخواستی بگی؟؟ ببین یه باردیگه زره مفت بزنی زنت نمیدارم! ببین کی گفتم!

مینوبلند شد و همونطور که ادایه مارالو در میاوردیه زبونک در او در بر اش.. مارال گلدونه روی میز و برداشت که مینوفوری از اشپز خونه زدیرون..

نزدیکیای شب بود... مارال تو اتاقش مشغول آماده شدن بود..

یه کت دامن مشکیه براق که جلوش نگین دوزی شده بود... خوشدوخت بود و فیتنه تنش بود بهش میومد... فقط آرایشش مونده بود.. یه خطه چشمه کلفت کشید و رژگونه ی صورتیه ملایمشوزد به همراه یه رژه قرمز

قسمته پشته موهاش و بالا بسته بود و قسمته جلوییش رویه ور ریخته بود.. شال مشکیش که نگینای ریزه مشکی داشت سرش کرد.. دیگه آماده بود.. خواست بره بیرون که یاده دسبندش افتاد..

از جعبه درش آورد.. خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بود.. چندسال پیش مادر بزرگش برای تولدش براش خریده بود... یه دستبنده ظریف که چند تا قفل کلید کوچولو بهش آویزون بود.. یه لبخند زد و دستش کرد.. خیلی براش عزیز بود... تنها یادگاریه مادر بزرگش بود..

رفت سمت اشپز خونه..

مینوپشت میزنشسته بود و میوه هارو میچید.. بیشتره مهمونا اومده بودن.. و ملک خانومم رفته بود استقبالشون... مهمونی توی باغ بود.. مینور و به مارال گفت

_واای جیگر تو ابراک ای نهمه خوشکل کردی؟؟ آها! ادم اومد دد نمیخواه بگی فهمیدم اینو گفت یه چشمک زد بهش.. مارال با حرص گفت

_مینودهنتم ببندی یا خودم ببندمش؟؟ مینوبه حالت تسلیم دستاشو برد بالا

_باشه باشه! آقاماتسلیمم شما ببخش شوخی کردم جنبه شوخی هم ندار یا!

_شوخی بخوره توفرقه سرت!! از این موضوع بهتر برا شوخی پیدا نکردی؟؟

_الهی قربونت بشم حرص نخور چروک میشی خواستگارت میبرن! بیابریم به مهمونا معرفیت کنم!

دسته مارال رو گرفت و باهم رفتن توحیات..

مارال بالخنده همه سلام کرد مینو هم مارالوبه مهمونا معرفی میکرد.. داشتن میرفتن سمته آخرین میز که یه خانومه نسبتا جوان بامانتویه عسلی و شالوشلوار سفید و آرایش غلیظ داشت نگاهشون میکرد... مینو آروم دره گوشش گفت

_یکی از دوستایه مامانه سیمین خانوم! به پسر داره اسمش آرمانه یه مدت بود همش درو بر من می‌پلکید که منوبده به پسرش اما من آخرش طاقتم سراومد و کلا همون رفت توهم.. اینقدر ازش بدم میاد!! پسرش توهمون دانشگاه خودمونه! پسره بدی نیست ولی من از مادرش بدم میااا فقط دنباله حرف دراوردنه!

باید خودتوبکشی تا توندی دستش وگرنه کارت ساختس!!

مارال سری تکون دادوگفت

_اصلا می‌خواهی نریم پیشش؟؟ واای نههههه این خودش یه اتومیشه دستش!! اونوقت می‌خواه بره هم‌جا بگه دختر سرهنگ مهرداد و خواهرزاده ملک خانوم توهمونی منو دیدن ولی راشونو کوچ کردنوبدونه اهمیت به من رفتن!

مارال اب دهنش و قورت دادو همراه بامینورفتن سمت سیمین

هر دو باهاش سلامواحوال پرسیدن... سیمین روشو کرد طرفه مارال

_تو باید خواهرزاده ملک جون باشی درسته؟؟ مارال یه لبخند زد

_بله مارال هستم! سیمین یه لبخند پهن زد

_خوشبختم عزیزم منم سیمینم البته تو اگه دوست داشتی بگو سیم سیم!! اشکالی نداره گلم!!

مارال همراه باهمون لبخند زورکیش گفت

_منم از اشناییتون خوشبختم مینو جون خیلی تعریفتونو دادن! دوس داشتم هر چه زود تر باها تون اشنابشم!! سیمین با تعجب به مینو نگاه کرد

_واقعا؟؟ من فکر می‌کردم از من بدش میاد!! مینو یه چشم غره به مارال رفتوزیره لب جوری که کسی نشنوه گفت

_فکرت کاملا درسته!

مارال شنید خندش گرفت ولی سریع قورتش داد مینو با چرب زبونی گفت

_وا این چه حرفیه!! هرچی باشه شما دوسته مادرمی احترامت واجبه عزیزم!! سیمین یه لبخند زد و چیزی نگفت

خیره شده بود به مارال

مینو که نگاهه خیرشودید فوری به مارال گفت

_مارال جان بیابریم به بقیه معرفیت کنم! سیمین زودی گفت

_ع..ع چه زود می‌خواین برین مارال جان بعد از اینکه به مهمونا خوش امدگفتی بیا اینجا پیشه من بشین

تا بیشتر اشنابشیم!!

مارال یه لبخنده محوزد

_باشه چراکه نه!!

دنباله مینوراه افتاد..مینوبا تمسخر گفت

_مارال جان بعد از اینکه به مهمونا خوش آمدگفتی بیا پیشه من بشین تا باهم بیشترا شنابشیم!! از نیکه ی عنتر رر باشه

بشین تا بیاااا!! مطمئنم ایندفعه تورو برا پسرش زیره نظر داره

مارال باشی طنت گفت

_کصااا فطط ادا یه مادر شوهر مودرن یار حسوووود

مینو نگاهش به جلو بود یهوبایه لبخنده گله گشاد چرخید طرفه مارال

_خااا اک توسرت مادر شوهرت اینهاااش تازه اومده

مارال با تعجب گفت

_کی؟ مینوبه جلو اشاره کرد.... مارال جلو شونگاه کرد پینه اونهمه ادم درست نفهمید مینوبه کی داره اشاره

میکنه.. روبه مینو گفت

_کدوم میگی؟؟

یکی از خدمت کارا اومد طرفشونوبه مینو گفت

_مینو خانوم؟ مادر تون یه کاره مهمی باهاتون دارن! مینوسری تکون دادوباشه ای گفت....

_ماری تو همین جاها باش من میرموز و دبر میگردم.. اینو گفت و سریع رفت.. مارال کنجکاو بود پینه مینوبه کی اشاره

کرده.. شونه ای بالا انداخت و بیخیاله کنجکاویش شد.. همه ی میزات تقریباً پر بودن.. فقط یکی از میزها رو خالی دید.. فوری

رفت سمتشونشست.. مشغوله دید زنده مهمونا بود.. با خودش داشت کلنجار میرفت.. میدونست امشب ممکنه

فردینوبینه.. تا حالا هیچ دوس پسری نداشته بود.. اگر میخواست نمیتونست داشته باشه.. چون تویه خونواده ی اون

اینچیزارسم نبود.. یه دلش میگفت جوابه منفی بده.. یه دلش میگفت جوابه مثبت بده.. با خودش گفت اگر حسش

بهم واقعی باشه.. ارزشه اینکه جواب مثبت بدموداره.. اما اگر واقعی نباشه چی؟؟.. از یه طرف خودش قانع میکرد که

جواب مثبت بوده... از طرفه دیگه هم با سوالهای بی جوابی که از خودش میپرسید از جوابه مثبت دادن منصرف

میشد.. توفکر بود..

_بخشید مادر میشه من اینجا بشینم؟؟ مارال سرشوبلند کرد.. یه زنه سن بالای ده کیل کمی چاق.. صورته

گردومهر بونی داشت.. روی لبش یه لبخند دلنشین بود..

_بله چراکه نه بفرما اید!!

خانومه نشست.. مارال درحاله آنالیزش بود.. چهرش اونویاده یکی مینداخت.. ولی نمیدونست کی!

_وای مادر این روزا هواچه سرد شده! منم با این حاله خرابم نباید زیاد سردم بشه! مارال یه لبخند زد... یاده مادر بزرگه خودش افتاد.

_اگه سرد تونه خوب برید داخل بشینید!

_نه مادر! داخلم تنهایی نمیتونم بشینم.. به حسابا خودم اومدم مهمونی!! این پسره هم نمیدونم منو اینجا اول کرد کجارت!! بهش گفتم از کنارم جم نخور!! ولی مگه حرف گوش میده.. مارال کنجکاو گفت

_پسرتون؟؟ آخی مگه چند سالشه؟؟ نشونیشو بدین برم پیداش کنم براتون!

خانومه خندش گرفت.. تاخواست دهن باز کنه جوابه مارالوبده.. یه صدایی مانعش شد.

_لازم نیست بری دنبالش بگردی خودش اومد!! هر دوسر شونوبه طرفه صدا چرخوندن..

فردین بایه لبخنده کجکی همونطور که دستاشو برده بود توجیبش بهشون خیره شده بود.. یه پیرهنه مشکیه مردونه به همراه کت شلوار مشکیه.. بایه عینکه دورمشکی که جذابتر از همیشه نشون میداد..

مارال چشاشو ریز کرد و با تعجب نگاهش کرد.. گیج شده بود.. با خودش گفت "نکنه این خانومه مادره این باشه!! ای وای!"

خانومه با همون لبخنده مهربونش گفت

_کجا بودی تو آخه بچه؟؟

فردین شیطنتش گل کرد

_هیچی! رفته بودم توپ بازی مادر جون!

مارال لبشوبه دندون گرفت "آخ خاک تو سرم مثله اینکه واقعا مادرسه!! میگم چقدر قیافش آشناس کپه همین فردینه فقط این زنه فردین مرده"

عزیز جون روبه فردین گفت

_پسرم یه سلامی علیکی چیزی!! صدبار میگم میری جایی اول سلام کن!! جلوا این گل دختر آبرو موبردی!! الان میگه عرضه تربیته بچشوهم نداشته!! مارال بالبخنده جمعوجوری گفت

_وای نه این چه حرفیه!!

فردین یه نگاه به مارال انداخت

چطوری جوجه غرغرو؟؟

مارال اول باتعجب بعدم باحرص نگاهش کرد.. عزیز جون موشکافانه به مارال بعدم به فردین نگاه کرد.

..فردین مادراین چه طرز حرف زدنه؟ مگه تو این خانوم می شناسی؟؟

فردین از گوشه چشم به مارال که باحرص داشت نگاهش میکرد نگاه کرد

..نچ نمی شناسم ولی از قیافش معلومه که از اون جوجه غرغروهااااس!

عزیز جون گیج شد

..اصلا نمی فهمم چی میگی! روشو کرد طرفه مارال

..این چی می گه مادر؟؟ منکه چیزی از حرفاش نفهمیدم!!

مارال نمیدونست چی بگه... من من کنان گفت

..ما..ت..تویه به دانش گاهیم.. بخاطره همینم همومیشناسیم!!

عزیز جون ابرویی بالا انداخت.. حدسشو میزد.. آخه فردین هیچوقت تا کسیونشناسه خوب اصلا سر به سرش

نمیذاره.. بلکه یه جوری با اخم تو خمش نگاهش میکنه که طرف به خودش شک میکنه..

..اهااا که اینطور!! و وایی راستی من خودم بوبه تو معرفی نکردم!! ببخشید تورو خدا حواس نمونده برام!! اثراته پیریه

دیگه!! فردین پرید وسطه حرفش و با خود شیرینی گفت

..ع! تو کجا پیری آخه؟؟ الان که شما دور دارم باهم مقایسه میکنم به نظرم تو صددرجه از این مارال هم خوشکلتری

هم جوونتر میزنی!! خوشتیپم که هستی!! پسره گلی مثله منم که داری!!!

عزیز جون سری از تاسف برایش تکون داد و روبه مارال گفت

..توبه حرفایه این گوش نده!! چرتوپرت زیاد می گه!! توجه بهترین دخترایی که تا حالا دیدم!! تا باز یادم نرفته

خودم معرفی کنم من فیروزم مادر بزرگه فردین!!

مارال با اینکه از فردین شاکی بود اما بالبخند روبه عزیز جون گفت

..منم واقعا از شنا بیتون خوشبختم!

فردین صندلیه کناره عزیز جونو کشید و نشست.. چند دقیقه ای گذشت.. عزیز جونو مارال هردو گرمه صحبت کردن

بودن... مارال همه چیو باهیجان برای فیروزه توضیح میداد فیروزه هم با اشتیاق گوش میداد.. فردینم سرش

تو گوشیش بود.. کم کم دیگه داشت حوصلش سر میرفت.. دوروبرشونگاه کرد.. مینورودید که داشت

میومد سمتشون...

اما از طرفیم از خداهش بود که فردین در مورد این موضوع چیزی نگفته... تو دلش میگفت "اصلا ی کاش همه چیو فراموش کنه.. و هیچی دیگه راجبعش نگه..... نفسشو با صدا فوت کرد..

هنوز تو حاله خودش بود که حضوره کسی رو کناره خودش حس کرد...

سرشوبر گردونت سمتش.. فردین طبقه عاده همیشه گیش دستاشوبرد تو جیبش

_چیکار میکنی؟

_فضولی؟؟

_اوووف تادلت بخواد!

_اوندیگه مشکله خودته! فردین یه نگاه بهش انداخت

_منم نگفتم مشکله توهه!!

مارال حرصی نگاش کرد

_چیه؟؟ اومدی اینجا باز بامن یکی دو تا کنی؟؟ باشه!! اوکییی من فهمیدم که براهر چیزی یه جواب داری!! حالالطف

کن برومیخوام تنها باشم.. اینو گفتو با اخم سرشوبر گردونت.. فردین از این لحنه تنده مارال

جا خورد فکر نمی کرد اینقدر بهش بر خورده باشه.

_حالا چرا جوش میاری؟ منکه چیزی نگفتم!!

_هر چی که خواستی گفتمی میشه بیرسم دیگه چی باید میگفتی؟؟ نکنه فکر میکنی حرفی چیزی جا انداختی

اومدی اینجا و اونارم بگیوبری؟؟ فردین خندش گرفت مثله اینکه امشب کلی حرصشودر آورده بود گوشه

لبشو گاز گرفت که خندش نگیره

_نه برا یه چیز دیگه اومدم اینجا! حالا بعدن فکر میکنم اگر حرفی جا انداختم بهت میگم نترس! اینو گفتو فاصله ی

بینه خودش و مارالو کمتر کرد فاصلشون باهم پنج شیش و جیم بیشتر نمیشد..

_هووی کجامیای برو عقب الان یکی میبینه فردین بالبخنده شیطنت آمیزش گفت

_منحرف بودنه ذهنه بقیه به من ربطی نداره!

مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد تو دلش به بیحیاییه فردین اعتراف کرد.. خواست خودشوبکشه کنار که فردین

دستشو گرفت.

_راجبعه پیشنهادم فکر کردی؟؟

مارال باعصابانیت دندوناشور و هم فشار داد.. باخودش گفت "این پسره ابرازه علاقم خریه نکبت" فردین امشب به اندازه ای حرصش داده بود که الان راحت بتونه جوابه منفی شویده

_جوابه من منفی هه حال برورده کارت دست از سره منم بردار هرچی هم بوده فراموش کن اصلا فکر کن منو نمیشناسی!! اینو گفتوخواست دستشواز دسته فردین بکشه بیرون که فردین دستشومحکم تر گرفت... از لجبازی به مارال خوشش میومد از اینکه زود جواب مثبتون داد بر خلافه دوست دخترایه قبلیش که اصلا خودشون به فردین پیشنهاد دوستی میدادن.. الان دیگه برای اینکه مارالو بکشونه سمتش خودش مسمم تر شده بود... لحنش وجدی کرد و زل زد تو چشای مارال

_میدونم باخودت میگی چقدر مغرورم حرص درارم لجبازم یا خودشیفته و خودخواهم.. ولی تا حالا باخودت فکر کردی چرا اینقدر سربه سرت میدارم؟؟ تو این مدتی که منوشناختی دیدی باقیه هم جز تو فرزند گرم بگیرم یا کل کل کنم؟؟ اگه یکم دقت میکردی میفهمیدی همه این رفتارام از روست داشته!! امشبم اگر میبینی که اومدم اینجافقط واسه خاطر تو بود... مارال من نیومدم جواب منفی تو بشنوم.. میدونم به اندازه کافی فکراتو کرد.. ولی اینم میدونم که جوابی که دادی از روست بود.. نمیخواهم مجبورم کنم پیشنهادم مقبول کنی اما رد کردنش به نظرم انصاف نباشه... توهنوز منو خوب نمیشناسی.. اونقدر اهرم که فکر میکنی بدنیستم...

مارال گنگ به فردین نگاه کرد... نمیدونست چی بگه.. سرشوانداخت پایین..

فردین دستاشو گذاشت رونده ها.. اونم مثله مارال عاشقه ارتفاع بود.. حتی بیشتر از مارال... اینکه یه جایی باشه بالاتر از همه چیز و همه کس... وقتایی که از چیزی دلش می گرفت بلندترین جایه شیراز با موانتخاب میکرد و میرفت.. از اون بالا همه چی کوچیک بود.. خندش می گرفتو غمشو فراموش میکرد باخودش میگفت این آدما کوچولوهای اون پایین منو ناراحت کردن؟؟ ارزش نداره که بخوام غصه بخورم... همه غماشوازه منو بالامینداخت پایین همه چیو فراموش میکرد...

_توهم ارتفاع روست داری نه؟؟ با صدایه مارال که تلبی اومد تو فکر و خیالش به خودش اومد.

_اره.. بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی...

_چه جالب منم ارتفاع دوس دارم.. اینکه تویه یه نقطه ی خیلی بلند باشی کلی هیجان داره!

فردین نگاهش کرد یه لبخند اومد گوشه لبش.. مارال عینه خودش بود غرورش لجبازیش.. اما ورژن مارال جدید تر و ساده تر بود..

_اره هیجان داره! دوس داری ببرمت یه جایه خیلی بلند و نشونت بدم؟؟ مارال با تعجب نگاهش کرد

_کجا؟؟

_اون دیگه سوپرایزه! هستی یا نه؟؟

الان؟؟

_اره مگه الان چشمه؟؟ مارال لبشوبه دندون گرفت بعد از چند ثانیه سکوت گفت

_این موقعه ی شب اخه من چجوری باتوبیام بیرون؟؟ حالت خوش نیستا!! بیخیال بذاربرایه وقت دیگه.. تافر دین خواست چیزی بگه باصدایه مینو هردوشو که شدن

مینوهم که بی هوا اومده بود خودشم شوکه شد.. اول یکم هول کرد.

_چیزه.. روبه فردین گفت

_کجاییین شما من کله خونه رودنالتون گشتم.. افیروزه جون گفت بهتون بگم که برش گردونید خونه.. هرچی بهش گفتیم که بمونه هنوز زوده قبول نمیکنه میگه وقته قرصام داره میگذره..

فردین یه نگاهه گذرا به مارال انداخت بعدم سری به معنیه خدا حافظی تکون داد و بیحرف از کنار مینو رد شد...

مینو با چهره ای درهم به مارال نگاه کرد.. مارال با خودش گفت "آخ که الان سوال پرسیدناش شروع میشه.."

ولی مینو برخلافه همیشه چیزی نگفت.. روشو برگردوند با صدایه ضعیفی گفت

_مهمونا دارن میرن دوست داشتی بیاتو حیاط.. اینو گفت و بدونه هیچ حرفه دیگه رفت...

مارال بایه گره بین ابرو هاش به رفتنش نگاه کرد..

_ "مینو چرا یهو اینجوری شد؟" لبه پایینی شو برگردوند و ابرو هاشو برد بالا

نفسش فوت کرد بیرون و رفت واسه بدرقه ی مهمونا..

_مارال بردار برو دیگه!! این فردین پدرمون در آورد از بس بوق زد!! خدا روشکر مامان خونه نی مارال سریع خطه

چشمشو کشید ارایش تموم شده بود.. بایه ژسته خاص روبه مینو و ایساد

_الان میرم فقط بگو ببینم خوب شدم یا نه؟؟

مینو یه نگاه به سرتاپاش انداخت.. یه مانتویه قرمز تا بالای زانوش که یه کمر بنده چرم مشکی داشت و شلوار مشکیه راسته.. و صندل های مشکی که باشالو کیفه مشکیست شده بود.. یه ارایش محو صورتی هم داشت که خیلی به صورتش میومد.. مینو بالبخند انگشته اشاره و شصت شو بهم نزدیک کرد

_عالی بیی مثله همیشه! خوش بگذره!!

سرشوانداخت پایینو خواست بره بیرون که مارال دستشو گرفت

_چرا تونمییای؟؟ کلی خوشمیگذره هااا برواماده شوهنوزم دیرنشده من منتظرت میمونم بدواراستییی فرزینم هستا

مینوسر شوبلند کردو بالبخنده کمرنگی گفت

_خب هست که هست.. مارال با تعجب ابروهاش و انداخت بالا.

_ولی... قبل از اینکه مارال بخواد حرفی بزنه به سمت درهش داد... مارال تا به خودش بیاددمه

در بود.. نفسشو با صداداد بیرون.. دلیل رفتار ایه مینورون میفهمید.. سوار ماشین شد..

چند هفته ای گذشته بود... فردین با حرفها و رفتارش مارالو تحت تاثیر قرار داده بود.. جوری که مارال نتونست به

درخواستش جواب رده.. هر دو خواسته و ناخواسته پادر رابطه ای گذاشته بودن که تلخوشیرین

بودنشون میدونستن...

مارال نمیدونست تهه این رابطه به کجا ختم میشه.. ولی دوست داشت برای یبارم که شده امتحانش کنه حتی

اگر تلخ باشه... با خودش میگفت شاید مرد زندگی کسی که میتونه خوشبختش کنه همین فردین باشه...

فردین ارنجشوبه شیشه زده بود انگشته اشارشو گذاشته بود رو پیشونیش.. سرشوبرگردونت سمت مارال و باخام

نگاش کرد

_فکر نمیکنی خیلییی زود اومدی؟؟

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_اره یکم زوده ولی تا برسیم ممکنه دیر بشه برا همینم زود اومدم!!

فردین نفسشو با حرص داد بیرون... امشب زیاد حوصله کل کل کردن نداشت..

مارال طبقه عادت همیشهش ضبب تورو روشن کرد و به صندلی تکیه داد...

از ماشین پیاده شدن... یه باغ بزرگوشیک تومالی آباد بود...

مارال یه نگاه به فردین انداخت الان واضح میتونست تیپشوبینه.. یه پیرهنه شیری وکت اسپرت قهوه ای

وشلوار کتون قهوه ای... مثله همیشه تیپش تکمیل بود..

دسته مارال گرفتورفتن داخله باغ... شلوغ بود... همه ی تختا ردیف کناره هم چیده شده بودن... صدای موزیک

باشرشرابی که توی حوضه وسطه باغ بود قاطی شده بود.. مارال نگاهش اطراف میچرخوند.. از همیچین باغایی

همیشه خوشش میومد... نگاهش دوخت به حوضه نسبتا بزرگی که وسطه باغ بود... یه کوزه ی بزرگ که ازش اب

خارج میشد... گوشه های باغم بردگی هایی به صورته جوب بود که ابه زلالی داشت... همه جا چراغونی بود... مارال

لبخندش یه لحظه از لباس جدانمیشد.. فردین ایستاد سرشواطراف چرخوند تا فرزینو پیداکنه.. مارال دستشو کشید

_اوناهاش پیداش کرد بیا بریم

فرزین رویه یکی از تختاباهمون اخمه همیشگیست که انگار ارته خانوادگیشون بود و هر دو تا شون هم فردین هم فرزین داشتنش به زمین خیره بود...

سنگینه نگاه مارال و فردین که رو خودش حس کرد سرشوبلند کرد و متوجه ی اومدنشون شد.. گل از گلش شکفت و باخنده بلند شد مارال بالبخند بهش سلام کرد..

_ سلام کجا بودین شما؟؟ میدونید از کی منو کاشتین اینجا!! مارال تا خواست چیزی بگه فردین همونطور که مینشست رو تخت گفت

_ مارال فکر کرده بود میخواد بره سفره قنده هار براهمینم اینقدر لغتش داد!! مارال با حرص نشست رویه روش

_ حالا خوبه یکی دودبینه فقط طول کشید!! حالا هی بکوبش تو سرم!

_ بحث یکی دودبینه نیست که ربع ساعته!! مارال با پرویی گفت

_ خومیخواستی اینقدر زود نیای دنبالم عجب!!! بعدشم دختر که دیر نکنه که دختر نیست هو بچهه

_ یعنی الان بقیه ی دختر اهو بجن دیگه؟؟ مارال چشاشوریز کرد

_ تواز کجا میدونی بقیه ی دختر ادیر نمیکنن؟

فرزین با خند گفت

_ داداشم تجربه زیــــــــــــاد داره! براهمینم خوب میدونه!!

مارال چپ چپ به فرزین نگاه کرد.. فردینم همونطور ریلکس یه نگاه به فرزین انداخت

_ نکه تو اصلا از این تجربه هانداری!! فرزین یکم جابه جاشد بعدم عینه بچه مثبتا سرشوانداخت پایین

_ ع!! برادرر منو اینکارا؟؟؟ نهچ منو با خودت قاطیبی نــــــــــــکن!! بعدم روشو کرد طرفه مارال

_ نه خداییش این وصله هابه من میچسبه؟؟؟؟

مارال بالبخند سرشو تگون داد

_ نهچ هرچی به توبگنجه این یه موررر دمرن اگه بگنجه!!

فردین دست به سینه تکیه داد به تخت

_ پس اون عمه ی من بود که دیشب سارا خانومو بر دو یلا؟؟؟

فرزین با این این حرفه فردین جا خورد فوری خودشو جمع و جور کرد سرشوانداخت پایین و بالحنی که مثلا میخواست بگه کاره خطایی نکرده گفت

_اونو که فقط بردم وبلا روشونش بدم همین فقططط وگرنه کله شهرمنومیشناسنن منواینکارا؟؟؟

_بله کاملا کله شهراطلاع دارن!!توهواینکارا،؟؟؟

مارال دیگه نتونست جلوخودشوبگیره وزدزیره خنده فردینوفرزینم خندشون گرفت سه تایی باهم خندیدن..

باومدن گارسون خنده هاشونوقورت دادن..هرسه تاشون روبه جوجه توافق کردن... بعدازشام مارال روبه فردین جوری که فقط خودش بشنوه گفت

_میگم ایناWCکجاست؟

_چرامگه؟؟

_چراداره؟؟مردم WCروبراچی میخوان؟

فردین به تهه باغ که یه راهرویه نسبتابزرگ بوداشاره کرد

_برواونوره مارال بدونه حرف بلندشدورفت...

فرزین که تازه ازبیرون اومده بودنشست کناره فردین

_مارال کجارت؟؟ فردین ارنجه دسته راستشو گذاشت لبه ی تخت

_الان میاد...توکجابودی؟؟

_گوشیموتوماشین جا گذاشته بودم رفتم اوردم! اینوگفتوبعدم باشیطنت به فردین نگاه کرد

_میگما!!!

_هووم؟

_شامه امشب کوفتت بشه!!پولایه نازنینموبخاطره تواز دس دادم!! فردین نیم نگاهی بهش انداخت

_تاتوباشی دیگه بامن درنیوفتی!!دیدی گفتم میتونم ازپسش برییاام؟

فرزین دوروبرشونگاه کردوبعدروبه فردین گفت

_آخ امااگردختره بدونه مناسبتته شامه امشب چیه همه رومیاره بالاا اینوگفتوزدزیره خنده فردینم خندش گرفت گوشه لبشوگزیدتانخنده

_ببندنیشتوالان میاد..فرزین بعدازچندثانیه خودشوجموعورکردکم کم خندش محوشدودیگه اثری ازش باقی

نموند..یکم لحنشوجدی کردوروبه فردین گفت

_فردین یه چیزی بگم؟؟ فردین منتظرنگاش کرد

میگم این مارال یه جوریه.. فردین یه ابروشو انداخت بالا

چجوریه؟ فرزین یکم خودشوبه فردین نزدیکتر کرد

راستش.. الان من یه جوری شدم یهو یی! عذاب و جدان اومد سراغم... واسه اولین باره که تویه همچین شرایطی

عذاب و جدان میاد سراغم... فردین خونسردگفت

چرا؟؟

نمیدونم ولی.. تا خواست چیزی بگه مارالو دید که بالبخند میومد طرفشون..

چی میگفتین بهم؟؟؟ نکنه غیبتت منو میکر دین؟؟؟

فرزین یه نگاه به فردین انداخت بعدم سعی کرد لبخند بزنه

نه بابا!! ما غیبتت یه همچین ادمه باشخصیتت یوبکنیم؟؟

مارال خندید و یکی زد به بازوی فرزین

پاشو پاشو خودتو جمع کن خود شیرین!! فرزین خندید..

دلیل اینکه همیشه با مارال گرم میگرفت یا با حرفاش میخندید و خودش نمیدونست... از خاکی بودنوصمیمیت‌های بی

منظور مارال خوشش میومد....

نیم ساعتی گذشته بود که فردین یه نگاه به ساعتش انداخت و بلند شد

بالا پاشین.. دیگه داره دیر میشه.. هر دو بلند شدن.. بعد از خدا حافظی فرزین رفت سمت ماشین خودش.. امشب اون

کاراش زودتر از فردین تموم شده بود بخاطر همینم با ماشین خودش زودتر از اونا اومده بود..

مارال سرشوبه صندلی تکیه داد و چشاشو بست و به صدایه بابک جهانبخش که توماشین پیچیده بود گوش سپرد

..

"یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم"

"عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم"

"چشمای قشنگت همش روبه رومه" "اگه باشی بامن همه چی تمومه"

"تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه" "میگه وقت عاشق شدن دیوونه"

"دلو بزنی به دریا نقد نگو فردا"

"آخه خیلی دیره دیر برسی میره"

"تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه" "میگه وقت عاشق شدن ديوونه"

"دلو بزن به دریا انقد نگو فردا"

"آخه خیلی دیره دیر برسی میره"

"تو عزیز جونی بگو که میتونی"

"واسه دل تنهام تا ابد بمونی"

"آره تو همونی ماه آسمونی"

"واسه تن خستم تویه سایه بونی"

"تو عزیز جونی نگو نمیتونی"

"یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم"

"عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم"

"چشمای قشنگت همش روبه رومه" "ا" "که باشی بامن همه چی تمومه"

"تیک و تیک ساعت ملودی گیتار"

"دوتا شمع روشن دوتا چش بیدار"

"سر یه دوراهی یه دل گرفتار"

"بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار"

"تیک و تیک ساعت ملودی گیتار"

"دوتا شمع روشن دوتا چش بیدار"

"سر یه دوراهی یه دل گرفتار"

"بیقرار عشقو وسوسه ی دیدار"

"تو عزیز جونی بگو که میتونی"

"واسه دل تنهام تا ابد بمونی"

"آره تو همونی ماه آسمونی"

"واسه تن خستم تویه سایه بونی"

مشغول دیدزدن اطراف بود..همیشه وقتی برای اولین بار بایکی میرفت یه جای دیدنی اونجا دیگه با اسم اونفر تو ذهنش ثبت میشد...

با صدای گوشیش به خودش اومد..صفحه ی گوشیشون نگاه کرد...بادیدن اسمش لبخندنشست رولباش وفوری جواب داد..

_ الو؟؟سلاام به مامانه گلم

صدای گرمومحبت آمیز طلاخانوم مثله همیشه باعثه ارامشش شد

_ سلام عزیزم...دختر کجایی آخه؟نبایدیه خبر از ما بگیری؟؟

_ الهی قربونت برم مامان گلم!!منکه مدام باهات در تماسم!!فقط یه دیروز و امروز و زنگ نزدم اونم چون کارام زیاد بود..!

__ بفر ما اینم قهوه!! مارال با صدای فردین جا خورد..فوری سرشوبلند کرد رنگش پرید..مطمعن بود مادرش صدای فردینوشنیده..

فردین که دستپاچگیه مارالودید کنجکا و نگاهش کرد وبا اشاره ی سر پرسید کیه مارال گوشه لبشو گزید

_ مارال؟؟مادر؟؟این صدایه کی بود؟کجایی مگه؟؟ مارال دستپاچه گفت

_ ب..با..یکی از دوستانم رفتم بیرون فرزانه جونوشوهرش..اومدیم قهوه بخوریمو بر گردیم..چیزه خاصی نیست.. طلاخانوم باشک پرسید

_ این موقعه ی شب؟؟

مارال هرچی به ذهنش میرسید وفوری میگفت _ راستش این دوستم بارداره این موقعه دلش هوسه قهوه کرده بود اونم فقط قهوه ی بیرون..به من زنگ زدگفت همراهشون بیام..دیگه روم نشد بخوام نه بیارم..

فردین ابرو هاشو انداخت بالا و با تعجب به مارال نگاه کرد..

طلاخانوم که همچنان شک تو حرفاش موج میزدگفت:

_ خیله خب مادر..ولی زود برگردخونه خوبیت نداره که تا الان بیرون باشی..تلفنومیدم دسته میثاق کشته منومیخواه باهات حرف بزنه کلی دلتنگته!

مارال نفسشو با خیاله راحت داد بیرون...فکر نمیکرد مادرش ساده از این موضوع بگذره..

صدایه میثاق پیچید تو گوشه

_ اه اه اصلا حرفایه مامانوباور نکنیا!!دلتنگی کیلو چنده؟؟ تازه دارم در نبودت زنه ————— دگی میکنم!!

مارال باخنده گفت

_ ابراز احساسات از پهناتو حلقم برادر جان!!

اگه بحث دلتنگی نیست پس چرا داری باهم حرف میزنی؟؟

_ بیخودی به دلت صابون نزن!! میخواستم بپرسم این جوراب مشکبای منو چیکار کردی؟؟ از وقتی رفتی دارم

دنبالشون میگردم پیداشون نمیکنم!! مارال باخنده یه قلب از قهوه شو خورد.. داغ بود.. صورتش جمع کرد..

چقدر دلش برای این شیطنتای وقتوبی وقت میثاق تنگ شده بود..

_ آخر شو خودمو از دستت میکشم میثاق!!

_ حلواش خوشمزه باشه!! غذاهم ترجیحن قرمه سبزی و باقالی پلو باشه!! مارال گیج گفت

_ چی؟؟

_ نوشابه هم از اوناکه رنگه ابن ولی گازدارن باشه!! اسمشون میدونم و لب تو بگیر کلاس داره!!

_ چی میگی تو اخه؟؟ حالت خوش نیستا!!

_ خرما هم بگوهستشودرارن لاش گردوبذارن یه جادیدم کلی کلاس داشت مداح هم بگونیارن خودم یه فلش

از اهنگایه مرتضی پاشایی دارم میارم خیلی باکلاستره..

مارال با حرص گفت _ میثاق درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ منظور تو نمیفهمم!! میثاق باخنده گفت _ مگه نمیگی

خودمو میکشم؟؟ خومنم میگم تو مراسم ختم از اینا استفاده کن کلاس داره!!

مارال با این حرفش نمیدونست حرص بخوره یا بخنده!

_ کصااا فططط فقط نیای تو دستم!!

میثاق خندید...

بعد از چند دقیقه کم کم لحنش جدی شد..

_ آجی بزرگه؟ دور از شوخی دلم خداییش هوا تو کرده بود.. جوجه غرغرو!

با این حرفش ناخداگاه مارال به فردین نگاه کرد.. فردینم همیشه بهش میگفت جوجه غرغرو..

_ مارال عاشقه این محبتایه میثاق بود.. یه جورایی تو خونواده بیشتر این دو تا بودن که حرفه همومیفهمیدنو همودرک

میکردن.. در صورتی که همیشه باهم جنگود عواداشتن..

_ الهی قربونه داداش کوچیکه برم من.. منم دلم برات یه ذره شده خروس جنگی! میثاق یه خنده ی مردونه کرد

_ خوبی؟؟ خوشی؟؟ چه خبرا؟؟ منونمیبینی راحتی؟

_ عالیم! گرفتاره دانشگاهم دیگه... بعدم باشیطنت گفت

_ توروهم که نمیبینم با اینکه باارامش زندگیمو به سرمیکنم ولی بازم نبودت کاملا حس میشههه

میثاق بالحنی که نگران یوغم توش موج میزدگفت

_ نبوده توهم اینجا خیلی حس میشه!! مارال یه لبخند زد.. چقدر دوست داشت الان کنارش میبود و محکم بغلش میکرد...

_ میگم میثی خودمونیم!! تو این مدت که من نبودم چقدر با احساس ساس شدی بلا!!

میثاق دوباره لحنش شیطنت امیز شد

_ مرده شور تو بپرن تامیام یه خورده نقش بازی کنم جفت پامیبری وسطه نقشم!! بعدشم مگه من به تونگفتم دیگه به من نگو میثی؟؟ ناسلامتی من 19 سالمه!! سنوسالی ازم گذشته!!

مارال خندید

_ خبه حالا!! باشه حاج میثاقق!

_ جوجه کاری نداری دیگه؟؟ میخوام قطع کنم

_ نچ سلام برسون

_ سلامت باشی.. مواظبه خودت باش... از خیابونم رد میشی سمت چپوراستتو نگاه کن.. ماشین نزنه شلو پلت کنه بیوفتی رودستمون!! خواستگارت میپرن!! البته الانم خواستگاری نداری که بخواد بپره!! ولی همون پسردایی هم که فکر کنم سنگی چیزی خورده توش سرش میپره!!

مارال باخنده سری تکون داد

_ از دسته تو برو دیگههه

بعد از خدا حافظی گوشیه قطع کرد... واقعا به این مکالمه احتیاج داشت.. دلش براش تنگ شده بود...

به فردین نگاه کرد.. اونم دست به سینه خیره شده بود بهش

_ چیه نیگانیگامیکنی؟؟؟

فردین دستاشو گذاشت رومیز و انگشتاشو توهم گره زد.. _ مارال یه سوال؟

مارال بالبخند همینطور که قهواشو میخور دگفت _ پپرس

باخنده رفت سمته در.. به فردین باحرص نگاهش کرد..

مارالم براینکه بیشتر حرصشودر بیاره یه زبونک برایش در آوردو فوری رفت تو..

فردین از کارایه مارال خندش گرفته بود.. ماشینو از جا کندو طولی نکشید که از اونجا دور شد....

مینو همی‌نطور که قاشقشوتوی فنجونش میچرخوندرو به مارال گفت

_ خب دیشب چطور گذشت؟؟ مارال لقمشو گذاشت دهنشوبادهنه پرگفت

_ عاااالی جااااتم خاااالی خیلی خوب بوودمینوبه حالت چندش صورتشوجمع کرد

_ ایششش صدبار میگم بادهنه پر حرف نزن!! هرچی قرار بود بره تو اون شیکمه واموندت اومد تو سرو صورت ته من!! مارال

همونطور که میخندید سعی داشت لقمشو قورت بده.. بعد از قورت دادنش یه نفس عمیق کشید

_ هوووو لقمه بزرگتر از دهن برداشتن که میگن جونه توهمینه هااا مردم تا قورتش دادم!! مینو تا خواست چیزی بگه

با صدای زنگه در سریع بلند شد و روبه مارال گفت

_ آخ جووون مارااااا فکر کنم مسعود باشههه مارال با تعجب نگاهش کرد

_ کی؟؟ مسعود؟؟ مینو همی‌نطور که میرفت سمته در گفت

_ آره دیشب زنگ زد گفت قراره بیاد.. اومدنش یهویی شده.. مارال شالشور و سرش مرتب کرد و رفت دنباله

مینو.. از وقتی مسعود رفته بود کاندان چند سالی میشد که ندیده بودتش.. همبازیه بچگیای مینو مارال

بود... مسعود برعکس مینو که همیشه شاد و پر انرژی بود اون اخمو و مغرور بود.. مینو زودی رفت دمه دروبه محضه

باز شدنه در پرید بغله مسعود.. مسعود اول از این حرکت مینو اخماشو برد توهم.. اما کم کم اخماش باز شد و لبخنده

محو نشست رولباش.. مینو با خوشحالی که تو صدش موج میزد گفت

_ سلام به داداشیه گلمم دلم برات یه ذره شده بوده بخدااااا کلی دلتنگت بودم!! اینو گفت و از بغلش

اومد بیرون.. مسعود با همون لبخنده محوی که رولباش بود گفت

_ علیک سلام.. هنوزم که هنوزه عینه مارمولکایه رودیوار خودتو میچسبونی به ادم امیدونی که من از این کاربردم

میاد!! مینو عینه بچه ها بالبابی برچیده نگاهش کرد.. مثله همیشه شیکو جذاب بود.. قد بلند و چهارشونه.. چشاش

برخلافه چشایه مینو که آبی بود سبز بود.. لبودهنی متناسب.. بینیه قلمیو خوش فرم.. ابروهای کشیده.. مارال

لبخند ز دورفت جلو.. سلام خوش اومدی... مسعود از اومدن مارال خبر نداشت.. یه نگاه دقیق به سرتا پاش انداخت..

مینو قبل از اینکه مسعود چیزی بگه سریع گفت

_ مسعود این مارالههه ها!! مسعودیه نیم نگاه به مینو انداخت بی حرف رفت جلویه مارال

_ سلام مارال خانوم! چه بزرگ شدی!! مارال بالبخند سرشو انداخت پایینو گفت

_حالا یه جوری میگه نهج ماله خودت من سالت استفاده نمیکنم انگار اگه استفاده میکردم میدادم بهش!! حال من
یه تعارفی کردم!! مارال لبه پایینیشو جمع کرد و چیزی نگفت خواست مشغوله مطالعه بشه که مینو گفت

_ماری چقدر رددملم هوسه خرید کردی!!

_شنیده بودم که زنایه حامله و یاره خوراکی دارن!! ولی تا حالا نشنیده بودم و یاره خرید کردیم اومده باشه!! _هاهاها
خندیدیم بینمک!! من امروز میخوام برم خرید تونمییای؟؟

_ناسلامتی امتحان داریم!! مینو کتابواز تودسته مارال کشید

_بیخی بابا!! اونم یه جوری اوکی میکنیم!! از ساعت یکه شب تا چهاره صبحم بخونی افاقه میکنه! مارالم دلش یکم
خرید میخواست... بیشتر دلش برادید زنده مغازه های عروسک فروشی تنگ شده بود..

_خیله خب اوکی!! بعدم بالحنی تهدید امیز روبه مینو گفت

_فقط طوط بین ایندفعه هه اگه بمیریییی هم سر جلسه بهت نمیرسونما!! میخوام بینم از ساعت یکه
تا چهار چند صفحه میتونی بخونی!! بعد میدونم دو صفحه رونخونده خوابت نبره!! همیشه همینومیگی اخر سرم منه
بدبخت که باید بهت برسونم جوابارو!! ولی ایندفعه کورخوندی!! مینو همونطوری که میرفت سمت در
دستاشو بردوو هواو تکون داد

_جوابارو اگه ندادی از حلقومت میکشم بیرووووو

_اگه تونستی خوبکش! پررووو مینوبی اهمیت بع حرفایه مارال رفت بیرون... همیشه باید مارال درس
میخوند و سر جلسه به مینو تقلب میرسوند... چندبار سعی کرد که دیگه تقلب بهش نرسونه تا خودش سعی کنه درس
بخونه.. ولی مینو عینه خیالش نبود... مارالم دختره درسخونی نبود.. نمره هاش همیشه در حدی بود که قبول بشه..
هر دو حاضر شده بودن.. مارال یه پالتویه سرمه ای تابالایه زانوش شلوار جینه تنگه یخی وشال سفید که خطایه سرمه
ای داشت.. پوتابه کوتاهه سفیدمخمل که باکیفش ست شده بود... یه خطه چشم کلفت کشید و رژه قرمز کمی هم
ریمل...

مینو هم یه پالتویه زرشکی که بعضی قسمتاش گلدوزی شده بود... شلوار جینه مشکی به همراه شالوکیفه مشکی...
مینو تلفنوبرداشت تا شماره ی آژانسوبگیره...

مسعود در حالی که داشت با گوشیش حرف میزد از پله ها اومد پایین... بوی عطره تلخوتندش همه جاروبرداشته
بود.. نگاهه هر دو چرخید طرفش..

بعد از چند دقیقه حرف زدن گوشیشو قطع کرد و رفت سمت مینو و مارال... یه پیرهنه مردونه ی آبی کمرنگ و کت
اسپرتی آبی نفتی.. و شلوار جینه آبی...

باهمون لحنه جدیه همیشگیش گفت

_کجامیرید؟

مینوهمونطور که باتلفن شماره اژانسومیگرفت گفت

_داریم میریم خریددد چرا مگه؟؟

_چه خوب..اتفاقانم میخوام برم بیرون...میخوام برم یه دور تویه شهر بزنم..باباچندروز ماشینوداده به من تاخودم یه ماشین بگیرم..شماهم بیاین خودم میرسونمتون..

همیشه لحنش دستوری بود..طوری که فردومجبور به قبول کردنه حرفش میکرد..خیلی وقت بود که دلش هوای شیرازگردی روکرده بود...شیرازی که چندساله پیش برافراموش کردنه خیلی چیزا ازش دورشد..تا بلکه فراموش کنه...هر کسه دیگه ای بود شاید دیگه با اون وعضیته خوبی که اونورداشت همه چیوفراموش میکرد دیگه حتی پاشم نمیذاشت اینجا..ولی اون برگشت..برگشت چون نتونست فراموش کنه...اومد تا توان پس دادنه کسی که باعثوبانیه همه ی این اتفاقا بوده روببینه..

مینوبالبخندگفت

_خیله خب میاممم ولی بایدیه فالوده شیرازی هم مهمونمون کنیااا هرچی باشه داریم توشیراز گردیت همراهیت میکنیمم!! مسعودبایه لبخنه محو گوشه لبش به مینو خیره شد..چقدر دلش بر این دورادورایه خواهر برادری بامینوتنگ شد بود..مینو خوب میدونست که مسعود همیشه عاشقه فالوده شیرازیه..

_بالا بریم تادیر نشده..

هر دوراه افتادن دنباله مسعود.. مسعود جلویه یه مرکز خریدنگه داشت..هرسه پیاده شدن..

دمه دره مرکز خرید وایسادن.. مسعود عینه پدری که داره بچه هاش میگه چیکارکنن چیکارکنن روبه روشن وایسادو بالحنه جدیش گفت

_خب هر کدوم میرید خریدتونومیکنید..بعدم که تموم شدید میان دقیق همینجا تا بقیه هم بیان! اوکی؟؟

هر دو باتکون دادنه سررضایتشونواعلام کردن..

یه ساعتی گذشته بود... مارال کلی خرید کرده بود... پشته وبتیرینه یه جواهر فروشی وایساد... یکی از گردنبندها بدجوری چشمشو گرفته بود... به کلید متوسط بود که زنجیره نسبتا ظریفی از هر دو طرف بهش وصل بود... بالای کلیدشکله قلب بود و اطرافش نگین کاری شده بود.. باخودش گفت "ع!! این چقدر شبیه دسبندیه که مامان بزرگم بهم داد!" دوروبرشونگاه کرد تا بلکه مینور و پیداکنه ونظره اونم بیرسه.. اما اثری از مینو نبود.. همینطور که نگاهش به گردنبندها بود عقب عقب رفت که یه دفعه محکم خورد به یه نفر.. کفه پاساژ لیز بود... نزدیک بود بخوره زمین

که دستی دوره کمرش حلقه شد... کاملاً از پشت تو بغلش بود... بوی عطرش برایش آشنا بود... خواست سرشوبرگردونه که نفسایه داغشوکناره گوشش حس کرد... یعنی اینقدر از گردنبنده خوشتر اومده؟؟ نزدیک بود بخوری زمین بچه! مارال باشنیدنه صدایش با سرو صدا آبه دهنشوقورت داد خواست از بغلش بیاد بیرون که حلقه ی دستشودوره کمرش تنگتر کرد و بالحنه جدیش گفت

_سواله من جواب نداشت؟؟

از مغازه ی کفش فروشی اومد بیرون... هر ماه میومد و بیه خرید اساسی میکرد... ازکت وشلوار گرفته تا تکپوشو کفشو... کم کم دیگه خریداش داشت تموم میشد میخواست بره سمتی یکی از مغازه ها... که بادیدن چیزی که روبه روش بود ثابت سره جاش ایستاد..

مارال تو بغله یه پسرکه باهم به و بترینه مغازه زل زده بودن... پسره داشت یه چیز یوزیره گوشه مارال زمزمه میکرد..

اون لحظه حاضر بود هر کسه دیگه ای روتو این وضعیت ببینه اما مارالونه... باور نمیشد... فکر نمیکرد دختری که تو ذهنش از ازش یه دختره پاکومعصوم ساخته بود دلانرو به روش وایساده و داره بهش خیانت میکنه... خون جلو چشماشو گرفته بود سفیدیه چشاش به سرخی میزد با عصبانیت دندوناشو رویه هم فشار میداد... تو اون لحظه هر کاری ازش بر میومد... خیز برداشت به سمتشون که دستش از پشت کشیده شد... با چشایه به خون نشسته روشوبرگردونت... مینوبا اخموترسی که تو چشاش معلوم بود بهش زل زده بود

_میخواستی چیکار کنی؟؟؟

فردین با صدایی که سعی داشت به زور پایین نگاهش داره با عصبانیت تو پیدبه مینو

_نمیدونم به نظره خودت میخواستم چیکار کنم؟؟؟ مینو که سعی داشت واقعیتوبهش بفهمونه سریع گفت

_ف..فردین داری اشتباه میکنی اون مسعوده برادره منه

فردین یه لحظه نگاهش ثابت موند تو چشایه مینو... مسعودوزیاد ندیده بود... ولی کموپیش باهاش آشنا بود..

با عصبانیت به زور کنترل شدش گفت_ هه دیگه بدتر دخترخاله ه**ر**ز**ه ی هر جاییت داره با برادرت حرف زدن زیاد میزنه امیدونی خیانت به فردین یعنی چی؟؟؟ وایسا حالیش میکنم مینو با ترس گفت

_ب..ب..بخدا داری اشتباه میکنی هیچی بین اینان نیست!!

_اره تورا ست میگی چیزی بینشون نیستو اینقدر راحت داره تو بغله داداشت دلبری میکنه؟؟؟ از مادرزاییده نشده

کسی که بخواد اینجوری به من خیانت کنه ومنم سرسری ازش بگذرم

دستشواز دسته مینو کشید بیرون و بر گشت سمتی که مارالومسعود بودن.. اما دیگه اثری ازشون نبود...

مسعود جلویه یه مرکز خریدنگه داشت.. هر سه پیاده شدن..

دمه دره مرکز خرید و ایسادن.. مسعود عینه پدری که داره به بچه هاش می‌گه چیکار کنن چیکار نکنن روبه روشن و ایساده بالحنه جدیش گفت

_ خب هر کدوم میرید خریدتون نمیکنید.. بعدم که تموم شدید میان دقیق همینجا تا بقیه هم بیان! اوکی؟؟
هر دو باتکون دادنه سررضایتشونو اعلام کردن..

یه ساعتی گذشته بود... مارال کلی خرید کرده بود... پشته و بترینه یه جواهر فروشی و ایساده... یکی از گردنبندها بدجوری چشمشو گرفته بود... یه کلید متوسط بود که زنجیره نسبتاً ظریفی از هر دو طرف بهش وصل بود... بالای کلیدش کله قلب بود و اطرافش نگین کاری شده بود.. با خودش گفت "ع!! این چقدر شبیه دسبندیه که مامان بزرگم بهم داد!" دوروبرش نگاه کرد تا بلکه مینور و پیداکنه و نظره اونم بپرسه.. اما اثری از مینو نبود.. همینطور که نگاهش به گردنبندها عقب عقب رفت که یه دفعه محکم خورد به یه نفر.. کفه پاساژ لیز بود... نزدیک بود بخوره زمین که دستی دوره کمرش حلقه شد... کاملاً از پشت تو بغلش بود... بوی عطرش براش آشنا بود... خواست سرشوبر گردونه که نفسایه داغشو کنار گوشش حس کرد

_ یعنی اینقدر از گردنبنده خوشتم اومده؟؟ نزدیک بود بخوری زمین بچه!

مارال باشنیدنه صدایش با سرو صدا آبه دهنشوقورت داد خواست از بغلش بیاد بیرون که حلقه ی دستشودوره کمرش تنگتر کرد و بالحنه جدیش گفت

_ سواله من جواب نداشت؟؟

از مغازه ی کفش فروشی اومد بیرون.. هر ماه میومد یه خرید اساسی میکرد.. از کت و شلوار گرفته تا تیشرت و کفشو غیره... کم کم دیگه خریداش داشت تموم میشد میخواست بره سمت یه یکی از مغازه ها.. که بادیدن چیزی که روبه روش بود ثابت سره جاش ایستاد..

مارال تو بغله یه پسر که باهم به و بترینه مغازه زل زده بودن.. پسر داشت یه چیز یوزیره گوشه مارال زمزمه میکرد..

اون لحظه حاضر بود هر کسه دیگه ای روتو این وضعیت ببینه اما مارال لونه... باور نمیشد.. فکر نمیکرد دختری که تو ذهنش ازش یه دختره پاکومعصوم ساخته بود دلانرو به روش و ایساده و داره بهش خیانت میکنه... خون جلو چشمشاشو گرفته بود سفیدی چشاش به سرخی میزد با عصبانیت دندوناشو رویه هم فشار میداد.. تو اون لحظه هر کاری ازش بر میومد.. خیز برداشت به سمتشون که دستش از پشت کشیده شد.. با چشایه به خون نشسته روشوبر گردونت.. مینو با خموترسی که تو چشاش معلوم بود بهش زل زده بود

_ میخواستی چیکار کنی؟؟؟

فردین با صدایی که سعی داشت به زور پایین نگاهش داره با عصبانیت تو پیدبه مینو

_ نمیدونم به نظره خودت میخواستم چیکار کنم؟؟؟ مینو که سعی داشت واقعیتو بهش بفهمونه سریع گفت

_ف.. فردین داری اشتباه میکنی اون مسعوده برادره منه

فردین یه لحظه نگاش ثابت موند تو چشایه مینو.. مسعودوز یاد ندیده بود.. ولی کموپیش باهاش آشنا بود..

باعصبانیت به زور کنترل شدش گفت_ هه دیگه بدتر دختر خاله ه**ر**ز**ه**ی هر جاییت داره بابرادرت خوشگذرونی میکنه! میدونی خیانت به فردین یعنی چی؟؟؟ وایساحالیش میکنم مینو با ترس گفت

_ب..ب.. بخدا داری اشتباه میکنی هیچی بینه اینان نیست!!

_اره تو راست میگی چیزی بینشون نیستو اینقدر راحت داره تو بغله داداشت دلبری میکنه؟؟؟ از مادرزاییده نشده کسی که بخواد اینجوری به من خیانت کنه ومنم سرسری ازش بگذرم

دستشواز دسته مینو کشید بیرون و بر گشت سمتی که مارالو مسعود بودن.. اما دیگه اثری ازشون نبود... باعصبانیت رفت جلوبلکه پیداشون کنه و حقه مارالو بذاره کفه دستش.. ولی اثری ازشون نبود... نگاشو چرخوند رویه مغازه ی جواهر فروشی.. چشاش به عقلش برای باور کردن اون چیزی که میدیدالتماس میکرد..

_به نظره من که عالیه.. مارال هنوز از اتفاقه توی پاساژ توشوک بود.. انگار لباس روی هم قفل شده بود.. متوجه ی حضوره فردین نشده بود.. از خریده گردن بند منصرف شد به زور سعی کرد چیزی به رویه خودش نیاره و لبخند بزنه.. اما فقط کمی لباس کش اومد.. من پشیمون شدم.. اگر میشه بریم دیگه.. لطفا

مسعودا خماشو برد توهم

_یعنی چی؟؟ تو که خوست اومده بود از ما؟! مارال تا خواست چیزی بگه مسعود رو شو بر گردونت سمته فروشنده و گفت گردن بندو بیاره

_ولی من گفتم که نمی..

.. میدونم کر که نبودم ولی من دوست دارم برات بگیرمش.. یه هدیه از طرفه من چون برات سوغاتی نیاورده بودم....

فروشنده گردن بندو آورد میخواست بذاره تو جعبه که مسعود مخالفت کرد و ازش گرفت و روبه مارال گفت

_میخوام همین الان بندازی گردنت...

مارال یه نگاه به گردن بند کرد و یه نگاه به مسعود.. تودلش از اینکه به شیشه ی مغازه زل زده بود لعنت فرستاد.. تو بدم خمسه ای گیر افتاده بود.. ناچار مجبور به قبول کردن حرفاش شد... خواست گردن بند و ازش بگیره که مسعود دستشو پس کشید و بدونه حرف رفت پشته مارال ایستاد.. گردن بند و اروم از بالا آورد پایینونداخت گردنه مارال..

یه اینه ی نسبتاً بزرگ روبه روشن بود به خودشو گردنبنندنگاه کرد..میخواست لبخندبزنه که داغیه نفسهای مسعود و کناره گوشش حس کرد.. از اینهمه نزدیکی معذب بود.. دلش نمیخواست اینقدر بهش نزدیک بشه.. هر چند پسر خالش بود.. ولی خب این دلیل نمیشد
_ خیلی بهت میاد خانومی.. مبارکه..

چشاش سرختر شده بود.. از عصبانیت دستاشو مومت کرده بود.. دستی بردتویه موهاش.. منتظر بود از مغازه بیان بیرون...

صدایه مینو بد جور و اعصابش بود.. باخشم برگشت سمتش

_ مینو خفه اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی دندوناتو میریزم توشیکمت.. فهمیدی یانه؟؟

با صدایه زنگ گوشیش چشمشواز مغازه برداشت... گوشیشواز جیبش آورد بیرون.. خواست رده تماس بده ولی بادیدنه شماره ی منصور خان نتونست اینکارو کنه.. لحنش عصبی بود.. نفسشوفوت کرد بیرون

_ الو؟؟

تن صداش اومد پایین

_ چی شده؟؟ کی حالش بد شد؟؟ خپله خب.. باشه.. باشه دیگه... باحرفایه بی سروتهش مکالمه روبه پایان رسوند...

مینویه گوشه وایساده بود.. جرعت حرف زدن نداشت.. توان وعضیت هرکاری از فردین برمیومد.. میت رسید بره سمت مغازه.. میخواست یه جوری به مارال بفهمونه که فردین اینجاست.. ولی نمیدونست چه جوری این کارو کنه.. میت رسید گوشیشو در بیاره و فردین متوجه بشه..

فردین رفت روبه روی مینو ایستاد و انگشته اشارشوبه صورته تهدید اورد بالا..

_ روبه اون دوستت بگوفکر نکنه همه چی یادم میره.. الان شانس اورد کار پیش اومد برام.. بهش بگویه کاری باهاش میکنم که مرغایه اسمون به حالش زار بزنی... فکر کرده منم مثله بقیه ام که ساده ازش بگذرم؟؟ هه نه.. فردین نوری با بقیه فرق داره.. حالیش میکنم یه من ماست چقدر کره داره!!

اینو گفتواز پاساژ زد بیرون...

پاشو گذاشت رو گاز و با آخرین سرعت از اونجا دور شد...

مینویه نفسه راحت کشید.. رفت سمت مغازه.. که مسعود و مارال ازش اومدن بیرون.. مینو آبه دهنشوقورت داد.. رنگش پریده بود.. همیشه هر وقت میت رسید اینجوری میشد.. مسعود که صورته رنگ پریده ی مینو رو دید بالحنی که نگرانی هم چاشنیش بود گفت

_ مینو حالت خوبه؟؟ چیزی شده؟؟ مارال صورتش جمع کرد و منتظر به مینو نگاه کرد تا جواب بده.. مینو سعی کرد جلو مسعود تا بلو بازی در نیاره و دریه وقت مناسب همه چیوبه مارال بگه..

_ نه نه چیزی نیست... یکم سرم گیج بود.. همین اگه میشه برگردیم خونه!! مارالم که از خداهش بود مینو این جمله رو بگه سریع گفت

_ اره اره.. بریم دیگه.. منم خستم!!

مسعود خیلی خونسرد دستاشو برد تو جیبش و راه افتاد جلو..

_ نخیرر مثله اینکه یادتون رفته ما اومدیم که امشب همه جارو برگردیم؟ بعدشم منکه هنوز فالوده شیرازی ندادم بهتون!!.. حالا حالا بیرونیم راه بیوفتین بریم

مینو با صورتی درهم روبه مارال گفت

_ مسعود حرف حرفه خودش.. هیچم جلودارش نیست... مخالفت نکنیم بهتره... آخه حق با اونه.. باهاش اومدیم دور دور تا آخرشم باید بمونیم

مسعود جلوی رستوران بزرگ نگه داشت... جایی که وقتی شیراز بود پاتوقه اصلیش با دوستاش بود.. پیاده شدن و رفتن سمت رستوران..

بعد از شام سفارشه فالودشونم آوردن... مینو که به کل اشتهایی نداشت.. سره شام فقط باغذاش بازی میکرد.. ولی بادیدنه فالوده نتونست ازش بگذره یکم ازش مزه مزش کرد.. مارالم با فالودش مشغول بود...

گوشیش زنگ خورد.. هر دو به مارال خیره شدن.. به نگاه به صفحه ی گوشی انداخت.. فردین بود... فعلا وقته مناسبی برای حرف زدن نبود.. براهمین گوشیشو گذاشت روسایلنتو روبه مینو و مسعودیه لبخنده کم رنگ زد...

توراه رویه بیمارستان رویه صندلی نشسته بود و با پاش به زمین ضربه گرفته بود.. به مارال زنگ زد جواب نداد... عصبی تر شد.. با صدای فرزین سرشو بلند کرد.. فرزین که متوجه ی عصبانیتش شده بود اذخاشو برد تو همون نشست کنارش

_ چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ جواب فردین فقط یه نگاهه عصبیویه اخمه غلیظ بود...

_ دلت از جادیکه پره.. براچی منو اینجوری نگاه میکنی؟؟ فردین نفسشو عصبی داد بیرون حوصله ی چرتو پرتایه فرزینونداشت..

_فرزین پاشو برو حالو حوصلتون دارم.. فرزین با اینکه میدونست فردین تا خودش نخواد به کسی جواب پس نمیده ولی با این حال باز دلش میخواست یه جورایی بره رومخش تا بلکه بگه چش شده..

_نچ تانفهمم خان داداشم چشه از جام تکون نمیخورم! فردین دیگه به اوجه عصبانیتش رسید.. از جاش بلند شد و با صدایه بلند روبه فرزین گفت

_چیومیخواهی بشنوی؟؟؟؟ اینکه دختره هر جایی فکر کرده خیلی شاخه؟؟؟ اینکه جلو چشمم تو بغله یکی دیگه دیدمش؟؟؟

فرزین اخماشو کشید توهم.. با او مدن یکی از پرستار فرصته تجزیه تحلیل حرفایه فردینوازدست داد.. یکی از پرستارا که ارایش غلیظی داشت با اخموتخم اومد سمتشون بالحنی که عشوه توش موج میزد گفت

_چه خبره اینجا؟؟ بیمارستانو گذاشتید و سرتون که!!! بفرمایید بیرون لطفا بفرمایید

فردین دندوناشو روهم سایید حرفای پرستاره رواعصابش بود.. دلش میخواست هرچی دقودلی داره روسراین خالی کنه فرزین روبه پرستاره بالحنه کاملاً جدی گفت

_ببخشید الان میریم اینو گفتو بازویه فردینو گرفتو بر دیرون..

_منظورت مارال بود؟؟ سکوت فر دینو که دید فهمید درست حدس زده... اونم مثله فردین اصلاً فکر نمیکرد که مارالم این کاره باشه... نمیدونست چی توش دیده بود که حس میکرد مثه بقیه نیستویه فرقی داره..

_تو مطمئنی؟؟؟

فردین تکیشوازمشین برداشت

_اگه مطمئن نبودم به نظرت این وعضیتم بود؟؟؟ حالیش میکنم بابد کسی در افتاده

فرزین که سعی داشت ارومش کنه گفت_خیله خب اروم باش... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی

فردین کلافه دستی تومو هاش کشید.. میخواست هر طور شده امشب مارالو ببینه.. باید تلافیه کارشوسرش در میاورد

تکیه شوازمشین برداشتوسوار شد..

رویه تختش دراز کشید.. خسته و کوفته بود.. امامیخواست تا قبل از اینکه بخوابه حتماً یه زنگ به فردین بزنه.. خوب میدونست الان کلی از دستش عصبانیه.. گوشیشو برداشت خواست شمارشو بگیره که بادیدنه اسمش روصفحه ی گوشیش لبخندنشست رولباش.. سریع تماسو وصل کرد

_الووو؟؟سلااا آق فردین گلل خوبی؟؟؟

فردین از این لحنه مارال تعجب کرده بود..فکر میکرد تا الان مینوهمه چپوبه مارال گفته باشه...دلیل این لحنشونمیدونست یه لحظه باخودش فکر کرد داره مسخرش میکنه از این فکرش اخماشو غلیظتر کرد و بالحنه جدیش گفت

_داری مسخرم میکنی؟؟؟حالت میکنم بیادمه در کارت دارم تا پنج دقیقه ی دیگه اومدی که اومدی نیومدی خودم به زور میام میبرمت اینو گفتو تا قبل از اینکه مارال حرفی بزنه گوشو قطع کرد...

مارال اخماشو کشید توهم منظوره این رفتار و حرفایه فردینونمیفهمید..باخودش گفت یعنی چون تلفنشو جواب ندادم اینجوری شده؟؟ شونه ای بالا انداخت باید میرفت ببینه فردین براچی اینقدر عصبانیه.. داشت از پله هامیرفت پایین که با صدایه مینوایستاد سره جاش روشو برگردونت سمتش..

_بله؟؟

_باید باهات حرف بزنم یه موضوعه مهم که تادیر نشده باید بهت بگم! مارال یه ابرو شو انداخت بالا

_چه موضوعی؟؟

مینو بالحنی که نگرانی توش موج میزد گفت

_بیابریم تو تا قلم تابعت بگم اینجانمیشه...

_نه الان فردین دمه دره کلی هم عصبانیه..نمیدونم چشه گفت اگه تا پنج دقیقه دیگه نرم بیرون خودش میاد تو میدونم اونقدری دیوونه هس که یه همیچین کاری کنه..وقتی اومدم باهم حرف میزنیم...

مینو از چیزی که میترسید سرش اومد...فردین دمه در بود و باید هر جوری شده بود الان به طوره خلاصه به مارال همه چیومیگفت..

سریع اومد کنارش و ایساده و تند تند پیشته سرهم شروع کرد به حرف زدن

_ببین موضوعی که میخواستم راجعش باهات حرف بزنم همین فردینه امروز تو مرکزه خریدتو هومسعودو باهم

دیدو فکر کرد چیزی بینتونه هرچی بهش گفتم هیچی بینشون نیست باور نکرد و ایساده مغازه تاشما بیابین بیرون..ولی همون لحظه گوشیش زنگ خورد و بعد از جواب دادن اومد سمت منوگفت به تو بگم یه بلایی سرت میاره که مرغایه اسمون به حالت زار بزنی..مارال هرچی فحشوناسزا بود و بارت کرد..منم هرچی که بهش توضیح میدادم گوشش بدهکار نبود که نبود..

تورو خدا الان نری دمه در این دیوونس یه بلاملایی سرت میاره..بیخیالش شو تورو خدا!!!

مارال ماتومبھوت به چشایه ایبه مینوکه ترسونگرانی توش موج میزدخیره شد.. رنگش مثلہ گچہ دیوار سفید شد.. دقیقاً اون لحظه کہ بامسعود توپاساژ بر خورد کرده بود فردین دیدتش.. میدونست الان ہر توضیحی ہم کہ بده فردین بازم باور نمیکنہ.. باصدایی لرزون روبہ مینوگفت

_ مینو تو اینوالان بایدبہ من بگی؟؟؟ وای خدا! الان من چہ خاکی بریزم تو سرم اخہ؟؟

_ اولنش کہ ہیسسس یواش حرف بزنی الان بقیہ بیدار میشن!! اونوقتہ کہ دیگہ واقعا بدبختیم دومنش بخدا ہر جوری خواستم بہت بگم نمیشد.. جلومسعودنخواستہم بہت بگم گفتم شایدنخواہی اون بفہمہ.. الانم نرودمہ در بیخیالش شو.. فعلا ہمونینیدبراہر دو تاتون بہترہ... مارال تکیہ زدبہ دیوار

_ اینجوری کہ نمیشہ.. اگہ باہاش حرف نزنم ہمہ چی از اینی کہ ہس بدتر میشہ.. اونوقت فکر میکنہ ہمہ ی اون اتفاقات واقعیت داشتہ ومن براہمینہ کہ نمیرم ببینمش..

_ مارال مگہ مغزہ خر خوردی تو؟؟ تمارال خواست چیزی بگہ باصدایہ زنگ در ہر دو صاف سر جاشون ایستادن.. مارال فوری رفت سمتہ ایفون.. ولی چیزی پیدانہ بود.. بہ مینونگاہ کرد

_ کسی پیدانہست.. ولی مطمئنم خودشہ.. اگہ نرم معلوم نیس کہ چیکارکنہ...

مارال خودشم خوب میدونست رفتنش عاقبتہ چندان خوبی ندارہ.. ولی نمیتونست توخونہ بمونہ ودست رویہ دست بذارہ.. امروز نشد فردا آخر کہ باید باہاش حرف میزد.. بہ خاطرہ ہمینم میخواست تادیرنشده ہر چہ زودتر ببینتش وتادیرنشده بہش بفہمونہ کہ ہمہ اون چیزایی کہ دیدہ سوتفاہمی پیش نبودہ.. دلشوزدبہ دریاورفت سمتہ در مینوسریع رفت دنبالش_ کجا؟؟؟ توروخدا بیخیال شونرواگہ نصفہ شبی بلاملایی سرت بیارہ چی؟؟

_ مینو تو چرانمیفہمی؟؟ اگہ نرم ہمہ چی بدتر میشہ بہ نظرت تاکی میتونم خودموازش پنہون کنم؟؟

اینوگفتوبدونہ اینکہ منتظرہ جوابہ مینوباشہ زد بیرون.. پشتہ درہ حیاط بود.. نفسہ عمیقی کشید.. وتاقبل از این کہ پشیمون بشہ دروباز کرد...

دستاشوبردہ بودتوجیبش وبہ ماشین تکیہ دادہ بود.. خیرہ بہ در بود.. اگرتایہ دقیقہ دیگہ مارال نمیومد قطعاً خودش بہ زور از خونہ میاوردش بیرون..

بابازشدن در اخماشو غلیظتر کرد.. بدن داغش داغتر شدہ بود..

مارال اروم اروم باتنوبدنی لرزون میومد سمتش... کوچہ خلوتہ خلوت بود.. ایستاد روبہ روش.. چشایہ عسلیش توتاریکیہ شب روبہ قہوہ ای میزد...

تاخواست لب از لب بازکنه سوزشه شدیدی رویه گونش حس کرد.. حرف تودهنش ماسید... تاخواست به خودش
بیادسیلی دوموهم خورد که باعث شد گوشه لبش پاره بشه و خون بیاد...

اشک توچشاش حلقه بسته بود.. صداش به هق هق تبدیل شد..

داشت تاوانه کاری که نکرده بودومیداد...

_فرد..

_اولی روزدم تا یادگیری وقتی میگم پنج دقیقه وقت داری که بیای سرهمون پنج دقیقه بیای 'دومی روزدم
تا دیگه نتونی با پرویی توچشام زل بزنیو کاری که کردیو فراموش کنی.. تا سومی نزدم حرفه مفت نزن و گوش کن
چی بت میگم

مارال صورتش غرقه اشک بود و خونه گوشه لبشم بیشتر شده بود... از این که فردین تودهنش ازش یه *ر*ز*ه
ساخته بود داشت دیوونه میشد...

دیگه نمیتونست تحمل کنه که فردین هرچی که میخواد و بارش کنه چند قدم ازش فاصله گرفت

باهق هق گفت

_چیه؟؟؟ خیال برت داشته؟؟؟ فکر کردی همه مثله خودتن؟؟؟

فردین خیز برداشت سمتش مارال رفت عقب تر

_جلونیابذار منم حرفامو بزنیم تو که هرچی که بود و بارم کردی اما کاش حرفات یه کلمش حقیقت بود تا من الان
راحت حرفاتو هضم می کردم..

_مارال ببند دهن تو دیگه میخواستی چیکار کنی؟؟ خودم تو بغله پسره دیدمت.. پس شرووره الکی تحویلیم نده

مارال شدت اشکاش هر لحظه بیشتر میشد

_خیله خب باشه باور نمیکنی نکن.. الان همه چیوبهت ثابت میکنم.. ولی بعد از اون دیگه نه میخوام صداتو بشنوم
نه ببینمت اینو گفتو رفت سمت دروزنگ وزد...

مینو که تمامه مدت داشت همه چیواز آیفون میشنید فوری درو که به علت وزشه باد بسته شده بود و باز کرد

_مارال بیاتو تورو خدا اینو ولش کن دیونس

مارال باگریه گفت

_مینوبه مسعود بگو بیاد دمه در..

میدونست با این کارش یه اشتباه به اشتباهاته دیگش اضافه میکنه.. ولی الان ثابت کردن اینکه هیچی بینه خودشومسعودنبوده ازهرچیزی براش مهمتربود..

مینوباصدایه پرتعجبش گفت

_چی؟؟ مسعود؟؟ نگوکه..

___چی شده؟؟

باصدایه مسعودکه ازپشته سرش اومد سرشوبرگردونت.. آبه دهنشوبه زورقورت دادوبرگشت سمتش مسعودبایه اخمه غلیظ ایستاده بودروبه روش

___چه خبره؟؟ مارال کجاست؟

مینوبهش خیره شد.. نمیدونست ازکجاشروع کنه وچی بهش بگه..

___چرا حرف نمیزنی؟ میگم چی شده؟؟... مینوبدونه هیچ توضیحی سریع گفت

_مارال دمه دره بروبیارش توروخدا

مسعود چندثانیه نگاهش کردوبعدم بدونه حرف رفت بیرون..

مسعود فردین منتظروایساده بود.. کنجکاو بودبینه مارال چه دلیلی میتونه داشته باشه.. میخواست اگه دلیل محکمی نداشته باشه کاری کنه که اززندگیش پشیمون بشه..

بابازشدن درواومدن مسعودچشاشوریز کردوکنجکاوانه نگاهش کرد

مارال گوشه لبش خون جاری بودوصورتش غرقه اشک بود بااومدن مسعودسریع رفت سمتش

مسعوداخماشوبردتوهم دیدن مارال توان وعضیت براش تعجب اوربود

_چی شده؟! این چه سرووعضیه؟؟؟

مارال بی مقدمه استینه سویشرت مسعودوگرفتوبرد سمته فردین

_بهش بگوکه هیچی بینه منوتونیسستونوفقط پسرخالمی بگو تا بفهمه همه حرفایی که بهم زد لایقم

نبود... مسعودیه نگاه به فردین انداخت.. بعده اون همه سال هنوزچهرشو خوب یادش بود... اخماش بیشتر جمع شد.. تمامه اون صحنه هاو حرفادوباره از نوع اومد ذهنش... چیزایی که برافراموش کردنشون از ایران رفت... ولی مثله اینکه به همین راحتی هم نبود.. هنوزم بایه تلنگره کوچیک همه ی ذهنش درگیر میشد...

حدس میزد وعضیته الانه مارال بخاطره اون باشه..

_این این بلاروسرت اورده؟؟؟

مارال اشکاش جلودیدشو گرفته بودن.. با حرص گفت _ توبه اونش کاری نداشته باش فقط بهش توضیح بده بگوفقط پسر خالمی همینوبس..

مسعود رفت سمت فر دینوبالحنه عصبی گفت

_ توهه کصافط به چه حقی این بلاروسرش آوردی؟؟؟ اصلا به توچه که من چیکارشم؟؟؟

فر دین کنترلشواز دست داداز خداهش بودیه گوشمالیه حسابی هم به این بده

خیز برداشت سمتشوباهم دست به یقه شدن..

_ اره من اینکارو کردم چی شد؟؟؟ روعشقت غیرتی شدی؟؟؟ هه لیاقتش همینه که باتوباشه

مسعود دیقشوسفت چسبید دلش میخواست تلافیه اونهمه سالوالان سرش دربیاره... بایه نفرته عجیب زل زد توچشاش

_ خفه اشغال باره اخرت باشه که توهین کنی اره راست میگی لیاقتش اینه که بامن باشه چون تو بی لیاقت ترازاونچیزی هستی که مارال بخواد حتی نگات کنه..

فر دین دندوناشوروهم فشار دادومسعودوهل دادعقب

روبه مارال یه پوز خند زد

_ هه اینومیخواستی ثابت کنی؟؟؟ بفرما طرف داره بازبونه بی زبونی میگه که یه چیزی بینتون هس اونوقت

توسعی داری پنهون کنی؟؟؟

مارال بازاری به مسعود نگاه کرد از دسته هردو تاشون حرصی شده بود

با صدایه بلند سرشون داد زد

_ اصلا هردو تااا تون بریبیین به دررررک چی از جونم میخواین اخه؟؟؟؟ ولم کنید بخدا به پیربه پیغمبر من کاری

نکردم

مسعود براچی اینجوری میکنی؟؟؟ چرا چیزی که بایدونمیگی؟؟؟ من گفتم این چرندیاتو تحویلش بده؟؟؟

روبه فر دین باگریه گفت

_ میخوای باور کن میخوای نکن ولی من بااین هیچ رابطه ای ندارم.. اگه داشتتم ازش نمیخواستم الان بیاد اینجا

فر دین نفساش تند تر وعصبی تر شده بود

_ اره میبینم الانم که اومده قشنگ رابطتون روتابلوترازاونچیزی که بود کرد اخه این اشغال چی داشت؟؟؟

مسعود خیز برداشت سمتش و تا فردین به خودش بیادیه مشت خوابوند تصور تش.. فردینم که کلاد یگه هیچ کنترلی رورفتار و حرفاش نداشت افتاده جونش...

مارال توان و عضیت نمیدونست به درده خودش بناله یا این دو تار و از هم جدا کنه...

باعصبانیت دادزد

_چه خبر تونه؟؟ بس کنید دمیگم

ولی اونا بیخیال نبودن.. زوره هر دو بهم میچربید..

مارال باگریه رفت داخل...

یه راست رفت تو اتاقش و در و قفل کرد...

مینو با دیدن مارال با اون سرو و عرض سریع رفت دنبالش.. از بیرونم که هیچ خبری نداشت.. مارال دره اتاق و قفل کرده بود و تصور تش و توبالشتش فرو کرد و شروع کرد به گریه کردن.. سرش گیج میرفت و گوشه لبشم بد جور میسوخت..

مینو هرچی صداس زد ولی فایده نداشت... رفت پایین تا بلکه از مسعود بپرسه چه خبره.. که

مسعود در و باز کرد و اومد تو..

سرو صورتش بهم ریخته بود و از بینیش خون میچکید.. تا مینو خواست بره سمتش دره دستشویی رو باز کرد و رفت تو...

تو تمامه بدنش احساس کوفتگی میکرد.. صورتش و شوست.. تو اینکه به خودش نگاه کرد.. هنوز خونه بینیش

بند نیومده بود.. اما اصلا براش مهم نبود.. ارزشه اینو داشت که بلفردین درگیر بشه و تا میخوره بزنتش.. سرشو تگون

داد و زیره لب گفت "هنوز کارم باهات تموم نشده فردین نوری"

اومد بیرون مینو هنوز دمه در بود

سریع دستشو گرفت و برد تو اتاقش.. با عصبانیت تو پیدبه مینو_ اینا از کی باهمن؟؟

مینو با من گفت

_چ... چرا مگه؟؟ چی شد؟؟

مسعود سرش دادزد

_میگم اینا از کی باهمن؟؟؟

مینو که دیگه نمیتونست چیز یو پنهون گفت

_به یه ماهی میشه...

_اینومن الان باید بشنوم مینو؟؟؟

مینو حدسه اینکه مسعود به مارال علاقه داشته باشه روزده بود.. ولی فکر میکرد تا الان دیگه از اون علاقه خبری نباشه.. مسعود همیشه پشته غرورش همه دردها و غماشو پنهون میکرد و نمیداشت کسی چیزی ازش بفهمه.. دردایی که فقط خودش ازشون خبر داشت..

_خب.. خب.. نمیدونستم برات مهمه.. چیزه..

_برو بیرون

_نگفتی چی شداون بیرون؟؟

مسعود با حرص به مینو نگاه کرد.. مینو فوری معنیه نگاهشو فهمید و از اتاق زد بیرون.. الان وقته مناسبی برای حرف کشیدن از مسعود نبود.

یه هفته ای از اون ماجرا میگذشت.. نه مارال نه فردین بعد از اون جریان دیگه سراغی از هم نداشتن فقط بعضی روزا تودانشگاه همومیدیدن که راشونو گچ میکردن و میرفتن..

فرزین دوسه باری حال مارالوازمینو پرسیده بود.. یکی دوبارم به خوده مارال زنگ زده بود.. مارالم چون فرزینوبی تقصیر میدید جوابشومیداد...

دوسه روز اول که مارال کلادانشگاه نرفت توجوابه ملک خانوم میگفت حالش خوب نیست و میخواد چند روزی استراحت کنه... سعی میکرد جلومسعودم زیاد ظاهر نشه.. بخاطر اون شبم یه معذرت خواهیه سرسری ازش کرده بود که باخمو تخمه مسعود مواجه شد..

بعد از اون دوسه روزم که مجبور شد بره از شانسه بدش بیشتره مواقع با فردین کلاسشون یکی میشد و داغشوتازه تر میکرد..

فردین تو این مدت از کاراش پشیمون نشد ولی.. اگر میخواست با خودش روراست باشه میدید که همه چی واقعا یه سوتفاهم بیشتر نبوده... میدونست خیلی تندرفته.. دلش برای مارال تنگ شده بود.. ولی نمیخواست غرورشو زیره پابزاره و معذرت خواهی کنه.. دوسه باری تویه کلاس شرکت کرد اولش برا حرص دراوردن بود ولی بعدش برارفعه دلتنگی...

کلاسش تموم شده بود... منتظر بود تا دوستش بیاد و جزوه هاشو بهش پس بده.. مینو حوصله ی منتظر موندن نداشت.. براهمینم یه تاکسی گرفت و رفت خونه..

بعد از تحویل دادنه جزوه هابه دوستش رفت سمت خیا بونو منتظره ماشین شد..

بوقه یه ماشین رو اعصابش بود.. چند قدم رفت جلو.. ولی ماشینه ولکن نبود.. یه نیم نگاه بهش انداخت یه پورشه ی سفید بود شیشه هاش دودی بود کسی توش معلوم نبود..

_ اه ای خدا مانبا یاد از دسته این مزاحمایه روز خوش داشته باشیم؟

باهر قدمی که میرفت ماشینم با هاش حرکت میکرد.. دیگه داشت کفرش و در میاورد.. ایستاد و با حرص رفت سمت ماشین چند تقه به شیشه زد.. شیشه اروم اومد پایین.. بادیدنه کسی که تو ماشین بود سر جاش خشکش زد...

فردین دید که لبخنده کجکی رولباش بود.. فوری اخماشو جمع کرد و رفت کنار و به راهش ادامه داد..

فردین دوست داشت امروز هر طور شده یه جوری با مارال اشته کنه.. اومده بود تایه جوری ازدلش در بیاره.. اروم کنارش ماشینونگه داشت و پیاده شد..

_ مارال سوار شو کارت دارم

_ من باغریبه ها کاری ندارم.. فردین از این حرفش حرصش گرفت..

_ منم نگفتم تو باهام کاری داری گفتم من باهات کار دارم بیاسوار شو بچه بازی هم در نیار

_ شرمندم اقا بفرمایید مزاحم نشید

دو تا پسر که از اونجا رد میشدن بادیدن مارال و فردین تو اون وضعیت فکر کردن فردین داره مزاحمه مارال میشه.. براهمینم اومدن سمت فردین یکی از پسرا لاغرو بلند بود اون یکی هم لاغرو کوتاه.. اگر هر دو شونم میوفتادن به جون فردین باید حرکت میتونست خوردشون کنه!

اون یکی که لاغرو بلند بود با احم روبه فردین گفت_ هووووی مگه تو خودت خواهر مادر نداری که افتادی دنباله دختر مردم؟؟؟

فردین بایه اخمه غلیظ نگاهش کرد_ تورو سننه؟؟ به توجه؟؟

اون یکی پسر هم گفت_ برورده کارت مزاحم نشو و گرنه... فردین یقشو چسبید_ و گرنه چی؟؟ چه غلطی میخوای بکنی؟؟ من بینیتو بگیرم که غش کردی بچه!

مارال با حرص نگاهشون میکرد.. اگر دیر میجنبید باز فردین شربه پامیکرد

همون پسری که فردین یقشو چسبیده بود صد اشوانداخت روسرش_ برورده کارت تانقشه زمینت نکردم

فردین باعصبانیت پسرروهل دادعقب که تعادلشسواز دست دادومحکم خوردزمین خواست خیزبرداره سمتشوبزنه لهولوردش کنه که مارال فوری اومدجلوشوروبه اون دوتا پسرگفت_ اصلاکی از شما کمک خواست اخه؟؟ پربین تورو خدا شربه پانکنید..

آدمایی که تکاپواونجاردمیشدن همه خیره به این دعوا یه بینه اونا بودن..

دوسته پسره شروع کردبه فحش دادنوناسزاگفتن.. فردین خواست یکی بخابونه تودهنش که مارال دستشو گرفتو بردسته ماشین وبا حرص گفت

_بروسوارشوابرو حیثیتمو جلو مردم بردی

فردین که دلش میخواست بره واون دوتا پسر و خوردو خاکشیرکنه گفت

_برو کنار بذار دندوناشونوبریزم تو حلقشون عوضیا

_لازم نکرده سوارشومیگم اینوگفتوهلش دادتوماشین.. بعدبراینکه دوباره در دسردرست نکنه خودشم سوارشدکنارش.. فردین باعصبانیت پاشو گذاشت رو گازو حرکت کرد..

اون دوتا پسر امروز شو خراب کردن.. اعصابش بهم ریخته بود..

از گوشه چشم به مارال نگاه کرداخماشو برده بود توهموعینه دخترایه تخسواخموبه جلو خیره شده بود

چقدر دلش برالبخندای شیرنو حرفایه بامزش تنگ شده بود

_قهری؟؟ مارال بدونه اینکه نگاش کنه اخماشو بیشتر برد توهم در صورتی که اونم دلش برای نگاه سردواخموتخمایه فردین تنگ شده بود.. هر روزی که میگذشت باوجود اون اتفاق بیشتر عاشقش میشد.. فردین باکاراش داشت روحه مارالوبه بازی میگرفت..

_خیله خب.. چیکار کنم که آشتی کنی؟؟ بگم معذرت میخوام حله؟؟؟

مارال روشو کرداونور.. دوست داشت ببخشتش.. ولی نمیخواست زودوابده..

_مثله اینکه عصبابت اوکی شدنگه دار کنار میخوام پیاده شم.. فردین یه لبخنده کجکی زد

_ببین من ناز کشیدنم خوب نیستایعنی بلدنیستم.. پس ناز کردنوبزار کنار

مارال با حرصو چهره ای جدی نگاش کرد

_ادم وقتی ناز میکنه که بدونه نازکش داره ننگه دار کنار پیاده میشم

_معذرت میخوام دیگه!! ببخشید حالا بخنددیگه!!

همه ی ایناروبالحنه بامزه ای میگفت که مارال خندش گرفته بود

_ قول میدم دیگه تکرارنش!! مارال گوشه لبشوگزید که خندش نگیره بعدم یه اخمه کمرنگ کرد

_ نه بابا جرعت داری دوباره تکرارش کن پرو

_ بابابیخیال دیگه!! اگه آشتی کنی میبرمت عروسک فروشی بعدم شهره بازی

درست داشت دست میذاشت رونقطه ضعفایه مارال

مارال سعی کردزیاد ذوق نکنه..

_ حالا آشتی هستی یانه؟؟ هووم؟؟

مارال دوست داشت ببخشتش ولی اول میخواست یکم حرصشودر بیاره و تلافی کنه...

بااخم دست به سینه نشستوبه بیرون نگاه کرد

_ نخیر کاری که توکردی بخشیدنی نیست منوببرخونه یانگه دار پیاده شم...

فردین باتعجب نگاه کرد..باخودش گفت یعنی شیش ساعت الکی خودموجلوش کوچیک کردم؟؟

دیگه هیچ اسراری نکرد..نخواست بیشترازاون کوچیک بشه..

ترجیح داد یه جایی همون اطاف پیادش کنه وکلادیگه بیخیالش بشه..

سریع کناره خیابون زدروترمز...مارال خواست پیاده بشه یه نگاه به فردین انداخت که بااخموتخم به جلوخیره

شده بود به اندازه ی کافی حرصشودراورده بود یه لبخنده کجی زد

_ حالااگه قول بدی پسره خوبی باشی...شایدآشتی کردم...

فردین بیتفاوت نگاه کرد

_ بدنبودم که بخوام باشم..حوصله حرفه اضافه هم ندارم..میخوای پیاده شونمیخوایم بشین سره جات

مارال یه ابروشوانداخت بالا..حالایه چیزی هم بدهکارشده بود...میدونست خیلی بهش بر خورده..براهمینم سعی

کردیه کاری کنه که هردویه جوری باهم کناربیان...تکیه دادبه صندلی

فردین نگاهش کرد.

_ نمیری؟

_ برم؟

فردین یه لبخند زد

_هرطور میلته

مارال با حرص نگاه کرد.. دستشوبردستمته درکه فردین سریع حرکت کرد..

خندش گرفت...یه نگاه بهش انداخت

_منوببرخونه لباساموعوض کنم بعدبریم

_کجا؟ مارال یه اخمه کمرنگ کرد

_همونجایی که چنددقیقه پیش قول دادی دیگه فردین یه لبخنده خبیث زد

_حالا من یه چی گفتم! قصدم ازگفتنشون فقط این بودکه توآشتی کنی..! مارال حرصی وعصبی نگاهش کرد

_فرردییین

فردین باخنده گفت

_باشه باشه نزن می برمت!!

جلوبه درپپاده شدتازودبره لباساشوعوض کنه وبرگرده...

سریع رفت داخلوماتتوش عوض کردومشغوله ارایش شد رژه صورتیشوزدو کمی هم ریملوخطه چشم

آماده بودمیخواست بره که مینواومدتواتاق

_کجا بودی تو؟؟ چرا اینقدرطولش دادی؟؟ اول متوجه ی تیپوقیافش نشد بعدبادقت نگاهش کرد

_کجا به سلامتی؟؟؟

مارال بالبخندگفت

_دوردوررر

مینواخماشوبردتوهموکنجکاو گفت

_باکی؟؟؟

_والایی مینوااینقدرسوال پیچم نکن بافردین بعداکه اومدم همه چیوبرات تعریف میکنم

اینوگفتو خواست بره که مینودستشوکشید

_چییی؟؟؟ بعدازاونهمه اتفاق باز دوباره...

با صدایه باز شدنه در حرفش نیمه تموم موند مارال تندی از پله ها اومد پایین منتظر نمودن تا مینو حرفشو تموم کنه..

خواست بره بیرون که مسعود جلوش سبز شد

مثله اینکه اونم میخواست بره بیرون..

روبه مارال بالحنی سردگفت

کجا؟؟

مارال نفسشوبا حرص داد بیرون این خووا هروبرادر خدایه سین جین کردن بودن!!

_بایکی از دوستانم قراره برم بیرون... اینوگفتو منتظره بقیه ی سوالهای مسعودنشد..

رفت بیرون دمه در.. اما خبری از فردین نبود.. گوشیشو برداشتو شمارشو گرفت بعد از چند تا بوق جواب داد

_الو؟؟ وایسا الان میام اینوگفتو سریع قطع کرد..

بعد از چند دقیقه منتظر موندن بالاخره اومد رفت سمت ماشین.. همینکه خواست سوار شه ماشین مسعود که داشت

از خونه میومد بیرون دقیقاً جلوشون قرار گرفت..

مسعود اول حواسش به اون نبود.. ولی خیلی زود متوجهشون شد.. فردینو که دید احماس بد جور رفت تو همو سریع

از ماشین پیاده شد..

مارال بادلهره به مسعود نگاه کرد.. امروز مثله اینکه قرار بود از درود یوار براشون در درس بریزه فردینم باخمه

غلیظی پیاده شد.. مسعود به نگاه پراز نفرت به فردین انداخت و روبه مارال ایستاد و سردو جدی زل زد تو چشاش

با این مرتیکه میخواستی بری بیرون؟؟ مگه همین دیروز نبود که صورتتو باکیسه بوکس اشتباه گرفته بود؟؟

مارال سرشوانداخت پایین جوابشوداشت اما خب نمیتونست بگه.. بگه که اینی که تو بهش میگی مرتیکه شده

همه زندگیم.. شده کسی که حاضرم هر کاری کنم تایه لحظه خیره بشم تو چشای عسلیشو هرچی غمودل خوری

دارم فراموش کنم.. نمیتونست این حرفاروبه مسعود بگه.. چون نه درک میکرد نه میفهمید..

فردین تا اومد جواب بده با صدای مهرداد خان حرفشو خورد و برگشت عقب... مهرداد خان با کنجکاوی از ماشین

پیاده شده بود و به طرفشون میومد.. بالبخنده مردونه ای روبه فردین دستشودراز کرد

_به به ببین کی افتخار داده اومده اینجاده خونه ی ما!!!! نوه ی منصور خان نوری!!! سلام آقا فردینه گل!! سایت

سنگین شده ها! مرد

مهرداد خان با اومدنش توان و عضیت شد قوزه بالا قوز!! فردین سعی کرد لبخند بزنه دستشو گرم مردونه فشار داد

_نه دیگه اینطور یاهم که شما میگی نیست.. این چه حرفیه ماهمیشه زیره سایتونیم که!

مهردادخان بادست زدروشونه ی فردین

_خب چرا اینجا و ایسادی دمه دریده که! بفرماداخل

فردین دستی به پشته گردنش کشید و جوری که کسی نشنوه زیره لب گفت "همینو کم داشتیم!"

_نه مزاحم نمیشم من بخاطره...

باصدای مسعود حرفش نیمه تموم موند

_نه دیگه فردین اومده بود منو ببینه حالا هم دیگه داشت میرفت که شما اومدی

مارال که تا اون لحظه ساکت مونده بود و هاج و واج داشت به حرفایه بقیه گوش میداد از دروغه مسعود چشاش

گرد شد مهردادخان به مارال نگاه کرد با اخم چشاشوریز کرد و کنجکاو از بالا تا پایین شوچک کرد

_تو جایی میرفتی دخترم؟؟ مارال گوشه لبشو گزید و دستپاچه سرشوانداخت پایین...نمیدونست چی

بگه!! میگفت قرار بود با همین اقا فردینی که شیش ساعت داری برایش نوشابه باز میکنی برم بیرون که پسر عینه

جن جلوم ظاهر شد؟ باصدایه مسعود حواسشو جمع کرد _مارالم تازه از بیرون اومده بود..داشت میرفت داخل که

مارو اینجادید و اومد پیشمون...بعدم باسربه مارال اشاره کرد که بره داخل..مارال زیرچشمی یه نگاه انداخت به

فردینی که از چشاش آتیش میبارید...بالبولوچه ی آویزون برگشت توحیاط..فردین با حرص به مسعودی که

پوزخندش یه لحظه هم از گوشه لبش کنارنمیرفت خیره شد

مهردادخان

_من فکر میکردم شما حتی هنوز درست همونمیشناسین!! جای تعجب داره که حالا میبینم اینطوری باهم دوست

شدیدا!

مسعود دست به سینه ایستاد جلو فردین و با پوزخنده گوشه لبش که رواعصابه فردین بدجور رژه میرفت گفت

_بله دیگه حالا که میبینی پدرجان مادوتا دوست خیلی خوبیم!! فردین که دوست داشت هرچه زودتر از اون

فضای سنگینی که توش بود خلاص بشه یه نگاه به ساعتش انداخت و بعدم روبه مهردادخان گفت

_خب دیگه من برم..مزاحم نمیشم خوشحال شدم از دیدنتون.. در صورتی که تودلش یه چیزی دیگه

میگفت "خوشحال که نشدم هیچ بلکه الان دلم میخواد جلو خودت پسر تو لهولورده کنم!!"

یه نگاه از سره بیتفاوتی به مسعود انداخت..اینکار شویی جواب نمیداشت و بالاخره به بدترین شکل تلافی

میکرد..اصلا دلیل این رفتار مسعود درک نمیکرد..با خودش میگفت لابد میخواد بگه رودختر خالم غیرت دارم!! هه

مسعود برا اینکه بیشتر حرصشود ریاره به پهونه ی بغل کردن رفت سمتشو زیره گوشش زمزمه کرد

مینو ایستاد کنارشون..

_ سرچی بحث میکنید؟؟ بابا چرا نمیفهمین که به غیر از شما کسایه دیگه ای هم تو این خونه هستن!! که اگر حرفاتونو بشنون بدبخت میشیم!! خدا رو شکر کنید که نه ماما ن خونس نه بابا!! بعدم روبه مارال گفت

_ راستی یه موضوعه مهمم هست که چندوقته میخوام بهت بگم ولی وقت نمیشه.. بعد از دعوی اونشبتون مثله اینکه ماما یه بوهایی برده بود.. میگفت اونشب سرش دردمیکرده میخواست قرص بخوره اومده تو آشپزخونه که از پنجره ی تویه حیاط صدایه دعوی شمارو میشنوه اما شک داشته که شما باشین.. از طرفیم سردردش زیاد بوده و نتونسته بیشتر از اون کنجکاو کنه.. این روزاهم همش منوسیم جین میکرد.. ولی من نم پس ندادم.. مارال حواستو جمع کن که بد جور رفتی زیره ذربینه ملک خانوم

مارال که هنوز توفکره حرفایه مسعود بود باشنیدنه حرفایه مینو اخماش جمع شد.. اگر ملک خانوم از این غضبیه بویی میبرد بدبخت میشد.. ملک خانوم مثله خواهرش سختگیر نبود.. ولی چون مارال دستش امانت بود نمیتونست بذاره که هرکاری میخواد بکنه.. با او مدن مارال به شیرازی به مسئولیته بزرگوپذیرفته بود..

مارال کیفشواز روکاناپه برداشت و رفت سمت در.. میخواست یکم بره تو باغ پشتی هوا بخوره.. با اون اوضایی که پیش اومده بود دیگه حقه بیرون رفتنهم به خودش نمیداد.. نباید بیشتر از این خالشبوه شک مینداخت.. ذهنش پر بود از حرفایه مسعود.. یه لحظه از فکرش کنار نمیرفتن.. تو عمقه نگاه مسعود وقتی که راجعه فردین حرف میزد یه نفر تومیدید.. ولی معنیشونمیفهمید.. دوست داشت یه جوری سر از این غضبیه در بیاره ولی نمیدونست چه جوری.. بعد از رفتن مارال مسعود نشست روکاناپه و به جلو کمی خم شد و دستاشو گذاشت روزانو شوا نگشتاشو توهم گره زد.. مینو کنارش نشست.

_ مسعود منکه میدونم تو ذهنت چی میگذره.. ولی خواهش میکنم بیخیال شو مارال فردینو دوست داره!! به تو که حسی نداره.. فکر نکنم که حسی هم پیدا بکنه! بعدشم با اینکارا ت به جایه اینکه بهت علاقه پیدا کنه ازت متنفر میشه!! مینو مارالو مثله خواهره نداشتش میدونست.. به قدری دوستش داشت که هیچوقت بدشونمخواست و حاضر بود از چیزی که خودش میخوادم بخاطرش بگذره.. چون همیشه مرهمه درد داش مارال بود کسی که به درد دلش گوش میداد.. هر چند که این روزا مارال بخاطر فردین کلی از مینو فاصله گرفته بود.. مسعود به فکرایه که الان تو ذهنه مینو میگذشت یه پوز خند زد.. اما تر جیح داد مینو همینجوری فکر کنه.. چون نمیخواست حقیقتو بهش بگه و نقشه هاشو خراب کنه.. اگر مینو ماجرا رو میفهمید مطمئن سده راهش میشد.. الان مارال یه پله بود بر رسیدن به هدفش.. هر چند که نمیخواست تورا به رسیدن به هدفه خودش ضربه ای به مارال بخوره.. باید یه مدت جلومینو نقش بازی میکرد نقشه کسی که عاشقه دخترخالش شده و میخواد از دوست پسرش جداش کنه.. تا بلکه خودش بهش برسه! اما غضبیه ی اصلی فردین بود و تاوان پس دادنش.. ضربه خوردنش و کم کم نابود شدنش.. با عاشق شدن فردین کارش تموم میشد.. تا اینجایی هم که پیشرفته بود و فردینوز بر نظر گذرونده

بودارابطه ی یک ماهش بامارال مطمئن شده بود که فردین داره نسبت به مارال کشش پیدامیکنه...واین خودش شروع بازی بود..

_ مینو تو از دله من خبرنگاری... همون بهترم که خبر دار نشی... مینو کنجکا و نگاش کرد.. منظوره حرفاشون میفهمید.. مسعود همیشه به قدری تو دار بود که از کار او حرفاش هیچی نمیشد فهمید..

_ مینو؟؟

_ بله؟؟

_ تو این روزا چت شده؟؟ حس میکنم بخاطره یه چیزی داری با خودت کلنجار میری.. همش تو خودتی.. دیگه از اون آجی کوچیکه ی بامزه ی من خبری نیست.. مینو سرشوانداخت پایین... سوالی که روزها منتظر بود مارال ازش بپرسه روالان مسعود داشت میپرسید... نفسش بواصداداد بیرون... نه به مارال میتونست این حقیقتی که تودلش هست تو بگه نه به مسعود.. جز فراموش کردن کار دیگه ای نمیتونست بکنه.. نکنه هنوز تو فکره فرهادی؟؟ مینو باشنیدنه اسمه فرهاد فوری نگاهش بچرخوند سمت مسعود... مینو دوباره گذشتش براش تازه شد... فرهادی که سه ساله پیش.. یهویی اومد تو زندگیش بیهویی هم رفت.. فرهادی که مینو عاشقش بود.. فرهادی که شده بود همه دنیای مینو.. بعد از یه مدت آشنایی خونواده ی فرهاد اومدن خواستگاریه مینو... ولی مهر داد خان و ملک خانوم بخاطره سنه کمه مینو با ازدواجشون مخالفت کردن... فرهادم بعد از یه مدت یه بورسیه خارج از کشور براش جور شد و بیخیاله مینو رفت خارج از کشور.. و فقط مینو موندویه دنیا در دورنج... دنیای دخترونه ی شادش تبدیل شده بود به یه دنیای تاریک و ترسناک که حتی خودش از فراری بود.. تایه مدت نه بامادرش حرف میزدونه با پدرش تنها همدماش شده بود مارال و مسعودی که گاهی اوقات میومد و بپهشون سر میزد

مسعودیه پسر بود... و درک کردنه مینو باید براش سخت میبود.. اما اینطوری نبود.. مسعودم مثله مینو زخم خورده بود و خیلی خوب درکش میکرد در حالی که مینو فکر میکرد مسعود هیچی از حال و روزش نمیفهمه... چند مدت بعد به دلیل افسردگی مینو رو بردنش شمال و چند ماهی اونجا موندن... تا بالاخره کم کم همه چی رواله عادیش پیدا کرد... ولی مینو همیشه بایه تلنگره ساده باز م فرهاد و خاطراتش چه تلخ شیرین همه و همه میومدن تو ذهنش.

_ اون موقعه هامن هفده سالم بیشتر نبود... همه فکر میکردن من معنیو عشقون نمیفهمم.. فکر میکردن چشمو گوش بسته فرهاد و انتخاب کردم همه ی اینا بخاطره نوجونیو بچه بودنمه... ولی نه.. همه اشتباه میکردن... آدم وقتی بادیدنه یکی قلبش تند تند بزنه و دستاش بلرزه زبانش بندید و بپهش خیره بمونه.. اینکته وقتی کنارشی دلت بخواد زمان وایسه و این لحظه ها تموم نشن... همه ی اینا رو وقتی فهمیدم معنیش عشقه که از مشاوره مدرسمون پرسیدم.. همه ی این علایم من بادیدنه فرهاد داشتم... از این خوشحال بودم که دارم عشقو تجربه میکنم... ولی اصلانفهمیدم که همه چی کی گذشت و چه جور شد که تموم شد.. میدونی مسعود عشق اگه یه طرفه هم باشه باز هیچوقت

فراموشش نمیکنی...یه قطره اشک نشست روگوش..مسعودخیره به دختری بود که اینهمه سال ازش غافل مونده بود.خودشوبخاطره غفت از خواهر کوچولوش سرزنش میکرد..

..همیشه سعی کردم بارفتارام نشون بدم که من همه چیوفراموش کردمومهمون مینویه سابقم...همه درداموپشته خنده هام پنهون میکردم...نمیخواستم کسی چیزی ازشون بفهمه..همه فکر میکردن من یه دخترشادوسرحالم که اصلاحتی معنیه غموهم نمیفهمم چه برسه به اینکه داشته باشمش..اگرمیبینی که الان دارم این حرفاروبهت میزنم بخاطره اینه که دیگه خسته شدم..ازاینکه حرفام اینقدررودلم موندوبه کسی نگفتمشون...دستشوبردبالا خواست اشکاشوپاک کنه..حتی خودشم نفهمیدازکی اشکاش شروع شدن...قبل ازاینکه خودش پاکشون کنه دستایه بزرگومردونه مسعودورگوش حس کرد..داشت اشکاشوپاک میکرد..سرشوبلندکردوتوجشای سبزش خیره کرد..چقدردلش الان آغوشه برادرانه ی مسعودومیخواست...انگارمسعودازنگاهش این خواستشوفهمید..مینوکشیدتوآغوشش..بخاطره دردایه خودش حتی خواهرشم فراموش کرده بود...اماازالان باخودش شرط بسته بود که دیگه تنهانش نذاره وهمیشه پشتش باشه...

هنوز ذهنش درگیره حرفایه مسعودبود..ازطرفیم حرفایه مینویه لحظه ازذهنش کنارنمیرفتن...اگرخونوادش ازغضیه ی فردین خبردارمیشدن تیکه بزرگش گوشش بود..تواین مدت واقعاخودشوگم کرده بود..خیلی آتوداده بوددسته خالش..باصدایه زنگه اس ام اس گوشیش حواسشوجمع کرد..یه پیام ازفردین داشت..دلیل اینکه اینقدرزودفردینوبخشیده بوداین بود که فردین بخاطرش غرورشوزیره پاش گذاشته بود..تواین مدتی که باهم دوست بودن غیره ممکن بود که فردین بخوادکوچکترین کاری کنه که به غرورش بربخوره..ولی اینبارجلوش کوتاه اومده بودوازغرورش خبری نبود...فردین خودشم توموضوعه مارال گم شده بود..اینکه چرا اینقدر جلوش کوتاه اومد..اینکه چراحس میکنه وقتی کنارشه احساسه آرامش داره...

آرامشی که سالهابود که ازش خبری نداشت..یکی رومیخواست که ارومش کنه..کنارش باشه...وباومدنه مارال شاید میتونست بگه اون شخصوییدا کرده..ولی آرامشه واقعی رووقتی پیدامیکرد که انتقامه گذشتشوازکسی که توطوله عمرش ازوقتی که فهمیده بودمعنیه نفرت چیه روازش نفرت داشتوبگیره اروم میشد... پیاموباز کرد..

_دمه درم...میتونی بیای بیرون؟؟ آبه دهنشوباذوق قورت دادویه نگاه یه دوروبرش انداخت..دوست داشت بره بیرون..امااگراینم به آتومیشددسته خالش کارش ساخته بود...

بااین وجودبازم دلش میخواست ریسک کنه...باخودش شرط کرد که اگرامروزبافردین بره بیرون دیگه تایه مدت طولانی ازدوردوربافردین خبری نباشه تاآباز آسیاب بیوفته وذره بینه ملک خانومم ازروش برداشته بشه وهمه چی به رواله عادیش اما بااحتیاطتربرگرده...آروم آروم پاورچین پاورچین رفت سمته در..که یهوتوراه یه فکر به سرش زدوفوری ایستادسر جاش..برگشت داخلوبدوبدورفت سمته اتاقه مینو...یه تقه به درزدورفت تو..مینوروتختش

دراز کشیده بود و سرش تو گوشیش بود.. با او مدنه مارال گوشیشو گذاشت کنارش و سوالی به مارال نگاه کرد.. مارال بالبخنده گله گشادی نشست کنارش

_ مینو جونم؟؟ الهی قربونت برم خوشکلکم! چقدر ررر تو دلبری! چقدر ررر توجیگری آخههه!!

_ مارال چیزی که میخوای رو بگو! بیخودی مقدمه چینی نکن! مارال عینه بچه هالباشو جمع کرد و سرش و انداخت پایینوز بر چشمی به مینو نگاه کرد

_ عشقمم! یه چیزی بگم نه نمیگی؟؟ مینو بالحنی بیتفاوت گفت

_ عشقت فر دینه نه من!! بعدشم بستگی داره اون چیزی که میخوای چی باشه! مارال تو چشایه مینو نگاه کرد و یه ابروش داد بالا

_ گریه کردی؟؟ مینو از جاش بلند شد و رفت سمت آینه _ به چه عجب بالاخره تویه چیزی از من پرسیدی! اصلا مگه حاله من برات مهمه؟؟ مارال اخماشو برد تو هم دلیله این نوع لحنه حرف زدنه مینو رو نمیدونست ..

_ مینو چیزی شده؟؟ از دسته من ناراحتی؟؟ من چیزی بهت گفتم؟؟

_ نخیر چیزی نگفتی ولی از اینکه منویه روزه فروختی به فردین ازت شکیم! مارال تو کلا همه رو فراموش کردی.. اصلا تو هفته ای چند بار به خونوادت زنگ میزنی؟؟ تو این چند ماه بیشتر از دوسه بار هم که نرفتی دیدنشون!! تو این چند روز با اینکه میدیدی حالم مثله قبلنا نیست ولی اصلا نیومدی باهام حرف بزنی!! اصلا نگفتی شاید مینو بهم احتیاج داشته باشه!! ولی من همیشه توفکره توام که یه وقت غمی چیزی نداشته باشی.. همیشه کافی بودیه غمه کوچیک تونگات بینم که پیام دلداریت بدم!! نمیخوام بگم همش فکر و ذکرت فر دینه نه ولی.. ولی حس میکنم خیلی تغییر کردی دیگه اون ماراله سابق نیستی... مارال گیج و مگ به مینو و حرفاش خیره بود.. باورش نمیشد! اینکه داره این حرفارو میزنه مینو باشه...

تو این مدت متوجه ی گرفتگیه حالش شده بود.. اما هر بار که میخواست ازش بپرسه یه اتفاقه جدید میوفتاد و نمیشد باهاش حرف بزنه... به نظرش حرفایه مینو درست بود... اما خب اونم درگیر یایه خود شو داشت.. اونقدر اهم که مینو میگفت مارال تغییر نکرده بود.. فقط کمی از هم فاصله گرفته بودن... ولی میدونست دلیله اینهمه دلخوریه مینو به خاطره همین چیزانیست...

_ خب تو راست میگی.. من معذرت میخوام.. ولی تو که خودت و عضیته منو میبینی.. این روزا از درود یوار فقط مشکل برام میریخت... اگه من نیومدم باهات حرف بزدم خب خودت میومدی!!

مینو یه نگاه به مارال انداخت... دلش نمیخواست بالحنی حرفاشو به مارال بگه که بهش بر بخوره.. اما خب میخواست یه جوری بهش بفهمونه که دیگه مثله قبلناش نیست.. نفسش با صداداد بیرون... مارال ببخشید اینجوری باهات حرف زدم.. ولی خب بهم حق بده..

_حق باتو هه.. ولی خب اونقدر اهرم که فکر میکنی بدنشدم.

_نه نه اشتباه نکن من نگفتم بدشدی فقط گفتم یکم تغییر کردی.. از هم دور شدیم.. مثلاً الان چندوقته که باهم نرفتیم بیرون؟؟ دلم برادوردورامون تنگ شده... مارال بیحرف نشست لبه ی تخت.. به نظرش امروز یکی از نحستترین روزایه زندگیش بود..

_اصلاً بیخیال مارال.. توچی میخواستی به من بگی؟؟ مارال میخواست به مینو بگه که اونم باخودشون ببرن بیرون تا کسی به بیرون رفتنش شک نکنه.. مخصوصاً مسعود... چون اگه مینو همراهش میرفت امکانه اینکه مسعود فکر کنه با فردین رفتن بیرون خیلی کم بود... اما حالا باوضایی که پیش اومده بود ترجیح داد چیزی از این موضوعه نگه و کلابیخیال بیرون رفتن بشه.. در همین حینی که میخواست بهش بگه هیچی چیزه مهمی نبود به فکری زد به کلش فوری گفت

_میخواستیم بگم باهم بریم بیرون... یه دوری باهم بزنیم... به قوله خودت چندوقته باهم بیرون نرفتیم... این حرفوز چون میدونست مینو با اینکه ظاهرش یه چیزی میگه اما درونش چیزه دیگه ای میگه... شاید یکم تفریح حاله هر دو تا شون عوض میکرد... مینو که حس میکرد حرفاش تاثیره خودشونو گذاشتن بالبخندگفت

_او هووووم موافقم! برریم

مارال بلند شد و به لبخند پاشیده صورتش

_پایین منتظر تم تا آماده شی! اینو گفتورفت سمته در.. باید به فردینم خبر میداد که بره.

_مارال؟؟ باصدای مینو دستگیره ی درو ول کرد و برگشت سمتش

_جانم؟ مینورفت سمتش و به روش ایستاد

_فردین اون پایینه.. از بالکن دیدمش.. مارال که قصد داشت خودشونفهمیده بزنه گفت

_جدی؟؟.. نمیدونستم.. بذار ببینم اینو گفتورفت سمته بالکن.. نگاهش اطراف چرخوند چشمش افتاد به ماشینه فردین.. انتهایه کوچه بود..

_یعنی تونمیدونستی که اینجاست؟؟ مارال که نمیخواست چیزی از اومدنه فردین به رویه خودش بیاره گفت

_نه.. نه از کجا باید بدونم... مینو کنارش ایستاد

_چرا اینقدر زود بخشیدیش؟؟ اصلاً به نظرم کاری که باهات کرد قابله بخشش نبود... هرکسه دیگه ای جایه تو بود کلابیخیالش میشد.. ولی تو..

_مینو همیشه بیخیال شی؟؟ چیکار کنم خب؟؟ به نظره من اگه کسی دوست داشته باشه بخاطرت غرورشو زیره پاش میذاره و اگر بازم ازت جواب رد بشنوه.. ممکنه دیگه بره و هیچوقت سر اکت نیاد.. ومن نمیخواستیم یه همچین

اتفاقی بیوفته..اگه میشه دیگه درموردش حرف نزنیم...چون خودم میدونم دارم چیکار میکنم...اینوگفتورفت سمته دره اتاقو روبه مینوگفت

پایین منتظرتم زودبیا

مینویه نگاهه دیگه به بیرون انداختو فوری اومدداخل..به نظرش مارال حق داشت که خودش راهشوانتخاب کنه...اماخب بااین حال بزم دلش نمیخواست اینقدرزودبافر دین آشتی کنه...

مینوماشینوجلویه شهربازی بزرگ نگه داشت هر دو پیاده شدن..مدتها بود که نیومده بودن...وبه پیشنهاد مارال مینوهم قبول کرد که بیان...

مارال باشوقه عجیبی به اطراف نگاه میکرد..صدایه جیغ دخترها و پسرا و بچه ها تو کله فضا پیچیده بود...مینودسته مارالو کشید

میگم ماری اول کدوم سوارشیم؟؟ مارال همیشه تنها چیزایی که توشهر بازیا برایش جذابیت داشت غرفه های مسابقه و چرخ و فلک بود...

من میگم اول بریم چرخ و فلک نظرت؟؟ مینو سرشوتکون دادو هر دو باهم راه افتادن که برن بلیت بگیرن..

بعد از کلی ورجو و روجه امتحان کردنه وسایله شهر بازی نوبت به چرخ و فلک رسیده بود...چرخ فلکم باکلی هیجان امتحان کردن...کم کم دیگه داشتن خسته میشدن..کلی خندیده بودن و باهم شیطنت کرده بودن..وقتی که از چرخ و فلک پیاده میشدن متوجه ی دوتا از پسرا شدن که مدام نگاهشون سمته خودشون بود..مینو شیطنتش گل کرد..لیوان نسکافه ای که تودسته مارال بود و از گرفتویه چشمک به مارال زدورفت سمته یکی از پسرا..قد بلند بود و هیکله رویه فرمی داشت..چشایه قهوه ای درشت و بینیه قلمی و لبای گوشتی..جذاب و خوشتیپ بود..

مینو لیوانه نسکافه ی داغه مارال تودستش بود سرشوانداخت پایینو باحالتی که مثله حواسش به پسرا نیست رفت سمتشون..نگاش به اطراف بود و لیوانه نسکافه هم تودستش بود..که یهوبه هوا خورد به پسره نصفه بیشتره نسکافه ریخته شد روش..نقششوه مونطوری که میخواست عملی کرد..فوری رفت عقبوبه پسره نگاه کرد..پیرهنشو گرفته بود داداش رفته بود هوا..

دختره ی سربه هوا جلوتونیکا کن کوری مگه؟؟؟ مینو روشوترش کرد

تاتوباشی دیگه اینقدر با اون نگاهه هیزت دخترایه مردومو دیدن زنی بچه پرو!! مارال چند قدمی باهاشون فاصله داشت دستشو جلودهنش گرفته بود تا کسی متوجه ی خندش نشه...پسره اخماش بردتوهم نسکافه خیلی داغ بود و رویه شیکمش احساسه سوزشه خفیفی میکرد..باخمایه توهم رفته باخشم گفت

_ زرن زن دختری من که میدونم از سره عمد اینکارو کردی!

مینو که هیچ جوهره از رونمیرفت با پرویی گفت

_ آخییییی داغ بود جیز زرز شدی؟؟؟ وایسسسادوایه دردت پیشه خودمه!!

اینو گفتو رفت سمته بستنی فروشی که سمته دره ورودیه شهره بازی بود.. پسره اول با خموبعدم با تعجب به مینو و کاراش خیره شده بود.. مارال که میدونست قصده مینو چییه بی حرف وایساده بود و فقط به کاراش نگاه میکرد..

بعد از چند دقیقه مینو بایه بستنی قیفی اومد سمته پسره

_ خب بفرما برات بستنی خریدم تا کاره بدمو جبران کرده باشم

پسره همینطور با تعجب به مینو نگاه میکرد با دیدنه بستنی تو دسته مینو یه پوز خند زد

_ نه بابا خودختره خوب مرض داری که خراب کاری میکنی که بعدم مجبور بشی جبران کنی؟؟

اینو گفتو دستشودراز کرد سمته بستنی مینو بایه نیشخند بستنی رو برد عقب پسره یه ابروش انداخت بالا

_ هووووم؟ بازیت گرفته جیگر؟ اینو گفتو یه قدم به مینو نزدیک شد.. چند نفر از بین شلوغیا نگاهشون سمته مینو پسره بود..

مینو هنوز نیشخندش رو لباس بود پسره مرموز نگاهش کرد.. که به ثانیه نکشیده یه چیزه خنک و رویه شکمش احساس کرد.. فوری سرشو برد پایین و رویه لباسشون نگاه کرد.. دقیقاً همونجایی که چند دقیقه قبل مینو نسکافه ریخته بود و سوزش داشت الان جاش بستنی بود و از خنکیش به لرزه افتاده بود.. از عصبانیت چشاش قرمز شده بود و سرشوبلند کرد و مینو همینطور که با پوز خندش عقب عقب میرفت گفت

_ بعلههه دیگه امیدوارم جبران کرده باشم مینو اینو گفتو بدو رفت سمته مارال همه دختر پسرایی که مشغوله دیدنه این بحثشون بودن ریز میخندیدن و بعضی از دختر از یه لب یه ایول به مینو میگفتن کم کم متفرقه میشدن..

دوسته پسره هم که فقط تماشاچی بود سعی کرد جلو خندشوبگیره و دوستشو جمعوجور کنه.. پسره که با اون اوضایه لباسش نمیتونست کاره مینو و تلافی کنه با عصبانیت رفت سمته دره خروجی...

مینو مارال باهم زدنه زیره خنده.. یکی از دخترا اومد سمتشون.. ریزه میزه بود.. هیکیه نسبته پری داشت با چشایه خاکستری لبایه کوچولو یه قلوه ای.. موهایه فنقیشویه وری ریخته بود و صورتشوبال بخند کنارشون ایستاده بود

_ بابا ایوووول حال کردم با اینکارررتون!! خعلیییی با حال بود!! مینو با خنده گفت

_ قابلتو و نداشت عزیزم! دختره هم یه نگاه به دوروبرش انداخت و بالحنه بامزه ای گفت

هرسه تاباهم راه افتادن...

یاسمین دختره بامزه ای بودوزود خودشو تونست تودله مینوو مارال جاکنه.. خونگرمومهر بون بود.. همینطور که میرفتن سمته دره خروجی یاسمین از خاطراتش توشهر بازی میگفتو باهم میزدن زیره خنده.. مارال بینه چشمش افتاد به یکی از غرفه هایی که مسابقه برگزار میکردن.. دورش حسابی شلوغ بودو همین باعث شد تا مارال کنجکاویش دوچندان بشه..

روبه مینوو یاسمین گفت

بچه ها! بیاین بریم این غرفه روببینم مسا! بقسس یاسمین کجناکوبه غرفه نگاه کرد بعدم
بالبخند چشاشو درشت کرد و روبه مارال گفت

ارههه بریم من یکی که عاشقه مسابقه مینو

خب شما برید منم میرم ماشینوازیینه اونهمه ماشین بکشمم بیرون تاشما! بیاینن

هردوسری تکون دادنورفتن سمته غرفه.. ازبینه بقیه عبور کردنو خودشونورسوندن به غرفه.. یه عالمه جایزه به سقفش آویزون بود.. خرسایه بزرگو کوچیک که همینا هیجانه مارال روبیشتر کرده بودن.. مسابقه ی دارت بود.. هرکی تیرو میزد وسط یکی از جایزه هارو میبرد.. یاسمین به مارال نگاه کرد

میگمم مارال تو بیا شرکت کن ببینم میتونی یکی از خرس بزرگارو بگیری یانه!

منکه تو این بازی اصلا وارد نیستی جوئه تو! فکر نکنم بتونم! اگر نتونم جلویه ملت ابروم میره! یاسمین گوشه لبشو گزید

خب منم که بدتر از تو! ام! چیکار کنیم؟

وای جوئه یاسی بدجور اون خرسه بزرگه چشمو گرفته!

خب اگه بخواین من میتونم کمکتون کنم!

مارال باشنیدن این صدایه آشناکه دقیقا بغله گوشش بود فوری سرشو برگردونت...

بادیدنه فردین چشاش شدقه بشقاب! فردین باجدیته تمام دست به سینه زل زده بودد بهشون... یاسمین که ازهیچی خبرنداشت یه نگاه ازسرتاپابه فردین انداخت.. چشاش برق زدویه سقلمه حواله ی مارال کرد.. مارال فوری به خودش اومد.. وقتی چشایه یاسمینو دید که درحاله ستاره پرت کردنه سریع سعی کرد بهش بفهمونه که فردین کیه.

ع تو اینجایه چیکار میکنی فردین؟ فردین بیحرف اومد جلوفاصله ی بین یاسی و مارال رو پر کرد جاتنگ بودو با اومدنه فردین تنگتر شده بود

_ فردین واس چی اومدی اینجا! برو کنار له شدمم یاسمین همینطور که کنجکاوانه نگاشون میکرد روبه مارال یه چشمک زدوسرشوتکون داد که یعنی فردین کیه.. مارال یه جواری حالیش کرد که یعنی بعدن براش همه چیوتوزیح میده.. فردین باهمون اخماش روبه یاسمین که درحاله له شده بودن گفت

_ بیخشید میشه برید کنار؟؟ آخه نصفه جاها روشماگرفتین! یاسمین هیکلش کمی توپربود.. اما با این جاله ریزه میزه هم بود... از این لحنه فردین اخماشو بردتوهم.. مارال که از پرویی فردین دهنش وامونده بودا تماش بردتوهم دوست نداشت اینجواری با یاسمین حرف بزنه... اروم از بین دندونایه کلیدشش جواری که یاسمین نشنوه روبه فردین گفت

_ خیلییی پروییی مرض داری اینطوری بادوستم حرف میزنی؟؟ ابرو حیثیتمو بردی جلوشش!!

فردین بیخیال شونه ای بالا انداخت

_ به من چه مگه دروغ میگم! گفتمی دارم له میشم منم به دوستت که نصفه جارواشغال کرده گفتم بره اونورتر! مارال با حرص نگاه کرد.. یه نگاه به اونطرفه فردین انداخت.. اخماش بیشتر فت توهم.. خبری از یاسمین نبود... فردین خیلییی.

_ خیلی چی؟؟

_ خیلی بیشعورییی اه ببین ناراحتش کردی نمیدونم کجارت! اینوگفتوخواست بره که دنباله یاسمین بگرده که فردین دستشوسفت گرفت

_ به جواری گفتمی ناراحتش کردی که حالانگار چی گفتم! بعدشم مگه نیومده بودی مسابقه؟؟ به چرا داری درمیری! مارال نگاهه پراز حرصشوبهش دوخت

_ لازم نکرده من اصلا قیده مسابقه روزدم برو کنار میخوام برم با دمی مثله توهم که شعورنداره حرفی ندارم

فردین اخماشو بردتوهم

_ مارال؟ مارال بدونه اینکه نگاه کنه گفت

_ ها؟ دستشو کشیده سمته غرفه برش گردونت

_ یعنی بیخیاله خرس بزرگه هم شدی دیگه؟

مارال نگاه افتاد به خرس سفیده پشمالویه بزرگی که کناره بقیه ی جایزه ها بود خواست لبخند بزنه که سریع گوشه لبشو گزید و همونطور با خم گفت

_ خب که چی؟ حالا بیخیالم نشده باشم.. منکه نمیتونم تیر بزنم وسط

_ ولی من میتونم

مارال یه ابروشوانداخت بالاودست به سینه ازبالا تا پایینه فردین نگاه کرد

_عمررررررررا اگه بتونی!

_اگه تونستم چی؟

_اسمهههه خودموعوض میکنم! فردین بایه نیشخندرفت سمته مسئوله غرفه بعدازحساب کردن یکی ازتیراروگرفتو روبه روبه صفحه ی دایره ماننده دارت وایساد..فاصلش زیادبود..ولی واسه فردین که استاده این بازی بود چیزه زیاد خاصی نبود...خواست تیروپرت کنه که یه لحظه مکث کردروشوبرگردونت سمته مارال _اسمتوچی میداری؟ مارال گیج نگاش کرد..

_اگر تیرزدم به هدف مگه قرارنشداستوعوض کنی؟خب چی میداریش؟؟ مارال یه پشته چشم نازک کرد

_هه حالاتوبزن منم یه چیزی میدارم!! فردین یه ابروشوانداخت بالا

_نچ نشدیدگه!همی الان یه اسم انتخاب کن!!یاانه بذارمن انتخاب کنم!!اگر تیرخوردبه هدفف ازوون لحظه به بعددد صدات میزنم سکینههههه

مارال چشاش گردش..روشوترش کرد

_خاک برسرت بااین اسم انتخاب کردنت!!!اسم قحطی بوداخه؟؟؟اصلاکی گفت تواسم انتخاب کنی؟؟

_همینه دیگه!حالا اگه این اسموقبول نمیکنی من تیرونمیزنم ازخرس هم خبری نیس!

_هه هه هه نکنه اگه تیرومیزدی ازخرس خبری بود؟من که فکرکنم حتی به نصفه راهم تیرت برسه چه برسه به وسط! فردین بایه غروره خاص نگاش کرد

_خیله خب الان میبینی!!انگشته اشارشوگرفت طرفه مارال

_حالا همون سکینه دیگه؟؟

مارال پشته چشمی نازک کرد

_چون میدونم نمیتونی باشه همون سکینه! ولی بین اگه نتونستی توهم قاسمییی هااا گفته باااشم!!

فردین روشوبرگردوندو..بعدازچنددقیقه تمرکز تیروپرت کردودقیق خوردوسط!! مارال چشاش گردشوبادهنه بازبه تیره به هدف خورده نگاه کرد..

_سکینه جااان ببینددهنوپشه میره توووش!!

مارال فوری به خودش اومد و با تعجب به فردین نگاه کرد اصلا فکر نمی‌کرد بتونه به هدف بزنه... با صدایه صاحبه غرفه روشد بر گردونت طرفش داشت بهشون میگفت کدوم یکی از جایزه هارو بیاره براشون! فردین به خرس بزرگه اشاره کرد صاحبه غرفه هم سریع خرس او رو دوبه مارال داد..

خرسه بزرگ و پیشمالو بود.. مارال صورتشو به پشمایه نرمش مالید.. خنده نشست و رولباش تاخواست به خودش بیاد صدایه فردینوزیره گوشش شنید

_سکینه بیابیم وقت واسه بازی باخرست زیادداری!! مارال تازه یاده شرطشون افتاد!! نفسشو از رویه حرص داد بیرون... حالا دیگه خدامیدونست تاکی فردین قرار بود بهش بگه سکینه!!!

از شلوغیا اومدن بیرون.. مارال اطرافشون نگاه بلکه مینویا یاسمینو پیدا کنه.. بد جور جلو یاسمین خجالت زده شده بود... فردین با اون طرز حرف زدنش ابروشو برده بود..

جلوتر از فردین راه افتاد سمت دره خروجی.. با چشم دنباله مینومیگشت...

بعد از چند دقیقه دید زنده اطراف بالاخره پیداش کرد.. کنار ماشین وایساده بود... بالبخند رفت سمتش..

مینوهواسش به اطراف نبود و نگاهش بزمین دوخته بود.. مارال باشیطنت اروم اروم رفت سمتشو تا مینو بخواد متوجه بشه فوری گفت _بخخخخخخ

مینوا جاش پرید و با چشایه گرد شده سرشو او رو بالا.. با دیدنه مارال که داشت از خنده غش میکرد فلفلی شد _جزه جیگرشی الهی! اسادیسیمی قلبم داره تو حلقم میزنه!! گرازه وحشییی

مارال همونطور که میخندید گفت _ع نشد دیگه صفتها یه خودتوبه من نسبت نده لطفا!! مینو خیز برداشت سمتش که مارال خرسشو گرفت جلوش مینو که اصلا متوجه ی خرسه به اون گندگی نشده بود بادیدنش چشاش گرد شد و با ذوق از مارال گرفتش و اای اینووو برامن گرفتی؟؟ جیگر تو ماری چرا زحمت کشیدی اینو گفتو خرسو محکم بغل کرد. مارال یه پشتی چشم نازک کرد و در حالی که خرسو از بغله مینو میکشید بیرون گفت _برو بینمم اینو خودم به هزار جور بدبختی گیر آوردم مگه مغزه خر خوردم که براتو چیزی بخرم؟ مینو با حالت چندش خرسو انداخت رو مارال _بگیر اصلا نخواستم گنده گدا ارزونیه خودت!! راستی این دختره یاسی کجارت؟ مارال تازه یاده یاسمین افتاد و اتفاقه تو غرفه.. گوشه لبشو گاز گرفت _وای خاکه عالم خوب شد گفتی کلا فراموشش کرده بودم!! امن فکر کردم اومده پیشه تو!! نه مگه باتونیومد تو غرفه؟ مارال لبولو چشش او بزون شد... با خودش میگفت حتما از دسته فردین ناراحت شده بر ا همینم رفته.. چرا با من بود.. ولی.. نگاهه خیره ی مینو رو که به جلودید حرفش قطع کرد و مسیره نگاهش دوبال کرد.. فردین داشت میومد سمتشون..

مینو نگاهش از فردین گرفتوبه مارال دوخت _این اینجا چی کار میکنه؟؟ _نمیدونم جونه تو... توشهره بازی با یاسمین که بودم دیدمش..

با اومدنه فردین مینودیگه جوابی به مارال نداد.. اصلا دوس نداشت که فردین امروز بیادوبینشون قرار بگیره...
فردین دستاشو برده بود توجیبشوروبه روشن ایستاد_ غیبتنه منومی کردین؟؟ مارال لبشو جمع کرد_ پشه که غیبت
نداره!

فردین یه نگاه عاقل اندرسیفی بهش انداخت_ سکینه جان؟؟

مارال نگاش آتیشی شد_ دردوووسکینه جان کوفتوووسکینه جان باره آخرت باشه به من میگی سکینه ها!
قااا سمممم!

مینوگیج نگاشون میگرد... چیزی از حرفاشون نمیفهمید..

_علیک سلام!! فردین و مارال نگاش کردن مینوکه منظورش با فردین بود و داشت بهش طعنه میزد زده
فردین.. فردین که تازه دوهزاریش افتاده بودیه نگاهه الکی به چپوراستش انداخت بعدم روبه مینوگفت_ کسی بهت
سلام کرد؟؟

مینو فکر میکرده با این حرفش فردین یادش میوفته که سلام نکرده و سلام میکنه!! اولی باشناختی که از فردین داشت
حدس میزد خودشوبه نفهمی بزنه.. نخیر فقط خواستم به بعضیا یادآوری کنم که سلام نکردن!!
فردین که زرنگتر از این حرفا بود روبه مارال گفت_ سکینه؟؟ مگه وقتی اومدی بهش سلام نکردی؟؟

مینواز پررویش حرصش گرفت!!

مارال نفسشوباصدا داد بیرون

_ای بابا! بسه دیگه!! بحثه الکی نکنید! بعدم روبه مینوگفت

_سوارشوبریم! براچی الکی وایسیم اینجاخه!

روبه فردین گفت

_راستی میگم تو اینجا چی کار می کردی؟؟

فردین دستاشو برد توجیبشوبالحنه شیطنت آمیزی گفت

_هیچی اومده بودم چندتا داف تور کنم که از شانسه بدم خوردم به پسته تو!! مارال حرصی نگاش کرد مینویی
اهمیت به اونا سوار شد..

مارالم با حرص روبه فردین گفت

_بروبه تور کردندت برس من رفتم! همینکه خواست بره فردین دستشو گرفت

__کجا؟؟

__خونه پسره شجاع!!خومیخوام سواره ماشین شم دیگه!!توهم بروبه داف تورکردنت برس

فردین باچشایی که شیطنت ازشون میباریدنگاش کرد

__چراخونه پسره شجاع؟؟خونه منوکه هس عزیزم!

مارال یه چشم غره بهش رفتوکیفشوبردبالاکه بزنه توسرش فردین جاخالی دادودستاشوبردبالا

__هووی چته وحشی!

مارال باحرص خیزبرداشت سمتش که فردین رفت عقب

__شیطونهبهه میگه همیچین بزمنتتتت که ولوشی روزمین!!بچه پرو

فردین که خندش گرفته بودگفت__ع!!ع!!گوش نکنی به حرفشا!!!لعنتش کن!!

مارال باحرص سری ازتاسف براش تکون داد

__فردین بروتادکوپوزت نیاوردم پایینا!! اینوگفتوخودش رفت سمته ماشین که فردین صداس

زد...سرشوبرگردوندوسوالی نگاش کرد

__بیابامن بریم

مارال ازشیشه جلویه ماشین به مینونگاه کرد...میدونست اگربخوادبفردین بره مطمئن مینواز دستش ناراحت

میشه..

__نه..امروزبامینواومدم بیرون..اگرباتویبام ناراحت میشه..

__یادت نره که امروزقراربودبامن بیای بیرون!!ولی ازصدقه سریه پسرخاله ی نازنیت همه چی خراب شد...

__میدونم ولی نمیتونم..فردین خالمینااگربفهمن بینه منوتوچیزی هس بدبخت میشم...اگربیشترازاین

مسعودوعصبانی کنم مطمئنم همه چیوبه خونوادم میگه..

فردین اخماشوبردتوهم__یعنی چی؟؟ فردین فکر میکردمارال میخوادبگه همه چی تمومه..عصبی شد..هیچوقت

دوس نداشت وقتی باکسی رابطه ای داره زودترازخودش طرفه مخالفش بخوادرابطه روتوموم کنه...

مارال که ازچشماش ذهنش خوندرسریع گفت

__هی..هیچی..منظورم اینه که یه خورده بیشترباید مواظب باشیم..همین!

فردین اخماش توهم بود..وعضیته خونوادشوتعصبی بودنشون رومارالوازخودش شنیده بود...

باصدایه مینوسر شوبرگردونت سمتش

_ مارال بیابریم دیگه!! تاکی میخوای اینجاوایسی حرف بزنی؟؟ مارال روبه فردین گفت

_ خب من برم تویه وقته مناسب راجبعه این موضوع باهات حرف میزنم.. فردین رفت سمت مینو

_ مارال بامن میادا! مینواخماشو برد توهم روشو کرد سمت مینو مارال.. این چی میگه؟؟

_ این اسمه داره بادرودیوار که نیستی! _ برامن فرقی بادرودیوار نداری!! مارال که دیداگه دیر بجنبه یه دعوا یه دیگه هم اینجا خرشومیگیره فوری رفت سمتشون

_ ای بابا اصلا گه دعوا سره منه من با تا کسی میرم! بیخیال دیگه!! مینو که میخواست هر جور شده مارالو با خودش ببره گفت

_ بالاسوار شوبریم مارال که میخواست با فردین راجبعه موضوعه مسعود حرف بزنه لبخنده محوی زد

_ مینو ببین عزی... هیچی نگواو کی فهمیدم.. میگم منو فروختی چگونه..

_ ع این چه حرفیه؟ بازم که داری حرفایه امروز تو تکرار میکنی!! ببین مینو آجیه گلم من باید راجبعه یه موضوعه مهم با فردین حرف بزنی قول میدم یه روز دیگه باهم بیایم بیرون!

_ خیله خب نمیخواد عینه مادرایه که دارن بچشونو متقاعد میکنن باهام حرف بزنی... من میرم.. اینو گفتو با چهره ای درهم خواست بشینه توماشین که مارال دستشو گرفت

_ مینو ناراحت که نشدی؟ _ نه خیلی خوشحالم!!

_ بیمزه!! ببین اصلا بیایه کاری کنیم من نیم ساعت با فردین میرم بعده نیم ساعت میرم کافه گلچین توهم از الان برو اونجا تامن پیام چطوره؟؟

فردین همونجوری که دست به سینه وایساده بود داشت نگاهشون میکرد گفت

_ بیخودی بهش قول نده.. توسره نیم ساعت نمیتونی برگردی..

مارال یه چشم غره بهش رفت.. نمیخواست بیشتر از نیم ساعت بمونه... چون به اندازه ی کافی مینو از دستش شکار بود..

مینو که میدید امروز دیگه راهی برایه اینکه باهم باشن ندارن بیخیال شد و بدونه اینکه به فردین نگاه کنه روبه مارال گفت

_ بیخیال.. من میرم خونه یکی از دوستام.. فقط وقتی خواستی بری خونه بهم یه زنگ بزنی که باهم بریم... آخه مسعوداگه بفهمه بامن نبودی.. مطمئن میفهمه که باکی بودی.. مارال که به اینجاش درست فکر نکرده

بود بالبخند صورتش بود در جلوه لوله مینور و محکم بوسید به دونه ایی بیی گلکمم مینوسعی کرد لبخند بزنه.. ولی لباش فقط یکم کش اومد.. به خدا حافظیه زیره لبی کرد و فوری سوار شد...

"" قلبم رو تکراره... همیشه دوست داره... ""

"" دسته من نیست هر روز میگم دوست دارم ""

"" مثله هر روز امروز میگم دوست دارم... ""

باتو دلم خوشه هر چی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشه.. ""

"" قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالاکه میگی آره انگاری هواتب داره

بیقرارم.. ""

"" داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا ""

"" داره تو گوشت میگه ماماله همیم دیگه گوش کن به قلبت

داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه ""

"" منو تو باهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه... ""

دسته من نیست هر بار میگم دوست دارم ""

"" اینهمه با سرار میگم دوست دارم

حاله دلم بده دلموپس نده نمیدونم خدا چی سرم اومده ""

"" قلبم رو تکراره همیشه دوست داره حالاکه میگی آره انگاری

هواتب داره بیقرارم... ""

"" داره قلبت راست میگه هر چی دلش خواست میگه منو تو باهم باشیم دنیا ماله ماست دیگه ""

سرشوتکیه دادبه صندلی..لبخندرولبش بود..

به فردین نگاه کرد...هیچوقت باهیچ اهنگی همخونی نمیکرد..ولی آهنگایه مرتضی پاشایی یه چیزدیگه بودن براش..همیشه زیره لب باهاشون زمزمه میکرد..مارال دست بردوصدایه سیستموبلندترکرد...

"خدااونجاست اون بالاخواسش به ماست حالا

داره توگوشت میگه ماماله همیم دیگه گوش کن به قلبت

داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه "

"منوتوباهم باشیم دنیاخاله ماست دیگه

قلبم روتکراره همیشه دوست داره حالاکه میگی اره "

"انگاری هواتب داره بیقرارم...داره قلبت راست میگه

هرچی دلش خواست میگه منوتوباهم باشیم

دنیاخاله ماست دیگه..خدااونجاست اون بالا"

"خواسش به ماست حالاداره توگوشت میگه ماماله همیم دیگه

گوش کن به قلبت..."

"داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه منوتوباهم باشیم دنیاخاله ماست دیگه...."قلبم

روتکراره_مرتضی پاشایی "

فردین جلویه فروشگاهه لبناپ فروشی نگه داشت..لبتایش ویروسی شده بودوبایدیکی دیگه میخرید..عادت نداشت چیزی که خراب میشدوببره درستش کنه..همیشه یکی دیگه میخردو خودشوراحت میکرد..دقیقابرعکسه فرزین که تاوسيله روازقیافه نمینداخت ولکنش نبود!!

روبه مارال گفت_توهمینجا بمون من زودبرمیگردم.مارال سری تکون دادواز پنجره به بیرون خیره شد..فردین پیاده شدورفت سمت فروشگاه....

چنددقیقه ای گذشته بود...مارال چشمش افتادبه مغازه گل فروشی که کمی اونطرفتر ازفروشگاه بود.. ازدورگلایه رزه سفیدوقرمزومیدید..عاشقه گل رزبود...همیشه آرزوداشت برایه بیارم که شده همسره ایندش یکی ازاون دسته گل بزرگایه گل رزبراش بخره!یه لحظه فردین اومدتوذهنش..ازفکره اینکه فردین یکی ازدسته گلاروبراش بخره خندش گرفت...خوب میدونست فردین اصلاخاله روماننیک بازی نیست!حتی تاحالایه ابرازه علاقه هم به مارال نکرده بود!!

مارالم دسته کمی از اون نداشت...یاده حرفه مینوافتاد "تیرماهی هاعشقشون شدیده!! امارومان تیک نیست! توو فردینم که هر دو تیرماهی هستین!! چه شود این عشقه شما انه این ابرازه علاقه میکنه نه اون امن موندم این رابطه بر پایه ی چی استواره"

پیاده شدورفت سمت مغازه ی گل فروشی.. دوست داشت گلارواز نزدیک ببینه..یه گل فروشیه بزرگ که یه قسمتشوبه گلخونه اختصاص داده بودن..بوی گلکه تویه بینیش میپیچید حسه خوبی روبهش منقل میگردن.. باذوق به گلانگه میکرد... باصدای صاحب مغازه که یه خانومه قد بلند با چشایه سبزه تپله ای و دماغودهنه متناسب ولبایه برجسته بود سرشوبرگر دوند

_ سلام خوش اومدین!! اگر دوست داشته باشین میتونم توانتخابه گله مورده نظرتون کمکتون کنم! مارال نگاهش به گلابود.. بیشتر فقط دوست داشت نگاهشون کنه و قصد خرید نداشت...

_ نه ممنون خودم انتخاب میکنم!

فروشنده لبخندی زدوگفت

_ هرطور میل تونه! فقط اگر دوست داشتید یه سرم به قسمت گل خونه بزنید!! بقیه ی گلامون اونجاست! مارال بالبخند یه تشکر کردورفت سمت گلخونه..

باهیجان به دوروبرش نگاه کرد.. تعداد گلایه اینجاییشتر بود... تویه ردیفهای مختلف گلایه مختلفی وجود داشت که هر کدوم یه رنگوبویی داشتن... نگاهشواطراف چرخوندو باذوق کنار هر ردیف می ایستادو با دقت نگاهشون میکرد... از فروشگاه اومد بیرونورفت سمت ماشین.. دره ماشینو که باز کرد اخماش رفت توهم.. خبری از مارال نبود..

_ "هوووو! باز این بچه کجارفته!!" دره ماشینوبستوبه دوروبرش نگاه کرد تا بلکه پیداش کنه!.. اما اثری ازش نبود.. گوشیش در آوردوشمارشو گرفت.. بعد از چند تا بوق سریع جواب داد..

_ الو؟

_ کجایی تو دختر؟؟ مگه نگفتم تو ماشین بمون تا برگردم؟؟

_ ع!! چرا داد میزنی؟؟ بیاتو مغازه گل فروشی.. من اونجام!! اینو گفتو تا قبل از اینکه فردین چیزی بگه گوش رو قطع کرد..

فردین با حرص گوشیشو انداخت تو ماشین... همیشه مارالومثله یه دختر بچه ی شیطانوباز یگوش میدید که اگر یه لحظه ازش غافل میشدی کار دسته خودش میداد!

مارال تک تکه گلهارودیده بود.. از گلخونه اومد بیرون که با فردین روبه روشد..

فردین

_ الان میشه برام توضیح بدی کارت دقیقا! اینجا چیه؟؟

مارال عینه بچه هایه لبخنده شیرین زدوباسر به گلایه رزه قرمزوسفید اشاره کرد

_اومده بودم اینارو ببینم!!

_خب حالا که دیدی راه بیوفت بریم!

مارال لبولوچشش آویزون شد.. فکر میکرد با این لحنه حرف زدنش بتونه فردینو خرکنه که براش گل بخره!!

ولی مثله اینکه فردین پرت تراز این حرف ها بود!! یاده اون جکه افتاد که میگفت "سوسک بهانه بود دلش بغل میخواست منم که نفهم زودتر از خودش فرار کردم!!" از فکرش خندش گرفت اما سریع قورتش داد..

بردین رفت سمت ه درامارال هنوز سره جاش وایساده بود و عینه دختر بچه های تخس به گلانگاه میکرد.. حدس میزد که مارال منظورش این باشه که یعنی برام گل بخر!! اما فردین خیلی وقت بود که برا کسی گل نخریده بود... گلها یه رز که میدید یاده مادرش میوفتاد.. اونم عاشقه گله رز بود... همیشه روزه مادر که میشد براش گل رز میخرید...

رفت سمت فروشنده

_از اون گله رزایه قرمز تون برام یه دسته گل آماده کنید

فروشنده لبخنده گله گشادی زد و گفت

_باشه الان امادش میکنم

مارال بالبخنده فروشنده کمک کرد تا دسته گلو حاضر کنه.. بعد از چند دقیقه دسته گلو حاضر کردن... مارال از فروشنده گرفتش و صورتش بگله گلانزدیک کرد..

مارال از فروشنده گرفتش و صورتش بگله گلانزدیک کرد.. بویه خوبشون حسه خوبش و دوچندان کرد..

سواره ماشین شدن... دسته گل بزرگ و قشنگ بود مارال یه لحظه هم از خودش جداش نمیکرد...

فردین ساکت بود و چیزی نمیگفت... هر وقت گلایه رز و تودسته مارال میدید چهره ی مادرش میومد جلوش...

هو اتاریک شده بود.....

وارد خیابون ارم که شدن دیگه مطمئن شد که دارن میرن بام...

یه لبخند نشست رولش.. خیلی از بامه شیراز خوشش اومده بود..

پیاده شدن... فردین بیحرف رفت سمت یکی از ستوران...

بعد از او مدنه سفارش‌های مشغول شدن.. مارال طبقه معمول جوجه سفارش داده بود و فردینم چلوکباب.. مارال با اشتها غذاش می‌خورد.. فردینم ذهنش درگیره اتفاقایه امروز صبحش بود.. از فرزین شنیده بود پدرش برگشته ایران.. و این برایش شروع دوباره یه بازی بود...

مارال متوجه ی صورتی گرفتاش شد.. ولی فکر کرد بخاطر اتفاقایه امروز و دعواش بامسعوده...

بعد از شام و حساب کردن پول غذا

راه افتادن سمت سکو به بزرگی که اونجا بود.. مارال رولبه ی سکو و ایستاد و به پایین خیره شد... آخ
چقدر اینجارو دوس دارم!!

فردین کنارش ایستاد

_ اولین باری که او مدم اینجا.. 5_6 سالم بیشتر نبود.. با مادرم او مدم... مادرم عاشقه اینجا بود... بیشتر وقتا که میومد اینجا منم باهاش میومدم.. اون موقعه ها اینجا هیچ جذاییتی برام نداشت... چون چیزی ازش نمیفهمیدم.. ولی مادرم آرامش اینجا بود... مارال محو حرفاش شده بود..

نفسش واه مانده داد بیرون... دستاشو برد تو جیبش... بیار ازش پرسیدم چیه اینجابرات آرامش بخشه؟؟ چیه اینجا رومت میکنه؟؟ یکی از اون لبخندایه قشنگش که دله سنگو هم اب می‌کرد و دوگفت همینکه دور از همه ی اونایی که ناراحت کردن باشم تویه بلندترین نقطه ی شهر همینش برام آرامش بخشه.. اون موقعه ها معنیه حرفاشو نمیفهمیدم... ولی بزرگتر که شدم.. خیلی خوب معنیه تک به تک کلماتشو فهمیدم و درک کردم.. منم عاشقه اینجا شدم.. چون بعد از مادرم آرامش و اینجا پیدا میکنم..

مارال به نیم رخه فردین خیره بود... غمی که تو چشماش بود... حس می‌کرد به موضوعه مادرش مربوط بشه... اما تا فردین خودش چیزی ازش نمیگفت دلش نمیخواست چیزی ازش بپرسه..

_ راستی فردین.. توهیچوقت از بابات چیزی بهم نگفتی... اینونذاری پایه فضولیم!! بذار پایه کنجکاویم..

فردین یه یوز خندنشست رولباش... با خودش گفت "از چیه بابام برات بگم؟؟ از نامردیش؟؟ از اینکه بخاطر پول با مادرم ازدواج کرد؟؟ از اینکه وقتی مادرم غصیه رو فهمید خوردش؟؟ همه اون صحنه او مدن جلو چشاش... روزی که پدر بزرگش منو چهر خان او مده بود دیدنه پدرش... وقتی رفتن تواتاق راجعه یه موضوعی باهم حرف بزندن... وقتی که مادرش برای چایی بردن همه چیوازشته در شنید... از اینکه اینهمه سال.. کسی که عاشقش بود کسی که پدر بچش بود فقط بخاطر طمع به اموالش باهاش ازدواج کرده... فردینی که اون موقعه همه چیو دیدوشنید... فردینی که خوردشونه مادرش و حتی صدایه شکسته قلبش و به وضوح شنید..

فردینوایی که افتادن روز مینو خوردش... اشکایی که پی در پی میچکیدن.. پاهایی که توانه ایستادن نداشتن.

بعد از اون اتفاقات مادرش مریض شد... گوشه گیر شده بود... تنها دلخوشیش فردین بود... بخاطر اون هیچی به پدرش منصور خان در مورد غصیه ی تلخه زندگیش نگفت.. تا موادا پسرش بی پدر بزرگ بشه... هیچی بویه رویه پسرش نیاورد... پدرش بعد از اون غصیه خیلی کم میومد خونه... فردین مونده بود و دنیا به پراز غصه و غمش که هر لحظه زندگیه تلخه مادرش بیهش یادآوری میکرد... درود یوارایه خونه بهش دهن کجی میکردن.. تنها روشناییه زندگش مادرش بود.. به روز صبح وقتی با ذوق و شوق برایه مادرش صبحونه درست کرده بود.. رفت که بیدارش کنه.. اما..

باهر با صدا از دانشجو جواب نشیندنش جوشش اشکاش تو چشاش بیشتر میشد.. تنوبدنش از ترس میلرزید.. وقتی دستایه سرده مادرشو گرفت.. اون موقعه بود که زندگیه سراسر نفر تو تلخش شروع شد..

نفسش و عمیقو با صدا داد بیرون.. از یادآوری گذشتش اشک تو چشاش حلقه بسته بود... تصویره مادرش و لبخندایه قشنگش یه لحظه از جلو چشاش کنار نمیرفت... اگر الان مارال همراهش نبود.. یه سیگار دود میکرد.. تاهمه ی این حسو حاله بدی که الان داشت و مثله همون دوده سیگار دود کنه و از بین بیره.. چشاش و بستوباز کرد

_ فردین.. ببخشید من نمیخواستم فضولی کنم.. فقط

چشاش و بستوباز کرد _ نه مهم نیس.. پدر من چیزه تعریفی نداشت که الان بخوام چیزی در موردش بهت بگم... حیفه اسمم پدر که بخواد رو این گذاشته بشه... پدری که بچشو ول کرد و رفت... پدری که بچشو تو دنیا به تار و پود کرد و رفت... نمود تا توضیح بده... نمود تا قانعم کنه...

مارال تو اگر خونوادت رو تعصب دارن... بخاطر اون اینه که دوست دارن... از بچگی با جونودل بزرگت کردن.. تو بغله پدر و مادرت بزرگ شدی...

ولی من نه... من فقط یه مادر داشتم... مادری که دنیا م شده بود... مادری که با وجوده پدرم.. بازم برام هم پدر بود هم مادر..

روشو کرد ستمه مارال _ تو بودی از یه همچین پدری حتی اسمم میبردی؟؟ مارال به چشایه فردین که یه غمه بزرگ و فریاد میزد نگاه کرد.. راست میگفت... دنیا به فردین خیلی باهش تفاوت داشت.. دنیا به مارال پر بود از مهر و محبت پدر و مادرش... ولی دنیا به فردین...

_ آرامش چیزی بود که همیشه ازش دور بودم... چیزی بود که بعد از مرگه مادرم باهش غریبه شدم... یه دلگرمی میخواستم... یکی که حتی بانگاه کردن به چشاشم اون آرامش شو بهم منتقل کنه...

میخواست بگه حس میکنم اونو پیدا کردم... "اون تویی که اومدی و همه چیه زندگیمو تغییر دادی" ..

مارال چشاش و بستوباز کرد _ خب؟؟؟ بقیش

فردین به لبخنده شیطنت امیز زد _ هووم؟؟؟ چیه نکنه فکر کردی اون یه نفر تویی؟؟

مارال حرصی نگاش کرد و با کیفش یکی زد توی سره فردین.. فردین همونطوری که میخندید سرشو گرفت_ الحق که وحشی!! مارال خواست یکی دیگه بزنه که فردین رفت عقب_ سکینه آرامشتو حفظ کن جیگر این کار از تو بعیده!!
مارال با حرص رفت سمتش که فردین در رفت... مارالم دنبالش بام برعکسه همیشه خلوت بود..

مارال همینطور که میدوید فردین سریع و ایساده مارال محکم خورد بهش! بینیش درد گرفته بود فوری سرشوبلند کرد هیچ فاصله ای بینشون نبود.. دقیقا تو بغلش بود.. زل زد تو چشاش
نگاهه فردین از چشاش افتاد و لبایه صورتیه مارال...

چند لحظه روشن خیره موند.. سرشوخم کرد طرفش مارال قلبش تند تند میزد دستاشو گذاشته بود رو سینه فردین
همینکه لبایه فردین بهش نزدیک شد فوری کشید عقب.. نگاهش دوخت به زمین.. گوشه لبشو گزید.. خجالت میکشید بخواد سرشوبلند کنه فردینو ببینه.. دلش میخواست یه جوری بحثو عوض کنه.. فردین از دستپاچگیش خندش گرفته بود.. حالا خوب شد اتفاقا نیوفتاد تو اینجوری شدی!! اگه میوفتاد چیکار میکردی!!
چشاش گرد شد با این حرفه فردین بیشتر خجالت کشید با صدایه زنگه گوشیش جوری که فردین نشنوه یه نفسه راحت کشید فوری گوشیشو آورد بیرون و ندونه اینکه شماره روبینه تماس وصل کرد...

_ الو؟؟

صدایه شاد و سر حاله میثاق پیچید تو گوشه

_ سللاااااام جفجغه چطورییی؟؟

مارال بالبخند گفت_ سلاااااام مرسییی من خوبم تو چطوریی؟؟ چه عجب یادت افتاد یه خواهریم داری!!

_ حالانکه تو یادت بود که برادری هم داری!!

_ خبه حالاااا چه خبرا؟ مامانینا خوبن؟؟

_ اونا هم خوبن سلام میرسونن!! جفجغه حدس بزن الان کجایی؟؟

مارال گیج گفت_ یعنی چی؟ مگه رفتین جایی؟؟

_ بعلههههه!!! اینجا شیراز ههههه ماخونه ی خاله ملکیم همگی منتظره توومینوییم ویلاویوی ام سی!!!

مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد_ بعن... یعنی چی؟؟ میثاق جدی میگی یا اینم.. _ جونه جفجغه راسسس میگم!! زود باش بیاخونه!! چه معنی داره دختر تا این موقعه بیرون باشه؟؟؟

مارال دستشو گذاشت رو پیشونیش از اومدنشون هیچ اطلاعی نداشت... وهمین بهویی اومدن اونو توشرايطه انجام شده قراردادده بود... هم خوشحال بودهم یه جورایی دلش شور میزد... میت رسیداین اومدن عاقبتیه چندان خوبی نداشته باشه.....

چ...چه خوب باشه باشه الان میایم فعلا خدا فظ!!! اینو گفتو سریع قطع کرد... روبه فردین که خیلی خون سرد ایستاده بود روبه روش با استراب گفت... خونوادم اومدن شیراز!! باید سریع برگردم خونه!! اینو گفتو رفت سمت ماشینی که فردین دستشو گرفت... بامن میخوای برگردی؟ پس مینوچی؟... تورا بهش زنگ میزنم که بره خونه سر کوچه وایسه تا ما برسیم فقط زود باش بریم...

فردین سر کوچه پشته ماشینی مینوگه داشت مارال خواست پیاده بشه که یاده یه چیزی افتاد

فردین؟؟ فردین نگاهش کرد

میگم اصلا دقت کردی ما برای حرف زدن راجعه چه موضوعی اومده بودیم بیرون؟؟ یه کلمه هم حتی راجعش صحبت نکردیم!!

چون اصلا موضوعه مهمی نبود... کسی نیست که بخوایم راجعش حرفی بزنی... ولی اگر بخواد پاشو از گیلیمش دراز تر کنه... دیگه ساکت نیمونم... مارال یاده مسعودونفرتی که از فردین توجشاش موج میزد افتاد... میگم فردین تو قبلنا مسعودو میشناختی؟؟ یعنی مثلاً رابطه ی نزدیکی باهم داشتین؟؟ فردین دستشو گذاشت رو فرمون... نه... یعنی چرا اونموقعه ها خونوادها مون رفت امد داشتن... ولی منو مسعودهیچ وقت بهم نزدیکیه خاصی نداشتیم که اسمشوبشه گذاشت دوستی... چرا مگه؟؟ مارال اخماش رفت توهم... این موضوع براش شده بودیه پازل که هر تیکشومیخواست بهم بچسبونه تیکه ی دیگه رو گم میکرد... با خودش گفت "پس اگر باهم دوس نبودن پس دلیله نفرت مسعود چیه؟؟"

هیچی چیزه خاصی نیس محظه کنجکاو ی پرسیدم... خب من برم شبت بخیر! خیلی خوش گذشت..

فردین لبخنده محوی زد... شبه توهم بخیرسکینه جان اینو گفتو دسته گل و خرسشواز عقب برداشتو داد بهش... مارال حرصی نگاهش کرد... مثله اینکه حالا حالاها باید سکینه گفته فردینو تحمل میکرد! بعد از چند ثانیه یه لبخنده خبیث زد... بای قاسم جان

پیاده شد..

مواظبه خودتم باش به فرزندم سلام برسون!! اینو گفتو سریع پرید پایین فردین با حرص از شیشه ی جلونگاش کرد مارال یه زبونک براش دراورد و یه چشمکم زد سری از تاسف تکون داد و با سرعت از اونجا دور شد... هیچوقت عادت نداشت که بخواد منتظر بمونه تا مارال بره داخل بعد بره... همینکه پیاده میشد پاشومیداشت رو گازو از اونجا دور میشد...

_هوووم؟ چیه اگر میخوای باتوهم بیام روبوسی کنم؟؟ بعدشم تازه فهمیدی که هویجی؟ تلفنی که زنگ زدی سلام احوالپرسی کردیم دیگه الان نیازی ندیدم بازم پیام سلام کنم بهت!!

میثاق صورتشوبه حالته چندش جمع کرد

_اه اه نه تورو خدا این عادتایه زنونتوبرداربر اخودت! همون تحویل نگیری خیلی بهتره!! مردم شیش هفت روز برادرشونونمیبینن بعدکه میبیننش سریع میبرن بغلشوابرازه دلتنگی میکنن ماهم که خواهرمون به محضه دیدنمون بهمون میگه هویج

همه از حرفایه میثاق خندشون گرفته بود.. طلاخانوم بالبختدگفت _میثاق خواهر تو اذیت نکن!

بعدم روبه مارال اشاره کرد

_بشین مادر

مارال روبه مبل دونفره ای که میثاق نشسته بودنشست.. طلاخانوم یه قلمپ از شربتشو خورد و روبه مینوومارال گفت

_کجا بودین تا این موقع؟؟

مارال ابه دهنشوقورت داد مسعود باختم نگاش میکرد مینوسریع گفت

_رفته بودیم خونه یکی از دوستایه من... تاشام خوردیم و اومدیم دیر شد دیگه..

طلاخانوم لبخنده محوی زد... هیچوقت دوست نداشت مارال شب تا قبل از ساعت 9 خونه نباشه... میدونست اگر مارال بیاد شیراز این روال تغییر میکنه و سر خود هر کاری که خواستو میکنه... خیالش راحت بود که خواهرش مواظبش هس ولی با حرفایی که از ملک خانوم شنیده بود دلش بدجوری شور میزد.. اومدنه بیخبر و یه پیشونم بخاطره غافلگیر کردن و سردر آوردن از کارایه مینوومارال بود...

_که اینطور!! مادیکه از اینکارانکنید دختر باید قبل از ساعت 9 خونه باشه!! مینوفوری گفت

_اره خاله جون ماهمیشه قبل از ساعت 9 خونه ایم فقط امشب مادره دوستمون خیلی اسرار کرد که بمونیم ماهم رومون نشد چیزی بگیم!! مینو خدایه ماسمالی کردنو پیچوندن بود.. همیشه تو بچگیاشونم که میخواستن باهم برن بیرون مینویه جوری خالشمادرشومیپیچوند که مارال دهنش باز میموند..

مسعود با این حرفه مینویه پوز خنده عمیق نشست گوشه ی لبش که مارال خیلی راحت متوجهش شد..

مسعود با همون پوز خندش یه نگاهی به مارال انداخت بعدم روبه خالش گفت _بله راس میگن منم تاییدشون میکنم سر ساعت 9 همیشه خونم! نگرانم دخترتم نباش خودم مواظبشم که شیطونی نکنه!! این حرفشوبالحنه خاصی گفت که مارال اخماش رفت توهم.. خیلی میترسیدم مسعود چیزی از موضوعه دوستیش با فردینولوبده.. طلاخانوم

_قربونت برم من پسر دم دستت درد نکنه باوجوده تودیگه خیالم از امنیت مارال راحت!

مهردادخان یه تک سرفه ای کرد

_ دستتون درد نکنه دیگه! یعنی تا قبل از اومدنه مسعود ما ازش خوب مراقبت نمی کردیم؟؟ طاهر خان روبه مهر داد گفت

_ نه سرهنگ این چه حرفیه! من اگه دختر موفر ستادم اینچا چون مطمئن بودم تو خونه ی سرهنگ مهر داد امنیته کاملوداره! فقط این طلا خانومو که خودتون باید بهتر بشناسید همیشه ی خدانگرا نه ماراله اگه محافظم براین دختر بگیریم باز دلش راحت نیست!! میثاق باشی طنت گفت

_ میگم اگه دوس دارین من میتونم بمونم اینچا از خواهره گلم مراقبت کنما!! مارال بادهن کجی گفت

_ خواهره گلم؟؟ مراقبت؟؟ نه تو رو خدا تو یکی باید خودتو ترو خشک کنه!!

مینوریز خندید میثاق خنده ی مینورو که دید روبه مارال با حرص گفت

_ بین جفجه کاری نکن که موقع رفتن یه چمدون دیگه به چمدونمون اضافه بشه ها! مینو با خنده گفت

_ ماری نترس منظورش از چمدونه اضافه چمدونه سوغات یاس که میخوان ببرن!!

میثاق یه ابرو شوانداخت بالا و روبه مینو گفت

_ ع؟؟ نه بابا مینو تو هم اره؟ مینو یه لبخنده خبیث زد

_ او هووم منم اره!!

مارال تکیشوزد به مبل

_ آخیششششش خدا یا شکر ت ا دیگه تو این چند وقت که میثاق وره دلمه به جاکل کل بامن میوفته به جون

مینو!! خدا یا بازم شکر ررتتتت

حاج طاهرو مهر داد خان یه نیم نگاه به هم انداختنوسری تکون دادنولبخندزدن ملک خانومو طلا خانومم به کل کله این سه تامیخندیدن.. تنها کسی که حتی یه لبخنده محور و لبش نبود مسعود بود.. امشب وقتی از بیرون بر میگشت بعد از مدت ها دوباره دختری که سالها پیش سعی در فراموش کردنش داشتودید... دختری که الان هیچ حسی جز نفرت ازش نداشت... وهمه ی تلخیه گذشتشواز چشه اون دختر و فردین میدید...

کم کم ساعت داشت ازدوا زده میگذشتو همه خستشون بودونیا ز به استراحت داشتن... ملک خانوم اتاقیایی که برای مهموناش حاضر کرده بود و بهشون نشون داد.. مارال خسته و کوفته رفت تو اتاقش.. زود لباسشو عوض کرد و پریدرو تختشوسریع خزید زیره پتوش.. امروز اتفاقاته زیادی براش افتاده بود.. دعوی اون دو تا پسر بعد از دانشگاه با فردین.. کل کله فردینو مسعود دمه دره خونه... دیدنه فردین توشهر باز یورفتنه با هاش به گل فروش یوبام.. اومدنه یهو یی خونوادش...

اما از اتفاقه آخری هنوز توشوک بود...نمیدونست مادرشینا چرا بیخبر اومدن اینجا... با صدایه تقه ای که به درواردش از فکر و خیال اومد بیرون..

_بیاتو

طلاخانوم بالبخنده دلنشینی اومد داخله اتاق... مارالم متقابلن لبخندی زد و نشست طلاخانوم کنارش نشست روتخت..

_میخواستی بخوابی مادر؟

_نه هنوز بیدار بودم فعلا خوابم نمیاد..

_خب! خوبی دیگه دخترم؟ خبری چیزی نیس؟

مارال اخماش جمع شد

_مثلا چه خبری؟ یه جوری میگین خبری چیزی نیس که انگار من تازه عروسم اومدی داری میپرسی خبری چیزی از بچه نیس!!

مادرش نفسشو با صداداد بیرون و روشو کر دسخته مارالو با مهر بونیه ذاتیش گفت

مادر به فدات ایشالایه همچین روزی هم میرسه! امیدوارم تا اون روز زنده باشم و لباس عروس تو تنت ببینم! ایشالا که صدسال بعده ازدواجه منم زنده اید! طلاخانوم تکیه داد به پشته تخت ایشالا! دخترم؟ اینجا که راحتی؟ مارال سرشوبه معنی مثبت تکون داد.. طلاخانوم تو گفته حرفی که میخواست بزنه مرد دبود..

_میگم مارال تو که میدونی تو خانواده ی ما اصلا رسم نیست که دختر تنهایی بره بیرون تا آخره شب برنگرده! یا بونم لال با پسری چیزی دوس باشه؟؟ مارال هر لحظه دلشوره واسترسش بیشتر میشد..

_م... معلومه که میدون.. نم چیزی شده ماما؟؟ منکه راجعه دیر اومدنه امشب مون توضیح دادم..

_خب میدونم که اینارو خیلی خوب میدونی! چون هرچی باشه توهم دختر منی و باید از این جور چیزادوری کنی...

مامان میشه بری سره اصله مطلب؟؟ چند روزی بود که خالت مدام باهام در تماس بود و از تو بهم خبر میداد... از بیرون رفتنایه تنهاییت بدونه مینو و اومدنایه نصفه شبیت.. نمیدونی وقتی اینارو بهم میگفت چقدر به خودم لعنت فرستادم که گذاشتم بیای اینجا.. حتی چندبارم عذمو جزم کردم که پیام دنبالتو بر تگردونم بوشهر.. ولی هر بار بابا تو میثاق جلو مو گرفتن.. من به اونا هیچی از این موضوع نگفتم.. دخترم تو که میدونی بابا یکی از معتمدایه بازار طلا فروشایه بوشهره.. اگه یه روزی یه چیزی بشه اون دیگه حتی سرشم نمیتونه جلومردم بلندکنه.. حتی منو بردارتم هرچی آبرو تو این چندسال جمع کردیم همه روزه دست میدیم... مارال با صورتی درهم و اخمایه توهم رفته با استرس و دلشوره گفت

_مامان..من من که کاری نکرد..

_میدونم عزیزم منم نگفتم کاری کردی..فقط خواستم همه ی اینارو بهت یادآوری کنم..که آسته بریو آسته بیای..
مارال دلش هزارراه رفته بود..باهر کلمه ای که ازدهنه مادرش خارج میشد ضربانه قلبش میرفت بالاتر و ترسش
از فهمیدن مادرش از موضوعه فردین بیشتر میشد...الان بایدیه جوری بامادرش حرف میزد تا خیالش سوراخ
کنه..معلوم نبود خالش چه چیزایه دیگه ای رو بهش گفته بوده..

_بین مادرم من الهی قربونت برم تو که خودت باید بهتر دخترتو بشناسی..به نظرت من از اون دسته دخترایه
خیابونیم که بخوام به همیچین کارایی کنم که خدایی نکرده آبرویه خونوادمو جلومردم ببرم؟؟مامان من نمیخوام
بگم دختر چشمو گوش بسته ای هستم..نه..ولی اونجوری که تومیترسی باشم نبودم نیستم نخواهم بود...من
ارزشه خودمو بالاتر از این چیزا میدونم که بخوام خودمو اسیره دسته پسرایه شیراز و رابطه های کثیفشون بکنم..
یه میومد "پس چرا فردین دوست شدی؟؟" "مگه اون پسره این شهر نیست؟" "پس چه فرقی میکنه؟؟" خودشم
توجوابه این سوال گم بود...نمیدونست چرا اونو با بقیه متفاوت میدونه...یاده حرفه مینوافتاد که میگفت "ادم وقتی
عاشق باشه..اونی که عاشقشه روحی اگریست ترین ادم باشه بازم با بقیه متفاوت میدونه"
با صدایه در هر دوسر شو نوچر خوندن سمتی در میثاقومینوهر دو بدونه در زدن در و باز کرده بودن اوامده بودن تو..

میثاق باشی طنت اومد پرید و تخت کناره مارال

_خب ببینم که مادر و دختر خوب باهم خلوت کردید!! چیا میگفتین حالا؟؟ مارال یه نگاه به سرتاپاش
انداخت

_اولنش که خودتو جمع کن از رو تخت من دومنش این اتاق در داره و اول باید در میزدید و میومدید تو

سومنش خودت میگی مادر و دختر داشتن باهم خلوت میکردن حرفایه مادر و دخترم که همیشه به تو گفت! میثاق
بالشته کوچولویی که پایینه تخت بود و برداشته با چندانداخت رومارال

_اولنش اییییی بگی تخت ارزونی خودت دومنش

_اتاقی که تو توش باشی طویلس نیازی به در زدن نداره سومن..با صدایه مادرش حرفش نصفه موند

_وای از دسته شما دو تا!! اینو گفتو بلند شد _ خدایم چیکار تونکنه نمیدونم کی میخواید بزرگ بشید زود باشین برین
بخوابید!! اینو گفتو از اتاق رفت بیرون مینوکه تا اون موقع ساکت مونده بود بعد از رفتنه خالش سریع رفت و اونطرفه
مارال رو تختش نشست هر دو بالبخنده مرموزی به مارال نگاه میکردن

مارال یه ابرو شو انداخت بالا

_هاا؟ چیههه؟ خوشکل ندیدین؟

میثاق یه نگاه مرموز بهش انداختوبعدم روبه مینوگفت

_من بگم یاتومیگی؟ مینولبخنده خبیثی زد_خودم میگم وایساهولم نکن

مارال جان؟ منومیثاق برات یه سوپرایزه بسیااار جذاب داریم! که مطمئنا ازش خوشتر میاد!! خودمون این برنامه رو برات چیدیم مارال یه نگاه به هردوشون انداخت نه تورو خدا سوپرایزتونوبردارین برا خودتون! آخرین باری که سوپرایزم کردینوهنوز بادم نرفته!

یاده چندساله پیش افتاد که یه شب میثاقومینوبایه جعبه ی کادویه خوشکل تودستشون اومدن سراغش.. مینوومیثاق همیشه خدایه شیطنتوبازیگوش بودن.. ولی برعکسه اونامارال همیشه آروموساکت بود.. هروقت مینوومیثاق باهم بازی میکردن اون اصلانمیرفت سمتشون چون میدونست دوباره میخوان یه آتیشی به پاکنن..

میثاق جعبه رو گرفت سمتشوبالبخندبهش گفت جعبه روبازکنه وکادویه خوشکلی که همراه بامینوبراش درست کردنوببینه! مارالم که کنجکاوو خوشحال شده بودفوری جعبه روگرفتوسریع بازش کرد.. ولی باصحنه ای که دیدخشکش زد.. دوتاسوسکه بزرگه قهوه ای باشاخکای بلند.. صدایه جیغش همراه شدباپرت شدن جعبه ودر اومدنه سوسکا!! یکی از سوسکا پریدرولباسشوباعث شدجیغه مارال بلندتر بشه! باگریه اینطرفواونطرف میپردو کمک میخواست مینومیثاقم که از خنده کفه اتاق پخش شده بودن..

تا اینکه مادرشوخالش اومدنوبه دادش رسیدن.

از یادآوریه این خاطره صورتش جمع شد

_وویبیبی یادش که میوفتم چندشم میشه! کصافطایه بدجنسس

مینویه پشته چشم نازک کرد

_حقت بودازبس همیشه دختره خوبوساکتی بودیونمیومدی بامابازی کنی!! ماهم تصمیم گرفتیم یه جوری از خجالتت دریابیم! حالا گذشته هاگذشته بیابیم پایین یه چیزی برات آماده کردیم که ببینی اتفاقامربوط به همین موضوع هم میشه! اعلی باحاله!

مارال باچندش صورتشوجمع کرد_واای دیگه عمران اگه بیام من چیزی که بخوادمربوط به اون ماجرایه چندش اورباشه رواصلادوس ندارم ببینم! بدارین برین بیرون میخوام کپه مرگمو بذارم

میثاق باشیطنت گفت

_ببین ماری جان اگه تاسه دقیقه ی دیگه نیای پایین بهت قول میدم دوباره باون موضوعه چندش اورروبه روبشیو به جایه دوتاسوسکه خوشکل چهارتاسوسکه دلبرومبارم سراغت حالا خوددانی! ازماگفتن بود! بعدم یه چشمک به مینوز دوگفت

_مینود خترم بلندشو بریم این الان خودش میاد..

هر دو با همون لبخندایه خبیثه رویه لبشون رفتن بیرون... مارال یه چشمشو کوچیک کرد و به لحافش خیره شد.. هنوز حرفایه مادرش تو گوشش بود.. نمیدونست دیگه از چه چیزایی بو برده.. ولی باید تو این مدتی که اینجایه بودن اعتمادشو جلب میکرد... از تختش اومد پایین و رفت سمت در.. میدونست اگه نره میثاق اونقدر شیطون بازیگوش هس که بخواد با چهار تاسوسک بیاد بالاسرش!

چرا غا خاموش بود و فقط نوره آباژور بود که خونه رو روشن نگه داشته بود.. همیشه از شبایه این خونه میترسید.. یاده فیلم ترسناکاتو خونه های بزرگ میوفتاد..

خونه به چند قسمت تقسیم شده بود.. طبقه ی پایین یه حالو پذیرایی بزرگ بود و قسمته پذیرایی کمی پایینتر از حال بود جوری که بادوسه تاپله به پذیرایی وصل میشد.. و بامبلایه سلنتیه زرد رنگ که با پرده هاست شده بودن نمایه خاصو جذابی داشتن پنجره های بزرگ که پشته خونه تو باغونشون میدادن.. روزا کنار پنجره میشدیه منظره ی زیبارواز درختا دید.. به دره قهوه ای رنگ که به باغه پشتی هم وصل میشد تو قسمته پذیرایی قرار داشت.

طبقه ی بالامختص به اتاق بود.. چهار تا اتاق

دو تا اتاق سمت چپ تویه سالن به همراه یه سرویس بهداشتی و حمام.. سمت راست هم به همینصورت بود.. دو تا اتاق و یک حمام دستشویی.. اتاقایه سمت راست که یکیش ماله مسعود بود و اونیکی هم ماله ملک خانوم و مهر داد خان.. سمت چپ هم اتاقایه مینو و مارال بود..

طبقه ی بالای پنجره ی بزرگ داشت که به بالکن وصل میشد.. به همراه پرده های حریره سفید و شکلاتی که بایه دست مبله شکلاتیه جمعوجور ست شده بود.. از پایین میشد این قسمت از طبقه ی بالا رو دید..

آشپز خونه سمت راسته دره ورودیه خونه بود.. یه آشپز خونه ی بزرگ با کابینتایه شکلاتی.. یه تیکه از آشپز خونه که قسمته سینکه ظرفشویی بود پنجره ی بزرگی بود که درختایه تویه حیاط و واضح نشون میداد.. آشپز خونه به دو قسمت تقسیم شده بود قسمتی که کابینتاو... قرار داشت و قسمته دیگه که میزه نهار خوری بود.. تو قسمته دوم به در که به حال وصل میشد هم قرار داشت.

تویه حال زیره راپله ای که به طبقه ی بالا وصل میشدیه راپله ی دیگه قرار داشت

که به صورته زیر زمینی به پایین میرفت و به اتاقه مهموناویه پذیرایی بزرگه دیگه و به دره خروجی به سمت حیاط وصل میشد.. پذیرایی متوسط بایه دست مبله گرمی و پنجره ی مربعه ای شکلی که باغونشون میداد.. و یه سینما خانگیه بزرگ قرار داشت...

پشته خونه تویه باغ بینه درختایه سر به فلک کشیده یه آلاچیکه نسبتاً بزرگ بود که نمایه خاصی روبه باغ داده بود.. زیره بعضی از درختاهم نیمکتایه چوبیه دونفره ای قرار داشت.. تهه باغ یه ویلایه نقلیه جداگونه قرار داشت.. که مخصوصه مهمونایه مهرداد خان بود..*****

از پله ها آرام رفت پایین.. خبری از بچه هان بود..

رفت سمت آشیخ خونه.. اما اونجاهم خبری از شون نبود.. از آشپز خونه اومد بیرون.. خواست رد شه که چشمش به آینه ی بالای جاکفشی افتاد.. یه نگاه به خودش انداخت.. خواست رد بشه که دره دستشویی به پشت سرش باز شد.. خونه ساکت بود و گه گایی صدایه رفتوآمده ماشینایه تویه کوچه سکوت خونه رومیشکست..

مارال فوری برگشت و پشت سرشون نگاه کرد.. بادیدنه مسعود جا خورد..

مسعودم بادیدنه مارال کمی جا خورده بود.. نصفه شبی اینجایی میخوای؟

مارال یه لبخنده مصنوعی زد

..ه..هیچی.. چیزه..

مسعود بایه پوز خندولحنی نیشدار گفت.. نکنه باز آقا فردینت اومده اینجا؟ آخه نکنه سابقه اومدنه نصفه شبوداره.. گفتم شاید الانم اومده باشه..

مارال اخماش رفت توهم... باز همون نفرت.. حتی توتاریکیه ی خونه بازم توچشایه سبزش میشد دیدش..

..نخیر.. پس چی؟

..اصلاً چرا مجبورم به توجواب پس بدم؟؟؟

مسعود با همون پوز خندش گفت

..چون به قوله خودت مجبوری..

مارال دندوناشورویا هم فشار داد.. اصلاً دوست نداشت مسعود بیشتر از این بخواد بیاد تو مسئله های شخصیش دخالت کنه..

..اونوقت میشه بگی چرا مجبورم؟؟؟

مسعود همون نیمه و جب جایه خالی هم که بینشون بود و پر کرد.. چند ثانیه به چشایه مارال نگاه کرد و بعدم سرشو کج کرد و لباشوبه گوشه مارال نزدیک کرد

..مارال میدونستی خیلی خودسر شدی؟ من هر کسی نیستم که بخوای زل بزنی تو چشممو بهم بگی مجبور نیستی برام توضیح بدی...

_ خاله جان من یکی که خوابم میومدمیخواستم بخوابم که اینانداستن منو اخفالم کردن! من که رفتم بخوابم شبتون بخیررر

اینوگفتوسریع رفت بیرون.. مینوهم که میخواست هرچه زودتر بحثو تموم کنه دسته مارالو گرفتوبالخنده بانمکی یه شب بخیر گفتنورفتن سمته اتاقشون..

دو تاقه به دره اتاقش زد در باز شد.. بی مقدمه با عصبانیت گفت

_ معلوم هس توچه مرضی داری؟؟؟ مرضی که اینجوری داری بامن بازی میکنی؟؟؟ دلیله حرفایه امشب تو پایه چی بذارم؟؟؟ مسعود خیلی خونسرد بالحنی جدی گفت _ چی شد؟؟؟ چرا جوش آوردی؟؟؟ مگه من چی گفتم؟ هرچقدر که مسعود خونسرد و عادی بود مارال عصبانیو حرصی بود

_ دیگه چی میخواستی بگی؟؟؟ فقط مونده بود بگی خواهرت..

_ چون میخواستم بهت یادآوری که اگر بخوام میتونم تویه لحظه همه چیه زندگیتو بهم بریزم..

_ اصلا تو چته؟؟؟ با این کارت به کجامیرسی؟؟؟ تو مشکلک بامنه یافردین؟؟؟ چرا حس میکنم از فردین متنفری؟؟؟ آخه مگه چیکارت کرده؟؟؟

مسعود باشنیدنه اسمه فردین باخشم به مارال نگاه کرد و با صدایی که سعی داشت پایین نگهش داره گفت

_ با تو مشکلی ندارم.. ولی چه معلوم.. شاید یه مشکلی با فردین داشته باشم.. ببین مارال بذار آبه پاکی روبریزم رودستت.. اگر میخوای دوستیتو با فردین ادامه بدی.. منم فکر نکنم بتونم بیشتر از این جلوه دهنمو بگیر موساکت بمونم..

_ مسعود خیلی پستی.. مشکله تو با فردین چه ربطی به من داره آخه؟؟؟

_ ربط داره.. نمیخوام دختر خالم بایکی مثله اون اشغال باشه.. ببین مارال آغوشه مردونه زیاده... دنباله قولایه مردونه باش... تو این شهر کلی پسر هس.. یکی از یکی کثیف تر و لاشی تر... فردینم یکی از هموناس.. چون میشناسمش دارم اینارو بهت میگم.. بیخودی دنباله فردین رو آخره این راهی که میری تلخیو تاریکیه... حالا ببین کی بهت گفتم... اینوگفتو بدونه اهمیت به مارال دره اتاقشوبست..

بعد از دانشگاه بود و منتظره میثاق بودن تا بیاد دنبالشونوبرن دور دور.. مینوبالخنده به مارال نگاه کرد

_ میگم ماری این پالتوت چه بهت میادا! مارال یه لبخنده گله گشاد زد و به پالتویه سبزه عروسکیش که رویه

آستیناوسینش نگین کاری شده بود خیره شد... این پالتوش خیلی وقت بود که پوشیده

بود.. دستشاشو برد توجیبش.. خواست چیزی بگه که متوجه یه چیزی توجیبش شد.. کاغذارو دراورد و نگاهشون کرد..

خندش گرفت..تقلیبیایی که خیلی وقت پیش واسه یکی از امتحاناش گذاشته بود توجیبش...روبه مینوگفت

_مردم بعده یه مدت دس میکنن تویه جیبه لباسه قدیمیشون پول پیدامیکنن اونوقت من دس میکنم تقلبام رو پیدامیکنم!!!

مینوریز خندید

_شانسه دیگه!هروقت نداشته باشیش اینجوری میشه..

مارال خندید..به جلوش نگاه کرد..چشمش افتادبه فرزین که داشت میومدسمتشون..مثله همیشه شیکوترو تمیز بود..موهاش یه ورافتاده بودروپیشونیش..عینکه افتابیش روچشاش بودیه کته اسپرت سرمه باشلواره همرهنگش هم تنش بود..خیلی وقت بودکه ندیده بودتش..دلش براش تنگ شده بود..عینه میثاق براش عزیز بود..هروقت اخلاقورفتارشومیدید یاده میثاق میوفتاد...

فرزین بالبخنده مردونه ای اومدکنارشون_به به ببین کیا!!!اینجاان!! مارال بالبخنده مهربونی گفت

_سلاام آقا فرزینن سایتون سنگین شدهها! دیگه تحویل نمیگیری!!

مینو

_حتما با از ما بهترن میبرههه! فرزین یه ابرشوانداخت بالا_نه دیگه اونقدر اهرم که میگین سایم سنگین نشده!!همیشه بالاسرتونه ولی خومتوجهش نیستین!!خوبین خوشین بی معرفتا؟؟ حالانباایدیه حالی ازمن پرسین ببینین زندم یا مرده؟؟ مارال با اینکه میدونست خودش بی معرفتی کرده ولی بابدجنسی گفت

_هه هه نکه تو خیلی بامعرفتییی خب ماسراغ نگرفتیم ببینیم توسراغی میگیری یانه میخواستیم امتحانت کنیم ولی دیدیم نه به کل مارو فراموش کردی!!

خب حالا این حرفارو بیخی این داداشت کجاس؟؟

فرزین یه لبخند محوی زد

_برچه زهر مارو میگی دیگه؟؟اوله صبحی منوبیدار کرد اور داینجا بعده امتحانم غیبش زد..حالامنتظرم که بیاد دنبالم

فرزین همیشه توروزایی که فردین اخماش زیادی توهم بودبهبش میگفت برچه زهر مار...امروزم دقیقا یکی از اون روزا بود..

مارال باخنده گفت

_ایووول حال کردم با اسمی که براش انتخاب کردیااااا برچه زهره ماااا بعدم با فرزین زدن زیره خنده..مینوهم خنده ی ریزی کرد..

_میگم امتحانتو چطور دادی؟؟

فرزین_ طبقه معمول دیگه..

_یه نگاهم رو کتاب ننداختی؟؟ خویه اشاره ای چیزی به من میکردی میرسوندم بهت دیگه!_چرا
دیروز چهارررر صفحه خوندم بیهوش شدم!!! اینقدره میترسیدم سر امتحان برم توکما!!!! دوباره مارالو فرزین زدن زیره
خنده..

_میگم بچه هاشما برنامه ای واسه آخره هفته ندارین؟؟ اینقدره دلم یه مهمونی چیزی میخوااد هرکدومتون
میخواین برین مهمونی من حاضر همراهِش کنم.. پولی چیزی هم نمیگیرم ازتون مفتی مفتی بایه پسره
خوشکلو خوشتیپ میرین مهمونی

مینو ابروهاشو انداخت بالا

_اوهووو سردیت نکنه آقا فرزین!! سرما میخوریا

فرزین که حواسش به جلو بود روبه دختر اگفت

_نه لباس گرم تنمه!! میگم شما منتظره کسی هستین؟؟ مارال سرشوتکون داد

_آره داداشم قرار بود بیاد دنبالمون چرا مگه؟

_هیچی آخه فکر کنم الان رسیدشیش ساعته از تو ماشین زل زده بهمون..

مارال سریع باترس سرشوبرگردونت.. میثاق با اخمایه غلیظی داشت با کنجکاوی نگاهشون میکرد... دوباره حوصله ی
در دسره جدید نداشت.. میدونست میثاق با حرفه دیشبه مسعود هنوز هم توشکه و با اون جوابی که بهش داده
بود هنوز هم قانع نشده.. سریع روبه فرزین یه لبخند زد

_فرزین ما بریم دیگه خوشحال شدم دیدمت سلامه منوبه برجه زهره مارم برسون دیگه هم نبینم بری گموگورشی
خبری از من نگیر یا اوگرنه تیکه بزرگت گوشتههه

اینو گفتو بعد از خدا حافظی هر دو سریع رفتن سمت ماشین..

میثاق با اخم به مارال و مینو نگاه کرد_ این کی بود؟؟ مارال یه لبخنده مصنوعی زد

_پسره یکی از دوستایه عموم مهر داد مینو رو دید.. او مد بهش سلام کرد... همین

میثاق یه ابروشو انداخت بالا

_فقط مینو رو میشناسختو اینطوری با تو میخندیدی؟؟؟؟ مارال از این حرفه میثاق شوکه شد.. ابه دهنشوبه زورقورت
دادمونده بودچی بگه... اولین چیزی که به ذهنش رسید و بدونه فکر کردن سریع به زبون آورد

_خواستگاره مینوهه... همزمان با این حرفش مینوومیثاق چشاشون از زوره تعجب قده بشقاب شد
میثاق اخماش رفت توهم..یه نیم نگاه به مینوانداخت..تعجبو تصور ته اونم میشددید..

_چی؟؟ مارال یه نگاه به مینو کرد که داشت با حرص گوشه لبشومیچوید..باسرزبون لبشوتر کرد تاگندی که زده رویه
جوری جمعوجورش کنه

_یعنی چیزه..چه جوری بگم...از مینوخواستگاری کرده...از دوستاشونم هس..بعدش..خودشم نمیدونست داره چی
میگه..

میثاق با هر کلمه ای که از مارال میشنید اخماش بیشتر میرفت توهم...به مینونگاه کرد

_چرا..چرا اینوزود تر نگفتی؟ من الان باید میفهمیدم؟؟... مینو با حرص به مارال نگاه کرد..اگر دسته خودش بود الان
تک تکه موهایه مارالومیکنند..

_ببین خب..چیزه..چه جوری بگم..فکر نمیکردم برات مهم باشه..مدت زیادی هم نیست که خواستگاری کرده..
میثاق سرشو تکون داد

_باشه باشه..اصلا به من چه..مجبور نیستی که توضیح بدی..

نفسشو کلافه داد بیرون..توطوله راه هیچکدوم هیچ حرفی نزدن...هر دو از این رفتار ه میثاق تعجب کرده بودن..

میثاق اگه به خودش بود دوست داشت هر چه زود تر برگردن خونه..امانمیخواست بیشتر از این با کاراش
تعجبشونوبیشتر کنه..جلویه یکی از رستورانانگه داشت..

نهار و باخمو تخمای میثاق خوردن توتموم شد..میثاق تو این سه چهار روزی که پیششون بوده همیشه وقتی باهم
میرفتن بیرون کلی میگفتنومیخندیدن..ولی امروز از اون روزان بود...میثاق بعد از حساب کردن از رستوران زد بیرون
و دختر احم دنبالش..قرار بود برگردن خونه..مینو بازویه مارالو گرفتو کشید سمت ه خودش

_تو با خودت چه فکری کردی که گفتی فرزین خواستگاره منه؟؟ خدا بگم چیکارت کنه اگه به مامانینا چیزی بگه چه
خاکی بریزیم تواسر کچلمون؟؟

_بخدا اون لحظه اصلا نمیفهمیدم دارم چی میگم..تاحالیم شد چی گفتم گنده روزده بودم..مینو با حرص گفت
_حالا گند تو چجوری میخوای جمع کنی؟؟ها؟؟شیطونه میگه هیچین بزنت که در جابمیری!

_وای مینو تورو سره جدت بس کن من یه غلتی کردم یه حرفی رو پروندم حالا میگی چیکار کنم؟؟همیشه
تو گند میزدی من جمع میکردم حالا بیار من گند زدم تو جمعش کن..مینو نفسشوباحرص داد بیرون

_به نظرت من الان چیکار میتونم بکنم؟؟

به کاری کن الان نریم خونه..بقیش بامن..میتونی یانه؟؟

مینویه نگاه به مارال بعدم به میثاق که جلوتر از اونا داشت میرفت سمت ماشین انداخت..سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد..قدماشونوتندتر کردندوبه ماشین رسیدن...

سوار شدن مینوعقبومارال جلو..کمی ازراه روکه رفتن مینوخودشو کشیدبینه دوصندلیه جلووبالبخندروبه میثاق گفت_

میثاق جوونم؟؟ الان داریم میریم خونه؟؟

چنددقیقه گذشت تا اینکه میثاق سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد...مینودوباره لبخندشوکه داشت محومیشدوپررنگ کرد

_میثاق جونم اگر یه چیزی بخوام نه نمیگی؟؟؟

میثاق ازاینه ی جلویه ماشین یه نیم نگاه بهش انداختومنظرش دادرخواستشوبگه..

_میگم ما امروز اومده بودیم کلی بگردیم!! الان زوده که برگردیم خونه..تورو خدا برنگردیم..به نظرم..به نظرم بریم آرمگاه حافظ! خیلی وقته که نرفتم..اگه میشه بریم خواهشش

مارالم باقیافه ای مظلوم به میثاق نگاه کرد

_ آره میثاق بیابریممم اینقده دلم هوا یه اونجارو کردهههه! هر دو بانگاه هابه پراز التماسشون به میثاق خیره شدن...میثاق تویه عالم دیگه بود.. حرفاشونومیشنید..اما انگار حوصله ی معنی کردنشونونداشت..بدونه اینکه نگاهشون کنه یا جوابی بهشون بده خیلی ریلکس میرفت سمت خونه..چنددقیقه گذشت..مارالومینوباقیافه های آویزون بدونه حرف به صندلی تکیه دادن..مارال از پنجره به بیرون نگاه میکرد.. که یهومتوجه ی تغییر مسیرشون شد..فوری تکیشواز صندلی گرفتوبه میثاق زل زد..مینوهم که تازه متوجه شده بودعینه بچه هادستاشومحکم کوبیدبهموباخوشحالی گفت

_ ایول داداشه گلم میدونستم ناامیدمم نمیکنی کم کم داشتم بهت شک میکردم که توهمون میثاقه سابق یانه!! مارالم بالبخندگفت

_ آق میثاقه دیگه لنگه نداره فداهش شممم

میثاق یه نگاه به هردوشون انداختوبی حرف به رانندگیش ادامه داد..

هرسه پیاده شدن..نسیمه خنکی در حاله ورزیدن بود...زیادشلوغ نبود..تکاپورفتوامده مردومیشددید..

سه تایی رفتن سمت آرمگاه.. مارال بادقت همه جارودیدمیزد آخرین باری که اومده بود اینجارودقیق یادش نیومد.. همیشه حافظوشعراشو دوست داشت... شعرهای حافظ برایش دل انگیز بودن.. به قوله مینو "یه شیرازوبه حافظیه" بعد از اینکه سه تایی فاتحه خوننشون تموم شد بلند شدن.. میثاق رومارال گفت

_خب حافظ روهم که زیارت کردی حالا بفرما بریم.. هنوز اخمش رو پیشونیش بود..

قبل از اینکه مارال چیزی بگه مینوسریع گفت

_ نههه کجاااا بریم ماکه تازه اومدیم! میگم نظرتون چیه یه سلفی باهم بگیریم؟؟

مارال بالبخندگفت

_اره منم موافقم

گفت

_اره منم موافقم

میثاق تاخواست چیزی بگه مارال دستشو کشید و دنباله خودش برد...

میثاق بیحرف کنارشون ایستاد.. میثاق وسطومارالومینوهم کنارش.. هر دوشون بغل کرد و یه لبخند دوبه لنزه دوربینه گوشی خیره شد..

بعد از عکس گرفتن مینور و بهشون کرد و گفت

_خب اینوبعدن براتون میفرستم... باصدایه یه پسر بچه سرشونو برگردوندن.. یه پسر بچه ی کوچولو که جعبه تودستش بود و توی جعبه هم چند تا پاکت ردیف شده بود.. اومدنزدیکشونو با چهره ای مظلوم نگاشون کرد

_سلام ببخشید مزاحم شدم.. میخواستم بگم اگه میشه یه دونه از فالهامو بخرید.. مارال بادیدن چهره ی معصومش یه لبخند بهش زد و روبه مینو میثاق گفت

_خب منکه میخوام یکیشو بردارم شما نمیخواین؟ میثاق یه نگاه بی تفاوت به پسر بچه انداخت و روبه مارال گفت

_نگو که به این فالاعتقاد داری؟؟

_بله دارم خدارو چه دیدی یهوشاید فاله درست از اب دراومد! میثاق دستاشو برد توجیبش.. تورو خدا نگو که خندم میگیره! اینم یکی از همون فالاس که میگه یوسفه گم گشته به کنعان باز خواهد گشت غم مخور! یکیشو بردار اگه همین در نیومد!

مارال خندید.. میثاق

__ بیخودی وقت تلف نکن راه بیوفت بریم ایناهمش الکین.. اینوگفتودست کردتوجیبشوکیفه
پولشواوردیبیرونودوتاده هزاری درارودو گرفت سمته پسره

__ بیاعموعموجون اینوبگیروولی مافال نمیخوایم
پسره اخماشو جمع کردگفت

__ پولتوبذار توجیبت عموجون من که گدانیستم اگه فال میخواین من بهتون میفروشم ولی پولی که بخواین صدقه
بدینونمیخوام

سه تایی باتعجب نگاش کردن... مینویه لبخندزدورفت سمتش

__ بیخشیدعزیزم ماکه قصده بدی نداشتیم اینوبه عنوانه هدیه میخواستیم بهت بدیم ولی حالاکه اینطوری
شدپولوبگیروسه تافال بهمون بده

اینوگفتوپولوازدست میثاق کشیدوگرفت جلویه پسرچه.. پسره هنوزاخماش توهم بود

__ ولی اینکه خیلی زیاده.. فالایه من اینقده گرون نیست که.. مارال یه لبخندزدبهبش

ع نازنکن دیگه هرچقدرپوله فالت شدبرداربقیشم ببربستنی بگیربرخودت چه اشکالی داره مگه؟ هدیه ازطرفه
ما به تو..

پسرک کم کم لبخندنشست رولباش_مرسی واقعامنونم خاله های مهربون وعموجون بعدشم جعبه روگرفت
جلوشون تاهرکی به نیته خودش فالشوبرداره.. هرسه تاشون سه تافال برداشتن.. بعدم رفتن سمته یه نیمکته
چوبی که زیره یه درخت بودنشستن.. مینوبانیشه بازگفت

__ خبیب حالاصبرکنیدهرکی فالشو نوبت نوبتی بازکنه وبخونه
مارال زودی درپاکته فالشوبازکرد

__ اول من اول من
مینومیثاق منتظرنگاش کردن تا فالشوبخونه

__ اهم اهم خب بزارببینم چی چی نوشته حالووو... مینوومیثاق ازاین لهجش خندشون گرفت..

__ آن یارکزوخانهء پری بود سرتاقدمش چون پری ازعیب برمی بوددل گفت "فروکش کنم این شهریبویش بیچاره"
"ندانست که یارش سفری بود"

"تنهانه زازدل من پرده برافتاد"

"تابودفلک شیوه‌ء او پرده دری بود" "منظور خردمندمن ان ماه که"

"اورا باحسن ادب شیوه‌ء صاحب"

"نظری بود از چنگ منش اختر"

"بدمهر بدر برد آری چکنم دولت"

"دور قمری بود..."

باتموم شدنه شعر مارال ردی از اخم افتاد رو پیشونیش.. "دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود" .. تو ذهنش دنباله تفسیر فالش میگشت.. با صدایه مینوسر شوبلند کرد

_ خبیب ماری جان من میخوام فالتو تفسیر کنم ای میخواد بگه توبه اون چیزی که میخوای میرسی ولی خو باید یکم بیشتر به مینو توجه کنی مدیونی اگر فکر کنی همینجوری به چیزی گفتم! اینو گفتوریز خندید

_ حالا هم نوبته خودمه اینو گفتو پاکتشوباز کرد

"من ترکه عشق شامدوساغر نمیکنم"

"صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم.."

"باغ بهشت وسایهء طوبی وقصرو حور"

"با خاک کوی دوست برابر نمیکنم"

"ناصر بطعن گفت که روترک عشق کن"

"محتاج جنگ نیستم برادر نمیکنم..."

شعرو که خوند چند لحظه مکث کرد و خط به خطشو تو ذهنش مرور کرد "من ترکه عشق شامدوساغر نمیکنم... صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم... " مینو فراموش کن اون هیچوقت ماله تونمیشه... هیچوقت ماله تونبوده نخواهدم بود... "

یه لبخنده مصنوعی زد و فوری از جاش بلند شد..

_ میگم بچه من برم یه سرویس بهداشتی اونطرف هس.. زودی برمیگردم.. اینو گفتو بیحرف سریع از اونجا دور شد...

میثاق با تعجب به مسیر رفتش نگاه میکرد..

_ خب آق میثاق نمیخوای فالتو بخونی؟؟... میثاق یه لبخنده محوز دو پاکتش باز کرد..

الایایها اساقی ادر کاسن ونادلها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله...
باصدايه مردميانسالي که بهشون نزديک ميشدديگه ادامه نداد..

"بيوي نافهء کاخر صبازان طره بگشيامد"

"ز تاب جعدمسکثنيش چه خون افتاد در دلها"

"مراد منزل جانان چه امن عيش چون"

"جرس فريادميدارد که بر بنديدمحملها"

"پير مرده ريش سفيدی باچهره ای" مهربونودلنشين داشت بالحنی قشنگور ساادامه ی شعره حافظواز حفظ
ميخوند..

صلاح کار کجاومن خراب کجا

بيبين تفاوت ره از کجاست تابه کجا...

باتموم شدننه شعريه لبخندزدونگاشودوخت به ميثاق

_خوبی پسر م؟ جوری که حافظ داره ميگه مثله اينکه عاشقی باباجون

مارال يه ابرشودادبالا

_عاشق؟؟ پير مرد بالبخندگفت

_اره دختر م توهم مثله اينکه يه ياری داری که يه سفره طولانی قراره بره ومعلوم نيست برگرده درست باباجون؟

مارال تعجبش بيشتريشد...دلش ميخواست بدونه اين پير مردکيه؟چی جوری ميتونه فالهارو تفسير کنه..

_بيخشيد شماکی هستين؟

فاله منواز کجاشنيدين؟؟

پير مرد باهمولحنه دلنشينش گفت

_من عموفيروزم...کارمم گفته شعرايه حافظوتفسير شونه...فاله توروروهم چون نزديکتون کمی اونور ترنشسته

بودم ناخواسته شنيدم دختر م اميدوارم ناراحت نشده باشی!

مارال يه لبخنده مهربون به صورته پرمحبت پير مردپاشيد

_نه اين چه حرفيه..اتفاقا خوب شدفالموتفسير کردين اخه کنجکابودم معنيشوبفهمم..

تویه دلش انگار داشتن رخت میشستن..

_منظورش از سفره طولانی چیه؟؟ یار.. نکنه فردینومیگه؟؟" .. گوشه لبشو گزید.. فکر کردن بهشم براش عذاب اوربود...

چند روزی بود که ندیده بودتش.. صحبت کردناشون همش تلفنیو چتی بود.. تودانشگاه هم که خبری ازش نبود.. و این بیشتر نگرانش میکرد...

با صدایه پیرمرد از فکر او مدبیرون..

_خب پسرم.. چرا چیزی نمیگی؟ میثاق لبخنده تلخی زدو کلافه نفسشودادبیرون..

_چی بگم عموجون؟ حافظ قربونش برم همه چیو گفت دیگه.. حرفی نیمونه..

مارال معنیه این حاله میثاقونمیفهمید.. میثاقه شادوسرحال.. میثاقی که همه حرفاش همیشه شوخوبامزه بود.. امروز چش شده...

پیرمرد که حاله این دوتا رو اینجوری دید.. ترجیح داد تنهاشوبذاره.. تابلکه هرکدوم بتونه مرحمه زخم اون یکی بشه..

بلندش دوبا لبخندولحنه دلنشینش گفت

_من میرم باباجون شما تنها باشین کمی باهم حرف بزنید... شاید بتونید در دایه همودرمون کنید.. خواست بره که با صدایه مارال سره جاش ایستاد

_عموجون فاله مینورو تفسیر نکردین... فکر کنم شنیده باشین فالشو.. البته اگه زحمتی نیس..

پیرمرد یه نگاهی به مارال انداخت وبامهربونی گفت

_دلم میخواست اینوبه خودش بگم... ولی حالا که نیست تو اینو حتما بهش بگو" وقتی به کسی نمیرسی؛ آروم تر برو تا کسی که دوست داره بهت برسه.. " اینو گفتوبه لبخنده مهربونو پر محبت به میثاق زدورفت...

مارال ابروهاشو توهم گره زد... فاله مینوهم تفسیره کنجاوبرانگیزی داشت.. تنها کسی هم که میتونست توضیحی راجعش بده خوده مینو بود..

کمی به میثاق نزدیک شد..

_خبیب که داداش کوچیکه ی من عاشق شده دیگه؟؟ نه؟؟ ای بلا! من اینوباید از این

عموفیروز میشنیدم؟؟ نباید خودت میومدی بهم میگفتی؟

میثاق باز همون لبخنده تلخوزد.. همون لبخندی که تلخیش خودش اذیت میکرد...

_عشق..برامن یه خطه ممنوعس..زودبودهنوز...ولی..خب..پیش میاددیگه..هرکسی توزندگیش حقه عاشق شدنوداره..

مارال به لحنه ناراحتوچهره ی گرفتش خیره شد..نتونست طاقت بیاروفوری کشیدش تو آغوشش...آغوشه برادرانه..آغوشه خواهرانه...عشقومحبتہ خواهرانه...مهر ووفایه برادرانه...اینه‌ها همه درکناره هم..چقدرزیباست... میثاق تکیه دادبه نیمکت..دلش میخواست بگه همه چیو..دختری که میخواستش...ولی..نمیتونست ازاون به کسی چیزی بگه...حتی به تک دونه خواهرش..

_ازیه جایی به بعدفقط بایدنگاش کنی...منتظر بمونی...بایددعاکنی نصیبه کسی نشه...ماله یکی دیگه نشه... نفسشوعمیق بیرون داد...به مارال نگاه کرد...باناراحتیوچهره ای نگران بادقت به حرفاش گوش میدادومنظره ادامش بود..

برایه گفته همین چندکلمه هم کلی باخودش کلنجاررفته بود...یه لبخندزد..

_چیه چرا!ینجوری نگام میکنی؟؟؟ته دیگه ماکارونی رومیگم..اینوگفتو خودش زدزیره خنده..

مارال باتعجب وبعدم باحرص نگاهش کرد

_خیلی بیشعوری میثاق داشتی مسخرم میکردی،؟؟؟

چقدردلش میخواست بگه نه...همش حرفایه دلم بود...ولی نشد...نتونست...

_آره...دیدم خیلی رفتی توحس گفتم یکم سربه سرت بذارم وگرنه منوچه به عشق امیگم به این فاله‌انمیشه اطمینان کرد همینه ها!!

جمع کن بریم..همینکه بلندشدن مینورودیدن که داشت میومدسمتشون..

سواره ماشین شدن..مارال روشوکردعقب سمتہ مینو...

_راستی مینو همینکه که تورفتی..یه پیرمرده اومدپیشمون..چه مهریون بودعموفیروزاسمش بود..مینو یه لبخنده کمررنگ زد...

_اره میشناسمش..وقتی که میومدیم اینجاز یادمیدیدمش..خب؟_خب به جمالت!فالامون تفسیرکرد!!

البته من به صحتشون شک...

_نه..عموفیروزهیچوقت تفسیره فالاش اشتباه درنمیاد..همیشه درسته درستن..امتحان کردم که میگم...

بااین حرفش انگاربه سطل ابه یخ ریختن روسره مارال...تاالان به این خوش بودکه تفسیرا اشتباه ازاب درمیانوچنین اتفاقی نمیوفته..

_میگم فاله منونگفتین تفسیرکنه؟؟؟

باصدایه مینواز عالمه فکر و خیال پریدویه لبخنده هولکی زد

_اره..گفت بهت بگم..اگه به اونی که میخوای نمیرسی..ارومتربری تا کسی که دوست داره بهت برسه...

مینویه پوز خندنشست گوشه لبش...راس میگفت...تنهارا هاش همین بود..باید همین کارو میکرد...

_مادر جون دلم خیلی براتون تنگ میشه..ای کاش بیشتر میموندین..طلاخانوم همونطور که لباسا شومیذاشت

تو چمدونش گفت

_فدات بشم مادر..منم دلم تنگ میشه..ولی بیشتر از اینم نمیتونیم بمونیم بوشهر کلی کار داریم..

اینو گفتودره چمدونشوبست

بالحنه مادرانه ومهریونش گفت

_دختر که قشنگم..یکی یه دونه ی من...میدونی که چقدر دوست دارم؟؟ مارال لبخندی زدوسرشوتکون داد..

_واینوهم میدونی که هرچی بهت میگم از رودوست داشنونگران بودنمه؟؟..مواظبه خودت باش..کاره اشتباهی

نکن که بعدش هم خودت پشیمون بشی هم نتونیم سرمونو جلومردم بلندکنیم..

مارال اخمش رفت توهم

_یعنی چی این حرفامان؟؟میدونم حرفات از رودوست داشتنمه میدونم نگرانی ولی دیگه خواهشن دراین

مورداینجوری باهام حرف نزن...اینجوری که حرف میزنی حس میکنم بهم اعتمادنداری...حس میکنم دیگه اون

ماراله سابق نیستم برات...

_نه دخترم اشتباه نکن...تودختره منی برام ارزش داری که اینجوری باهات حرف میزنم قربونت برم ناراحت نشو

فدات شم..شایدمهردادخان دلش نخوادشما تانصفه شب بیرون باشین یا توتنهایی بری بیرون..من به مسعودسپردم

خودش همه جا باهات باشه تنهات نذاره اینجوری خیالم ازبابتت راحت تره!

مارال نفسشو کلافه داد بیرون..مسعودهمینطوریم ولکنش نبود..حالادیگه باسفرشایی که مادرش بهش کرده...دیگه

عمرن اگر بتونه ازشرش خلاص بشه..

چمدونه مادرشو کمکش ازروتخت آورد پایین

_خب دیگه نگرانیت چیه الان؟مسعودکه باسفرشات شده بادیگاردیده من حالا باخیاله راحت میتونی بری!

طلاخانوم به صورت مارال نگاه کرد

_ نکنه ناراحتی از اینکارم؟ منکه اینجوری سلاح دیدم حالا تومیخوای ناراحت باش میخوای نباش اینوگفتودسته ی چمدونوگرفتودنباله خودش کشید..

مارال لبشوبه دندون گرفت.. همیشه همین بود.. ناراحت بودن یا نبودنه یه دختر تو خاندانشون کلاهیج ارزشی نداشت... همیشه حرفه اولواخرو مرداوبزرگترامیزدن.. یه دختر حقه انتخاب نداشت.. حقه ناراحت شدن نداشت... همیشه باید زیره باره خواسته های پدر مادرش میرفت.. اینومیدونست که اوناسلاحشومیخوان.. ولی گاهی وقتا... این خوده ادمه که باید تصمیم بگیره تصمیم برای آینده ای که انتظارشومیکشید..

میثاق کناره دره حیاط وایساده بودومتظره پدر مادرش بود... مارال هنوز حرفایه دیروزش یادش نرفته بود.. گفته بودعاشق نیست.. ولی تویه تمامه کلماتش یه احساسی بود که نمیشدگفت غیره واقعی بودن...

_ خببب مارال خانوم؟ آبجیه گلم؟؟ هنوز وقت داریا!! اگه میخوای تا بمونم بیشت؟؟

مارال خندید

_ نه تو رو خدا بردار برومن خودم وره دله مردومم اونوقت توهم میخوای بموونی!!

امروز روزه اخر بود.. خونوادش داشتن میرفتنواون غمگین از رفتنشون بود.. تو این چندروز بهشون عادت کرده بود...

میثاق باشیطنت یه چشمک به مارال زد

_ میگم ماری خاک تو سرت مردم خواهر دارن منم خواهر دارم حالا میمردی یکی از این دافایه شیرازی برام جور میکر دی؟؟

باصدا یه مسعود سرشونو برگردوندن سمتشون... مسعودومینواومدن کنارشون.. مسعود

_ این مارال اگه قرار بود واسه توزن پیدا کنه قبلش برا خودش شوهر پیدا میکر!! مینور یز خندید

_ اره راس میگه! اول باید مارالوشوهر بدیم بعد به فکر زندانه تو باشیم!!

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_ ع؟؟ نه بابا؟؟ من یکی که تا توووو ورو شوهر ندادم عمرم ررن اگه از جام تکون بخورم

میثاق لحنش جدی شد

_ خب مینو که زود تر از ما میره... اینکه معلومه.. هر چی باشه خواستگار او مده براش...

مینور نگش پرید.. مارال گوشه لبشو گزیدوبه مسعود نگاه کرد.. اخمایه مسعود رفت توهم

_ خواستگار؟؟ برایه مینو؟؟؟؟

میثاق باهمون لحنه جدیدش دستاشو بردتوجیبش

__ یعنی تونمیدونی؟ مینوبا همون رنگه پریدش به مارال نگاه کرد.. مارالم بدتراز خودش بود.. یه گندی زده بود که نمیدونست چرا هرکاری میکنه نمیتونه پاکش کنه.. عینه اینکه توبه باطلاقه عمیق باشه و هر لحظه پاینتر بره..

مسعود روبه مینوبا اخمامو کنجاوی گفت

__ میثاق چی میگه؟ غصیه ی خواستگار چیه؟ مینوابه دهنشون با سرو صدا قورت داد..

__ چیزه.. همون... بافکری که زدبه سرش اول نفسشو عمیق داد بیرون و بعدشم فوری گفت

__ پسره آقای کامرانو میگه دیگه... همونکه بامامانینا صحبت کرده بودن..

__ بااومدن طلاخانوم مسعود چیزی نگفت... طلاخانوم یه لبخند و روبه مسعود گفت

__ پسر فدا ت بشم من.. یادت نره من چی بهت گفتم... مواظبش باش دیگه..

مسعود یه نگاهه خاص به مارال انداخت و یایه لبخنده کجکی که رواعصابه مارال رژه میرفت گفت

__ چشمششم خاله جان... مگه میشه شماکاری رواز من بخواینومن به درستی انجامش ندم؟؟

طلاخانوم یه لبخند مهر بون زد بهش

__ میدونم که درست انجام میدی

طلاخانوم مسعود و خیلی دوست داشت... از اینکه برگشته بود ایران خوشحال بود.. بدش نمیومد که اگه موقعیتی پیش

اومد مارالوبده به مسعود...

توبه کوچه وایساده بود و رفتنشونو تماشا میکرد...

دلش از همین الان برایه میثاق تنگ شده بود... نفسشوفوت کرد بیرون و پشتته سره بقیه رفت توخونه...

لرزشه گوشیشو تودستش حس کرد... یه نگاه یه صفحه ی گوش انداخت... یه پیغام از وایبر داشت.. بازش کرد..

__ "سلام سکینه خانوم چطوره؟!"

خندش گرفت... هنوزم بهش میگفت سکینه.. فوری مشغوله تایپ کردن شد..

__ "سکینه که عمته ولی سلامتومیرسونه میگه بهت بگم قاسم آقا چطوره،؟!"

تااومدنه جواب سریع رفت سمتته میز صندلیه تو حیاطونشستو باذوق به صفحه ی گوشی خیره شد.. بااومدنه جواب

سریع پیام باز کرد

_"الهی جدی؟ پس توهم رفتی پیشه عمه خدایا بامرزم؟ بهش بگوفردین میگه عمه جون دمت گرم خلاصم کردی بیاین فرزینم ببر تا من کلايه نفسه راحت بکشم ^ _ ^"

مارال هم خندش گرفته بودهم حرصی شده بود... تاخواست چیزی تایپ کنه.. شماره ی فردین افتادرو گوشیش... چند ثانیه مکث کرد و بعدم تماس و وصل کرد..

_ الو؟؟ نمیدونستم اون دنیا هم میذارن گوشی ببری باخودت!!

مارال خندش و قورت داد

بالحنی پراز حرص گفت

_ هرهره اینقده خوشمزه ای موش نخورت!

فردین کم کم لحنش و جدی کرد

_ خب؟ چه خبرا؟؟ خونوادت چطورن؟ رفتن یا هنوز پیشتن؟

_ همین چند دقیقه پیش رفتن..

_ که اینطور... خب لیدی حالا که مامانتینارفتن... اجازه هس من واسه یه مهمونی دعوت کنم؟؟ امشب راسه

ساعته 9

مارال گوشه لبشو گزید... امکان نداشت بتونه اون ساعت از خونه بزنه بیرون... سفارشایه مادرش به

مسعود... مهرداد خانو خالش.. بیشتر از این لفتش نداد..

_ نه.. همیشه.. خودت که وعضیعته منو بهتر میدونی.. نمیتونم

_ حالا نمیشه یه جوری بیچونی بیای؟ تاخواست چیزی بگه متوجه ی صدایه مهرداد خان باملك خانوم

شد... جلودر روپله هامشغوله حرف زدن بودن... مهرداد خان_ من امشب کارم تو اداره طول میکشه نیمام

خونه... مواظبه خودتون باشین..

ملك خانوم

_ وای چه بد... منم ممکنه امشب نتونم خونه بمونم... سوسن خانوم بچشوبه دنیا آورده دست تنها تو بیمارستانه

پدر مادرشم که اینجانیستن فردامیان منم مجبورم شبو تو بیمارستان بمونم پیشش.. اگه توقرار نیست بیای خونه که

بچه هاتنها خونن!

مهرداد کمی مکث کرد و بعد گفت_ یه جوری میگی بچه ها خونه تنهان که انگار داری راجعه بچه شیش هفت ساله

حرف میزنی! دود دختر و یه پسره شاخوشمشاد هر کدوم سنوسالی از شون گذشته! میتونن مواظبه خودشون باشن

تونگران نباش مسعودم یه مرده کنارشونه..

ملک خانوم لبخندی زد و حرفایه مهرداد خانو تا بید کرد..

با صدایه فردین حواسش جمع شد.. معلوم نبود از کی داشت به حرفایه خالشینا گوش میداد...

_الومارال؟ زنده ای؟؟

مارال با حرفایی که شنیده بود فهمید که امشب نه خالش خونستونه مهرداد خان.. پس اگر میخواست بره با فردین... میتونست... ولی... با اومدنه اسممه مسعود تو ذهنش همه تصوراتش خراب شد... باید به جوری اونم دس به سرمی کرد..

_ببین فردین.. معلوم نیست پیام یانه.. منتظره تماسم باش.. میزنم بهت.. اینو گفتویه خدا حافظی کردن از همو گوشو قطع کرد و سریع رفت داخل...

از پنجره رفتنه خالشونگاه می کرد تا مطمئن بشه که حتما رفته.. مسعود خونه نبود... همیشه عصر امیر رفت بیرون تا نصفه شبم بر نمیگشت.. از این بابت خیالش راحت بود... رفت سمت کمد لباسش و بعد ز پرور و کردنش بالاخره یکی رو پسندید.. یه لباس شبه بلند و کلتی خاکستری.. از جنسه ساتن بود قسمته پایینش ساده و قسمته بالاسمته سینهش پولکاری شده بود...

امشب عجیب دوس داشت که به خودش برسه..

موهاش صاف کرد.. موهاش لختونرم بودن فردین عاشقه این موهاش بود.. ولی برای اینکه حرصش در بیاره همیشه بهش میگفت موها تو میبینم یاده اون سگایه پشمالو میوفتم..

خطه چشمش و باریک کشید.. رژه صورتیه پررنگش و هم زد.. با اون آرایشش و مدل موهاش خیلی خواستنی شده بود..

لباسو پوشید.. قسمته بالای لباس برهنه بود و از این بابت معذب بود... یه فکری زده سرش.. شاله خاکستریه حریرشو برداشته و انداخت روسرش که وقتی رفتن اونجا شالو بندازه رودوشش... مانتوشو پوشید.. خواست از اتاق بیاد بیرون که چشمش خورد به دستبندی که دستش بود... همون دستبنده یادگاریه مادر بزرگش...

با فکری که اومد تو ذهنش یه مکث کوتاه کرد و بعدم سریع رفت سمت کتوشه میزش.. جعبه نسبتا بزرگی رواز توش برداشت و بازش کرد بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره پیداش کرد...

اوردش بیرون و جلویه خودش گرفت.. گردنبنده کلیدی که مسعود براش خرید... بعد از اون روز که اومدن خونه دیگه نداخته بود گردنش... والان دوس داشت بادستبندش ستش کنه.. با صدایه زنگه گوشیش سریع گرنه بند و انداخت گردنش و گوشیشو برداشته و انداخت تو کیفش.. چون میدونست فردینه جواب نداده تا نخوادشیش ساعت باهاش یکی دو تا کنه سره دیر اومدن

از اتاقش اومد بیرون یه تقه به دره اتاقه مینوزد.. مینوکه انگار میخواست از اتاق بیاد بیرون سریع درو باز کرد.. بادبند سر و وضعه مارال یه چشمک بهش زد

_جووووووون چه جیگرایی خانوم شماره بددم؟؟

مارال یه پشته چشم نازک کرد

_یعنی مینوتوالان دختری اینقدرهیزی اگر پسر بود یا یه شیراز دستت آسی بودن!

مینوچشاشوریز کرد

_خبه حالا خانوم کجاست شریف میبرن که اینقدر تجملاتی به خودشون رسیدن؟؟؟

_با اجازت دارم میرم مهمونیه یکی از دوستای فردین...

مینونیششو که تابناگوشش باز بود و بستوا خماشو برد توهم

_دخترمگه مغزه خر خوردی که اینموقعه میخوای بری بیرون؟؟ بخدامن اگه کسی سراغتو گرفت دیگه هیچی

نمیگمااا من یکی دیگه خستم شد از بس هی کارایه توروماسمالی کردم!

مارال بالحنی که سعی داشت سره مینوروشیره بماله گفت

_الهییی مارال فدات شه خوشکلکه من جوته مینوهیمیین یه امشبه دیگه هم تکرار نمیشه خاله هم که امشب

نمیاد خونه باباتم که ماموریته _ مسعودچی؟

نفسشو کلافه داد بیرون

_ مسعودم هیچی اون که تانصفه شب بیرونه خونه هم نمیاد.. تا اون بخواد برگرد منم اومدم خونه قووووله قووول

میدم بهت! حالا برم؟؟

مینوکه میدونست الان هیچ جوته نمیتونه مانعه از رفتنش بشه یه نگاهه پراز حرص بهش انداختو برگشت

تو اتاقشودروهم محکم بست...

فردین جلویه یکی از خونه باغ های قدیمیه بالاشهرنگه داشت.. دوتایی پیاده شدن.. فردین یه پیرهنه مردونه ی

سفیدویه تک کته اسپرته شیری سلواره همرنگش تنش بود.. موهاشوروبه بالازده بودوبویه عطرش فشاروپر کرده

بود.. امشب عجیب هر دوبه خودشون رسیده بودن...

وارد شده سالن شدن.. چراغ خاموش بود و فقط نورایه رنگیه توسالنه بود که اونجا روشن میکرد.. مارال باراهنمایی

میزبان که یه پسره شیکو جذاب بود رفت سمتیه یکی از اتاقبرای عوض کردنه لباسش..

شالشوانداخت رودوشش از اتاق اومد بیرون بعد از چند دقیقه دید زنده اطراف بالاخره فردینو پیدا کرد.. کناره فرزین

نشسته بود.. رفت سمتشون..

فرزین بادیدنش یه لبخند که چاله گونشو واضح نشون میداد زد

به به مارال خانوم جیگر بودی جیگر ترتر شد یا ابلا!

مارال همونطور که صندلیه وسطشونو میکشد عقب گفت یه لبخند زد

بگو ماشالا! فرزین به شوخی یه تقه زد به میز

ماشالا اما که چشمون شور نیسس! خوب چطوری خوبی؟

مارال انگشته شصت و اشار شو بهم نزدیک کرد

عالا اییی تو چطوری فرزین جان

منم تووپ بهتر از نمیشم بین منو مهمونی دعوت نکردی تا خودم دست به کار شدمو دعوتت کردم حالا هییییی

بگو فرزین بی معرفت منو فراموش کرده!!

مارال خندید

اوهووو دمتتت جیززز!! من اشتباه فکر کردمم ابووول داری!! عروسیتتت جبرررا!! ان کنم

فردین که بیحرف نشسته بود فقط به حرف زدنه اونانگاه میکرده مونطور که بلند میشد گفت

من برم اونور به بقیه یه سلامی کنم الان برمیگردم..

بارفته فردین فرزین سریع نیششوباز کردویه چشمک به مارال زد

خب ماری خانوم کادوچی گرفتی براش؟؟ مارال گیج نگاش کرد

کادو؟؟ فرزین که فکر کرد مارال داره خودشوبه کوچه علی چپ میزنه گفت

ع! اذیت نکن دیگه!! جونم مارال چیزی بهش نمیگم که چی گرفتی فقط زودتر بگو که دارم از کنجکاو میمیرم!!

مارال که از هیچی خبر نداشت گفت

کادویه چی؟ چی میگی تو؟؟ فرزین با تعجب نگاش کرد

نگو که هیچی نگرفتی؟؟ نه نه ناسلامتی امشب شبه ولنتاینه ها! اما خوب از تو فردینم این چیزا بعید نیس که!

ولی مارال حالا خودمونیم فردین که هیچی فارغه ولی تو خدایی چیزی نگرفتی؟؟

مارال بادهنه بازداشت به فرزین نگاه میکرد...

اصلا زاینکه امشب چه شبیه خبری نداشت..

وای خاکه عالم جونم فرزین من هیچی نمیدونستم.. به کل فراموشم شده بود که امشب چه شبیه... حالا فرزین

بود که با تعجب داشت به مارال نگاه میکرد

_ یعنی واقعا هیچی نمیدونستی؟؟ پس فردین چطوری بهت خبر داد؟

_ هیچی نگفت بخدا فقط گفت یه مهمونیه اگه میشه باهام بیا.. همین

فرزین سرشو تکون داد

_ که اینطور! میدونست فردین اینچیزا برایش مهم نیست و براهمینم چیزی به مارال نگفته.. خودشم چیزه دیگه ای نگفت راجعه اینکه چرا فردین چیزی از این موضوع نگفته بهش چون نمیخواست مارال ناراحت شه..

یه سبب از رومیز برداشته بود که مارال

_ بیا اینوبرام پوست بکن تا من همه چیه امشبوبرات توضیحی بدم

مارال سیبوازش گرفت یاده میتاق افتاد که همیشه ی خدا خودش باید برایش میوه پوست میکند.. مشغوله پوست کندنه سبب شد..

_ خب ماهر سال شبه ولنتاین بادوستامون یه جاجمع میشیم و یه مهمونی میگیریم! اینایی که جفتن براهم کادومیخرن و توهمین مهمونی میدن بهم حالا که دوست داشتن جلوجمع میدن اگر دوست نداشتن دوراز چشمه بقیه میدن بهم!

بعدم یه آهه عمیق کشید و گفت

_ هیییی روزگار رر! منم بدبختم که هیچوقت جفت نداشتم! از بسسس معصوموپاکم

مارال خندش گرفت همونطور که سیبوبرش میداد گفت _ آخی دلم کباب شد برات

پسره معصوم و پاک! یعنی تا حالا کادو ولنتاین نگرفتی پسره خوب؟

فرزین یه تیکه از سیبوبرداشت

_ چرا یبار گرفتیم! مارال یه ابروشوانداخت بالا

_ او هو تعریف کن بینم

_ یه بار روزه ولنتاین بادوستم رفتیم بیرون بعدش دوستم میخواست بره دستشویی کادوشونمیدونست کجا بذاره دادبه من که برایش نگهش دارم! اوای نمیدونی چه حسه خوبی داشتم!!

اینوگفتو خودش زد زیره خنده.. مارال باحرص یه مشت زده بشونشو خودشم خندید..

مارال یه تیکه از سیبوبرداشت

_ وای خدایی خیلی بد شد... من نمیدونستم واقعا مشب چه شبیه..

فرزین بالبختدگفت

_حالا اشکال نداره جیجررر غصه نخور

باومدنه فردین هردونگاش کردن

مارال تودلش داشتن قنداب میکردن..دوست داشت بدونه فردین چیزی براش خریده یانه..

بااعتراض به فردین نگاه کرد _فردین چرا به من نگفتی امشب چه شبیوومهمونیه امشب مناسبش چیه؟

فردین ریلکس نگاش کردولیوانشوبه لبش نزدیک کرد

_امشب چه شبیه مگه؟ مارال از تعجب ابروهایش بالا برد

_یعنی چی؟ میخوای بگی توهم نمیدونستی؟؟

فردین لیوانشوتانه سرکشید...

_واسه منو تو که فرقی نمیکنه..حالا چه میدونستیم چه نمیدونستیم

چند نفری وسط بودن منتظره یه اهنگ بودن که باهاش دونفره برقصن..

مارال اخماشو جمع کرد و با حرص نگاهشوبه بقیه دوخت..

فرزینم ترجیح داد چیزی نگره..چون کارایه فردین همیشه براش غیره قابله پیشبینی بودن...

باصدایه فردین روشو برگردوند طرفش دستشو دراز کرده بود سمتش

_افتخار میدین خانوم؟؟ خیلی دوست داشت براباره دوم رقصیدن با فردینو تجربه کنه..

یکم اخماش از هم باز شد..دستشو گذاشت تودسته فردینو با هم رفتن سمت پیست..

روبه روبه هم قرار گرفتن

باشروع شدن اهنگ رقصشونم شروع شد..

'آخ که دیگه دلم میگه تمومه دنیایه منی

ستاره هایه اسمونو واسه تومیارم زمین

آخ که توتک ستاره ی شبایه تیروتارمی

آرزو هام تومشتمه وقتی که تومیگی بامنی

ای وای باور نمیکنم که تورودارم'

دسته مارالوگر فتوما رال چرخید... مارال تورقصه تانگویه پاستاد بود و از دیده یه رقاصه حرفه ای رقصیدنه
فردینو واقعاً قبول داشت...

'ای وای نمیدونم نباشی چیه چاره ام
میخوام اینو همه دنیا بدونن اونایی که عاشق
نیستن دیوونن...'

_عطر تعوض کردی؟؟ با صدایه فردین دره گوشش نگاهش ثابت دوخت تو چشاش.. براش جایه تعجب داشت که
فردین این سوالوازش پرسیده...

_ نه عطره خودم تموم شده بود وقت نکرده بودم بگیرم از این عطره زدم.. چرا مگه؟؟

فردین مارال بابویه عطره شیرینش تو ذهنش ثبت کرده بود.. همیشه بویه شیرینیه عطرش دوس داشت.. ولی
امشب از اون بو خبری نبود بویه جاش بویه یه عطره تلخومیداد فکر کرد عطرش عوض کرده.. با جوابه مارال خیالش
راحت شد..

_هیچی آخه ترسیدم گفتم اخ که از این به بعد مارال میخواد از این عطره بوگندوا استفاده کنه پدیره منه
بدبختودراره!!

مارال با حرص نگاهش کرد..

'آخ که دیگه دلم میگه تمومه دنیا یه منی
ستاره هایه اسمونو واسه تومیارم زمین
آخ که تونک ستاره ی شبایه تیروتارمی
آرزوهام تومشتمه وقتی که تومیگی بامنی'

سرشو گذاشت روسینه فردین.. نفسایه منظمش سینشوبالو پایین میکرد.. حسه خوبی بهش دست
داد... نمیدونست چرا بابا اینکه الان از دستش حرص خورده ولی بازم کنارش ارومه.. نمیدونست الان درسته بغله
فردین باشه یانه... فقط اینو میدونست که این آغوشو این حسه خوبو بادنیاعوض نمیکنه...

'ای وای باور نمیکنم که تورودارم

ای وای نمیدونم نباشی چیه چاره ام
میخوام اینو همه دنیا بدونن اونایی که عاشق
نیستن دیوونن...'

فردین دستشوباز کرد و در حالیکه به دستشون توهم قفل بود از هم دور شدن... مارال چرخید و دوباره تو بغله فردین رفت و فردین دوباره دستاشو دوره کمرش حلقه کرد..

'ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم

ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم'

فردین دستاشو گرفتونیم دور چرخوندش پشتش چسبیده به فردین بود دستایه فردین قفل شد و شکمش

""اینوبدون من هر جایی که باشم

نمیتونم از توونگات جداشم""

""نمیشه که یه لحظه بی تو سرشه

میشه زندگییم واسه تویه نفرشه""

""اینوبدون من هر جایی که باشم

نمیتونم از توونگات جداشم""

""نمیشه که یه لحظه بی تو سرشه

میشه زندگییم واسه تویه نفرشه""

باز روبه رویه هم قرار گرفتن اخیاره اهنک فردین باز از مارال فاصله گرفت مارال تا چرخید برگرده تو بغلش فردین

تویه حرکت غافلگیرانه دستشوانداخت دوره کمره مارال

ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

اگه یه روز تورو نبینمت تمومه کارم

ببین چه خوبه حالم آخه من تورودارم

""آخ که دیگه دلم میگه.."" (اشوان / چه خوبه حالم)

آخرین بپته آهنگ همزمان شد با چرخیدن مارال تو هوا و خم شدن فردين... واقعا عالي رقصيده بودن... مارال حسي كه الان كناره فردين داشتم خيلي دوست داشتم.. به حسه تازه كه براي اولين بار فقط در كناره فردين تجربش ميكردم... به حسه خوب....

دوتايي رفتن كه بشينم.. فرزين باهيجان نگاهشون كرد

_ ايول بابا عالي بود! مارال قول بده به منم ياد بدي! جونه تو هر كاري ميكنم اين رقصويدانم ميگيرم! انميدونم چرا

مارال خنديد

_ نباشه غمتنت خودم يادت ميدم

باصدايه يكي از پسرانگاشونوبه روبه رودوختن..

همون پسري كه ميزبان بود..

"خب مهمونايه عزيز زواجيه خوشبخت كيامبخوان فانوس هواكنن؟ هر كي ميخواه زود بيا دپشت بوم.. زود باشين..

همه ي دختر و پسر اريختن تو همومگي رفتن سمتيه پشتيه بوم.. فردين خيلي ريلكس نشسته بود و با خم به ميز خيره بود.. مارال خيلي دوست الان فردينم دسته اونوميگرفتو ميبرد بالا و باهم فانوس هوا ميكردن.. از فكرش خندش گرفت.. خودش ميدونست فردين هيچوقت اينقدر رومانتيك نبوده.. باصدايه فرزين از فكر دراومد

_ ده پاشين ديگه شما دوتانم بخواين برين مگه؟؟

اينو گفتو خودش بلند شد.. وقتي ديد فردين بيخيال نشسته روبه مارال گفت

_ مارال بلند شو خودمون بريم مثله اينكه فردين نميخواه بيا د.. مارال با ذوق بلند شد خيلي دوست داشت فانوسايه روشن تو هوا بپينه.. باصدايه فردين ثابت سره جاش موند...

_ لازم نكرده بشين روبه فرزينم گفت

_ تو برو ما خودمون ميايم.. فرزين به مارال نگاه كرد كه بدجور خورده بود تو پرش.. ولي ميدونست نميتونه رو حرفه فردينم حرف بزنه.. براهمينم حرفي نزدورفت..

مارال سوالی به فردين نگاه كرد.. فردين با خميايه غليظي زل زد تو چشاش

_ اون چيه گردنت؟؟

مارال يه نگاه به گردن بندش بدم يه نگاه به فردين كرد

_ خو گردن بنده.. چيه

_منم توپه توپم!!چه خبرا؟؟مینوکجاست پس؟

مارال بالبخندگفت

_مینونیومده خونس!خب رفیقه نیمه راه خبراکه پیشه توهه اونروزکجا رفتی یهوغیبت زد؟

یاسمین لبشوباسرزبون ترکرد

_والا اونروزازخونه بهم زنگیدن منم مجبورشدم برم تااون شلوغی هم که گمت کردم!!ینقده دلم میخواست یه

باردیگه ببینمتون که نگوووا!

فردین متوجه ی یاسمین شد..رفت سمتشون..

_سلام

یاسمین بادیدینه فردین اخماشوبردتوهم..وبابی میلی جوابشوداد

_سلام

فردین بی اهمیت به یاسمین روبه مارال گفت

_بیادنبالم کارت دارم.. مارال نفسشوکلافه دادبیرون

_الان نمیشه مگه نمیبینی دارم..

_اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیای پایین کشون کشون میام مبرمت پس زودباش

مارال حرصش گرفت هیچوقت زورگویایه فردینودوست نداشت..بارفتنه فردین روشوکردسمته یاسمین

_خبب توکجا اینجاکجا؟؟

_هیچی والامنم دعوت شدم!گفتم پیام یه حالی عوض کنم!!توهم که بااین دوس پسره گنده دماغت اومدی

دیگه؟ مارال یه اخمه الکی کرد

ع

ع نداره دیگه دروغ که نمیگمم من موندم توچطوری بااین میسازی!!من بودم تاالان یایه بلایی سره اون اورده

بودم یایه بلایی سره خودم!! مارال خندید..

_این اخلاقایه بدشوداره اماخب اخلاقایه خوبم داره دیگه!حالابذارمن برم ببینم چیکارم داره تادوباره نیومده

بپره بهمون!!توهمینجابهمون تا برگردم

یاسمین یه چشمک بهش زدویه لبخندمهربون زد

_اره برواین زیاداعتبارنداره!!من همینجام نگران نباش

مارال لبخندی زدورفت..

یکی ازگارسونا اومدسمته مارال

_مارال خانوم شما میید؟

_بله

_پایین یه اقای منتظر تون هستن گفتن بهتون خبربدم..

مارال تشکری کردوسریع رفت پایین...

فردین کناره میزاوایساده بود..بادیدنه مارال یه لبخنده محوزد

مارال کنارش وایسادومنظرنگاش کرد_خب؟؟

_تاحالاکادوولنتاین گرفتی؟؟ مارال باتعجب نگاش کرد..تاحالادوس پسری نداشته بخوادکادوولنتاین بگیره..

_نه چرا مگه؟

فردین دستشوکه پشتش بوداوردجلو..یه جعبه ی قرمز مربعه ای شکل...یه نگاه به جعبه انداخت ویه نگاه هم

به فردین...کم کم لبخندنشست رولیش..باذوق جعبه روازش گرفتوسریع بازش کرد...یه گرنبنده شکل مرغ

آمین..متوسط بود..ورویه بالش چندتانگینه ریزکارشده بود..

_واای خیلی قشنگهههه مرسیییی واقعااا

فردین یه لبخندزدوگردنبندوازش گرفت..مارال بی حرف به کاراش نگاه میکرد..فردین رفت پشته

سرشوگرنبندواروم انداخت گردنش...

ازگردنبندخوشش اومده بود..صدایه فردینودره گوشش شنید

_ازاین به بعداینومیندازی گردنت...نبینم درش بیاریاا

مارال خندید

_چشمم آقااا قول میدم هیچوقت درش نیارم

باصدایه یکی ازپسراازهم فاصله گرفتنوبه پسره نگاه کردن

_فردین خان بچه هابالامنتظر تن میگن بایدفردین بیادبرامون گیتاربنزه..توروخدانه نیاریااا بدوییاکه منتظر تیم تا

فردین خواست چیزی بگه پسره سریع رفت..

مارال با تعجب به فردین نگاه کرد

ع! مگه توهم بلدی گیتار بزنی؟؟؟؟ فردین سرشوبه معنیه مثبت تکون داد..

پس چرا رونمیکردی بلااا؟؟؟ یا لازود باش بریم که بیشتر از بقیه من مشتاقم گیتار زدنتو ببینم بدو بریمم

مهلته حرف زدنبه فردین نداد.. فردینم دید که دیگه هیچ جوهره نمیتونه اعتراض کنه راه افتاد دنبالش...

رویه یه صندلی نشست.. بقیه ی بچه هاهم دورش جمع شدن.. مارال ویاسمینو فرزینم کنار هم روبه رویه فردین نشستن...

مارال بیصبرانه منتظر بود تا شروع کنه.. کم کم همگی ساکت شدن.. فردین با مهارت گیتار و تودستش گرفته بود.. از بچگی با فرزین دوتایی میرفتن کلاسه موسیقی... بیشتره وقتا با سراره دوستاش تودور همیاشون براشون گیتار میزد..

هر کدوم از بچه ها پیشنهاده یه اهنگومیدادن...

فردین بی اهمیت به اونا شروع کرد..

_"تو چشایه توبه جادویه خاصی هست"

تونگانه توانگاریه احساسی هست

غمه دنیار و فراموش میکنم وقتی به تونگانه میکنم"

نگاشدوخت به مارالی که با ذوق داشت نگاهش میکرد..

"توهمه ی عمر منله تورو ندیدم یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم"

از دیدنه توسیرنمیشه چشمه من به تونگانه میکنم

تو چشایه توبه جادویه خاصی هست تونگانه تو

انگاریه احساسی هست غمه دنیار و فراموش میکنم

وقتی به تونگانه میکنم توهمه ی عمر منله تورو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم از دیدن توسیرنمیشه

چشمه من به تونگانه میکنم"

مارال بالبخند و با دقت به اهنگ گوش میداد و به فردین نگاه میکرد.. وقتی نگاهه خیره ی فردین رو خودش

میدیده جاناش بیشتر میشد... اصلا فکر نمیکرد فردین صداش اینقدر خوب باشه..

وقتی که نزدیکم به توانگار دلم می لرزه هر دفعه صدبار

"واسه ی حسی که به تودارم به تونگاه میکنم

عزیزه جونم نامهربونم گوشه ی چشمی به این دله خونم

واسه ی حسی که به تودارم به تونگاه میکنم"

صدایه یاسمینودره گوشش شنید

_هوی مارال میگم فکرشم نمی کردم این آق فردینت اینقدر صداشو گیتارزندش خوب باشه ها ایوول بابا مارال

لبخندزدو چیزی نگفت...

"آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم"

"بخداخستس این دله خونم بدونه تودیگه نمیتونم نمیتونم"

آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم

بخداخستس این دله خونم بدونه تودیگه نمیتونم نمیتونم....

تمامه مدت نگاش به مارال بود..خودشم نمیدونست چرانمیتونه ازش چشم برداره..تمومه احساسشور یخته

بودتوصداشواهنگی که میخوند..

به هوایه توتازه میشه حاله من

وقتی که هستی تازه میشه احواله من

تورودوست دارم تاابدکنارم باش به تونگاه میکنم

نمیدونست چرا این اهنگوانتخاب کرده برایه خوندن..ولی حس میکرددقیقاداره از حالوو هوای خودش میخونه..

""توهمه ی عمر مثله توروندیدم یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

ازدیدنه توسیرنمیشه چشمه من به تونگاه میکنم

""آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم""

""بخداخستس این دله خونم""

""بدونه تودیگه نمیتونم..نمیتونم""

""آرومه جونم بدونه تودیگه نمیتونم""

"بخدا خستس این دله خونم"

"بدونه تودیگه نمیتونم.. نمیتونم".....

همگی براش دستوسوت زدن... مارال بالبخندنکاش میکرد... چقدر احساسه خوبی باتک تکه کلماتی که ازدهنه
فردین خارج میشد پیدامیکرد..

همگی اسرارداشتن که دوباره براشون بخونه.. ولی فردین گیتارو گذاشت رو صندلیه سریع رفت پایین...
مارال خواست بره دنبالش که یاسمین صداس زد..

_ مارال سرشوبرگردوند سمتش

_ جانم؟ یاسمین همینطور که صفحه گوشیشو باز میکرد گفت

_ من دیگه میخوام برم گفتم تا قبل از رفتنم شمارتوازت بگیرم.. مارال یه لبخند زد.. یاسمین دختره خوبو بامزه ای
بود.. ازش خوشش اومده بود و دوسش داشت.. شمارشوبهش داد.. یاسمین چشمش افتاد به گردنبنده مارال

_ ماری خانوم اون چیه گردنت؟؟ چند دقیقه پیش نبودش گردنت که؟؟ مارال باذوق به گردنبندهش نگاه کرد و همه
چیو برایش یاسمین تعریف کرد..

_ وووووو چه جلتنمنیه این فردین!! راستییی از طرفه منم بهش بگو عالیییی گیتازدی واقعا من یکی که خوشم
اومد!!

مارال یه تشکر کرد و بعدشم از هم خدا حافظی کردن....

گارسونامشغوله پذیرایی بودن... یکی از گارسونها اومد کنار مارال.. سینیی که توش چندتالیوان شربته قرمز رنگ که
تانصه پر شده بودن رو گرفت جلوش.. مارال حسابی تشنش شده بود.. سریع یه لیوانشوبرداشت و بدونه معطلی تانه
سرکشید... فرزین بادیدنه این صحنه سریع اومد کنارش..

_ وای دختر و میدونی این چی بود که خوردی؟، مارال از تلخیه اون مایعه قرمز رنگ اخماش رفت توهم.....

_ نه.. نه.. مگه چی ب... تا فرزین خواست چیزی بگه خودش فهمید که چیکار کرده و اونی که خورده چی بوده... برایش
اولین بار بود که نوشیدنی غیر مجاز میخورد.. برایش همین بد جور روش تاثیر داشت میداشت.. فرزین بانگرانی نگاه
کرد.. سرش داشت گیج میرفت.. فرزین کمکش کرد تا برتش پایین..

فردین بادیدنشون اومد کنارشون.. فرزین سریع همه چیو برایش توضیح داد... کم کم تاثیراته نوشیدنی غیر مجاز
داشتن خودشونو روش نشون میدادن.. فردین باحرص به فرزین نگاه کرد

_ ای خدا فرزین من به توجی بگم اخه؟ مگه تو برکه چغندر بودی؟؟ چرا کاری نکردی؟ بهش میگفتی اونی که
میخواد بخوره چیه

فرزین اخماش برد توهم..نگرانه مارال بود..

_خب من چیکار کنم؟؟بخدا تا اومدم بهش بگم همه روتاته سرکشید!

چیکارش کنیم الان؟ببریمش خونشون؟؟

فردین عصبی نگاش کرد

_خومن اینوبالین وعضش ببرم خونشون چی بگم؟؟بگم دخترتون.....

گوشه لبشو گزید وادامه نداد حرفش رو

مارال سرشو گذاشته بود ورومیز..انگار صداها یه دور ووبرش براش کاملانامفهوم بودن...

فردین کلافه دستی توموهاش کشید..چند دقیقه ای گذشته بود و هزیون گفتنایه مارالم داشت شروع میشد..مهموناهمگی دیگه داشتن میرفتن...

فردین روبه فرزین گفت

_من مارالو میبرم ویلا...تاحالش اومد سره جاش میبرمش خونشون.. فرزین با تعجب نگاش کرد..

_میبریش ویلا؟شاید راضی نباشه..

_الان به نظرت راهه دیگه ای هم داریم؟؟تاصبح که نمیشه اینجاموند..با این وعضش خونشونم که نمیتونه بره..پس فقط یه راه میمونه که اونم اینکه ببرمش ویلاتا وکی که شد برشگردونم..

فرزین سری تکون داد و چیزی نگفت..

مارال گذاشت توماشین...با صدایه فرزین برگشت ونگاش کرد..

_منم باهات بیام؟؟

_نه تو برو خونه..منم زودی میام

فرزین خدا حافظیه زیره لبی کرد ورفت سمت ماشینه خودش..

مارال خوابش برده بود...ماشینو برد تو ویلا....

آروم گذاشتش روتخت...چند لحظه بهش خیره شد..چقدر صورتش تو خواب معصوم شده بود...نمیدونست چرانمیتونه دل از دیدنش بکنه..نگاش سر خورد ولباش...فاصله ی زیادی باهاش نداشت...دلش میخواست برای یه بارم که شده طعمه این لبار وچشبه...بهش نزدیکتر شد..فقط یه میلی متر باهاش فاصله داشت..ولی باتکون خوردنه مارال سریع رفت عقب..

مارال چشاشوباز کرد... هنوز سرگیجه داشت... نگاش افتاد و فردین... هیچی یادش نمیومد... اینکه چرا الان اینجاست... چشاشو روهم فشار داد تا بلکه یه چیزی به خاطر بیاره... کم کم داشت یادش میومد... گلوش خشک خشک شده بود..

فردین انگار متوجه ی تشنگیش شده بود.. بدون اینکه حرفی به مارال بزنه از اتاق رفت بیرون... کلافه دستشو کشید تو موهاشویه نفسشوباصدا داد بیرون... داشت با خودش فکر میکرد اگر مارال بیدار نمیشد... چه اتفاقی میخواست بیوفته؟! از کاره خودش پشیمون بود و تو دلش خدارو شکر که بهش نزدیک نشده... نمیدونست چرا این دختر اینقدر برایش عزیزه که به خودش اجازه ی نزدیکی بهشونمیتونه بده..

رفت و با یک لیوان آب برگشت و نشست کنارش... مارال سعی کرد بشینه... خواست لیوانو از فردین بگیره.. ولی فردین که متوجه ی بیحالیش بود خودش لیوانو آورد بالا و به لباش نزدیک کرد... مارال تا آخر آب و خورد.. لیوانو کنار گذاشت مارال سرشو تکیه داد به پشته تخت... خواست بلند شه که مارال مچ دستش رو گرفت... روش رو برگردوند و بهش نگاه کرد

_ چیزی میخوای؟؟!! اما مارال چیزی نگفت و توسکوت بهش خیره بود

یه چیزی تو چشاش بود که باعث میشد نتونه نگاش رو ازش بگیره... همونطور که به هم خیره بودن مارال اروم و کشیده گفت: فردین؟؟ همیشه پیشم بمونی؟؟... میخوام امشب کنارم باشی....

فردین که متوجه شده بود مارال هنوز حالش سر جاش نیومده گفت:

_ مارال تو حالت خوب نیست بهتره دیگه بخوابی تایکم بهترشی.. و مچ دستشو آزاد کرد

و خواست بره که مارال باز دستش و گرفت

_ نه حالم خوبه میخوام کنارم باشی... بی تو خوابم نمیبره... اینو گفتو تکیهشواز تخت گرفت.. فردین که وضعیت رو اینجوری دید کلافه شد و گفت:

_ مارال تو الان تو حاله خودت نیستی و نمیفهمی چی میگی... بعداً که یادت بیاد از این حرفات پشیمون میشی....

اما مارال بیتوجه به اون خودش و کشید جلوتر و فردین رفت عقب تر اما مارال باز اومد جلوتر و فردین چشمش افتاد به لباش اما باز هم سرش و تکون داد و سعی کرد مارال و پس بزنه اما مارال با سماجت فاصله شون و به حداقل رسوند....

فردین اخماش رو کشید توهم.. نمیخواست اتفاقی بیوفته..

مارال لبخندی زد بهش.. نگاهش رو از مارال گرفت

میترسیدنتونه مقاومت کنه..

از اونهمه نزدیکی انگار کنترلی نداشت روی خودش..

مارال سرش رو گذاشت رو شونه ی فردین..

داغ شده بود.. کمی جابه جا شد؛ مارال خیره نگاش کرد..

_ تا حالا گفته بودم چقدر دوست دارم؟

با این حرف مارال انگار جا خورد... نگاش رو آورد بالا و مات چشماش شد..؛

نگاش رو همه جای صورتش چرخوند و رولباش خیره موند..

خواست چیزی بگه که حرفش نیومده قطع شد و دستای مارال دورش حلقه شد...

ماشینو جلوی خونه پارک کرد... یه نگاهی به خونه ی روبه روش انداخت.. یه خونه باغه قدیمی بود که درختایه سربه فلک کشیدش از بیرون پیدا بودن.. یه پوز خندنشست گوشه ی لبش.. یادش اومد.. اینکه اون همیشه عاشقه یه همچین خونه هایی بود.. رفت سمت دروزنگوزد.. با صدایه تیکه باز شدنه در رفت داخل.. یه خونه ویلایی بزرگ.. یه مسیره سنگ کاری شده که یه راست میرفت سمت ویلا.. هر دو طرفه مسیره پر بود از درخت.. تویه یه طرف از باغ یه آلاچیقه بزرگ بود که درختا دور تا دورش احاطه کرده بودن.. تو آلاچیق بود.. دو نفرم کنارش.. طرفه دیگه ی باغ بینه درختاشبیه یه پارک بود.. دو تاتاب و یه الاکلنگ و سرسره.. یه مرد چهارشونه ی هیكلی که كت شلواره مشکی تنش بود و صورتی کاملاً جدی ای داشت اومد سمتش..

_ سلام خوش اومدید... آقا منتظر تون بفرمایید.. اینو گفتو جلوتر از فردین راه افتاد سمت الاچیق.. صدای شرشره آبی که تویه حوض سرازیر بود به فضای باغ حاله هوا یه ی دیگه ای داده بود....

هنوزم مثله گذشته هاش خوشتیو شیک پوش بود.. موهایه جوگندمیش و روبه بالا زده بود.. تونگاهه عسلیش برقه خاصی بود.. هیچوقت هیچ چیزی رونمیشد از چشاش خوند.. چه خوشحالیشو چه ناراحتیشو... و فردینم تو این مورد دقیقاً به خودش رفته بود.. به لبخند و رولباش بود که بانزدیکتر شدن فردین پررنگتر شد.. فردین دستاشو برده بود تو جیبش و بدونه هیچ احساسی با تمامه جدیتش بانگاهه شیشه ای و سردش خیره شد تو چشاش...

چقدر دلش میخواست فردینو بکشه تو آغوشش..

_ بشین پسرم

فردین از این حرفش یه پوز خند زد.. پوز خندی که پدرشم متوجهش شد.. "پسرم" کلمه ای که یه روزی آرزویه شنیدنش و از زبونه پدرش داشت....

_ حرفتو بگو.. چرا میخواستی منو ببینی؟؟

فرزان خان از این لحنه خشک و جدیه فردین لبخندش محو شد..

_ بشین تابعت بگم...میخوام باهات حرف بزنم..

فردین بابی میلی به نگاه بهش انداختنشست روبه روش.. فرزان یه دورنگاشو تو صورت ته فردین چرخوند... از اینکه اینطوری سرد و خشک زل زده بود بهش.. قلبش به درداومد... بعد از چند تا سرفه نگاهش دوخت توجفت چشایه فردین

_ خوبی؟؟ فردین باپوز خنده گوشه لبش نگاهش کرد

_ یعنی چی الان؟؟ میخوای بگی حاله من برات مهمه؟؟

_ این چه حرفیه پسرم... معلومه که مهمه.. مگه میشه حاله تنها پسرم که از جونم عزیز تره مهم نباشه.. فردین دیگه داشت کلافه میشد..

_ به من نگو پسرم.. من پدری مثله توندارم.. جووری هم وانمود نکن که مثلامن برات مهمم.. بروسره اصله مطلب.. چی میخوای؟؟

فرزان خان سرشوانداخت زمین.. نمیدونست باید از کجا شروع کنه و چی بگه.. بانگاهی که پیشمونینونا راحتی توش موج میزد نگاهش دوخت به فردین

_ سالها پیش عمویه من یعنی پدر بزرگه تو منصور خان.. بایکی از دوستاش شریکی یه کارخونه روراه میندازن... اوایل کارخونه بروبیایه زیادی نداشت... بخاطره همینم شریکه منصور سهامشومیداره برافروش.. منصور خان هرچی بهش میگفت کمه دیگه صبر کن تا کارخونه رونق بگیره.. اون گوش نمیکرد... منصور که نمیخواست کارخونه رو باکسه دیگه شریک بشه تصمیم گرفت خودش سهامه رفیقشوبخره..

از این اون قرض کرد تا بالاخره تونست نصفه سهامه دیگه روهم بخره..

بعد از یه مدت کارخونه رونق گرفت... یه کارخونه ی بزرگه پردرامد... تا اینکه منصور خان پدر منوهم میبره تو کارخونه تاوردسته خودش کارکنه و بتونه خرجه خودشوز نوبچشودر بیاره...

همه چی داشت به خوبی پیش میرفت..

تا اینکه.. نگاهش دوخت به دستاش که رویه میزتوهم قفلشون کرده بود.. نفسه عمیقش که پرازغم بود و داد بیرون... تا اینکه پدرم منو چهر خان فکره خیانت میاد تو سرش... به طمع میوفته.. طمع اینک صاحبه نصفه کارخونه بشه... اینقدر خودشوبه این درواوند زدتا بالاخره

با کمکه چند تا از سهامدارایه شرکت یه ورشکستگیه سوری راه میندازن... کارخونه ورشکست میشه.. منصور موندده بودویه کارخونه ی ورشکسته و طلبکارایی که دست از سرش برنمیداشتن... منو چهر طبقه نقشه ای که کشیده

بود...میره پیشه برادرش...بهش میگه اگر میخوای از این وضعیت نجات بدم باید نصفه کار خونه رو بزنی به نامه من...منصورم که تو اون اوضاع چاره ی دیگه ای نداشت...مجبوره قبول کردنه شرطه برادرش شد....

نصفه کار خونه رو میزنه به نامشونوچهرم همه چیوبه رواله عادیش برمیگردونه...

دوسه سالی میگذره...ویکی از سهام دارا که بامنوچهرهم دست بود بامنوچهرسره یه موضوعی اختلاف پیدا میکنه....

سره همین اختلاف میونشون بهم میخوره...

یه روز تو کار خونه وقتی که باهم دعواشون شده بود...سهامداره راجعه ورشکستگیه سوریه کار خونه حرف میزنه...واز قضا منصور خان که متوجه ی دعواشون شده بود میاد و همه چیو میشنوه....

اصلا باورش نمیشد...که برادرش کسی که فکر میکرد نزدیکترین کسسه بهش یه همچین خیانت بزرگی کرده باشه...

هیچ مدرکی نداشت برای اثباته اینکه منوچهرگولش زده و سرشو کلاه گذاشته...سهامداری که بامنوچهرمشکل پیدا کرده بود میاد پیشه منصور و بهش میگه من میاموشهادت میدم که منوچهرچه کاری با تو کرده...ولی یه شرط دارم...شرطم اینه که پایه خودم گیر نشه و توازن شکایت نکنی...

منصور شرطو قبول میکنه و...بالاخره باهر سختی ای که بود منوچهر و هم دستاشو میاندازن زندان نصفه کار خونه روازش پس میگیرن....

اونموقعه من خارج از کشور بودم...تازه درسم تموم شده بود و از دنیا بیخبر برگشتم ایران...وقتی فهمیدم پدرم زندانه واقعا شوکه شدم...رفتم زندان دیدنش...دلیله اینکه چرا زندانه روازش پرسیدم...واون...دقیقا همه چیوبرعکسه حقیقته اصلیش برام تعریف کرد...خودشو بیگناه و عمو موگناهکار جلوه داد...منم که از هیچی خبر نداشتم همه ی حرفاشو باور کردم...بهم گفت میخواد از منصور انتقام بگیره...وبه من تو اینکار نیاز داره...من اولش قبول نکردم...ولی اونقدر تو گوشم از بدبودن عموم خوند تا بالاخره قانع شدم که کمکش کنم....

بهم گفت قدمه اولمون اینه که...یه جوری خودمو تودله عموم جا کنم...بعدشم برم خواستگاریه تک دونه دخترش...اونقدری اونموقع از عموم بدم میومد که بخوام اینکارو کنم...

فردین اخماشو برد توهم...یه اخم غلیظ...با این حرفش عصبی شده بود...بانگناهه پراز خشمش به پدرش نگاه کرد..

_اونقدری پست بودی که بخاطره انتقامه پدرت یه دختر که هیچی از این غضبه نمیدونسته رو آینه دوشوسیه کردی...منو کشوندی اینجا که از پست بودنو کثیف بودن حرف بزنی؟؟خودم میدونم که جورادمی هستی پس نیازی نیست خودتم برام توضیح بدی...

توانقدر پست بودی که بعده مرگه مادرم حاضر نشدی یبار بیای دیدنه تنها پست...هیچوقت باخودت نگفتی یه پسر دارم...یه پسر که با اتفاقی که تو زندگیش افتاده ممکنه دیگه اون معنیه سابقونداشته باشی براش...

فرزان چشاشو محکم رویه هم فشار داد... پارچه آبرو داشت ولی اونشو پره آب کرد و تا آخر سر کشید... چقدر هضمه حرفایی که از دهنه پسرش خارج میشد براش سخت بود... نمیتونست بهش اجازه بده ندونسته راجعش حرفی بزنه... بیگناه نبود...

ولی گناهای گناهی نبود که قابل بخشش نباشه...

لیوانشوسف تودستش فشرد...

_توازیهیچی خبرنداری... من نکشوند مت اینجا که دروغ تحویل بدم... آگه بعده اینهمه سال خواستم ببینمت بدون حتما حرفایه مهمی برایه گفتن داشتیم...

بذار همه روبگم... تا وقتی حرفم تموم نشده هیچی نگو و فقط گوش کن... بعد از تموم شدن حرفام تصمیم باخودته... اینکه بخوای منو ببخشی یا اینکه بازم بادیده گذشته نگام کنی...

فریدین با پوز خندی که او مدرولیش حرفشو تودلش تکرار کرد "اینکه بخوای منو ببخشی یا بازم بادیده گذشته نگام کنی" "بخشش" اونم بخشش پدری که ازش نفرت داشت...

نگاشد و خت به پدرش تا ادامه ی حرفاشو بزنه هر چند که اون حرفاش ارزشی نداشت و چیزی از نفرتش کم نمیکرد...

_همونجوری که پدرم گفته بود شد... اونقدری خودموبه عموم نزدیک کردم که شدم یکی از سهامدارایه کارخونش... اون منومثله پدرم نمیدونست... از بچی برایش عزیز بودم... منم قبل از اون اتفاقا دوسش داشتم... ولی با وجوده اتفاقی که افتاد و فکر انتقامی که پدرم تو سرم انداخت و نفرتی که ازش تودلم به وجود آورده بود دیگه به چشمه اون عمویه مهربونی که یه زمانی دوسش داشتم نگاش نمیکردم همه ی ابراز علاقه دوست داشتنم به ظاهر بود...

بالاخره از عموم دخترشو خواستگاری کردم... اولش هیچ علاقه نسبت به مرضیه نداشتیم... ولی بعد از عقد منم کم کم شده همه زندگیم... کسی که همه چیز مو عوض کرد... فکر نمیکردم یه روزی برسه که تا این دوسش داشته باشم... فریدین با حرص دندوناشو روهم فشار داد... از فکره اینکه پدرش از دوست داشتنه مادرش دروغ میگه عصبی شده بود... ولی حرفی نزد... باید تا تموم شدن حرفاش ساکت میموند... تا بعد آبه پاکی روبریزه رودستش تا آخره عمر چشمش نیوفته به چشمش...

فرزان لبشوبا سرزبون تر کرد...

_ تا اینکه توبه دنیاو مدی... با او مدنه تو عشقم نسبت به مرضیه بیشتر از پیش شد... بعد از به دنیا آمدن تو همه چی خیلی خوب داشت پیش میرفت.. دیگه اون رده انتقام داشت تو دل من کمرنگ میشد... که باز از دشمن پدرم از زندان.. انگاریه بختک افتاد روز ندگیمون...

هر چقدر که پدرم رده انتقام تو دلش پررنگ بود.. تودله من داشت کمرنگ میشد... اون موقعه مرضیه تازه برادرشواز دست داده بود... برادری که یه پسر هم سنو ساله تو داشت ... فرزین... اون روز از یاد حالش خوب نبود... تنها برادرشواز دست داده بود و روزایه بدی روسپری میکرد... مریض شد... بردمش زیره نظره بهترین دکتر... بعد از کلی دوا درمون حالش بهتر شد... تو اون موقعه هنوز بچه بودی... مادر تم هیچی از بیماریشوبه رویه تو نمیآورد...

پدرم گفته بود قدمه دوم نفوذ به مرضیه هس... اینکه راضیش کنم با پدرش حرف بزنه تایه جوری کار خونه روبه اسمه مرضیه بزنه... چون میدونست مرضیه هیچوقت هیچی برابری خودش نمیخواست و به محضه اینکه سنده کار خونه بخوره به اسمش کافی بود من لب تر کنم که کار خونه روبه نامه من کنه... من با اینکار مخالف بودم.. دیگه نمیخواستم از مرضیه سوءاستفاده کنم... به پدرم گفتم اگر میخواه که انتقاممونو بگیریم از راهه دیگه ای وارد بشیم چون من نمیخواهم از مرضیه کسیکه هم زنم بودم مادره بچم سوءاستفاده ای بکنم... ولی پدرم قبول نکرد... چون میدونست نمیتونه از هیچ راهه دیگه انتقامشو بگیره و زهرشوبه منصور بریزه... اونقدر رو مخه من کار کرد تا بالاخره راضی شدم که خواستشو انجام بدم... ولی از ش مهلت خواستم... یه مدت دیگه دور برم آفتابی نشد تا من کارموتوموم کنم...

به هردری زدم که یه جوری سربحثوباهاش باز کنم ولی دیدم نمیشه... نه اینکه نشه... نمیتونستم... انگار برام غیرممکن بود...

تا اینکه پدرم منو چهر خان صبرش لبریز شد و یه روز با توبه پر او مد خونمون... رفتیم تواتاق کارم که اونجا با هم حرف بزیم... با عصبانیت بهم تو پید که چرا کاری که گفته روبراش انجام ندادم... هرچی گفتم نمیتونم نمیشه... گوشش بدهکار نبود... هرچی از دهنش دراومد و بارم کرد... بهم گفت مثله اینکه یادت رفته برایه چی با مرضیه ازدواج کردی... قراره ما این بود که تو با مرضیه ازدواج کنی و از طریق مرضیه به مالو امواله منصور دست پیدا کنی و انتقاممونو از ش بگیریم... توهیج علاقه ای به مرضیه نداری... پس بهتره کارتموم کنی و بیشتر از اینم کشش ندی...

تا خواستم دهن باز کنم و بگم مرضیه شده همه زندگیم.. با صدایه افتادنه سینیواستکانایه جای روزمین حرفم تودهنم ماسید... وقتی برگشتم دیدم مادرت تودرگاهه اتاق و ایساده و باببت و ناباوری خیره شده بهمون... با اولین قطره ی اشکی که از چشاش افتاد حس کردم منم همراهش از چشاش افتادم...

فردین یاده اونروز افتاد... همون روزی که اشکو تو چشایه مادرش دید... همون روزی که صدایه شکسته شدنه قلبه مادرش شنید... چهره ی مادرش جلوش نقش بست... صورته مهر بونشولبخنده شیرینش...

با صدایه فرزانه نگاهش دوخت بهش..

_هرچی خواستم باهاش حرف بزمو همه چیو براش تعریف کنم نشد...اون حتی دیگه نمیخواست قیافمو ببینه...دیگه باهام حتی یه کلمه هم حرف نمیزد...خوردو خوراکش کم شده بود...در حدی که اصلا بعضی روزا از صبح تا شب هیچی نمیخورد...اگر یادش باشه تو اون روزا تورتفته بودی شمال عمت میخواست ببینتت ومنم از خدام بود که تو رو بفرستم یه جایی و یه جوری بامادرت صحبت کنم..

یه لبخنده تلخ زد....

_نمیدونستم که تو هم اونروز همه چیوشنیدی...

تورفتی شمالویه روز بیشترم اونجانموندی...منم به هردری زدم که مادرتومتقاعدکنمو بهش بفهمونم دوش دارم...ولی اون...اونقدر ناراحت بود که...بیماریه چندسال پیشش برگشت سراغش...دکتر همه قطعه امید کرده بودن...مادرت بهم گفت دوتا خواسته بیشتر از من نداره...اول اینکه تازندست دیگه نرم سمتش...چون بار بار دیدنم اون اتفاقاته تلخ براش زنده میشد...هرچی خواستم بهش ثابت کنم که از اولش تو قلبم جاداشته...نشد...دیر شده بود...وقتی برایه جبران نداشتم...مادرت یکی دوماه بیشتر زنده نیموند...

تو چشاش یه حلقه اشک بسته بود...بیشتر از این انگار نمیدونست حرف بزنه...یادآوریه این خاطراته تلخ بدجوری شکنجش میدادن...ولی باید تا آخر حرفاشو میزدوبه فردین میفهموند که اینهمه سال نبرتی که ازش داشته حقش نبوده...

_دومین خواستش...دومین خواستش این بود که بعده مرگش تو بدم به پدر بزرگت منصور خان...و دیگه دورتم خط بکشم...مرضیه فکر میکرد من واقعا یکی مثله پدرمم...بخاطره همینم نمیخواست کناره تو باشم و توبشی یکی مثله من...باهر دو خواستش مخالفت کردم...چون هردوش برام غیره ممکن بود...ولی...بعد از گذشته چند هفته...وقتی دیدم مادرت کلاهیچ توجهی دیگه نسبت به من نداره کمتر جلوش ظاهر شدم...کمتر اومدم خونه...بهش حق میدادم...اینکه بخواد اینجوری باهام برخورد کنه..بدجور شکسته بودمش...بعد از مرگش...خواستم دستتو بگیرم و با خودم ببرم خارج از کشور...ولی...تو دیگه نیومدی سمتم...رفتی که با پدر بزرگت زندگی کنی...وقتی دیدم نسبت به من کشیش نداری...ترجیح دادم به خواسته ی مادرت عمل کنم...رفتم...ولی همیشه دورادور هواتو داشتم...همیشه مثله یه سایه پشتت بودم...اما تو ازم نفرت داشتی درسته...میدونم تقصیر کارم...حق داری ازم متنفر باشی...ولی به حرفام فکر کن...شاید تونستی پدره پیر تو درک کنی...

بعد از سالها که برگشتم ایران فقط بخاطره تو و دیدنه تو و گفته حرفایی که خرابها خاک نشسته بود روشون تو زیر زمینه دلم...

فردین بانگاهی که ناباوری توش موج میزد خیره شد به پدری که اینهمه سال ازش نفرت داشت...نفرتی که حقش نبود...نفرتی که به اشتباه تو دلش نسبت به پدرش نگه داشته بود...اما نمیدونست چرا نمیتونه این

حرفارو باور کنه... با خودش می گفت اگر واقعیت داشتن حرفاش اینهمه سال صبر نمی کرد و زود ترازی بنا بهم
واقعیتو می گفت...

صندلیو کشید عقبو بلند شد... داستانه قشنگی بود... ولی ای کاش واقعیت داشت..

فرزان غمی که تو چشاش بود ایستاد روبه روبه فردین...

_ فکر شو می کردم باور نکنی حرفامو... ولی اگه با خودت فکر کن... من چرا باید بعده اینهمه سال برگردمویه مشت
دروغوبهم ببافم و تحویل بدم؟ اگر باور نداری... از پدر بزرگت منصور خان بپرس... اون همه چیو میدونه... قبل از رفتنم
همه چیو بهش گفتم... تو سپردم دستشورفتم... اگر حرفایه من برات اعتباری نداره برو از پدر بزرگت بپرس... حرفایه
اونو که دیگه باید باور داشته باشی... اگه یه روزی حرفامو باور کردی تو نوستی منو ببخشی بیا همینجا... من منتظر تم...

فردین با اخمایه در همش نگاهش از پدرش گرفت و بدونه هیچ حرفی با سرعت رفت سمت در... از زمینوزمان گله
داشت... باورش نمیشد حتی پدر بزرگشم موضوعه به این مهمیو میدونسته و بهش چیزی نگفته....

پتورو کشیده بود و سرشو چشاشو بهم فشار میداد تا بلکه خوابش بیره... ولی تو این سه چهار روز انگار خوابم باهش
قهر بود... فکر و خیالوترس از فردایی که نمیدونست قراره چی بشه خوابواز چشاش گرفته بود... تو خودش بود و حالش
از این روزاش بهم میخورد... دوست داشت به فردین زنگ بزنه و هرچی از دهنش در میاد و بارش کنه... ولی وقتی
یادش میوفتاد که تقصیر کاره اصلی خودش بوده پشیمون میشد... با صدایه زنگه گوشیش به زور خودشواز زیره
پتو کشید بیرون... بادیدنه شماره یه ترسو استرس مته خوره افتاد به جونش... برایه وصل کردنش
مرد دبود... بعد از چند ثانیه کلن جار تما سو وصل کرد..

_ الو؟ مارال؟؟

بعد از چند سرفه که صداشون نسبتا صاف کرد گفت

_ الو.. سلام مامان..

طلا خانوم باشنیدن صداش چند لحظه سکوت کرد و بعد بالحنی پراز نگرانی گفت

_ الهی دورت بگردم مادر صدات چرا اینجوری شده؟ خالت گفته بود سر ما خوردی ولی دیگه فکر نمی کردم اوضاع
در این حد خراب باشه...

_ نه مامان من... من خوبم... یه سر ما خورد گیاه سادس...

_ فدات بشم من مادر چی چیویه سر ما خورد گیاه سادس؟ و عضیته صدات که این باشه دیگه خدامیدونه رنگوروت
چطوری شده!

تودلش به خودش نالید.. از اینکه اون سرماخوردگیه ساده خیلی هم ساده نیست... تمامه تنش از عذابی که میکشید و ترسی که همش فردایه نامعلومش و بهش گوشزد میکرد به لرزه افتاده بود...

_ دخترم عزیزم چرانمیری دکتر آخه؟؟ به چند تا قرص و شربت بهت میده میخوری خوب میشی..

تودلش به حاله خودش داشت زار زار گریه میکرد... با خودش میگفت ای کاش دردایه دیگم با چند تا قرص و شربت درمون میشد... با صدایی که به زور سعی میکرد هق هق و پنهون کنه گفت

_ ماما من خوبم... دوسه روز دیگه استراحت کنم خوبترم میشم...

_ چی بگم دیگه... میدونم من الان هرچی بگم تویه بهونه واسه انجام ندادنش پیدا میکنی... چند بار بهت گفتم

نروزیه بارون؟ چند بار گفتم تو سرما پیاده روی نکن! گوش نکردی که نکردی... حالا اینم عاقبتش

میفهمید اینها همش از رونگرانی و محبته مادرانشه... ولی از اینکه همیشه مته یه دختر بچه ی کوچولو باهاش رفتار میکردن خسته شده بود...

یاده اون روزه بارونی افتاد... نحستترین روزه زندگیش... روزی که ازش ترس داشت... صبحی که آرزو داشت بجایه بیدار شدن توان و عضیت هیچوقت بیدار نمیشد... با صدایه مادرش به خودش اومد

_ خب دخترم بیشتر از این خستت نمیکنم استراحت کن تا حالت بهتر بشه به حالت چند تا جوشنده یاد دادم گفتم برات درست کنه... حتما بخور شون تا حالت بیاد سره جاش...

باشه ای گفتو بعد از خدا حافظی گوشیش و انداخت پایینه تختش... تو این مدت کلا خاموش بود و فقط امروزه اسراره خالش روشنش کرد چون خالش گفته بود مادرت میخواد بهت زنگ بزنه...

بعد از اون شب سه چهار روزی میشد که دانشگاه نرفته بود... سرما خوردگیش شده بود بهونه ای برایه چند روز تو خونه موندنش... به ظاهر سعی داشت نشون بده حاله خرابش فقط بخاطر ه سرما خوردگیشه... ولی درونش خبر از چیزه دیگه ای رومیداد... حتی مینوهم از این اوضاعش بیخبر بود... دلش میخواست به یکی حرفاشو بگه و خودشو خالی کنه... ولی...

با صدایه درو پرت شدن یکی روتختش فوری از زیره پتو اومد بیرون...

مینو بانیشه بازو چند کتاب تودستش خودش انداخته بود کنارش

_ سلام سلام صبحه عالیییییی متعالییییی بلند شو و دیگه چقد میخوابی تووو الکی خودت وزدی به موش مردگی من

که میدونم همه ی اینا بر اینکه نیای دانشگاه و از زیره امتحان دربری!! پس بیخودی برر ام نقش بازی نکن

یا بلند شو چند تا درسو بگیر کردم توش باید برام توضیح بدی

همه ی حرفاشو تند تند و پشته سره هم داشت میگفت... بعد از تموم شدن نشون ابه دهنشوباسرو صد اقورت داد_ او خیشششش مردم تا همه گفتم!!

مارال با چشایی که زیرشون گود شده بود صدایی که به زور و تمناسعی داشت صافش کنه و حرف بزنه زل زدبه مینو... اصلاحا لحوصله ی خلوجل بازیابه مینورونداشت... با درموندگیوزاری زل زدبه مینویی که ازهیچی خبر نداشت...

_ مینوبرویرون حال ندارم...

مینو چشاشوریز کردوزل زدبه مارال

_ چته که حال نداری؟؟؟ همش در حاله استراحتی من موندم دیگه چه مرگت میتونه باا شههه همونطوری که کتابشوباز میگردومیداشت رویابه مارال گفت_ بیاا ایناروبرامن توضیح بده تادس ازسرت بردارم جیجر مارال نفسشو کلافه داد بیرون... مینوسمج تراز این حرف بود که الان بخوادولش کنه... ولی نمیتونستم که بخواد چیز یوبراش توضیح بده...

با صدایه تقه ای که به در خورد هر دو توجهشون به در جلب شد... مسعود سرشوازلایه در آورد تو _ اجازه هس؟

مینوبانیشه بازبه جایه مارال جواب داد

_ اره بیاتو

مسعود دررو باز کرد و او آمد تو... روبه مینو گفت

_ من دارم میرم بیرون... خریدایی که باید بکنم همون لیستیه که دادی بهم یا چیزه دیگه ای هم هس؟؟

مینوبادوق به مسعود نگاه کرد_ نچچ چیزه دیگه ای نیسس فقط لطفا کیکم همون طرحی باشه که خودم گفتم!! فرداشب نیاد ببینم چیزه دیگه ابه!!!

مارال کلافه و بیحال داشت با کنجکاوی نگاهشون میکرد... اما حاله پرسیدنه چیزی رونداشت...

مسعود چشمش که افتاد به مارال با تعجب نگاه کرد... فکر نمیکردیه سرماخوردگیه ساده تونسته باشه مارالوبه این روز بندازه... زیره چشاش گودرفته بود و چشاش یه غمیوفر یاد میزدن... یه حسی بهش میگفت همه چیز نمیتونه یه سرماخوردگی باشه....

از وقتی مارال بخاطره سرماخوردگی تواتاقش بود و بیرون نیومده بود دیگه نتونسته بود ببینتش... چون غذاشو تواتاقش میخورد و پایینم نمیومد....

یه لبخند زد بهش

_صبح بخیر! بیمار ما چگونه؟ مارال یه لبخنده بی جون زد و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفت
_خوبم... مینو که فکر میکرد مارال واقعا سر ما خورده برایه عوض کردنه روحیش سعی داشت مزه بیرونه و یه جوری به
بهبتر شدنش کمک کنه...

_اره بابا! از منم بهتره هه الکی نقش بازی میکنه میخواد برافراش ب توله من کادونده بهم
با تعجب به مینو نگاه کرد... با صدایی که کاملا تغییر کرده بود و خرخر میکرد گفت
_توله تو؟

مینو چشاش سوزیز کرد

_آره توله منن یعنی میخوای بگی نمیدونستی فرداشب تولدمه؟؟؟

مارال همونطور که نگاهش پراز تعجب بود نگاهش کرد

_نه...

_خب حالا که دیگه میدونی! باید تا فرداشب خودت و او کی کنی که میخوام بتر کونیم! آخ جون مهرداد خانم نیس همه
چی آزاده چقد خوبه هه

مسعودیه ابروش و انداخت بالا... یعنی چی الان؟؟ مهرداد خانونیست پسر شوکه هس!! مینویه پشته چشم نازک کرد

_وو حالا پسر شویه کاری میکنیم پارتی بازی چیزی.. اون بامن تونگران نباش!! مسعودسری تگون دادو

همونطور که میرفت سمتت درگفت

_مطمعنی دیگه چیزی نمیخوای؟ ببین بعد نیام بگی فلان چیز و نخر دیا...

_نه همه چی اوکیه برو خیالت راحتتتتت

مسعود بی حرف رفت سمتت در...

مارال بی رمق تکیه داد به پشتت تخت... حال و حوصله ی هیچ چیز یونداشت... از همه چیزایه درو برش بدش
میومد... حاله خودشم دیگه نداشت... داشت به توله فرداشب فکر میکرد... با این حالش مونده بود چطوری
میخواد تو تولد باشه...

مینو کتا باشوا زروتخت جمع کرد

_بین مارال من الان میرم نمیخواه چیزی توضیح بدی برام استراحت کن که برافراشب حالت میزووون میزون باشه هاااا!!!! کادوتم آماده کننن من برم لیسته مهمونامو بچکم کسی از قلم نیوفتاده باشه...

همینطور که میرفت سمته دریهوا ایستاد و برگشت سمته مارال

_میگم فردینو فرزند خودم دعوت کنم یا خودت او کیشون میکنی؟

با اومدنه اسمه فردین رنگش پرید... سرفش گرفته بود... همینجوریشم برافراشب حالو حوصله ای نداشت... حالا گه قرار بود فردینم بیاد که دیگه هیچی...

روش نمیشد بخواد حتی برایه لحظه هم تو چشاش نگاه کنه...

دلش میخواست زمین دهن باز کنه و بره تو زمین..

_ هووی مارال با تو اما!!!!!! _... حالا.. حالا واجبه اونا هم باشن؟؟؟ مینو چشاش شوریز کرد و مشکوک نگاش کرد

_ یعنی چی؟ چرا نباشن؟؟ مارال ابه دهنش بویه زور قورت داد.. داشت مینور بویه شک مینداخت.. سریع سعی کرد بیه جوری ماسمالی کنه

_ هیچ.. هیچی.. همینجوری گفتم... مینو برگشت و اومد نشست کنارش..

_ مارال یه سوال دارم... خیلی ذهنم درگیر کرده... بپرسم؟؟؟

مارال لبایه خشکشوباسرزبون تر کرد

_ پیرس

مینو چشاش شوریز کرد و خیره شد به مارال

_ میگم تو و فردین... مشکلی پیش اومده بینتون؟

مارال فوری نگاش کرد... چی.. چی؟

_ از اون شبی که با فردین رفتی مهمونی... من نفهمیدم کی برگشتی خونه... خوابم برد... مسعودم حتی اونشب خونه نیومد... گفتم شاید مشکلی بین تو و فردین پیش اومده... آخه حس میکنم یه جوری شدی... مارال سریع گفت

_ نه.. نه.. هیچی نشده.. من که بهت گفتم.. اون شب که برگشتم خونه... از بس خسته بودم سریع خوابیدم... صبح که با صدایه بارون بیدار شدم.. گفتم یه خورده برم زیرش راه برم... بعدشم که خودت میدونی.. وقتی برگشتمم تو هنوز خواب بودی کسی هم خونه نبود... همه چی فقط همین بود... اونشبم هیچی نشده هیچی

مارال اون روز که تو بارون برگشته بود خونه وقتی دید کسی خونه نیست و مینو هم خوابه یه راست رفته بود تو اتاقش... تمامه طول راهو گریه کرده بود و حتی چشاشم درست جایی رونمیدین... به زور خوابش برده

بود...وقتی هم بیدار شده بودمینوروبالاسرش دید...گلوش دردمیکردوسرش گیج میرفت...وقتی دیدمینوازکی اومدنش خبرنگاره تصمیم گرفت حقیقتوبهش نگه ویه دروغی سرهم کنه وبهش بگه...واولین چیزی هم که یادش اومده بودوگفته بود...اینکه شب برگشته خونه وصبح توبارون پیاده روی کرده وسرماخورده...سرماخوردگیشم اونقدری شدیدبودکه مینوحرشوباورکنه...

مینوباتعجب نگاش کرد

_وا حالامگه من چی گفتم که اینقدرتاکیدمیکنی هیچی نشده...خیله خب حالاکه اینطوره پس خودت فردینودعوت کن..من برم دیگه..

_نه

با نه ی بلندی گفت مینوباتعجب نگاش کرد

_چته تو؟چی نه؟

داشت گریش میگرفت...نمیدونست چیکارکنه وچی بگه....

به زورجلوگریشوگرفت

_هی..هیچی..برو خودت بهش زنگ بزن من..من حالم خوب نیست..بروبیرون تااستراحت کنم...اینوگفتومهلته حرف زدن به مینونداورفت زیره پتو..

مینواخماش بردتوهم..دلیله این رفتارهارالونمیفهمید...ولی میدونست مارال تاخودش چیزی رونخوادبگه هرچقدرم اسرارکنه هیچی بهش نمیگه...شونه ای بالانداختورفت سمته در....

توآینه قدی به خودش نگاه کرد...دیگه آماده شده بود..صورتها بیروحش زیره اون آرایش بهتربه نظر میرسید...به اسرارمینوبهاش رفته بودآرایشگاه ومدله موهاشوآرایششواونجادرست کرده بود...دستی به لباسش کشید..یه ماکسیه بلنده مشکیه آستین حلقه ای..که از رویه سینه تارویه روش به صورتها کج سنگکاری شده بوده...استرسواستراب یه لحظه تنهانش نمیداشت...میدونست فردینم ممکنه الان پایین باشه..روش نمیشدبخوادنگاش کنه..امابایدعادی رفتارمیکرد..نبایدمیذاشت کسی بهش شک کنه...دستاش میلرزیدباقدمایه لرزون ازپله هارفت پایین..تولدوقراربودتوویلایه پشتنه باغ بگیرن..چون فقط دوستایه مینوومسعوداومده بودن..وبه اسراره مینوملک خانوم ویلاروبراشون آماده کرده بود...یه نفس عمیق کشیدورفت سمته ویلا...

همین که خواست بره داخل سینه به سینه ی مسعود شد...قبل ازخودش نگاش به تپش افتاد..مثله همیشه خوشتیپوجذاب شده بود..یه پیرهنه مردونه ی سفیدوکت وشلواره جذبه سورمه ای ویه پایونه سورمه ای...موهاشوبه حالته کج فرستاده بودبالا...بویه عطره کاپیتان پلاکش پیچیده بودتودماغش..وباعث شدسرفش بگیره..خودشوکشیدعقب

مسعود با اخم نگاهش کرد...

_داشتم می‌وادم دنبالت... چرا اینقدر دیر کردی،؟ همینکه سرفش قطع شد با صدایه گرفتش گفت _حالم خوب نبود... یکم استراحت کردم تا بهتر شم... حالا هم با اجازت می‌خوام برم داخل.. مسعود نگاهی بیتفاوت به سر تا پاش انداخت و رفت کنار تا مارال رد بشه.. بعدم خودش پشته سرش راه افتاد...

همه وسط بودن... حتی یه لحظه هم به خودشون استراحت نمیدادن... مینوهم با ذوق نگاهشون میکرد و گاهی هم خودش میرفت وسط و همراهیشون میکرد... چندباری هم اومد تا بلکه مارالو ببره وسط ولی مارال بایه بهونه ای دکش میکرد... بویه عطرایه مختلف توهم قاطی شده بود و باعث میشد دم به دقیقه سرفش بگیره...

سرفش قطع شد.. یه نفس عمیق کشید... همیشه از سرما خوردگی متنفر بود... بایه سرمایه کوچیک گلوش درد می‌گرفت و یه سرما خوردگیه شدید می‌ومد سراغش...

تکیه داد به صندلیش و به آهنگه در حاله پخش گوش سپرد...

"اما دوسم نداری"

"تا دلتنگ میشم تو کمرنگ میشی"

"تا تنهامیشم تو دلتنگ میشی"

میای دستامو بواش میگیری"

"تا اروم میشم... میذار می...ری"

"تو که بدنیستی مگه مجبوری"

"بهم دل بستنی چرا مغروری"

"هنوز تکلیفم با توروشن نیست"

"ولی عشقه تو کسی جز من نیست"

ساعت نزدیکایه یازده بود... ولی خبری از فردین نبود... استرس داشت... قلبش عجیب تند تند میزد...

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"اما دوسم نداری... اما دوسم نداری"

"عاشقتم میدونی می‌خوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی اما دوسم ن...داری"

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی امادوسم نداری"

خدا خدامیکرد این یکی دوساعتم هرچه زودتر تموم بشه وفردین نیاد....

"تادلتنگ میشم توکم رنگ میشی"

"تا تنهامیشم تودلتنگ میشی"

"میای دستامو بواش میگیری"

"تا اروم میشم...میداری میگیری"

"تو که بدنستی مگه مجبوری"

"بهم دل بستنی چرامغروری" ری"

"هنوز تکلیفم با تورو روشن نیست"

ولی عشقه تو کسی جز من نیست"

به دختر و پسرایه که وسط بودن نگاه کرد... بعضیاشون تنهایی میرقصیدن و بعضیایه دیگشونم باخنده و شادی دونفری باهم میرقصیدن...

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی امادوسم نداری"

"با اینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"با اینکه مهربونی امادوسم نداری"

(مهدی مقدم /امادوسم نداری)

داشت دلش ضعف میرفت...نهاره درستوحسابی نخورده بود...باصدایه مینوکه همه روبه شام دعوت کرد سریع بلندشد...

پشته کفشش پاشومیزدوازاین بابت داشت اذیت میشدو نمیتونست درست توشون راه بره...برایه همینم تصمیم گرفت بره تواتاقشو کفشاشو عوض کنه...

اصلاحالو حوصله ی بیرون رفتن نداشت..ولی به اسرارفرزین آماده شده بودتاباهش بیاد..ولی بعدم که باخودش فکرمیکردمیدیدواقعا برایه عوض کردنه روحیش به یه مهمونی احتیاج داشت تابتونه دوریشه ازاونهمه دغدغه ی فکری...به خودش که نمیدونست دروغ بگه بیشتربخاطره دیدنه مارال اومده بود...مارالی که شده بود آرامشش...
فرزین زودتر از فردین رفت داخلوفر دینم همینکه ماشینوپارک کردرفت سمته ویلا...

دستش رودستگیره بودهمینکه دروباز کردخیره شدتودوجفت چشمه سبزومعصوم که غافلگیرومات نگاش میکرد...

مارال هول شده بود...فوری نگاشوازش گرفت..گوشه لبشوگزید..باصدایه مسعودهولتر شدوانگار قلبش هوری ریخت پایین...

دستاشوبرده بودتوجیبشوخیلی خونسردنگاشدوخته بودبه فردین...یه لبخنده کجکی زدورفت سمتشون جفته مارال ایستاد

_به به ببین کی اینجاس...فردین خان...چرا دمه دروایسادی بفرماداخل...

مارال فوری از جلو به دررفت کنار...استرسش هر لحظه بیشتر از پیش میشد...

از فردین حسابی دلگیر و عصبانی بود...

فردین اخماش غلیظ بودونگاهش پراز حرص..لبخنده یه وریه مسعودبیشتر حرصیش میکرد..

مارال خشکش زده بود..به طوره عجیبی احساسه گرمامیکرد....

مسعودجلویه چشمه فردین دسته مارالو گرفتوبی توجه به خواسته ی مارال پشته سره خودش بردش به سمته سالن...

مارال ازاین حرکت یهویی مسعودجاخورده بودووقت برای تقلا کردن نداشت...

فردین اخماشو غلیظتر کردوندوناشوبا حرص رویه هم فشار میداد...راه افتادسمته سالنه پذیرایی....

همه سره میزاشون نشسته بودن وگارسوناغذاهارویکی یکی پخش میکردن بینشون..

سره یکی از میزادوتا سندلی خالی بود.. مسعود رفت سمتشون نشستو ما رالم مجبور کرد که بشینه کنارش.. فردین کاملا زیره نظرشون داشت... بیشتره حرصی که میخورد بخاطر ه مارال بود.. نمیدونست چرا هیچ مخالفتی با کارایه مسعود نمیکنه.. دمه در حتی یه سلامه خشکوخالی هم بهش نکرده بود.. حدس میزد دلیله این کاراش چی باشه...

دست به سینه نشسته بود و با احم به میز خیره بود.. میدونست چرا الان مسعود کنارش نشسته.. برایه اینکه فردین بهش نزدیکه نشه یا یجوری حرصشواز طریق در بیاره... هنوز تویه نفرته ناتومه مسعود به فردین گم بود.. به مسعود نگاه کرد خیلی ریلکس نشسته بود درست برعکسه مارال که دل تودلش نبود

_ چرا اینکارو کردی؟؟ شاید من میخواستم به جادیکه بشینم.. مسعود بدونه اینکه نگاهش کنه گفت

_ مثلا کجا؟؟ لابد تو بغله فردین؟؟

مارال با حرص نگاهش کرد

_ اصلا به تو چه؟؟ ها؟؟

مسعودیه لبخنده کجکی زد

_ من فقط دارم به وظیفم عمل میکنم..

_ میشه بیرسم چه وظیفه ای؟؟؟ مسعود تکیه داد به صندلیش

_ بادم میاد خاله طلبهم گفت چشم از دخترم برندار..

با حرص روشو برگردوندوبه پیتزایه روبه روش خیره شد.. به کل اشتهاش از بین رفته بود.. نگاهش رفت سمت صفحه ی گوشیش که رویه میز بودیه لحظه صفش خاموش روشن شد.. خواست بی اهمیت خاموش کنه که نگاهش افتاد به اسمه فرستنده.. سریع گوشیبورداشت و پیام باز کرد.... "مارال اگه تایه دقیقه ی دیگه از کناره پسر خاله ی عزیزت بلندنشی کاری میکنم که از کنارش نشستن پشیمون شی"

مارال آبه دهنشوبه زور قورت داد و نگاهشوا اطراف چرخوند.. خبری از فردین نبود.. یه نگاهی به مسعود انداخت که باغذاش درگیر بود.. اصلاح حوصله ی یه دردسره جدید و نداشت... نمیدونست باید بلندشه یا بشینه... اشتها یی که براش نمونده بود.. برایه همینم تدرجیح داد بلندشه...

مسعود نگاهش کرد

_ کجا؟؟؟ کلافه نفسشودا دیبرون

_ دستشویی... میخوای بلندشو بیاباهام بیا

مسعود خندش گرفت.. اما چیزی به رویه خودش نیآورد..

راه افتاد سخته دستشویه طبقه ی بالا.. ویلایه پشته باغم یه ویلایه کاملاً جداگونه بود... باهمون طرحه ویلایه اصلی.. ولی کمی کوچیکتر.. بایه سری تغییرات..

پارچه روی میزوبرداشتوپره آب کردوتاته سرکشید.. از پنجره به بیرون خیره شده بود... باصدایه دره گوشش خشکش زد..

_ آفرین به تودختره حرف گوش کن... مارال آبه دهنشویه زورقورت دادوفوری برگشت سمتش چندقدم رفت عقب.. فردین یه ابروشوانداخت بالاویه لبخنده کجکی زدودوقدم رفت جلو..

_ من حس میکنم داری از فرار میکنی... یانه... واقعا داری ازم فرار میکنی؟؟

مارال انگار داشت زیره نگاهه خیره ی فردین ذوب میشد.. اصلانمیتونست مستقیم توچشاش نگاه کنه...

_ سواله من جواب نداره خانوم؟ مارال یه نگاهه حرصی بهش انداختوخواست از کنارش ردبشه که فردین دستشوگرفت..

_ الان باین بی محلیات میخوای چیوثابت کنی؟؟

مارال همونطوری که تقلامیکردستشوازدکنه باحرص گفت

_ ول کن دستمو

_ تاجوابموندادی هیچ جانمیری.. مارال نگاهه پرازحرصی بهش انداخت

_ جوابه چی؟؟ چی بگم؟؟ انتظارنداری که الان پیام دستموبندازم گردنتوبهت بگم خوش اومدی عشقم؟ فردین اخماشوبردتوهم.. دیگه کاملاً فهمیده بوددلیلله این رفتارمه مارال چیه.. بالحنی جدیواروم گفت

_ نه مثله اینکه یه چیزی هم الان بدهکارت شدم؟ تاخواست ادامه ی حرفشوبزنه مارال سریع گفت

_ آره بدهکاری بدهکاری چون بدبختم کردی بدکاری چون جلومونگرفتی

بدهکاری چون میدونستی هیچی حالیم نیستوکارام دسته خودمون نیست بازم کاری نکردی.. اصلاً چرا منوبردی به اون ویلایه لعنیت؟

فردین بااخمایه غلیظوعصبانیت نگاش کردوچندقدم رفت جلو مارال سریع رفت عقب پشتش خوردبه دیوار... آبه دهنشویه زورقورت دادازنگاهه عصبیه فردین ترسیده بود

فردین بالحنی که سعی داشت عصبانیتشوکنترل کنه گفت

_ جور ی حرف نزن که خودتوبیگناه ومنوگناهکارکنی.. میگی چرا بردمت ویلا؟ انتظارداشتی تو اون وضعیت تورو با اون حالی که داشتی کجامیبردم؟ میاوردمت خونتون؟؟ میگفتم بفرمایید اینم دخترتون.. فقط یکم زیاد روی کرده تو

خوردن مواظبتش باشین...میگی چرا جلوتونو نگرفتم؟؟ مگه اون موقعه تو چیزی یادت هس که میگی من سعی نکردم جلوتو بگیرم؟

مارال سرشوانداخت پایین اشکاش یکی یکی از رویه گوش سر میخوردنومیوفتادن پایین..به فردین حق میداد..تقصیر کاره اصلی خودش بودونمیونست فقط فردین مجازات کنه..

فردین نگاهش رویه مارال چرخوند..آسمونه ابریه نگاهشو که میدید دلش میسوخت براش...بدونه لحظه ای فکر کردن فوری کشیدش تو آغوشش..مارال هیچ تقلایی نکرد..خودشم نمیدونست چرا...امامیدونست این آغوش الان از صد تاسکنم براش بهتره..سرشوبه سینه ی فردین چسبوند..بوی عطرش حسه خوببو بهش منتقل میگرد...
_مارال از چی میترسی؟؟ منکه کنارتم...

مارال چقدر محتاجه شنیدنه همین چند کلمه از زبونه فردین بود...میدونست فردین حرفیوبزنه سرش میمونه...میدونست فردین اونقدری مردهس که تا آخرش پاش بمونه...ولی...یه حسی تهه قلبش میگفت این موندن این حرفا هیچ کدومش موندنی نیس...واین حس چقدر آزارش میداد...

فردین مارالوازش خودش جدا کرد..صورتشو بادستاش قاب گرفت وهمونطوری که باسرانگشت اشکاشوپاک میگردگفت
_میدونی که رمانتیک بازی بلدنیستم ناز کشیدم همینطور...ولی اینو هم میدونی که اگه حرفی بزنم پاش میمونه..اگه میگم پشتتم یعنی پشتتم..تا وقتی من کنارتم نمیخوام از چیزی بترسی...
مارال چقدر این ارامشی که با حرفایه فردین میگردتو دوس داشت...
_یعنی...یعنی همیشه هستی دیگه؟....

فردین نگاهشودوخت تو اون دو تا چشمه معصوموپاکی که پرآب شده بودن..دوس نداشت حرفیوبزنه که نتونه سرش بمونه..دوس نداشت قولیوبده که نتونه بهش عمل کنه...ولی دوست داشت بهش بگه بگه که باهاش میمونه ونمیذاره اتفاقی براش بیوفته...

_بین مارال..من.. نمیخوام قوی بدم که نتونم بهش عمل کنم..ولی..مطمعن باش تاجایی که میتونم درتوانمه باشم...باشمونذارم اذیت شی...

مارال چقدر دوس داشت کناره این حرفا...یه چیزه دیگه که خیلی وقته منتظره شنیدنش رو بشنوه...کلمه ای که تاحال حتی بیارم از فردین نشنیده بود... "دوست دارم.." واقعا محتاجه شنیدنه این کلمه بود...با صدایه فردین از فکر او مدببرون...

_خب سکینه خانوم تونستم متقاعدت کنم یانه؟ مارال نگاهش اتیشی شد..وچقدر از دیدنه این چشایه بامزه ای که الان رویه روش بودنواتیش مبارکدازشون لذت میبرد....

فرزین چشاشو درشت کرد و با حرص به مارال نگاه کرد

_دایمم برات بدمم دارم برات! مارال یه لبخنده کجکی زد بهش

_فقط سفت بگیرش در نره!!

مینوبقیه خندید نورفتن سراغ بریدنه کیک...

کرباتشوشل کردویه لیوان آب برداشت...همینکه به لبش نزدیکش کرد با صدایه پشته سرش اخماش جمع شد و لیوان بر دعب

_خب فردین خان...تو کجا...اینجا کجا...?مثله اینکه حرفی که بهت زد مویادت رفت نه؟؟ یادمه آخرین بار دمه دره همین خونه بود که بهت گفتم دوره مارالو خط بکش..

ولی مثله اینکه حرفون شنیده گرفتی...

فردین سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه..رو شو برگردونت سمتش...اخماشو غلیظ کرد و بالحنی که عصبانی بودنشو کاملاً نشون میداد گفت

_تو چی میخوای؟ یعنی با این کارات میخوای بگی رودختر خالت غیرت داری؟؟ هه اگه بگی اره جکه سال میشه بخدا!!!

مسعودیه لبخنده کجکی زد

_حالاتواگه دوس داری اینجوری فکر کن..ولی بهت قول میدم یه کاری کنم که حتی چشمتم دیگه به مارال نیوفته ..

فردین با حرص نگاهش کرد رفت سمتش و یقشو چسبید...تواشپز خونه بود نو کسی نه صداشونو میشنیدونه میدیدشون..

_تنهاسوالی که الان تو ذهنمه اینه که من چیکارت کردم که اینقدر سوزندت که حالا اومدی شاخ شدی؟

مسعودا مشب میخواست همه چیو برافردین روشن کنه..بهش بگه دلیله نفرتش چیه...بگه که چه ضربه ای خورده..وتا همون ضربه روبه خودش نزنه ولکنش نیس...

_چندسال پیش...تومهمونیه آرشان...یکی از بچه های اکیپتون..یادته که؟

فردین اخماشو جمع کرد و بعد از کمی فکر کردن سرشو تگون داد..شبی که تاخره خره خورده بود و مسته مست بود..شبی که یاده گذشتشومادرش افتاده بود و باز داشت از پدرش حرص میخورد..پدری که گنااهش انقدری که فکر میکرد نبود..

_اونشبی که براتو خیلی خوب خوش گذشت برامن پره درد بود...دختری که تو بغلت بود..دختری که داشتی باهاش میخندیدی دستت دوره گردنش بود...دختری که اخره شب باخودت بردیش..میدونی کی بود؟

فردین لحظه به لحظه اخماش بیشتر میرفت توهم..چون مست بود چیزی زیادی از اون شبواون اتفاقا توبه خاطر نداشت..ولی کنجکاو بود بدونه اون دختری که اونشب اونجا خودشوبه زور چسبونده بود بهش کیه..

_اون دختر کسی بود که حاضر بودم زندگیم بدم براش...کسی که فکر میکردم قراره ایندمو باهاش بسازم...کسی بود که رو اسمش قسم میخوردم...ولی...وقتی تو بغله تو دیدمش همون لحظه از چشم افتاد...از اون کینه و از تونفرت برداشتم...همیشه باخودم میگفتم زمین گرده یه جایی میشه که هر دو تو نوموقعه درموندگیو بیچارگی ببینم...بیشتر از تو متنفر شدم...میدونی چرا؟؟ چون مونده بودم چیه تورو به من تدرجیح داد؟؟

فردین با تعجب به مسعود و حرفاش خیره بود...مسعود دستشو برد تو جیبش و از پنجره به بیرون خیره شد..

_من اون موقعه خودمو بیه بازنده میدیدم..فکرشم برام عذاب اور بود اینکه یه دختر دورم زده باشه..از ایران رفتم..رفتم تا شاید فراموش کنم...ولی نشد...نتونستم...کینه ی کورعینه یه گره ی کوره و هیچوقت فراموش نمیشه...بعد از سالها دوباره برگشتم...برگشتم تا کاری کنم که توهم حاله چندساله پیشه منو پیدا کنی...عاشق شدی؟؟هه تورسیدن بهش میسوزی و آخرشم نمیرسی بهش...یعنی من نمیذارم که برسی..میخوام توهم بفهمی چه دردی داره وقتی از تهه دلت بخوایشو بهش نرسی..."

فردین هنوز گیج و منگ بود و داشت اون شبه مهمونی رومرو میکرد...مست بود...چیزی حالیش نبود...چشمه خیلی از دختراتو مهمونی دنبالش بود...کی بود که یه همچین فرصته خوبی رو بخواد از دست بده...دختره از مست بودن فر دین داشت سواستفاده میکرد..صدایه خنده هاش تو کله باغ پیچیده بود...

حرفایه مسعود انگار داشتن رومخش رژه میرفتن...."عاشق شدی؟؟هه تورسیدنه بهش میسوزی و آخرشم نمیرسی بهش..یعنی من نمیذارم که برسی...میخوام توهم بفهمی چه دردی داره وقتی از تهه دلت بخوایشو بهش نرسی..."

حالا دلایله نفرته مسعود براش روشن شده بود...اینکه چرا هی سره راهش قرار میگیره...اومده تا انتقام

بگیره...با دوستیش با مارالم یه نقطه ضعفه بزرگ به دست آورده...نباید میذاشت چیزی که

مسعود میخواست بدبشه...باید یه جوری وانمود میکرد که هیچ علاقه ای به مارال نداره و اونم مثله دخترایه دیگس براش...مجبور بود اینکارو کنه..نمیخواست به خاطره نفرتی که مسعود از خودش داره زندگیه یکی دیگرم خراب کنه...میدونست مارال عاشقشه..میدونست مارال دوشش داره...

مارال براش عزیز بود...دختری که تو اوچه ناارومیاش با چشاش و لبخندایه قشنگش آرومش میکرد...هیچوقت بهش نگفت دوشش داره...ولی خودش میدونست که چقدر براش عزیزه...امشب باید نقش بازی میکرد...نقشه همون کسی که اول بود...نقشه کسی که فقط بخاطر یه شرط بنده ساده اومده بود سمت مارال...

بایه پوز خندنگاش و دوخت به مسعود

_ الان لابد فکر کردی من عاشقه مارالموتوم میخوای اونواز من بگیری که مثلامنم عینه توضربه بخورم درسته؟ هه نه مسعود خان.. اینجارواشتباه کردی... مسعود ابروهاشو برد بالاویه لبخنده کجکی زد

_ یعنی چی؟ لابد توهم میخوای بگی هیچ علاقه ای تو این مدتی که با مارال بودی نسبت بهش پیدا نکردی و اصلا برات مهم نیست؟

برایه گفته حرفایی که میخواست بزنه تردید داشت... ولی باید میگفت... میگفت تا مسعود دس از سرش برداره و دیگه اینقدر نیاد سره راهش...

_ به نظرت ادم واسه چندماه که بایه دختر باشه یعنی دیگه عاشقشه؟ مسعود به قدم او مدنزد پیکور و به روش ایستاد_ توفرق داری.. میدونی چرا؟؟ چون سابقه نداشتی که بخوای تایه مدته طولانی بایه دختر بمونی... آمار تو دارم فردین نوری... پس سره منوشیره نمال...

فردین اخماش رفت توهم... اما بازم خونسر دیشو حفظ کرد تا مواد دوباره به آتو هه جدید بده دستش...

_ خوب حالا گیریم فکرت درست... من عاشقه مارال... اونوقت میشه بگی چجوری میخوای از هم جدا مون کنی؟

مسعود به دستشو برد تو جیبشویه لبخنده مرموز زد

_ تو خانواده ی ما دختر اهمگی زیره سلطه ی پدر مادر اشونن.. هیچکدوم اجازه ی دراز کردنه پاشون از گیلمشون ندارن... حالا فکر شو کن... خانواده مارال بفهمن مارال بایکی از جنسه مخالفش رابطه داره... به نظرت واکنششون چیه؟... فردین به زور داشت خودشو کنترل میکرد که نزنه به جاییشو خورد کنه... سعی کرد ریلکس باشه... و خودشو کنترل کنه...

_ بروهرکاری که میخوای بکن... چون مارال برایه من هیچ فرقی باقیه نداره... عوض نشد چون کیسه مناسبی بود واسه یه مدت... حالا هرکاری میخوای برو انجام بده.. چون نه تونه دختر خالت برام مهمین...

مسعود به نیشخند ز دور و به فردین گفت_ خيله خب میگی برات مهم نیس نه؟ فردین با جدیت تمام اوخامایه غلیظی مسمم گفت

_ نه نبوده ونیست... زبونش یه چیز یومیگفت و قلبش چیزه دیگه... اما مجبور بود... باید اینکارو میکرد تا مسعود دس از سرش برداره..

مسعود اخماشو برد توهم... از لحنه جدیه فردین جا خورده بود... فکر نمیکرد واقعا فردین علاقه ای به مارال نداشته باشه... هنوز شک داشت... ولی تاخواست چیزی بگه صدایه افتادنه یه شی شیشه ای رویه زمین حرفشو خورد...

دقیقا توقسمتی از حرفاشون رسیده بود که فردین از علاقه نداشتن نسبت بهش داشت حرف میزد... چیزایی که شنیده بود و باور نمیکرد... صورتش غرقه اشک شده بود... اشکایی که حتی خودش نمفهمید از کی شروع شدن... نفس

کشیدنوانگاریادش رفته بود...بغضی که راهه گلو شویبسته بودداشت خفش میکرد...اشکاش جلوچشمشوگرفته بودنوجلو شودرست نمیدید...بشقابہ کیک ازدستش افتاده بودروزمین...

فردین بادیدنه مارال جاخورده بود...انگارزبونش بنداومده بود...باچشاش به مارال التماس میکردکه باورنکنه...ولی...چشایه مارال پراشکه بودونگاهش جای رونمیدید...الان بایدچیکارمیکرد؟میرفت جلووبهش میگفت همه حرفام دروغ بود؟...مارال باورمیکرد؟

مسعودفردینوزیره نظره داشت...الان وقته مطمئن شدن بود...وقتی که حرفایه فردین بهش ثابت بشه...

فردین میخواست بره جلووبگه دوسش داره بگه اینهمه احساس نمیتونه یه شبه به پایان برسه...ولی نتونست...نتونست چون میخواست مسعودومطمئن کنه ازحرفاش...

اینکاروقط بخاطره خوده مارال کرد...نمیخواست اتفاقی بدترازاینابیوفته براش...نمیخواست زندگیشوخراب کنه...هیچی نگفت...نگاشوازش گرفت...سعی میکردباتمامه حسی که نسبت بهش داره بیتفاوت باشه...روبرگردونه ازکسی که جزعی اززندگیش شده بود...شایدعشق..امادوست داشتنومطمئن بود..

مارال بادیدنه این رفتارہ فردین بیشترازپیش خوردشد...همراه بااشکاش تیکه هایه قلبشم میوفتادن روزمین... همه ی صداهاوسرش اکومیدادن...

"بااینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم نداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"بااینکه مهربونی امادوسم ننداری"

"بااینکه بیقراری سربه سرم میزاری"

"امادوسم ننداری...امادوسم نداری"

"عاشقتم میدونی میخوام پیشم بمونی"

"بااینکه مهربونی امادوسم ننداری"

فوری ازویلازدبیرون توباغ زیره درختازجه میزد...اشکاش به صورتش سیلی میزدن...نگاهه فردینوهرجوری که میخواست معنی کنه اخرش میشدهمونی که نمیخواست...همونی که طاقته شنیدنشونداشت...مردی که همه زندگیش شده بودمردی که بهش قول دادپشتش باشه..الان بهش پشت کرد...

دیدکه رفت...خوردشدنشودید...صدایه شکستنه قلبی که برای خودش میتپیدوشنید...خودشم ازاین بابت ناراحت بود..نمیخواست اینجوری تموم بشه..نمیخواست اینجوری تنهاش بذاره..حس میکردهمه ی پل های

پشتشوخراب کرده و راهی برای برگشتن نداره... میدونست این حقه مارال نیست... چقدر دوست داشت بهش بگه
نرو و وایساتابهت بگم فراموش کردنت چقدر برام سخته... ولی نتونست.. نمیشد... دیگه دیر شده بود...

"نرو خواهش میکنم"

"فقط یه لحظه صبر کن"

"که هنوز حرفه نگفته واسه تو خیلی دارم"

از تو خواهش میکنم طاقت بیار"

"یه ثانیه قوله مردونه میدم"

دستاتو تنهاتونذارم نرو خواهش میکنم"

"یکم به حرفم گوش کن من ندونسته عزیزم"

"تورو روندم از خودم"

_ فردین.. یعنی.. یعنی همیشه کنار می دیگه؟

دستاشو مشت کرد.. حالش از خودش بهم میخورد... بهش گفت کنارش میمونه... بیشتر از اینکه زیره حرفاش زده
از خودش بیزار بود...

"لحظه رونگی رازم یکم تحمل تابگم"

"که نفهمیدم چرا از تو یه دنیا دور شدم"

"تورو از دست دادم چیزی نمیمونه برام مگه"

"مگه جز تو چیزی هست که از دنیا بخوام"

"نمیتونم ببینم یه نفس از تو جدام"

دستشوبه درخت تکیه داد.. جونی توپاهش برایشه سرپاموندن نداشت... تاریک بود همه جا... صدایه گریه هاش
توزوزه ی بادو صدایه موزیک گم شده بود...

"دارم اغراق میکنم بی تو بمونم میمیرم"

"ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم"

"نذار این خواهشه قلبم حرفایه آخرم بشه"

"نگو که بر نمیگردی نذار که باورم بشه"

حرفی که بهش دل خوش کرده بود.. حرفی که فکر میکرد حالا حالاها اعتبار داشته باشه توسرش پیچید..

_ مارال از چی میترسی؟ منکه کنارتم...

"نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن"

"که هنوز حرفه نگفته واسه تو خیلی دارم"

"از تو خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه"

دستشو توموهاش فرو برد... کربا تشوشل کرد.. انگاری یکی پاشو گذاشته بود و گلوشو داشت خفش میکرد...

"اشکه چشمامو ببین ببین نگاهم چی میگه" "نرو خواهش میکنم دارم گناهومیگم"

"میدونم اونکه غرور توازت گرفت منم"

"اگه میتونی ببخش و گرنه بعده رفتنت شک نکن"

"از نفس کشیدنم دست میکشیم"

_ فردین تا حالا بهت گفته بودم چقدر دوست دارم؟؟

تودلش اول به مسعود و بعدم به خودش لعنت میفرستاد.. مسبیه همه ی این اتفاقات با اینکه خودشم توشون نقش داشت.. ولی باز اول مسعود و مقصر میدید... با خودش میگفت ای کاش امشب نمیومدم همونی... یادش اومد که بخاطره چه کسی اومده بود اینجا... اومده بود تا مارالو ببینه و بادیدنه چشاش اروم بشه.. ولی از امشب دیگه آرامشی براش باقی نمونده بود ..

"دارم اغراق میکنم بی تو بمونم میمیرم"

"ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم"

"نذار این خواهش قلبم حرفایه آخرم بشه"

"نگو که بر نمیگردی نذار که باورم بشه"

"نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن"

"که هنوز حرفه نگفته واسه تو خیلی دارم"

سیلی از اشک روضورتش بود... چشاشو بسته بود هق هق میکرد... نفس کشیدن براش سخت بود...

"مطمئن باش تاجایی که بتونم کنارت میمونم نمیذارم اذیت شی"

"از تو خواهش میکنم فقط یه فرصته دیگه"

"اشکه چشم‌امو ببین بین نگاهم چی میگه"

"نرو خواهش میکنم"

چشاشو محکم روهم فشار داد... ای کاش میتونست به مارال بفهمونه همه ی این حرفاش ظاهری بوده
وهیچکدومش واقعیت نداشته وبخاطره بهم نخوردنه زندگیه خودش بوده....
فرزین به طرفه جلوخم شدودستاشو توهم قفل کرد....

_ با آقا جون صحبت کردی؟؟

فردین پاشوانداخت روپاشوبابی حوصلگی به مبل تکیه داد

_ نه.. اونموقعه که باید همه چیوبهم میگفت هیچی نگفتوهرچی بودوپنهون کردازم.. حالا هم دیگه نمیخوام راجبعه
این موضوع باهش حرفی بزنم.... فرزین یه تاره موش افتاده بودروپیشونیش همونطور که بادستش
موهاشو میبرد بالاگفت

_ لابد الان به جایه بابات با آقا جون قهری؟

فردین یه پوز خندزد

_ اصلا مندم چطوری تونست اینهمه سال موضوعه به این مهمی روازم پنهنون کنه... فرزین تونمیفهمی نصفه
زندگیت بانفرته بی دلیل از پدرت گذشتن یعنی چی.. الان دیگه دیر شده...

_ فرزین برو پایین مادر بزرگت کارت داره

با صدایه منصور خان هر دوسر شونوبرگردوندن سمتش.. فرزین بلند شدو همونطور که میرفت سمتته درگفت

_ خوفدات شم بگومیخوام بفرستمت دنباله نخودسیاه مادر جون که کاری بامن نداره!!

منصور خان با چشم ابروبه در اشاره کرد.. فرزین عینه بچه هاسرشوانداخت پایینوسریع رفت بیرون.. فردین دست به
سینه نشسته بودوبه میز خیره بود.. همیشه احترامه خاصی برای منصور خان قاعل بود... هیچوقت دوس نداشت
جلوش به ایسته یا حرفی بزنه که باعثه ناراحتیش بشه.. چون خوب میدونست حقه پدری گردنشوداره وباجونودل
همیشه پشتش بوده وهیچوقت تنهانش نداشته... اما انتظار نداشت موضوعه به این مهمی روازش پنهنون کنه... واز این
بابت ازش ناراحت بود...

منصور خان اومدوروبه رویه فردین نشست...

پسرم و دختر مووقتی هنوز سنوساله زیادی نداشتن از دستشون دادم... همیشه باخودم میگفتم کاش خدا جونه منو میگرفتوبه اونامیداد... عزیزام بودن... از جونم عزیز تر بودن.. ولی رفتن... رفتنوبادگارباشونوبرام گذاشتن... یادگاریایه که الان همه کسم شدن... یادگاریایی که باجونودل دوسش دارم... یادگاریایی که هیچوقت بدشونونخواستموهمیشه هواشونوداشتموهیچوقتیم هیچی برایشون کم نداشتیم... وقتی پدرت واقعیتوبهم گفت.. شوکه شده بودم... نمیتونستم باورکنم... چون همیشه پدرتومقصره مرگه مادرت میدیدم... ولی کم کم که واقعیت روشن شدوحرفایه پدرت بهم ثابت شدخواستیم برگرده وکناره توباشه... خودش برات پدری کنه... ولی اون نخواست... میگفت میخوادوصیته مادرتوعملی کنه... ونمیخواست توهیم هیچی از موضوع بفهمی... به روحه مرضیه قسمم دادکه توجیزی نفهمی ازاین موضوع...

وقتی دیدم نمیخوادبمونه منم اجبارش نکردم... چون میدونستم بالاخره به روزبرمیگرده وخودش همه چیوبهت میگه...

حالااونروزی که فکر میکردم زودترازاینابرسه رسیده... پدرت برگشته ومیخوادکه توببخشیش.. من نمیخوام به کاری اجبارت کنم... ولی حرفه دلتوگوش کنوتصمیمی که فکرمیکنی درسته روبگیر...

فردین سرشوبلندکردوخیره شدتوچشمه مردی که اینهمه سال بااقتدارسریامونده وباشرافت زندگی کرده... همیشه این اخلاقه پدربزرگشودوست داشت.. هیچوقت به کاری زورش نمیکرد.. همیشه میذاشت تصمیمی که خودش میخوادوبرایه زنگیش بگیره... چون معتقدبودهرکسی قراره زندگیه خودشوداشته باشه.. واون زنگی واتفاقاتش یه مسئله ی شخصیه... که خوده فردبایدتصمیم بگیره برایشون...

میخوادتاقبل ازرفتنش دوباره برم دیدنش...

خب؟؟ میخوای بری؟

نمیدونم...

بین پسرجون میدونم الان شایدباخودت بگی چطوری بایدتوچشمه کسی که ازش یه زمانی نفرته به اشتباه داشتم نگاه کنم... ولی اینوبدون اوهیچ تقصیری نداری... خوده پدرت خواست که همه چی اینطوری بشه... پس ازاین بابت نگرانی نداشته باش... برودیدنشوباهاش حرف بزن... بذاربفهمه که بخشیدیش...

بخشیدم؟

منصورخان چشماشواروم بستودوباره بازکرد..

بله پسرم.. اون مردارزشه یه فرصته دیگه روداره... ولی بازم میذارم خودت تصمیم بگیری... الان فقط تووتصمیمت مهمین ..

فقط امیدوارم تصمیمی بگیری که بعدش خودت پشیمون نشی...

اینو گفتواروم بلندشد... فردین همراهش بلندشد... دستشو گذاشت روشونه ی فردین

_ خوب فکراتو کنووقتی به نتیجه ای رسیدی برو دیدنش..

فردین سرشوتکون دادومنصورخان لبخندی زدورفت به طرفه در....

نفسشو کلافه دادبیرون.... این روزاسخترازاونی که فکرشومیکردداشتن میگذاشتن..

سرشوانداخت پایینودستشو بردتوجیبش... تکیه دادبه ستونه آلاچیق...

فرزان بالبخندوچهره ای خوشحال اومد طرفش...

_ سلام خوشحالم که میبینمت پسر...

فردین باهاش دست دادولی نمیدونست چراهرچی میخواستلبخندبزنه نمیتونه...

هردوروبه رویه هم تویه آلاچيقه باغ نشستن..

فرازن لبخندش یه لحظه ازلبش کنارنمیرفت

_ خب پسر... چیزی میخوری بگم بیارن؟؟

"پسر" نمیدونست چرا شنیدنه این کلمه از زبونه پدرش برایش یه حسه غریب داره... برایش خنده داربود... پدری که

تزش نفرت داشت الان نشسته روبه روش... نمیدونست قرارچی بگه وچی بشنوه... این روزاخسته ترازاونی بودکه

فکرشومیکرد...

_ اومدم باهات حرف بزنم...

_ قبل ازهرحرفی... میخوام یه چیزی روبهم بگی... بهت گفتم منتظرتم تابری راجبعه حرفام فکرکنیوبرگردی... یکماه

گذشت... وحالابرگشتی... اولین چیزی که میخوام ازت بشنوم نتیجه ی فکرکردنته...

_ به راست بگو میخوام بفهمم هنوزم بدت میادیانه... ببین... من اومدم رکوراست حرفاموبت بگم مقدمه چینی هم

بلدنیستم... نمیخوام بگم ازت خوشم میاد... ولی خب اون نفرته تا بقوهم ازت ندارم... فکر نکن یه روزه اومدیوبایه

سری حرف میتونی یه روزه منوبکشونی طرفه خودت... شایداگه چندساله پیش برمینگشتی

راحترازا اینامیبخشیدمت... ولی الان....

فرزان لبخندش محوشد... انتظاره شنیدنه این حرفارونداشت...

_ منم نخواستم که تویه دفعه ای منوبپذیری... فقط خواستم به دیده ثابت نگام نکنی... اگه به چشمه پدرت

منونمیبینی پس لطفا به چشمه یه طمععه کاره بیرحمم نگام نکن...

فردین همونطوری که بلندمیشدگفت

_ به سری چیزاهستن که ادم به همین راحتی نمیتونه چشاشوروشون ببنده وساده ردبشه وببخشه...وقت میخواد...

فرزان بلندش دوروبه رویه فردین ایستاد..

_ تودرست میگی پسر...اما...من بیشتر از اینا وقت ندارم...باید برگردم...

فردین یه پوز خندزد..

_ هه..ببین..هنوزم نمیخوای وقت بذاری برایه پسر...فکر کردی میایودو تا حرف میزنیم ساده میگدرموتوهم خوشحال برمیگردی...نه...اشتباه کردی..

فرزان باچهره ای درهم و ناراحت نگاه کرد..

_ منظورم از نداشتنه وقت...اینه که...من..من ممکنه تا چندماهه دیگه بیشتر زنده نباشم...قرصوداروها جواب گویم بیماریه من نیست..اینجانمیشه درمان شم..باید برگردم...سرطان خیلی وقته خرمو گرفته...همش فکر میکنم آهه مرضیه دنبالمه...اگه میبینی برگشتم چون نخواستم تا قبل از اینکه تومنو ببخشی بمیرم...اومدم تالا اقل آخره عمری کنارم باشی...اومدم که اگر منو ببخشی با خودم بیرمت...

فردین با تعجب نگاه کرد...

_ سرطان؟؟ نمیدونست هضمه این حرف چرا از بقیه ی حرفا سختتر بود براش...

_ آره..سرطان...ممکنه همین الانم برایه درمانم دیر شده باشه...من یه ماه به جایه بیمارستان بخاطره تو اینجابوادم...ولی اگر تومنو ببخشی این یه ماه برام هیچ ارزشی نداره...

فردین هنوز توشوک بود...نمیدونست چی بگه...اینهمه اتفاق اینهمه ناراحتیواسترس تو این یه ماه براش اتفاق افتاده بود که نمیدونست به کدوم یکی اعتراض کنه...

_ میدونم اینوباید زودتر از اینا بهت میگفتم...ولی...ولی نشد..نتونستم..

بعد از چند تا سرفه که انگار چون توپاهاش نداشتنه بودن نشست رو صندلی..

_ به زور سعی میکنم جوری وانمود کنم که انگاریه آدمه سالمم که هیچیم نیست..حتما اونروزی که اومدی اینجا هم حال خوب نبود..ولی وانمود کردم که خوبم..با اینکه میدونستم اگر بدم باشم برایه تو مهم نیست..بعد از رفتن دوسه روزی بیمارستان بودم..دکتر اگفتن باید شیمی درمانی شروع کنم...سرفه هاش داشت بیشتر و بیشتر میشد..یه مرده کت شلواریه چهارشونه که معلوم بود یکی از نگهبانایه باغه فوری اومد سمتشوبه یکی دیگه از نگهبانان اگفت که زنگ به دکتر شخصیش بزنه تا بیاد...

_ آقا حالتون خوبه؟؟ الان دکتر و خبر میکنیم که بیادنگران نباشید..

فرزان سرشوتکون داد...نگهبان یه لیوان آب دستش..فردین هنوزمات وگیج به صحنه ی روبه روش خیره بودو حرفاشون توسرش میپیچید..

دکتر بعد از معاینه وسایلاشو جمع کرد و از اتاق اومد بیرون..فردین دمه دره اتاق ایستاده بود منتظر به درخیره بود...

دکتر که قدی نسبتا کوتاه با صورتی گرد و عینکه ته استکانی چهره ای مهربون داشت به فردین نگاه کرد..

_ شما باید پسرشون باشین درسته؟؟

اول نگاهی به درانداختو بعدم به دکتر..آروم سرشوتکون داد..

دکتر لبخندا محوی زد..

_ من دکتر رسولی هستم...خوشحالم از اشناییت پسر م..فردین سری تکون داد

_ منم فردین هستم..

دکتر رسولی عینکشو دراورد و روبه فردین گفت

_ پدرتون اصلا وضعیت خوی ندارن...هرچه زودتر باید درمان شروع کنن...تاهمین الانشم خیلی ریسک کردن که

اینجاموندن و درمانو پیشته گوش انداختن...من تو این یه ما هر کمکی از دستم براومدو کردم..به حرفه من گوش

نمیده..لطفا شما بهشون بگید تا درمانشون شروع کنن...

_ یعنی اوضاعشون در این حده وخیمه؟

_ بله..سرطان بیماریه شوخی برداری نیست..هر روزی که برایه پدرتون تا به الان گذشته یه ریسکه بزرگ

بوده...کمکش کنید تا در خارج از کشور درمانشون شروع کنن..مطمعنن به امیده شما اینکارو میکنه...

بابا زشدنه دره اتاق هر دو نگاهشون رفت سمته در...فرزان باسرفه تویه درگاهه اتاق وایساد.

دکتر یه لبخند ز دوروبه فرزان گفت

_ خب من برم دیگه...توصیه هامو جدی بگیر فرزان خان بعدم نگاهی به فردین انداخت

_ حرفامو یادتون نره آقا فردین..

فردین سرشوتکون داد و دکتر تنهاشون گذاشت..فرزان رفت سمته سالن نشست روبه یکی از کاناپه ها..فردینم

دنبالش رفت و روبه روش نشست..

_ چرانموندی که اول درمان بشیو بعد برگردی ایران؟فرزان تکیشوداد به مبل ونفسشو آه مانند داد بیرون..

_ برایه چی باید درمان میشدم؟

_ که زنده بمونی..

_ برایه چی زنده بمونم وقتی حتی برایه پسره خودمم مهم نبودم.. اومدم تا حقیقتو بهت بگو تو هم منوبخششومنم به امیده تو درمانم بشم.. اگر قرار باشه دسته خالی برگردم... دیگه هیچ امیدی برای درمان نیمونه برام.. اما.. مکتی کردوبه صورته فردین نگاه کرد..

_ اما چی؟؟

_ لبشوباسرزبون تر کردوگفت

_ اما اگر تو منوبخششوباهام بیای.. برایه زنده بودنم امید پیدا میکنم... فردین پسرم.. میخوام اگه منوبخشیدی... اگه درمانم نیتجش مثبت بود.. تمامه روزایی که نبودم وجبران کنم.. شاید دیر شده باشه ولی همینم برایه شروع دوباره بدنیت...

فردین براش ناراحت بود.. ولی نمیدونست چرانمیتونه به چشمه یه پدرنگاش کنه... نمیدونست چراحسی که نسبت بهش داره هنوز براش غریبس..

_ اگه درمان نشدی چی؟ فرزانه گرفته نگاش کرد..

_ اگه درمانم نشدم لااقل خیالم راحت پسرم بخشیدتم..

_ دکترت گفت هرچه زودتر باید درمانتو شروع کنی..

_ برایه چی باید درمان بشم وقتی امیدی برایه زندگی ندارم؟

فردین بلند شد و دستاشو بردتو جیبش روبه رویه پدرش ایستاد

_ مگه نمیگی میخوای گذشته رو جبران کنی و از اول شروع کنی؟ پس باید درمان بشی...

فرزانه با تعجب نگاش کرد.. فوری بلند شد..

_ یعنی.. یعنی تو منو..

_ اگه درمان بشی میبخشم..

_ اما.. شاید درمانم نتیجه..

_ میده.. اگر نده بخششی هم درکار نیست...

میدونست حرفش زیاد منطقی نیستویه جورایی زورگویی

ولی میخواست کاری کنه که در برابر درمان قوی باشه و کم نیاره..میخواست بشه امیده زندگیش..میخواست به امیده بخشیده شدن طاقت بیاره...

رفت سمته در که باصدایه فرزانه ایستاد سره جاش

_ پس باهام بیا...بیاتابه امیده اینکه برایه یکی مهممویکی منتظره خوب شدنمه درمان شم...فردین دستشو کشید پشته گردنش..هنوز به این موضوع فکر نکرده بود..

_ باید فکر کنم...الان نمیتونم جوابی بدم...

_ نیازی به فکر کردن نداره پسرم...باهم میریم..واگه خداخواستومن درمان شدم دوباره باهم برمیگردیم..نگای به پدرش انداخت

_ تدریج میدم اول فکر امونم...فرزانه نخواست بیشتر از این پافشاری کنه تا مواد فردینو کلامنصرف بشه..

_ خیله خب باشه پسرم هر طور خودت سلاح میدونی..فقط اگر هر چه زود تر فکراتو کنی بهتره...فردین سری تکون داد و رفت سمته در..میدونست پدرش هر چه زود تر بلید در مان شو شروع کنه..ولی نمیتونستم همینطوری یهویی تصمیم بگیره..

نشست توماشین..حالش اصلا خوب نبود...به ظاهر خوب از درون داغون بود...انگار زمینوزمان دست به دسته هم داده بودن که کاری کنن اون بیشتر از پیش از خودش متنفر بشه...سیگار شو گذاشت رولبشو تکیهشوداد به صندلی...به اتفاقاتی که تو این یه ماه برایش افتاده بود فکر میکرد..اومدنه پدرش...بهم خوردنه رابطش بامارال...دیگه گنجایشه افتادنه هیچ اتفاقه بدی رونداشت...باصدایه زنگه گوشیش از فکر او مدبیرون..نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت..فرزین بود..تماسو وصل کرد...

_ الو؟ فردین؟

_ بله؟

_ کجایی تو پسرم؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_ گوشیم توماشین بود..نشیدم..چی شده مگه؟

_ هیچی آقا چون کار داشت رفت بیرون از شرکت..یه قرارداد مهمه واسه امروز داریم...آقا چون گفت به تو بگم بیای راشون بندازی..زود باش بیاتاسر کلشون پیدانشده

_ باکدوم شرکت قرارداد داریم؟

ع! خوب شدگفتی!! جونه توهنوز فامیلشونم درست یادنگرفتم ولی یه چیزی تواین مایع هابودنصب تهران شاداب؛ شاداب تهران نصب نمیدونم یه همچین چیزی بوددیگه!! ببین کارتشو فکرکنم توداشبولته ماشین باشه..! یه نگاه‌ی بنداز

_من موندم توتواین سالهایی که درس خوندی چی یادگرفتی که یه فامیلی روهم درست نمیتونی لفظ کنی! لطف کن بهشون بگو امروز نیا قراروبذارن واسه یه وقت دیگه که آقاجون باشه..من حالوحاصله شرکتوندارم

_خوچه کاریه آقاجون نیس توهم نیا خودم راشون میندازم دیگه!!

_لازم نکرده تودوبارجلوشون فامیلشونوبگی خودشون میذارن میرن!

فرزین بادهن کجی گفت

_هه هه خوفامیلشونونمیگم اسماشونونصدامیزنم!! اسماشونودیگه خوب بلدم سیماجوون وپروانه جوون

اینوگفتو خودش زدزیره خنده

فردین بی اهمیت به حرفاش گفت

_نیشتوببند..قراره امروزکنسل کن..کاری نداری دیگه؟

فرزین که تواین مدت به این رفتار تودوق زنیه فردین عادت کرده بودگفت

_اوکی باشه برو..بای..

گوشیوانداخت روصندلیه کنارش..آخره سیگار شوازشیشه انداخت پایین دوباره تکیشودادبه صندلیوخیره شدبه قطره قطره های بارونی که میوفتادن روشیشه..دستشوبردستمته داشبلیت تاکارتی که فرزین میگفتوپیداکنه..همینکه بازش کردچشاش خیره موندرویه عروسکه مکعبی شکلی که چشایه بزرگی داشتولبخنده پهنی زده بود.. "عروسکه باب اسفنجی"

آوردش بیرون..سرشوتکیه دادبه صندلیونگاش خیره بودبه عروسک..

صدایه موزیک موزیکه تویه ماشین..صدایه قطره های بارونی که دیوانه وارخودشونوبه شیشه ی ماشین میزدن همه دست به دسته هم داده بودن تااونویاده روزایه دوری که انگارخیلی بهشون نزدیکه بودبندازن..

خاطراتی که بهترین روزایه زندگیشورقم زدن...روزایی که دیگه تکرارشدن نبودن..روزایی که بابودن باکسی که آرامشش بودگذشتن...

"بعده تو مرد احساسم انگار"

"کاش میشداون روزابازواسم تکرار"

"بعده توموندتودلم حرفام"

"دیگه حتی نموندتوچشمم اشکام"

"دنبالت اومد پشته سرت دل من"

"من کله پاساژودنبالت گشتم اونوقت تواینجاداری عروسکارونگاه میکنی؟؟"

"نشیدی حرفامونشده که بهت بگم"

"که یه عالمه دوست دارم هی"

"خوب چیه مگه آدم بایدروحیش شادباشه وبچه گونه حالابروکناراون اخماتم واکن شبیه غوله شرک شدی"

لبخنده تلخی زدی...دستاشوگذاشت دوره فرمونوسرشوهم تکیه دادبهش..

"همیشه یاده تو کنارمه یه آدمه دیگه"

"شدم بعده توکارم شدخیره شدن"

"به درودیواربرگردویباروزایی"

"که دیگه نمیشه تکرار که یه عالمه"

"دوست دارم هی همیشه یاده تو کنارمه"

"یه آدمه دیگه شدم بعده توکارم شد"

"خیره شدن به درودیواربرگردویباروزایی"

"که دیگه نمیشه تکرار"

"قاسم جان شبت شوکولاتی سلامه منوهم به فرزین برسون"

"نشدش هیچکس مثله توبرامن"

"هنوزنتونستم ازفکرت درام نه"

"بعده توپیشمه دنیایه تاریک نمیشه"

"پرباکسی جایه خالیت"

چهره ی مارال که باذوق داشت نگاش میکرد"وای فردین تومگه گیتارم بلدی؟؟؟"

"بدجوری دوریت نزدیکه به من"

"کاش میدونستی کاش میشد بهت بگم"

"که یه عالمه دوست دارم هی همیشه یاده"

"تو کنارمه یه آدمه دیگه شدم"

"بعده توکارم شد خیره شدن"

"به درودیوار برگردوییاروزایی"

"که دیگه نمیشه تکرار"

سرشوبلند کرد... دلش تنگ بود... برای خنده هاش.. حرف زدناش.. بچه بازباش... اما دیگه راهی برایه برگشت نداشت... میدونست اینبار دیگه نمیتونه برگرده... دیگه هیچی نمیتونست درست کنه... شاید اگر با پدرش میرفت یه خورده حالو هواش عوض میشد و فکر و خیال دس از سرش برمیداشت...

با خودش که خوب فکر کرد دید تنه‌ها راهی که داره همینه... اینکه یه مدت نباشه... میدونست هیچوقت فراموش نمیکنه... ولی دور شدن از خاطرات خودش کلی بود..

"که یه عالمه دوست دارم"

هی یاده تو همیشه کنارمه"

"یه آدمه دیگه شدم بعده توکارم شد"

"خیره شدن به درودیوار"

برگردوییاروزایی که دیگه"

"نمیشه تکرار" (رضارمیار/بعده تو)

اه مارال بسه دیگه تاکی میخوای عذابگیری تو؟؟ بابا اینهمه پسر تو این شهر هس فردین نشدی کی دیگه!! به درک که رفت تو که خودتوا زبین بردی!! شدی عینه دختر دبیرستانی ای که شکست عشقی خورد نو گوشه گیر شدن!! تاکی میخوای اینجوری ادامه بدی؟! اینکه صبح بامن بیای بیرون من برم دانشگاه و تو هم بری خونه یاسمین؟ شدی پوستواستخون مامان خانوم که از وقتی شده مربیه باشگاه کلاز خانواده غافل شده و فکر میکنه بخاطر ه فشاره امتحاناس که تو اینجوری شدی نمیدونه خواهرزادش یه ماهه دانشگاه نمیره

مارال بی رمق نگاش کرد... به حرفایه مینوعادت کرده بود... ولی لب از لب باز نمیکرد که چیزی جوابش بده... نمیدونس چرا هرچی میخواد ما جرار و بهش بگه نمیتونه... ذره ذره داشت نابود میشد... مینوهم که بیخبر از همه چیز بود... از اینکه مارال دیگه نگاهش اون برقه سابقونداشت و خبری از شیطنتاشون نبود داشت عذاب میکشید... هر کاری میکرد بلکه

بتونه حالشوعوض کنه..ولی حالش که بهتر نمیشد هیچ.. بلکه گوشه گیر تر میشد.. هر بار به جوری مادرشومپیچوند که بهش گیرنده... طلاخانوم که زنگ میزد بیشتر از دوسه کلمه باهاش حرف نمیزد و امتحاناشو بهونه میکرد..

یه عالم حرف تو دلش بود که نمیدونست از کدومشواز کجاش بایدشروع به گفتن کنه... از آینده ای که درانتظارش بود میترسید... آینده ای که فکر کردن بهش ترس مینداخت به جونش...

صدایه مینو غرز دانش رواعصابش بود...

_ مینو بوس کن توچی میدونی مگه؟؟ توچه میدونی من درده اصلیم چیه؟؟ توچه میدونی که من دارم نابود میشم..

مینو حیرت زده نگاهش کرد..

به مینو حق میداد.. اون هیچی نمیدونست.. پس حق داشت سرش غر بزنه... حق داشت نصیحتش کنه... حق داشت نگران باشه... ولی دیگه خسته شده بود... میخواست بهش بگه... اون چیزی که خیلی وقت پیش باید میگفت و الان میخواست بگه... تا بلکه بتونه کمی نفس بکشه... تا بلکه راه گلوش باز بشه...

_ یعنی چی؟ مارال من...

زانوهایشوبغل کرد و نگاهشودوخت به زمین.. نمیدونست از کجاشروع کنه.. نمیدونست باشنیدنه حرفاش عکس العمله مینو چیه.. ولی دلوزد به دریا و بالاخره لب باز کرد و همه چیو گفت.. نمیتونست از سیرتاپیاز و بگه ولی همینایی روهم که میگفت باعث میشد مینو بیشتر از پیش توشوک قرار بگیره.. باتموم شدن حرفاش مینو انگار به سطله آبه یخ ریختن روسرش... خشکش زده بود... انگار داشت آتیش می گرفت... باوره این حرفا بر اش سخت بود.. حیرت زده به مارال نگاه میکرد... مارال انگار چشمه ی اشکاشم از بس باریده بودن دیگه خشک شده بود.. دیگه اشکی نمونده بود بر اش... نگاهه غمگینشوازمینو گرفت و تکیهشوداد به پشتتخت.. دیگه باید منتظر میموند تا غرز دنیا به مینو با موضوعه جدید شروع بشه... مینو انگار لباسوبهم دوخته بودن.. چیزی که شنیده بود و باور نمیکرد... بعد از یه مکث طولانی بالاخره قفله لباس باز شد و نوسکوت به بینشونوشکست...

_ تـ... توچه غلطی کردی؟؟؟؟ وای... نه... این امکان نداره... نمیتونم باور کنم... میخواست بگه داری شوخی میکنی.. ولی تو اون وعضیتی که مارال داشت شوخی کردنی در کار نبود...

حرفایه مینو اعصابشو تحریک میکرد..

_ تو میدونی اگه مادر تینا بفهمن چه بلایی سرت میارن؟؟؟ مرگ کمترین مجازاته مارال... یه

پوز خندزد.. نمیدونست اینو چطوری به مینو حالی کنه که خیلی وقته مرده... فقط به جایه قبرش توانا قش دفنه....

_ اصلا تو چطوری موضوعه به این مهمیوازمینو پنهون کردی،؟؟ من الان باید اینو بفهمم؟؟؟

مینواز کنارش بلندشده... یکی زد تو پیشونیه خودش... وای نه... آخه مگه میشه؟... وای.. خاله
طلا... بابات... داداشات... مارال میکشنت..

باعصبانیت بلندشده... از اینکه مینوبد بختیا شو بهش یادآوری میکرد اعصابش بهم میریخت... مانتو و شالشو از رو کاناپه
برداشت و سریع رفت بیرون.. به صدایه مینو هم که پشت سرش داشت صداسش میزد و میگفت

_ کجامیری اهمیتی نداد.. فوری از خونه زد بیرون... نمیخواست مینو دنبالش راه بیوفته... از خونه

دور شد... میخواست قدم بزنه... دیگه عادت کرده بود به قدم زدنتهایی اشک ریختن... عادت کرده بود به هواهاییه
دونفره ای که توشون یه نفری قدم میزد..

تازه به این حرف ایمان آورده بود "همیشه تلخترین لحظه هاروکسی میسازه که قشنگترین
لحظه هاروباهش داشتی"..

خیلی وقت بود که دیگه خستگیش در نمیشد.. درد میشد..

آسمون ابری بود... بارون بنده اومده ولی انگار باز میخواست باره... انگار اونم فهمیده بود تو این شهر یکی از تهه
دلش خستس... خسته از زندگی ای که فکر میکرد قراره بهترین روز ابراش رقم بخورن... تازه فهمیده بود هرچی از این
عشق میگفتن دروغه... عشقی در کار نبود... از طرفه فردین نه ولی از طرفه خودش چرا..

بارون نم نم شروع شد... بارون میبارید و چشایه مارالم میباریدن... دیگه مثله گذشته از بارون لذت نمیبرد..

"تو هر شهر دنیا که بارون بیاد"

"خیابونی گم میشه تو بغض و غم"

"ع چرا میشه روبردی بالا؟" " _ سرمامی خوری بچه "

_ خوبارون دوس دارم "

_ آمپول چی؟ اونم دوس داری؟"

"تو بارون مگه میشه عاشق نشد"

"تو بارون مگه میشه گریه نکرد"

" _ عطر تو عوض کردی؟ "

_ نه عطره خودم تموم شده بود وقت نکرده بودم بگیرم از این عطره زدم.. چرا مگه؟؟ "

_ هیچی آخه ترسیدم گفتم اخ که از این به بعد مارال میخواد از این عطره بوگندو استفاده کنه پدره منه

بدبخت و دراره!! "

"مگه میشه بارون بیاره ولی"

"دله هیشکی واسه کسی تنگ نشه"

گر نیندوسفت تودستاش فشارداد...

"_از این به بعد اینومیندازی گردنت...نبینم درش بیاریا!"

"_چشمم آقا! قولل میدم هیچوقت درش نیارم"

"چه زخمه عمیقی تو یه کوچه هاس"

"که بارون یه شهر بیه خون میکشه"

تویه پیاده رو بود بارونم شدید شده بود... با صدایه رعد و برق سرشو بلند کرد... از عالموادم دلگیر بود... حتی از خداهم شاکی بود... روبه آسمون باگریه دادزد"

_خدایا دنیا یه که خودت ساختی گریه چرا؟؟ خودتم دلت گرفت

نه؟؟ خدایا! چرا هرکی خوبه تهش بد میشه؟؟ خدایا! خستم... خیلی خستم..."

"تو هر جایه دنیا یه عاشق داره"

"باگریه تو بارون قدم میزنه"

خیسه خیس شده بود... اشکاش بانمه بارونه رویه صورتش یکی شده بودن... نمیدونست از کی داره گریه میکنه و بی هدف فقط قدم میزنه... یاده صبحه بارونی افتاد که آرام لایه پلکاشوباز کرد... فکر کرد داره خواب میبینه... ولی.. نه.. بیدار بود... با ترس بلند شد... حتی نفهمید چه جوری لباسشو پوشید و از خونه زد بیرون... صبحی که مثله امروزش داشت بارون میومد... از تو بارون تا خوده خونه روفقط زجه میزد و گریه میکرد... چقدر حاله امروزش شبیه به همون روز بود... ولی الان خیلی بدتر بود... خیلی بدتر...

"خیابونا این قصه رومیدونن"

"رسیدن سر آغازه دل کندنه"

صدایه گیتار زدنه فردینو آهنگی که باتمامه احساسش میخوندتوسرش اکومیداد... تو چشایه تویه جادویه خاصی هست

تونگاهه توانگاریه احساسی هست...

غمه دنیا رو فراموش میکنم وقتی به تونگاه میکنم"

"هنوز تنهایی سهممه هر عاشقه"

معلوم نبود از کی به پنجره خیره بود به بیرون... پنجشنبه شب بود ولی چون بارون شدید بود هیچکس نیومده بود بام... دوست داشت برایه آخرین بارم که شده جایی که برایش پراز خاطر بود و ببینه... دستاشو برده بود توجیهه کتشو خیره بود به شهری که هم خاطرهای تلخ داشت برایشو هم خاطرهای شیرین... یاده اولین باری که مارالو آورد اونجا افتاد... چقدر هیجان زده شده بود..

" وای پسرررر اینجارووو چه قشنگهههه "

یه لبخنده محو نشست گوشه لبش...

هوا خیلی سرد بود... ولی دیگه نه سرماییه روحس میگردنه هیچ گرمایی گرمش میکرد... نگاهی به اطرافش انداخت.. باورش نمیشد چطوری اومده اینجا... رویه سکوا ایستاد... تمامه شهر زیره پاش بود... شهری که یه عالمه خاطره رو بهش یادآوری میکردن...

یاده فردین افتاد که برایه اولین بار اینجارو بهش نشون داد..

" اینجا بامه شیرازه بلندترین جایه شهر.. "

نشست.. دستاشو دوره زانوهای حلقه کرد... انگار روحی توتنش نبود... جسمش یه جاهو فکرش جایه دیگه...

" اینجا چند تا کافی شاپ قهوه خونه هم هست اگه دوس داری بیایم "

نگاش اطراف چرخوند... تو تاریکه ی شب چراغه کافی شاپاورستورانایه اون اطراف پیدا بودن... انگار دیگه حتی اختیارشم دسته خودش نبود... راه افتاد سمت کافی شاپ..

اصلا حواسش به اطرافش نبود... یکی از صندلی هارو کشید عقب نشست سره میزد..

نگاش از شیشه ی کنارش به بیرون بود... دستاشو گذاشت رومیز و سرشو گذاشت روشن... چند دقیقه توسکوت گذشت.. با صدایه گارسون سرشو بلند کرد...

_چی میل دارید؟؟

حواسش جایه دیگه بود... ها؟ چ.. چی؟

گارسون نگاهی بهش انداخت... انگار اونم متوجه ی حاله خرابش شده بود... حالتون خوبه؟؟ مارال بی رمق نگاش کرد و سری به نشونه ی مثبت تکون داد... چیزی میخورید بیارم براتون؟؟ سرشوبه طرفین تکون داد که یعنی چیزی نمیخواه... گارسون منو روازرو میز برداشت و بیحرف از میز فاصله گرفت..

چقدر دلش برای قبلنایه خودش تنگ شده بود.. قبلنایی که تادلش از چیزی میگرفت بدو بدو میرفت سراغه میثاق... ولی الان حتی از میثاقم فراری بود... حرفایه مادرش یه لحظه از ذهنش کنار نمیرفتن... " مواظبه خودت باش.. کاره اشتباهی نکن که بعدش هم خودت پشیمون بشی هم نتونیم سرمونو جلومردم بلند کنیم.. " _میگم

مارال تو که میدونی تو خانواده ی ما اصلا رسم نیست که دختر تنهایی بره بیرون تا آخره شب برنگرده! یازبونم لال بایسری چیزی دوس باشه؟؟ " " _ . دخترم تو که میدونی بابات یکی از معتمدایه بازار طلا فروشایه بوشهره.. اگه یه روزی یه چیزی بشه اون دیگه حتی سرشم نمیتونه جلومردم بلندکنه.. حتی منوبرداراتم هرچی آبروتو این چندسال جمع کردیمو همه رواز دست میدیم.. " چشاشو محکم روهم فشار داد... چقدر از اینده ی نامعلومش میترسید...

صدایه گارسون که پشته سرش داشت بایه نفر حرف میزد باعث شد از فکر بیاد بیرون... حوصله ی کنجکاو ی نداشت... بعد از چند دقیقه که گارسون از کنارش رد شد ناخداگاه سرشو چرخوند عقب... دختری که نیمرخش سمتش بود... انگاریه لحظه حس کرد ضربانه قلبش اوج گرفت... چقدر این نیمرخ براش آشنا بود... چقدر دلش تنگ شده بود براش... اما این دختر انگار با اون کسی که تو خاطراتش بود زمین تا آسمون تفاوت داشت... چقدر لاغر شده بود... صورتش بی روح و موهایه خیسش رو پیشونیش بود...

نمیتونست نگاشو ازش بگیره... اما همینکه صورته دختر برگشت سمتش فوری سرشو چرخوند... دستشومشت کرد و گذاشت رولباش.. همه ی اینا بخاطر ه اون بود... میدونست الان چه دردی میکشه... از جاش بلند شد.. دیگه نمیتونست بیشتر از این اونجا بمونه... دو قدمه اولو که برداشت با صدایه گارسون گوشه لبش گزید... نفسشو با صداداد بیرون...
_ آقا گوشتونو جا گذاشتین...

دلش نمیخواست برگرده و با چهره ی معصومی که الان پشتشه روبه بشه..
ولی وقتی گارسون برای باره دوم حرفشو تکرار کرد آرام برگشت سمتش...

نگاهش از رویه گارسون کشیده شد سمت فر دین... و همین کافی بود برای شروع تپشهای نامنظمه قلبش... ناباورانه نگاش قفله نگاهه فر دین شده بود... ایه دهنش خشکه خشک شده بود... حاله بدش بدتر و خراب تر شده بود... اشکاش دوباره میخواستن شروع به باریدن کنن... نمیخواست دوباره اشکاشو ببینه و برای باره دوم بیشتر جلوش خورد بشه... فوری از جاش بلند شد... با تمومه جونی که تو پاهاش مونده بود از کافه زد بیرون...
فر دین سریع گوشه رواز گارسون گرفت و پشتشه سرش از کافه اومد بیرون... دوباره رعد و برق... دوباره صدایه بارون...

میخواست بدو ه ولی توانش دراون حد نبود... عزمشو جزم کرد و با تمامه جونی که تو پاهاش مونده بود تو بارون میدوید... فر دینم دنبالش... حتی نمیخواست دیگه صداشم بشنوه... داشت نفس کم میاورد... پاهاش سست شد... گریه امونشو بریده بود... هنوز سعی داشت خودشو از اونجا دور کنه که فر دین فوری خودشو رسوند بهش دستشوسفت گرفت...

نفس نفس میزد... تقلامیکر دبر آزاد کردنه دستش.. اما فر دین ولکنش نبود..

باتمامه عصبانیتوبغضی که توگلویش بودسرش دادزد...ول کن دستمو...بروگمشو..چی میخوای ازجونم؟؟؟

فردین سعی داشت آرومش کنه ولی تلاشش بی ثمربود...مارال آروم باش..وایسا..بخداکاری باهات ندارم..فقط وایساباهات حرف بزnm..

هردوتاشون خیسه خیس شده بودن...مارال دستشوازدسته فردین کشیدبیرون..

_چی میخوای بگی؟؟؟حرفی هم هس که نزده باشی؟؟ازت متنفرم فردین متنفرم..دس ازسرم بردار

بهش حق میداداینجوری باهات حرف بزنه...هیچ چیزه قانع کننده ای برات نداشت...چقدراون چشایه سبزش که روبه آبی میزد غمگین بودنودیگه اون برقه سابقونداشتن واین چقدربراش عذاب آوربود...

_قصدم آزاردادنت نیست مارال...اسمه منونیار..نزدیکم نشوخیلی دلم ازت پره حالابه حرفایه مسعودرسیدم تویه خودخواه مغروری که هیچ کسوهیچیزبرات مهم نیس خیلی راحت راهتوکج کردیورفتی...حالاجی میخوای بگی؟؟
اونگاهه سردوشیشه ایه مارال همه چیوبراش ثابت میکرد..اینکه چقدرالان ازش پره...

_میدونم بدکردم...ولی..من..من نمیخواستم اینجوری شه..نمیدونست چرانمیتونه بگه حرفام دروغ بود..نمیدونست چراکلمه ی دوست دارم روزبونش نمیچرخید...

_توکه روبه راهی واست فرقی نمیکنه این منم که عذاب میکشم نه ازدروغایه تونه ازجدایت نه ازرفتنت ازبلایی که سرم آوردی..روزی صدبارآرزومیکنم برگردم عقب بشم همونی که اصلاهیچوقت انگار تونزنگیم نبودی...دیگه بسمه..دیگه نمیکشم...تونمیفهمی حاله منواینکه میخوای بخندی ولی بغض خفت کنه اینکه ازهمه دورووریات فراری باشی...اینکه بخوای فراموش کنیونتونی..

حرفی برایه جواب دادن نداشت...مارال درداشومیگفت..چه جوابی برای پاسخ به زخماش داشت...دلش شکست..ولی ازقصدنبود...تنهاتش گذاشت ولی ازعمدنبود...رفت تابلکه همه چی بهتربشه..ولی نمیدونست بارفتنش همه چی بدترمیشه...

مارال هرچی که رودلش سنگینی میکرددومیگفت...حرفایی که تودلش مونده بودنوفکر میکردهیچوقت نتونه بزنتشون...میخواست سبک بشه..حرفایی که سنگینیشون داشتن بیشترازپیش خوردش میکرد...

_باشه..میدونم..من جازدم...من پستم...هرچقدرمیخوای ازم نفرت داشته باش...ولی...کاش یه روزی بتونم بهت بفهمونم..بفهمونم که...

"بفهمونه که اون روزایی که باون همه احساس گذشت بهترین روزایه زندگیش بودنواحاساسی که نسبت بهش داشته دروغ نبوده.."

ولی این حرفایه مهموبهش نزد..نمیدونست این غرورشه که جلوحرف زندشومیگیره یانه چیزه دیگه ایه...

مارال حالش بدوبدتر شده بود...دیگه حتی دوس نداشت اسمشوبشونوه...زیره لب خیلی اروم باخودش زمزمه میکرد "تمامه روزایی که سرگرمیت بودم زندگیم بودی" عقب عقب رفت..دیگه تحمل دیدنشونداشت..فردین انگار لباشوبهم دوخته بودن..حرفی نداشت...حرفی که قانع کننده باشه واسه جدایی..فقط باچشاش میگفت متاسفم...

نگرانیش شده بود..چندبارم بیا سمین تماس گرفته بود که اگر رفت خوش بهش خبریده تازنگرانی دربیاد..داشت خودشوسرزنش میکرد که چرا اینجوری باهاش حرف زده...دیروقت شده بودوخبری ازش نبود..دیگه نتونست دس رویه دس بذاره ومنتظر باشه..ازاتاقش اومدیرونورفت پایین..مسعود رویه کاناپه نشسته بودوبالبتاپش مشغول بود...کنارش نشست...سعی کردخونسردباشه...ولی نمیتونست قیافش همه چیوتابلونشون میداد...مسعودیه نگاهه بیفتاوت بهش انداخت

_ چیزی شده؟؟ مینوآبه دهنشوقورت دادوبالحنی پرازاسترس گفت

_..مارال..رفته بیرون..هنوزم برنگشته... مسعودریلکس نگاهش کرد

_خب؟؟ مینونقسشوآرومو عمیق دادبیرون..

_خب..چیزه..وقتی میرفت حالش روبه راه نبود...نگرانشم..موبایلشم همراهش نبرده...

مسعوداخماشوبردتوهم نفسشوباصدادادبیرون..دستشوبردتوموهاشوتکیشودادبه پشته میل..

_هنوزسره غضبیه ی فردین ناراحته؟؟ مینوگوشه لبشوبه دندون گرفت..اصلا فکر نمیکرد فردین دراین پست باشه که مارال بااون وعضیتش تنهاول کنه وبره..

_آ..آره..

مسعودلبتابشو گذاشت رومیز..دلش نمیخواست این وسط مارال آسیبی ببینه...ازکاری که کرده بودپشیمون نبود...اونشب خودش به یه بهونه ای مارال کشونده بوداونجاتا حرافاشونوبشونوه...هنوزتوحسه فردین به مارال گم بود..میدونست فردین دروغ گفته...ولی براش مهم نبود..مهم جداییشون بود که اونم همونطوری که میخواست شد...ولی الان بایدکاری میکرد که مارال ازفکره فردین بیادبیرون..دیگه نبایدمیداشت بهش فکرکنه...میدونست بهش بد کرده ویه جوری بایدجبران کنه...ولی..نمیدونست دیگه خیلی دیرشده ومارال دیگه..دیگه دخترنیست..خیابون خلوت بود..خودشم دیگه آماره قدماش ازدستش خارج شده بود...مردنوتدرجیح میدادبه زندگی ای که بهش زهرشده بود..زندگی ای که خونوادش اگه میفهمیدن وعضیتشوخودشون زنده به گورش میکرد..بدنش سردوقدماش سست شده بود...

صدایه فردین توسرش اکومیداد "دارم ازایران میرم..معلوم نیست کی برگردم.."

صدایه ترمزه ماشینی که کنارش بودرفت رواعصابش.. باحرص سرشوبرگردونت.. یه BMW مشکی... یه پسره تقریبیبیستوچهارپنج ساله توش بود.. لباسه مشکیه آستین بلندی تنش بود که آستیناشو تا بالا تازده بود.. چشایه مشکیه داشتوبینیه قلمی.. موهایه مشکیشوبه صورته یه ورزده بودبالا.. قیافه ی نسبتاجدی داشت.. تویه توصیفه ساده میشدگفت جذاب بودوخوشتیپ.. ولی هیچ کدوم ازاین چیزا دیگه برایه مارال جذابیتی نداشت نگاهه پرازحرصشوازش گرفتوخواست راهشوباقدمایه نیمه جونش ادامه بده که باصدایه پسره سره جاش قفل شد..

__بخشیدخانوم.. میشه یه لحظه وقتتونوبگیرم؟؟

مارال بی تفاوت راه افتاد.. سرش گیج میرفت.. حوصله ی اینودیگه نداشت..

__خانوم قصدم مزاحمت نیس بخدا..

مارال حرصی نگاه کردوباهمون یه ذره جونیه که براش مونده بودباصدایه نسبتابلندی گفت

__پس اگه قصدت مزاحمت نیس نصفه شبی راه افتادی دنباله من که چی بشه؟؟؟ها؟ همتون لنگه ی

همید.. کثیفوآشغال یکی ازیکی پست همتون برین به جهنم دس ازسرم بردارین...

پسره ازاین لحنه مارال جاخورده بود.. باتعجب وچشایه گردشده نگاهش میکرد.. ازماشین پیاده شدورفت سمته مارال..

__واقعامذرت میخوام.. من.. من فقط میخواستم یه آدرس ازتون بپرسم.. آخه تازه اومدم تواین شهروهیچ آشناییه خاصی ندارم بااینجا.. شمامثله اینکه.. حالتون خوب نیس..

مارال انگاردیگه حتی صدایه پسره روهم نمیشنید.. دنیا جلویه چشاشه تاریکوتیره شده بود.. باتارشدنه چشاش.. دیگه نه چیز یوشنیدونه چیزودید...

یاسمین باقدمایه تندخودشوبه دره اتاق رسوند..

__وای یونس قلبم اومد تو حلقم تارسیدم اینجا چی شده؟؟ تصادف کردی؟؟ زدی به کسی؟؟ یونس

نفسشوباصدادبیرون.. نه بابا.. تصادف کجا بود.. وقتی تازه رسیدم اینجا.. آدرسه خونتوهرچی میکشتم

پیدانمیکردم.. ازقضاخوردم به پسته این خانومه که الان اوردمش اینجا.. میخواستم ازش ادرس بپرسم که یهوغش کرد..

__وایی نمیره یه وقت رودستمون یونس یه نگاهه عاقل اندرسیفی بهش انداخت

__الان دقیقابه نظره تواین چه جوریه وبرچه علت بایدبیوفته بمیره؟ وایسالان دکترش میاد..

یاسمین همینطور که دره اتاقوباز می‌کرد که بره تو گفت_ می‌گم این کسوکاری چیزی نداشته که بهش زنگ بزنی... بادیدنه کسی که رویه تخت بود حرفش تودهنش ماسید... باتعجب و چشایه گرد شده به تختو کسی که روش بود خیره شد...

_وای... خدا... این... اینکه ماراله..

یونس ابرو هاشو توهم گره زد

_تو اینومیشناسی؟

یاسمین بی توجه به یونس رفت سمت مارالی که بی چون روتخت افتاده بود...

_وای خدامرگم بده.. این چش شده آخه... ماکه نصفه عمر شدیم... کله شیراز و دنبالش گشتیم... خداروشکر بالاخره پیدا شد

یونس نگاهی به ساعته استیله رویه دستش انداخت..

_من برم تو ماشینویه نگاهی بندازم... الان دیگه موقعه بیدار شدن آرشانه.. همینکه از درخواست بره بیرون در باز شد و دکتر به همراه یکی از پرستار او مد داخل... دکتر رفت سمت تخته مارالویه چیزای روبه پرستارش گفت.. یاسمین بادلهره واسترس نگاش کرد

_ببخشید اقایه دکتر حاله مریضه ما چگونه؟؟ دکتر عینکشو کمی جابه جا کرد و بالحنه کاملاً جدی گفت

_ایشون مشکله خاصی ندارن.. فقط به علت دل ضعفه و راه رفتنه زیاد دچاره این اتفاق شدن.. تویه آزمایشون یه مورد مشکوک بود که به نظره من چیزه زیاد خاصی نیست و بعد از به هوش اومدنه بیمار مرخص میشه..

یاسمین یه نفسه راحت کشید و از دکتر تشکر کرد.. یونس هم که تو اون مدت اونجا و ایساده بود پشته سره دکتر از اتاق خارج شد..

مارال کم کم چشاشو باز کرد... هنوز چشاش درست جایی رونمیدید.. بعد از چند بار پلک زدن بالاخره تونست محیطه اطرافش درست ببینه... یاسمین و مینوفوری متوجهش شدن.. مینو بانگرانی نگاش کرد

_وای مارال خوبی عزیزم؟؟

سرش درد می‌کرد.. جونی تو بدنش نبود حتی برایه حرف زدن..

یاسمین یه لبخنده محو بهش زد

_بابا تو که مارو زحله ترک کردی که! خداروشکر بالاخره بیدار شدی!!

مارال نگاهش اطراف چرخوند... تازه متوجه ی محیطی که توش بود شد... چیزی یادش
نمیومد... اخماشو برد توهم... همینکه که خواست چیزی بگه با صدایه باز شد نه
در نگاهش چرخوند سمتش... مسعود و پشت سرش یه نفر که بچه بغلش بود او مدن تو... چقدر قیافش براش آشنا بود... کمی
به ذهنش فشار آورد و بالاخره همه چی یادش اومد... همون پسری که دیشب تو خیابون دیده بود...

یاسمین نگاهش به یونس انداخت و روبه مارال گفت

_ اینم داداشه منه.. همونی که رسوندت بیمارستان.. اینو گفت و بچه رواز بغله یونس گرفت.. یه پسره کوچولو یه تپل
با چشایه سبز و موهای بور.. انگشته شصت شو برده بود تو دهنش و سرشو گذاشته بود روشونه ی یونس..

مینویه نگاه بهش انداخت

_ خوشبختم از آشناییتون خیلی ممنون بابت اینکه مارالو رسوندین بیمارستان مدیونتونیم

یونس یه لبخنده مردونه زد _ خواهش میکنم وظیفه بود.. بعدم روبه مارال گفت

_ حالتون بهتره مارال خانوم؟

مارال که هنوز گیج و منگ بود فقط سری تکون داد و روبه مینو گفت

_ مینو... من.. حال خوبه میشه بریم خونه؟

مینو بانگرانی یه نگاه بهش انداخت

_ قربونت بشم یکم دیگه تحمل کن خونه هم میریم ماما رفتن کارایه حسابداری روانجام بده..

با صدایه جیغه یاسمین همگی نگاهشون رفت سمتش.. ای وای عمه این چه کاری بود که

کردی انگشته منو بالسه گیرت اشتباه گرفتی که گاز میگیری؟

یونس یه لبخند زد

_ داره ابرازه احساسات میکنه به عمش

یاسمین یه ب*و*س محکم از لپاش گرفت

_ فدایه ابرازه احساسات عمه جون بعدم روبه بقیه گفت

_ وای راستی یادم رفت این آقا کوچولو رو معرفی کنم ایشون یکی یه دونه ی عمش آقا آرشان هستن مینو با تعجب

به یونس نگاه کرد.. اصلا فکرشم نمیکرد یونس با تیپ و قیافه پدره یه بچه باشه...

_ وای چه نازه خدا حفظش کنه!

مارال دیگه داشت کلافه میشد.. مسعود با خمایه توهم ساکت دس به سینه وایساده بود... باوروده ملک خانوم همگی از تخت فاصله گرفتن

_ الهی حالت دورت بگرده چت شده تو آخه؟ یعنی دلم عینه سیروسر که میچوشید خداروشکر بالاخره چشاتوباز کردی عزیزه دلم مارال قیافش اونقدری مظلوم شده بود که هرکی میدیدش غمه تونگاهشوبه راحتی میفهمید.. نمیتونست لبخند بزنه.. ولی سعی اخمم نکنه.. ولی نمیتونست.. حالش خراب ترازاونی بود که بخواد با چیزی مقابله کنه.. به هرزحمتی که بودنشست روبه تخت.. ملک خانوم پتوشو کشید روش.. دستشو گذاشت روی شونه مارال

_ خداروشکر تبشم اومده پایین... خیر بیینه داداش این دختره یاسمین! حالا گه این نمیبردت بیمارستان ماز کجا باید پیدات میکردیم؟ مارال هنوز احساس سرگیجه داشت.. دلودماغه حرف زد نواصلان داشت... تودلش به یونس فحش میداد که چرا پیداش کرده... دلش میخواست کسی پیداش نکنه تا بلکه توان وعضیعت بمیره.. دلش زنده بودن نمیخواست..

مسعود با اخم دستاشورده بود توجیبشوروبه روش ایستاده بود.. مینو هم کنارش نشسته بود و بانگرانی زل زده بود بهش... ملک خانوم که حاله مارال دید بلند شد

_ خب بچه های این بیرون تا مارال یکم استراحت کنه.. اینو گفتو خودش زود تر رفت بیرون.. مینو هنوز نشسته بود منتظر بود مسعود بره بیرون تا با مارال حرف بزنه..

_ مینو برو بیرون..

مینو تاخواست چیزی بگه مسعود با اخم به در اشاره کرد.. مینو که میدونست نمیتونه روحرفش حرفی بزنه بلند شد و نگاهی به مارال که انگاریه جسده متحرک شده بود انداخت و اذاتاق زد بیرون...

همینکه از اتاق اومد بیرون ملک خانوم کناره در ایستاده بود دستشو گرفت و با خودش برد پایین

_ ع! اما مان؟ چیکار میکنی!

رفتن سمت آسپزخونه.. ملک خانوم به صندلیه کناره میز اشاره کرد.. هر دو نشستن.. ملک خانوم نگاهش دوخت تو چشایه مینو..

_ خب تعریف کن ببینم

مینو با تعجب نگاهش کرد

_ چیو؟؟ مارال چش شده؟؟؟ _ من.. من چه می..

ببین مینوبرامنی که موروازماسم میکشم بیرون بیخودی تفره نرو ازوقتی شدم مربی باشگاه ازتون غافل شدم باباتم که صبح تاشب فقط یاماموریتته یاتوادره س..مسعودم که بودونبودش فرقی نداره ویکی بایدمراقبه خودش باشه..میدونی که مارال دسته مامانته..اونقدری هم برام مهم هست که هرکاری بخوادوبراش انجام بدم..اونم مثله دخترمه وهیچ فرقی برام باتونداره...نمیخوام تاوقتی اینجاس اتفاقی براش بیوفته که بعدخواهرم بخوادبگه امانت داره خوبی نبودی!دلم نمیخواوددس آخرطوری بشه که شرمنده ی خواهرموشوهرش بشم..

مینوتودلش نالید.. "ملک خانوم کجایه کاری تو...اتفاقی که نیابدافتاده...دیگه هیچ کاریشم نمیشه کرد.."

نمیدونست چی به مادرش بگه..هیچ جوابی نداشت...حتی یه دروغه ساده هم نمیتونست بگه...اون حتی بیشترازخوده مارال نگرانه آیندش بود...باخودش میگفت شایدازولشم آشناشدنش بافردین کاره اشتباهی بوده...

یه اشتباهه بزرگ که اشتباهات ریزودرشته دیگه ای به دنباله خودش داشت...اشتباهاته ریزودرستی که شایدنشه بخشیدشون...شایدنشه جبرانشون کرد...وشایدم برایه جبرانشون به وقت لازمه...

سرشوانداخت پایین...درجوابه مادری که یه امانتدارشده بودبرایه خواهرزادیه یکی یه دونش..چی داشت که بگه...

_مامان چیزه خاصی نی... مینویبا بالاکارت دارم

هردونگاشون رفت سمته مسعود..

مسعودبدونه اینکه نگاشون کنه گفت

_مینوزودباش..

مینوکه ازخداش بودیه موقعیت برافراگیربیاره فوری بلندشد

_مامان من برم ببینم مسعودچیکارم داره

ملک خانوم یه نگاه به مسعودانداختونگاهده دیگه ای هم به مینو

_باشه بروامابعدامفصل بایدراجبعه این غضیه باهات حرف بزوم مینوابه دهنشوبه زورقورت دادواروم اروم

ازاشپزخونه اومدبیرون..

مسعوددره اتاقشوبستونشست روصندلیه کنارمیزش.. مینوسوالی نگاش کرد

_خب چیکارم داشتی؟ مسعودریلکس نگاش کرد

_هیچی

مینوباتعجب نگاش کرد

_وا الکی صدام کردی؟؟

_بد کردم از اون مخمسه ای که توش افتاده بودی نجات دادم؟؟ دلت میخواست جوابه بازجویی های ملک خانوموبدی؟؟

مینوکه تازه دوهزاریش افتاده بود نفس عمیقی کشید و رفت سمت تخته مسعود و نشست

_ الان در رفتم دفعه های بعدی رو چیکار کنم؟؟

_ تادفعه بعدیم هم خدا بزرگه! فعلا باید به کاری کنیم مارال به این حال روزی که داره خاتمه بده.. وگرنه خبرش دیر یازود به گوشه خاله اینامیرسه... مینو نمیدونست چطوری باید به مسعود بفهمونه مارال الان توجه وعضیتیه.. وعضیتی که اگه خونوادش چیزی ازش بفهمن مردش بیشتر از زندش براشون ارزش پیدا میکنه.....

حرفایه مسعود تو گوشش پیچید.. "ببین مارال.. الان دیگه نه میخوام نصیحتت کنم نه اتفاقی که افتاده رو تو سرت بزنم.. الان میدونم خودت به همه ی حرفام رسیدی... دیدی چطوری عینه یه دستمال ازت استفاده کرده و بعدم دورت انداخت؟ یادته بهت گفتم فردین اونی نیس که به درده تو بخوره؟ یادته گفتم جلو خودت تو بگیر عاشقه همچین ادمی نشو؟ اگه همه ی این حرفا بهت گفتم فقط نمیخواستم آخرش وعضیته الانتو پیدا کنی.."

اولین قطره اشکی که افتاد رو گوشش سریع پاک کرد... چقدر اون روزایه دور اون حرفا انگار بهش نزدیک بودن... خیلی دلش میخواست برگرد به عقبوبشه همونی که هیچوقت پدر مادرش اجازه اومدن به شیراز و بهش نمیدادن.. بشه همونی که مادرش با سختگیریاش همیشه تو ذوقش میزد و نمیداشت بره خونه دوستاش.. بشه کسی که هیچوقت فردین تو زندگیش نبود... "مارال الانم دیر نشده... تو میتونی به زندگیه سابق برگردی.. باهمون رواله عادیش.. خیلیا هستن مثله تو که از یه نامرد نارو خوردن ولی جانزدن.. درسته اولش سخته ولی اگه بخوای میتونی فراموش کنی.. میتونی دوباره خودتو پیدا کنی و اونی که خودت میخوای بشی.."

نفسش و محکم و عمیق داد بیرون.. چقدر این روزانفس کشیدنم براش سخت شده بود... تو دلش به خودش مینالید.. از خودش و زندگیه آشوبش.. به حرفایه مسعود یه پوز خند زد.. چطور میتونست دوباره مثله سابق بشه و زندگیش رواله قبلو پیدا کنه؟ چطور میتونست بلایی که سرش اومده رو فراموش کنه و ازش دم نزنه؟ چطور میتونست کلمه ی بی ابرو و از رو پیشونیش پاک کنه؟.. نمیتونست.. نمیشد.. تدرجیح میداد قبل از اینکه خونوادش چیزی بفهمن خودش یه بلایی سره خودش بیاره...

مینو بچه رواز بگله یاسمین گرفت

_ بفرمایید داخل

لیه آرشانو بوسید

_ ووشش خاله قربونش تپل خان یاسمین یه پشته چشم نازک کرد

__ هوی به ماشالایی چیزی بگودیگه! مینوهمینطور که میرفت سمتہ سالن گفت

__ بروبابامن چشم شورنیس که!

هر دورفتن سمتہ اتاقہ مینو.. مینو آرشانو گذاشت پایینیوہ سیبم داد دستش..

یاسمین به نگاہی به مینوانداخت

__ مارال چطورہ؟ مینوبالحنی کہ پر بوداز ناراحتی گفت

__ بہتر کہ نشدہ ہیچ روز بہ روزم بدتر میشہ.. ہر دہہ دقیقہ یبار بہش سر میزنم... میت رسم بلایی سرہ خودش بیارہ..

یاسمین سری تکون دادونفسشوباصداداد بیرون..

__ حق دارہ بیچارہ... منم بودم اینجوری میشدم... پدر مادرش اگہ بفہمن بدبخت میشہ.. من بہ جایہ اون دارم دق

میکنم.. ہنوز بیست سالشم نشدہ و اینہمہ مشکل پیش اومدہ توندگیش... یادہ یونسہ خودمون افتادم... طفلی

داداشم...

مینوباکنجکاوی نگاش کرد

__ چشم شدہ مگہ؟

__ چی بگم والا... چند سالہ پیش... دختر عموم کہ با خودمون بزرگ شدہ بود و از بچگی خودشو یونسوبراہم نشون کردہ

بودن... بہ عقدہ یونس دراومد... یونس بیچارہ ہمہ کار برا خوشبختیشون کرد... دختر عموم دوس

داشت.. ولی.. بعد از بہ مدت.. فہمیدزش بادوست پسرہ دورہ ی مجردیش رابطہ دارہ... دیوونہ شدوقتی

فہمیداز خودش حاملستوبایکی دیگہ ہم رابطہ دارہ... نمیدونست تاوان موقعیت باید چیکار کنہ... دیگہ ہیچ علاقہ

ای نسبت بہش تودلش نموندہ بود... دخترہ باگریہ وزاری بہ یونس التماس میکرد چیزی بہ خونوادش نگہ.. قسم

خورد دیگہ دورہ اون کاراشو خط بکشہ و بچسبہ بہ بچشوشو ہر روز ندگیش... یونس بخاطرہ بچہ یہ فرصتہ دیگہ بہش

داد.. اون موقعہ ہفت ماہش بیشتر نبود... یونس دیگہ رابطش بادختر عموم مثلہ سابق نبود... خب حقم داشت.. حق

داشت دیگہ بہ یہ ہمچین زنی علاقہ نداشتہ باشہ...

بعد از چند مدت بعد کہ آرشان بہ دنیا اومد... یونس دوبارہ متوجہ شدزش دوبارہ رفتہ سراغہ کارایہ قبلشوبازم

باہمون پسر رابطہ دارہ... ایندفعہ دیگہ نتونست جلو خودشوبگیرہ... میخواست طلاقش بدہ.. دیگہ گریہ وزاری ہاش

براش ارزشی نداشت.. چون میدونست ہمیشہ دروغہ... دخترہ تاحرفہ طلاقوشنیداز ترسہ خونوادش بچشوول

کرد و بادوس پسرش فرار کرد... چند روز بعدش برامون خبر آوردن کہ ہر دو تاشون ہمون شب کہ فرار کردن تویہ

تصادف مردن... عموم کہ ہمون روز سکتہ کرد و از دنیا رفت.. زن عموم بہ بیماریہ قلبی دچار شد و ہنوز کہ ہنوزہ

از این بیمارستان بہ اون بیمارستان منقلش میکنن و ہر زینشم یونس میدہ...

یونس تهران زندگی میکنه...یه شرکت تبلیغاتی بزرگ داره...بیشتر تو کاره مدومدلینگو اینجیزان...الانم اومه بود شیراز برقرار داد پایه شرکت..که چون من خونم عوض کرده بودم اونم شیراز درست نمیشناخت خورده بوده پسته مارال..

هر کسی تو زندگیش یه مشکلی براش پیش میاد...این مشکلا همش از اشتباهاته خوده ماداماس...

مینو با بهتو تعجب به یاسمین خیره بود..اصلا فکر نمی کرد یونس زندگیش اینهمه تلخ گذشته باشه...میدونست یاسمین یه برادر داره ولی تا حالا چیزه زیادی راجعش نشنیده بود ازش..یاسمین برایه دانشگاهش اومه بود شیراز و تنهایی تویه آپارتمان زندگی میکرد...بعد از آشناییش با مارال الوینو دیگه بیشتر با همینا ارتباط داشت..

مینو دور و برش نگاه کرد

_میگم آرشان کجاست؟؟؟

نفسش و عمیق داد بیرون..دیگه از این اتاق فکر و خیالی که تمومی نداشتن خسته شده بود..فکر و خیالی که هر لحظه ننگه بی ابروی رور و پیشونیش میزد نو هر لحظه بیشتر از قبل به زندگی زنده بودن ناامیدش میکردن...نگاشوبه یه نقطه ی نامعلوم دوخته بود...دره اتاق نیمه باز بود..نوری که تویه صورتش میخورد ادیتش میکرد...همینکه نگاهش رفت سمت در چشمش افتاد به یه بچه ی کوچولو که تویه درگاه نشسته بود و به سببی که تویه دستایه کوچولوش بود نگاه میکرد و با خودش حرفایه نامعلومی میزد..موهایه طلاییش رو پیشونیش افتاده بودن..سبب میبرد سمت دهنش ولی چون نمیتونست گازش بزنه اخماش میبرد تو همو این باعث میشد لبای تپش آویزون بشن و صورتش با مزه تر کنن...از کاراش یه لبخنده محو نشسته گوشه ی لبش..همیشه بچه هارو خیلی دوست داشت..مخصوصا بچه کوچولوهای تپله اینجوری...یواش بلند شد و آرام رفت سمتش...آرشان مشغوله کاره خودش بود و متوجه ی اطرافش نبود..مارال خم شد سمتش و به کاراش خیره بود..چقدر دلش میخواست بغلش کنه..یه نگاهی به بیرون اتاق انداخت..کسی نبود...متوجه ی اومدنه یاسمین شده بود..و چون اتاقه مینو درست روبه روبه اتاقشه مطمئن بود آرشان از اونجا اومه...

دستاشو گرفت جلوی آرشان و بهش اشاره کرد که بیاد سمتش..آرشان اول اخماش تو هم بود و با پاییه آویزونش همچنان مشغوله و رفتن با سببش بود و توجهی به مارال نشون نداد...ولی بعد از چند ثانیه با چشایه سبز و درشتش به مارال نگاه کرد و سیبب و انداخت و کمی رفت سمت مارال..مارال با همون لبخنده محوش آرام بغلش کرد..چقدر برایش شیرین بود این بچه..آرام آرام باهاش حرف میزد...ای جونم..عزیزم..لیاشون نیگااا آرشان دستایه کپلشو گذاشت روضه مارالو لبخندی که دو تاندونه کوچولو به جلوشون نشون میداد نگاهش به مارال بود..مارال کفه دسته کوچولو شو بوسید..تویه اتاق راه میرفت و با آرشان حرف میزد..آرشانم با اینکه هیچی از حرفاش نمیفهمید ولی گاهی میخندید و باعث میشد مارال همه ی غم و غصه های تودش کمی کم رنگ بشه و واسه یه لحظه هم که شده باخنده های آرشان لبخند بزنه..

مینو و یاسمین از اتاق اومدن بیرون.. دنباله آرشان بودن.. یاسمین متوجه ی دره بازه اتاقه مارال و حرف زدنش بایه نفرشد.. اروم یه نگاهی به اتاق انداخت.. مارال آرشانوبغل کرده بود و هر دوروبه پنجره بودنوبه حیاط نگاه میکردن.. آرشان با کارایه بامزش باعثه خنده ی مارال میشد..

مینو با کنجکاوی رفت سمت یاسمین.. همینکه خواست چیزی بگه یاسمین فوری انگشته اشارشوبه بینیش نزدیک کرد
_هیسس..

مینو با کنجکاوی یه نگاه به اتاق انداخت.. اونم مثله یاسمین تعجب کرده بود..
یاسمین دسته مینو رو گرفت و آروم بردسته اتاقه خودش..

هر دوروبه رویه هم نشستن رو تخت.. مینو ابروهاشو انداخت بالا

_جونه من این مارال بود؟؟ اینکه تانومییینه میره زیره پتوشویه کلمه هم حرف نمیزنه!! حالا چی شده که داره بارشان میخنده؟؟ یاسمین نفسشوفوت کرد بیرونو گفت _منم تعجب کردم... ولی شایدارشان بتونه یه جورایی حواسه مارالواز اتفاقایه گذشته کمی پرت کنه.. ماکه کاری دیگه از مون برنمیداد.. این اگه اینجوری بخوادامه بده.. بعید میدونم خونوادش چیزی نفهمنوبلایی هم سره خودش نیاره... راستی گفتی به مامانت چی گفتی؟؟ مینو لبشوباسر زبون تر کرد _گفتم یه پسره افتاده دنبالش... اذیتش میکنه.. اونم چندوقت خونه مونده و دانشگاه نمیره... یاسمین نگاشو ثابت رومینونگه داشت
_الان مامانتم به همین سادگی باور کردنه؟؟

مینو کلافه نفسشوداد بیرون

_هو و فف چی بگم.. معلومه که نه... موندم فردین چطور تونست یه همچین کاری کنه... چطور تونست مارالوبا این وضعیت ول کنه و بره... اصلا فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشه...

یاسمین روشوترش کرد _والامن از اولشم که دیدمش اصلازش خوشم نیومد... حسه خوبی نسبت بهش نداشتم... انگار میدونستم قراره اینجوری توزردازاب دربیاد!! بعضیا از آدم بودن به جای ژنش فقط ژستشودارن...! مینوسری به معنی تایید حرفاش تکون داد.. حرفی نداشت که بگه... تو این مدت اونم به اندازه ی مارال ناراحت بود.. دوس نداشت مارالو تو این وعضواوضاع ببینه..

_بایدیه کاری کنیم.. یه کاری که... یه کاری که فردین برگرده... برگرده پیشه مارال... تابلکه همه چی درس شه... دانشگاهش که یه سال مرخصی گرفته.. اگه خونوادش بفهمن گنده همه کاراش درمیاد.. اگه فردین برگرده میشه یه تضمین برایه آینده ی مارال... درغیر اینصورت... هیچ تضمینی برای آینده ی مارال وجود نداره... یا خودش یه بلایی سره خودش میاره یا خونوادش..

یاسمین نگاهش دوخت به مینو... نمیدونم... ولی مطمئنی اگه برگرده همه چی مئه قبل میشه؟؟ من که بعیدمیدونم اگه فردین واقعا علاقه ای به مارال نداشته باشه.. برگشتنش هیچی عوض نمیکنه.. بلکه بدترم میکنه... مینو اینو همیشه بدون... "زخما خوب میشن اما... خوب شدن کجاومثله روزاول شدن کجا"...

یونسم یه فرصته دیگه به زنش داد.. ولی آخرش چی شد؟ هیچی.. بدتر شد.. خودش موندویه بچه چندماهه که داره تنهایی بزرگش میکنه...

باصدایه بازشدنه در هر دوسر شونوبرگردوندن سمته در..

آرشان داشت گریه میکرد و مارالم سعی داشت ارومش کنه... ولی مثله اینکه کاراش نتیجه ای برای ساکت شدنش نداشت

یاسمین سریع بلند شد و رفت سمتشون

_ به به سلااام مارال خانوم چطوری عزیزم؟؟؟ آرشان چشمه؟

مارال همونطوری که حواسش به آرشان بود سریع گفت

_ سلام... نمیدونم فکر کنم گشش شده.. اخه تادو دقیقه پیش هیچیش نبود.. یاسمین یه نگاهی به آرشانی که اشکاش رو صورتش سرازیر شده بود نودستاشو برده بود تودهنش انداخت..

_ وای اره!! گشش به بین چطوری داره دستاشو میخوره کپل خان!!

مینوبی حرف با تعجب به مارال خیره بود...

هنوز براش جایه تعجب داشت که چرا مارال یهوایی اینقدر به آرشان توجه نشون داد.. میدونست عاشقه بچه هاست.. ولی فکر نمیکرد با این وضعیت هم که داره هنوزم یه بچه بتونه حالشو عوض کنه... اما با این حال خوشحال بود که حداقل برایه یه دقیقه هم که شده مارال حالو هواس عوض شده....

یاسمین شیشه شیر آرشانو آورد.. نشست کنار مارالی که تو این چند دقیقه همش با آرشان حرف میزد و بازی میکرد تا بلکه گریه اش کمتر بشه..

_ خبیب بفرماااا اینم شیره آقا آرشان بیاعمه فدات شه بیا پیشه من

همینکه خواست آرشان و ازش بگیره مارال سریع گفت

_ بده خودم بهش میدم یاسمین ابروهاشو برد بالا و با تعجب به مارال نگاه کرد.. سری تکون داد و گفت

_ باش.. باشه..

مارال همونطوری که نگاهش به صورته گرد و تپله آرشان بود یه لبخند بهش زد و شیشه رو از یاسمین گرفت..

شب شده بود... مارال مشغوله خوابونده آرشان بود... امروز باروزایه دیگش کلا فرق داشت... اما غمناک تو به دلش یه ذره هم کم نشده بود... ولی همینکه خودشوبایه چیزی سرگرم کرده بود کافی بود برایش... یاسمین و مینو هم آلبوما به قدیمی رونگاه میکردن مینویکی یکی به یاسمین معرفی شون میکرد... هر دو خوشحال بودن که آرشان فسقلی تونسته بود حاله یه دختر که دیگه امیدی به ایندش نداره و هر روزش از روزه دیگش بدتره روعوض کنه.. ملک خانوم بالبخندا و مدبالا..

_ خب دخترا بیاین یابین شام بخورید

یاسمین سریع بلند شد... وای نه چرا زحمت کشیدن اخی.. من الان داداشم داره میاد دنبالمون!

ملک خانوم یه لبخند زد

_ وا این چه حرفیه به جونه مینوا که بذارم برین!! حالا که اینطوری شد زنگ بزنی بگو آقا یونس بیاد اینجاست و بدباش عزیزم

_ اما..

_ اما او اگر نیارد یگه باشو عزیزم زود باش

یاسمین یه لبخند زد.. نونست نه بیاره.. گوشیشو برداشت و شماره یونسو گرفت....

همگی سره میزه شام بودن... یونس تازه رسیده بود... مهرداد خانم که طبقه معمول ماموریت و ویژه داشت و خونه نبود مسعود کنار یونس نشسته بود مینو و یاسمین کنار هم.. ملک خانوم بعد از آوردن دیسه پلوشست کنار شون... یه نگاه به همگی انداخت و روبه مینو گفت

_ پس مارال کجاست مادر؟؟

_ خوابش برده! امروز کلابا فسقل خان درگیر بوده! همینکه آرشان خوابوند خودشم خوابش برد! صداشم زدم ولی بیچاره خسته بود بیدار نشد!

یونس یه لبخند مردونه که چاله گوشو واضح نشون میداد زد و گفت

_ ای وای پس و روجکه ما امروز کلی شیطنت کرده و باعثه درد سر شده!! ببخشید تورو خدا

مینو یه لبخند زد

_ نه بابا ماراله ما عاشقه بچس شیطنتا شونم دوس داره! یاسمین قاشقو چنگالشو برداشت

_ من موندم آرشانی که یه دقیقه با کسی نمیسازه چطوری الان اینطوری بهویی با مارال جور شده!! ملک خانوم

_ این مارال ماشخصیته کششی داره قربونش برم توفکوفامیل تکه به مهر بونیش

مسعود با جدیت به بشقابش زل زده بود و بی حرف باغذاش بازی میکرد..نمیدونست چرا حسه خوبی نسبت به یونس نداره...توش هیچ عیبو ایرادی ندیده بود..و همین بی عیبو ایرادیش انرژی منفی بود براش...

پلکاشواروم تکون داد..صدایه خنده های ارشان باخنده های یکی دیگه قاطی شده بود..چقدر براش آشنا بود این صدایه مردونه..بویه عطره مردونش..

فوری چشاشو باز کرد..

یونس آرشانو بغل کرده بود و ارشانم داشت برایش باباش میخندید..

اخماش برد توهم..کناره ارشان رویه تخته مینو خوابش برده بود..سریع خودشو جمعوجور کرد و بلندشد

یونس نگاش افتاد به مارال...مارال موهاش افتاده بودن روشونه هاش..

خودشم جا خورد..یه لبخنده هول هولکی زد

_ب..بخشیدیدارتون کردم؟ آرشان داشت گریه میکرد شما هم خواب بودین..منم اومدم اینجا..

مارال سریع از تخت اومد پایینوشالشو از تخت برداشتشو گذاشت روموهاش..

_نه..اشکالی نداره! مهم نیس..ارشان سرشو گذاشت روشونه ی یونس..

یه لباسه مردونه ی دکمه ایه سفید و کتفه اسپرته مشکی تنش بود..مدله موهاش بویه عطرش جذابه ی خاصی بهش بخشیده بود..

قدش از فردین بلندتر بود و از لحاضه تیپوقیافه هم کامل بود..

_خب مامیریم بیرون دیگه..همینطور که میخواست بره سمت در دوباره برگشت سمت مارال_همه توحیاطن شمانمیاید؟

مارال گوشه ی شالشو گرفت

_ب..باشه..منم الان میام..

_پس ما پایین منتظر تون میمونیم

میخواست بگه نه برین..ولی نمیدونست چرا از حرف زدن با یونس خجالت میکشه..هیچی نگفت و فقط سرشو تکون داد..

هر دو باهم رفتن توحیاط...همگی مشغوله حرف زدن بودن دوتا از دوستایه ملک خانوم اومده بودن..بی حوصله باهمگی احوال پرسى کرد..اگر بخاطر ارشان نبودیه لحظه هم از اتاقش بیرون نمیومد..نشست کناره بقیه..یکی

از دوستایه ملک خانوم روشو کرد سمت مارال

_ماشالا چه گل دختری!! نامزدی چیزی نداری تو؟؟ از بس خوشکلونازی بدجور به دلم نشست منم یه داداش همسنوساله خودت دارم!! آخ اگه میشد

عروسمون بشی چی میشد!!

اون یکی دوسته ملک خانوم سریع گفت

_ع!! حالا چرا داداشه توسوسن جون!! پسره من که دقیقا همسنه مارال جونہ تودانشگاهشونم که هس!! دیگه از این بهتر چی میخواین؟ خونه وماشین کارم که داره!!

ملک خانوم همونطور که میوشوپوست میکنندگفت

_میگم چرا اینقدر راه دور میرین!! والا من خودمم یه پسر دارم مته شاخوشمشاد!! اگه مارال جان بخواد ازدواج کنه خوپسر خالشوهس!

یاسمین لباسو جمع کردوزیرچشمی یه نگاه به یونس انداخت

_آقا حالا که اینجوری شد منم یه داداش دارم!! اونم به لیسته خواستگارا اضافه کنید!!

همگی به این حرفش خندیدن..

از روزی که مارالودیده بود بدجوری به دلش نشسته بود.. بعد از دیدنه فردینورابطش بامارال.. هر چند از فردین خوشش نیومده بود ولی براشون ارزویه خوشبختیوداشت.. بعد از جداییه مارالو فردین.. واومدنه داداشش.. انگاریه نوره امیدافتاده بودتودلش.. نمیدونست چرا دوس داره یه جوری بخته ایناروبهم گره بزنه.. میدونست غیره ممکنه.. میدونست مارال دیگه گنجایش یه رابطه ی جدیدونداره.. ولی بازم ناامیدنمیشد..

یونس خودشوبارشان سرگرم نشون داد.. مسعودم سرش توگوشیش بودوسعی درتظاره نشنیدنه حرفاشون داشت..

مارال اخماش توهم بود.. میدونست الان هر دختره دیگه ای بود از خوشحالیه اینکه چند نفر دورشوندارن براش شوهر جور میکنن زمینوگازمیزد!! اولی اون اصلا خوشحال نمیشد.. شاید یکی از بزرگترین دلایلشم این بود که الان بادخترایه دیگه فرق داشت.. دیگه داشت از اون جمعبخندایه مصنوعیی که دادمیزدن مصنوعیین خسته میشد.. اشکاش داشتن مثله یع صفحه ی شیشه ای رویه چشاشومیگرفتن.. میخواست تاشروع نشدنوازونی که بودرسواترش نکردن از اون جمع دوربشه.. از کناره بقیه بلندشودبه بهونه ی دستشوازشون فاصله گرفت...

زیره یکی از درختارویه یه نیمکت نشست.. سرشو گذاشت رودستاش.. دیگه نتونست جلواشکاشوبگیره.. شروع شدن.. اشکایی که در دایه بیکسشوبهش یادآوری میکردنومه سیلی از روضورتش پایین میومدن..

با صدایه کنارش فوری سرشوبلندکرد..

یونس بایه اخم که کلی صورتشو جذابتر کرده بود خیره نگاهش میکرد.. سریع خودشو جمعوجور کرد و ابه دهنشوبه زور قورت داد..

_ چیزی شده مارال خانوم؟ مارال نگاهشوانداخت پایینوسعی کرد چیزی به رویه خودش نیاره..

_ نه.. نه.. شما.. شما اینجای کار میکنید؟؟؟

یونس همونطوری که نگاهش به مارال بود گفت

_ از حرفه خواهرم ناراحت شدین؟؟ مارال ابروهاشو توهم گره کرد.. میخواست بگه کدوم حرف که سریع یادش افتاد..

_ نه.. فقط یاسمین که نگفت بقیه هم بودن.. بعدشم.. اینکه حرفه ناراحت کننده ای نبود.. همش شوخی بود..

_ پس چرا گریه میکردین؟؟ یونس کنجکاو تر از این حرفا بود و عجیب از حرف زدن با مارال خوشش میومد.. دقیق

برعکس دخترایه دیگه ای که دور و برش بودن.. حتی نگاهشونم نمیکرد ولی نمیدونست چی تویه مارال هس که اونو وادار میکنه باهاش حرف بزنی چیزی ازش بپرسه.. نمیدونست مارال چرا و از چی ناراحته.. به غم تو عمقه چشاش میدید چشایی که معصومیتش و داد میزدن.. تشیخصه یه غم تو چشایه مارال برایه یونسی که خودش کم غمو غصه نداشته چیزه سختی نبود..

_ هیچی.. حالم یه خورده بد شده.. فقط همین..

_ اگه حالتون خوب نیست تا برسونمتون بیمارستان..

دیگه داشت کلافه میشد از جواب پس دادن..

نفسش و با صدا فوت کرد بیرون.. نه لازم نیس.. فقط میخوام یکم تنها باشم همین..

یونس سرشوتکون داد و سریع گفت.. ببخشید نمیخواستم مزاحمتون بشم.. پس من برم دیگه.. اینو گفت و عقب رفت..

مارال گوشه لبشو گزید.. حس میکرد بر خورده خوبی باهاش نکرده.. سریع گفت _ نه اشکالی نداره.. اگه دوس

دارید بمونید.. این حرفش بر خلافه میلش بود.. ولی اجبارن به میلش قبولوندش...

یونس یه نیم نگاه به مارال انداخت..

_ مطمئنید که میخواید بمونم؟

_ من گفتم اگه دوس دارید بمونید.. به دوس داشتن یا نداشته من ربطی نداره...

فکر میکرد با این حرفش یونس دیگه عمرا پشتش نگاه کنه.. ولی در کماله ناباوری یونسو دید که اومد و رو نیمکته روبه روش نشست.. ماتش برده بود.. زیادم از اینکه نرفته بود ناراحت نشد.. چون دیگه از تنهایی نشستون تنها بودن حالش بهم میخورد..

یونس دستاشو توهم گره کرد و به اسمونه تاریکه پرستاره چشم دوخت..

_ همیشه یه سوال از تون بیرسم؟؟ مارال کنجکاونگاش کرد _پرسید

_ تا حالا شده.. یکیو خیلی دوس داشته باشین.. ولی بعد از یه مدت طرف خودش بی لیاقتیشونشون بده و مشخص بشه لیاقته دوست داشتنه تورونداشته؟

یه نگاه پر معنابه مارال انداخت

مارال سرشوانداخت پایین... نمیدونست باید چی بگه.. از بی لیاقتی فردین میگفت؟ از اینکه لیاقتشونداشته و راحت اینجوری گذاشتشورفت؟.. یادآوری خاطراته تلخوسختیایه راهی که توش پا گذاشته بودونا هموار بودنشو کاملاً فهمیده بود اخماش رفت تو هموقلبه بی جونش تیر کشید.. نمیدونست یونس چرا یه همچین سوالی پرسیده.. نمیدونست جوابی که قراره بده چیه..

_ شاید بگین چه سواله بی ربطی پرسید.. یا شایدم تو جواب دادنه بهش گیج شدین.. این اتفاق واسه من افتاد.. خیلی سخته بفهمی اونو که دوسش داری یکی دیگه رو دوس داره.. تمامه مدتی که کناره تو بوده توفکره یکی دیگه بوده.. نمیدونم چرا این حرفارو دارم به شما میگم ولی اینم نمیدونم که چرا فکر میکنم شما بهتر از هر کسه دیگه معنیه حرفامو میفهمین..

مارال ابرو هاشو توهم گره کرد.. همینطوری که یونس هیچی از اونو گذشتش نمیدونست اونم از زندگیو گذشته ی یونس چیزی نمیدونست...

_ چرا فکر کردین من حرفاتون بهتر از هر کسه دیگه ای میفهمم؟؟؟

_ از غمی که تو چشاتونه این حدسوزدم.. اگه نمیفهمین خب.. بهتره سرتونوبیشتر از این دردنیارموبرم..

مارال نگاهشویه دور اطراف چرخوند و یه نفس عمیق کشید..

_ چه بادقتین شما یونس بدونه اینکه تغییری تویه حالتش ایجاد کنه جدی نگاه کرد.. خب این خیلی هم دقت لازم نداشت هر کسی بایه نگاه راحت میتونه بفهمه...

مارال اخماشو بر دتوهم اگر هر کسی مته یونس میخواست اینجوری سواله جوابش کنه همه چیزوبه راحتی لومیداد و تمامه زندگیش به فنا میرفت..

باباید بحثوبه یه جای دیگه میکشوند.. یا میداشت یونس همه چیوبفهمه که این محال بود..

_ شما کسی بودوس داشتن قبلا؟

یونس یه نگاه بهش انداخت _ از لحنه حرف زدنتون پیداس این جملتون فقط واسه بحث عوض کردن بودنه چیزه دیگه..

مارال چشاش گردشده با تعجب نگاش کرد.. به من من افتاده بود.. نه.. چیزه.. اشتباه میکنید.. من..

_ کسی که فکر میکردم عاشقمه کسی که واسش هرکاری میکردم.. کسی که مادریه پسر بود.. زندگی خیلی بازیش عجیبه.. یک یودوس داری.. اون یکی یکی دیگه رودوست داره.. و در کماله ناباوری بعضی وقتا میبینی طرفه سومم یکی دیگه رودوس داره.. همه ی مادمایه قسمتی از زندگی من هس که خیلی تاریکه وهمیشه ازش فراریم.. نه اینکه از تاریکی بترسیم نه.. از اتفاقایه اون تاریکی میترسیم.. اغلبه اوقاتم این تاریکی تو گذشتمونه..

اگه قسمت نبود اونی که دوسش داری کنارت بمونه مطمئن باش قراره یکی بهتر از اون بیاد تو زندگی کسی که شاید باعثه نشه گذشته رو فراموش کنی.. ولی باعث میشه به ایندت امیدوار باشی...

مارال با دقت به حرفاش گوش میداد.. لحنه حرف زدنش جوری بود که ادم ناخواسته بهشون گوش میسپرد.. چقدر برایش جایه تعجب داشت.. یه زن چطور میتونه از بچشوشو هرش بخاطره یکی دیگه بگذره.. دلش برایشه ارشان کوچولو میسوخت..

_ یعنی.. مامانه ارشان..

_ اره.. مادر بود.. ولی از بچش گذشت واسه خاطره عشقه دوران مجردیش.. هه.. ادم خیلی زود رنگ عوض میکنن..

_ الان.. کجاس؟ یعنی تا حالا نیومده که ارشانوببینه؟

_ تو یه تصادف با کسی که مثلاً عشقش بود.. مرد..

گاهی وقتا با خودم میگم ادمایی که بد تا میکنن آخرش چه این دنیا باشه چه اون دنیا.. به سزایه بد بودنشون میرسن.. بعضی وقتا هم میگم اگه الان زنده بود.. جوری زندگی میکردم که حسرت بخوره که یه همچین زندگیوا دست داده..

مارال هر لحظه بیشتر از پیش متعجب میشد.. داغه دلش هر لحظه تازه تر میشد.. چقدر زندگیه یونس شبیه خودش بود.. فقط با تفاوتی اینکه اون زنش بخاطره یکی دیگه ولش کرد.. ولی فردین.. بخاطره اینکه عشقی نسبت بهش نداشتو همه چی یه خوشگذرونی بوده برایش.. این وسط دلش بیشتر از خودشو یونس واسه ارشان کوچولو میسوخت.. یه بچه کوچولو که چند ماه بیشتر نداشت اینجوری اسیره بازی سر نوشت شده بود.. هر لحظه بغض بیشتر گلوشو میفشرد.. چیزی نخورده بود و دل ضعه هم بیشتر بهش فشار آورده بود..

این روزا سرگیجه و سردرد یه لحظه تنه اش نمیداشتن...

یونس بلند شد.. دستاشو برد تو جیبش.. تو تاریکی صورتش درست پیدا نبود..

__ بیخشی دسترتونو درداوردم.. شما حالتون خوب نبودم منم با حرفام بدترتون کردم..

مارال یه لبخنده مصنوعی به زور زدواروم بلند شد..

__ نه.. مهم.. نی.. یه لحظه حس کرد دیگه تعادل نداره ونمیتونه سرپا وایسه.. همینکه خواست بیوفته یونس سریع رفت سمتشوفوری گرفتش.. دیگه نه چیزی رومیفهمیدونه چیزی رومیشنید همه جاجلویه چشمش تیره وتار شده بود...

یاسمین یه نگاه به چهره ی رنگ پریده ی مینوانداخت.. حاله خودشم بهتر از اون نبود.. یونس ابروهاشو توهم گره کرده بودونگاهش پراز سوال بود.. ابه دهنشوبه زور قورت داد..

__ آقای دکتر.. شما.. شما مطمئنید؟؟ دکتر کاملاجدی نگاهی به هر سه تاشون انداخت

__ دفعه ی قبل هم که ایشون اومدن اینجا بهتون گفتم یه مورد مشکوک تویه آزمایششون هست.. باید همون موقعه یه آزمایشه دیگه میدادن تاجوابه اصلی معلوم میشد.. ولی شما عجله داشتین که هر چه زودتر بیمار مرخص بشه.. حالاهم که چیزه مهمی نیس حالادیر یازودفهمیدنش چه اشکالی داره! مهم الانه که دیگه از همه چی خبر دارینو باید بیشتر مواظبه مادر و بچه باشین.. اینو گفتوروشو کرد ستمته یونس

__ خانومه شما الان دوهفته ونیمه که بارداره..

یونس با چشایی گرد شده زل زده بودبه دکتر.. بانا باوری نگاهی به یاسمین انداخت.. مینوانگارز بونش بنداومده بود.. هر سه توشو که بزرگی قرار گرفته بودن.. تا خواست چیزی بگه... با صدایه در اتاق فوری سرشونوبرگردوندن.. ملک خانوم با چهره ای نگران از اتاق اومد بیرون بادیدنه دکتر سریع اومد سمتشون... مینو اشک توچشاش حلقه بسته بود... دلش برایه مارال میسوخت.. مارالی که هنوز سنی نداشتو اینهمه مشکل سره راهش اومده بود.. مشکلاتی که مته یه دیوار سده راهش شده بودن.. مشکلاتی که مانعه خوشبختیش میشدن..

دکتر نگاهی به جمع انداخت

__ خب من حرفازدم.. مواظبه بیمار و بچه

__ مامان مارال هنوز به هوش نیومده؟؟

باین حرفه مینو همگی نگاش کردن.. مینونگه گاهه کوتاهی به دکتر انداخت..

__ ممنون دکتر فهمیدیم

دکتر اخماشو برد توهموسرشوبه ارومی تکون دادواز جمع فاصله گرفت..

مینونفسشواروم فوت کرد بیرون.. ملک خانوم چهرش هنوز نگرانو مسترب بود

_خدایامن نمیدونم این بچه چش شده!!نمیدونم چی بگم..رنگ تورو ش نمونده..عینه یه تیکه چوب شده..ای خداجوابه خواهرمو چی بدم من..!

مینوسعی کرد خونسر در رفتار کنه..نباید میزاشت فعلا مادرش از این غضبیه بویی ببره..

_مـ..مامان آ.. اروم باش..چیزی نشده که..فشاره درسبیه..همین..الهی قربونت برم بروخونه تو یکم استراحت کن ما!اینجا بییم اگه خبری شد که خدانکنه بشه بهت اطلاع میدم!اونجوری هم که دکتر گفت زیاد اینجانگهش نمیدارن..فردا مرخص میشه!!اینو گفتو تا قبل از اینکه ملک خانوم چیزی بگه دستشو گرفتو بر دسمته دره خروجیه بیمارستان

_درضمن مامان چیزی..چیزی هم به خاله اینانگو..بیخودی چرانگرانشون کنیم اخه!!

.....

صداهایه اطرافشومیشنید..ولی پلکاش به قدری سنگین بودن که نمیتونست بازشون کنه..صدایه ارومه یاسمینومینور و خیلی واضح میشنید..

مینو گوشه لبشوبه دندون گرفت

_وای خدایا..حالا چه غلٹی بکنیم اخه؟؟؟

_مامانتو فرستادی خونه؟؟

_اره باصدا تا خواهشوتنما فرستادمش رفت..ولی اخرش که چی؟؟مصیبتمون دوتا شد..اخره اینوکجایه دلم بذارم؟؟؟ یاسمین یه نگاه به مارال انداختو بعدم روبه مینو گفت

_وای..یونس..اونم همه چیوفهمید..اما خب هنوز هیچ سوالی ازم نپرسیده..اگه بپرسه مجبور میشم همه ی واقعیتوبهش بگم...چاره ی دیگه ای ندارم..

مینو چشاشور و هم فشار داد..

_زنگ بز نم به فردین؟؟؟ یانه به فرزین؟؟

_زنگ بزنی چی بگی؟؟؟بگی مارال حاملس بیاین یه کاری کنیدبراش؟؟؟

این حرف مته یه شوکه برقی به مارال وارد شد..فوری چشاشوباز کرد..

این حرکتش اونقدر سریع بود که مینویاسمین چون نزدیکش بود خیلی زود متوجهش شدن..

باصدایی که انگار از عمقه چاه میومد بیرون باترس به یاسمین نگاه کرد

_یاس..یاسمین..تو..چی...گفتی؟؟؟

یاسمین نگاهشوانداخت پایین..

چهره ی مظلومه مارال دلشوبه دردمیاورد...

_اروم باش..اروم باش عزیزم..دستشو گذاشت رودسته مارال.. مارال سریع دستشو کشید عقبوفوری خواست بلندبشه که مینوو یاسمین سریع دستاشو گرفتن..

_الهی مینوفدات شه اروم باش چیزی نشده..

مینواشکاش ریختن روصورتش

مارال انگاردنیادوره سرش میچرخید..نمیدونست چش شده که حتی دیگه اشکی هم از چشمش نمیباره..اروم باخودش زمزمه میکرد _یاسی.. یاسمین..گفت..مارال..مارال بارداره...منظورش..منظورش من بو..بودم؟؟..کدوم بچه..منکه..هق هقش جلو حرف زدنشو گرفته بود..

یاسمین اشکاشوپاک کرد..باید مارالواروم میکرد..

صدایه مارال رفته رفته بلندمیشدوبه زجه تبدیل میشد..

_این بچه..وای..مینو..مینوبابام..داداشام..منومیکشن..مینوچیکارکنم...

مینودستشو گرفت جلودهنش..نمیدونست چیکارکنه چی بگه..

دربازشدو پرستارودکتر اومدن داخل یونس پشته در بودولی نیومد داخل..

پرستار روبه مینوو یاسمین گفت

_شما بفرمایید بیرون بفرمایید..

هر دوروز اتاق بیرون کرد..صدایه مارال هنوز میومدو چقدر مینوو یاسمین براش ناراحت بودن...بعداز چند دقیقه دیگه از اتاق صدایی نیومد..هردوبه درخیره بودن..

_بچه ماله کیه؟؟

با صدایه یونس هر دونگاشونواز در گرفتنوبه یونس دوختن..

یاسمین که هر لحظه منتظره این سواله یونس بوداول نگاه یی به مینوانداختوبعدم به یونس..الان وقته این سوال نی... _میشه پرسم کی وقتشه؟؟یه دختر که

شوهر نداره بارداره...غضیه باردار بودنشم از خونوادش پنهون کردین...این یعنی چی؟؟پس پدره اون بچه کیه؟؟

_ فردین نوری... میشناسیش؟؟؟ یه نامرد که هر کاری که خواست بایه دختر که عاشقش بود کرد و بعد مته
یه دستمال انداختش دور..

با صدایه مینونگاشو چرخوند سمتش..

چندتا از دکتر و پرستار جمع شدن اونجا.. یکی از پرستار از اتاقه مارال اومد بیرون و سریع اومد سمتشون _ چتونه
شما؟؟؟ اینجارو با چاله میدون اشتباه گرفتین؟؟؟ اینجا بیمارستانه خانوم!! ناسلامتی مریضه خودتونم تو این اتاقه یکم
رعایت کنید!!

کم کم همه از دورشون رفتن.. یاسمین رفت سمت مینو و نشست کنارش..

یونس دستی کشید تویه موهاش و نفسشوباصداد ادبیرون.. حال معمایه غمه تو چشایه مارالو فهمیده بود... حدسش
درست بود.. اونم زخم خورده بود..

ولی از نوعه خیلی بدش.. و باز هم اینوسط یه بچه قراره توان پس بده...

....

فرزین تافرو دگاه همراهش اومده بود.. یه لبخنده کمرنگ بهش زد _ خب اق فرزین!! تونبوده من که مواظبه همه چی
هستی دیگه؟؟ خیالم راحت باشه؟؟

فرزین یه لبخند زد

_ خیالت تختتت مته یه مرد مراقبه همه چی هستم!! فقط تو سر جدت زود برگرد من حوصله کاروباره کارخونه
رون دار ما!!!!

فردین بادستش یکی زد روشونه فرزین

_ اتفاقا میخوام تایه مدته طولانی بمونم تا تو با کاروباره کارخونه یه مرده واقعی بشی!!

فرزین ابروهایش انداخت بالا _ دستت درد نکنه دیگه یعنی الان نیستم؟؟

فردین یه نگاه از بالا تا پایین بهش انداخت

_ هستی ولی باید بیشتر از اینا باشی... با صدایه و کیله پدرش که تا اونجا همراهیشون کرده بود سرشوبر گردون

_ اقا فردین زود باشین مسافرا همه دارن میرن.. فردین سری تکون داد و روشو کرد سمت فرزین و یکی دیگه
زد روشو نشو گفت

_ خب مررد مراقبه همه چی باش دیگه.. اینو گفت تویه چشمک به فرزین زد و ازاش فاصله گرفت..

چقدر این تظاهر به خوب بودن براش سخت بود...

فرزین چشمش به هواپیمایی بود که رفته رفته ازش دور و دورتر میشد... از همین الان دلتنگیش شروع شده بود... میدونست دوباره برمیگرده... میدونست فردین بیشتر داره از خاطراتش فرار میکنه... خاطراته بودن با مارالی که مطمئن بود عاشقه فردینه... چقدر این روزا حاله خودشم گرفته بود... روش نمیشد بخواد به مارال زنگ بزنه و حالشو بپرسه... همه ی تقصیراته شروع این بازی رو گردنه خودش انداخته بود... خودشو مقصره همه ی این اتفاقات میدونست... فکر نمیکردی به شرط بندی ساده واسه یه خوشگذرونیه یه شبه... سرنوشته دونفر و اینجوری از هم بیاشه... ولی با خودش میگفت هر دو وقت دارن... واسه شروع یه رابطه ی دیگه بایه ادمه جدید... نمیدونست... نمیدونست مارال الان توجه وضعیتیه و اوضاعش در چه حاله...
با صدایه زنگه گوشیش چشم از اسمون گرفت و دست برد تویه جیبشو گوشیاورد بیرون... چشمش به صفحه که افتاد ابرو هاش پرید بالا..

شماره ی مینو بود... سریع جواب داد..

_ الو؟؟؟ صدایه پراسترا به مینو پیچید تو گوشش..

_ الو... سلام.. از لحنه نگران و پراسترسش اخماشو برد توهم... همونطوری که میرفت سمت ماشینش گفت
_ سلام.. اتفاقی افتاده؟؟؟ اخه.. با صدایه مینو که سریع پرید وسطه حرفش چیزی نگفت فقط حرفایه مینو بود که تو گوشش پیچید...

.....

_ ازش خوشت اومده بودنه؟

_ نه..

یاسمین یه لبخنده غمگین زد..

_ من اگه داداشه خودم نشناسم که یاسی نیستم..!

یونس دستی کشید رویه موهاشو نفسشو کلافه داد بیرون..

_ ...یه چیزی تو وجودش هست.. که باعث میشه اونوا زبویه ی دخترایه اطرافم جدا فرض کنم... نمیخوام بگم عاشقش شدم یا حسه خاصی نسبت بهش پیدا کردم نه... ولی..

_ یه جوهره متفاوته.. درسته؟؟ یونس سرشوبه ارومی تگون داد..

_ منم از روزی که دیدمش خیلی ازش خوشم اومد... نمیدونم چرا.. ولی حس می کردم یه روزی بهترین دوستم میشه.. همونطورم شد... نمیدونم چرا ولی همش با خودم میگفتم کاش زنه یونسه مامیشد.. ولی وقتی فهمیدم بایکی

دیگه دوسته.. همه ی رشته هام پنبه شد.. چقدر فردینو دوست داشت... ولی اون یه از خدایی خبره نامرد بود که این بلاروسره این طفله معصوم آورد..

یونس تکیشواز نیمکت گرفت

_خونوادش از اون تعصبی هاهستن نه؟

_اره... اگر بفمهن اوضاعه مارال اینطوریه.. حتی نمیذارن جنازشم پیدابشه... طفلکی..

یونس نگاهی به ساعتش انداخت.. هشته صبح بود.. از دیشب تا حالا تو بیمارستان بودنوارشانم برده بودخونه ملک خانوم..

_خب.. الان باید چیکاره کنه؟؟ نمیخواین به پسره خبر بدین؟؟ _پسره ایران نیس که...

یونس با تعجب نگاهش کرد...

یاسمین نگاهی به یونس انداخت

_هرکاری خواست کرد حالا هم بدونه هیچ درده سرونگرانی رفت دنباله زندگیش...

_کسوکاری چیزی نداره؟؟

_معلومه که داره.. پدر بزرگش از دامایه گنده ی شیرازه.. اما خب.. به نظرت اونامیان یه دختره حامله رو که نوه ی عزیزشون به این روز انداخته رو قبول کنن؟؟

یونس چیزی نگفتوازرو نیمکت بلندشد..

یاسمینم پشته سرش سریع بلندشد..

_یونس؟؟

برگشت سمتشوسوالی نگاهش کرد..

_میگم.. میگم هنوزم دیر نشده ها.. تو.. تو اگر بخوای... میشه که مارال ماله توبشه..

یونس خیلی ریلکس نگاهش کرد

_احتمالا چون دیشب تا الان نخوابیدی اب بندیه مخت به هم ریخته... اگر میخوای ببرمت خونه یکم استراحت کن!

یاسمین جدی نگاهش کرد..

_یونس جدی دارم باهات حرف میزنم.. شما دو تا هر دو تا تون الان تویه شرایطین!! تون نتوازدست دادیوبه بچه

داری.. اونم که تنهاست والانم حاملست.. خب دیگه.. تو واسه بچه اون پدری میکنی اون واسه بچه تومادری

یونس جدی نگاش کرد

_ نه مثله که این که واقعی مخت تاب برداشته!!

ده اخی خانومه باهوش! مگه تونمیگی اگر خونوادش بفهمن میکشنش؟؟ بعدشم حالا از کجا معلوم مارال بخواد اون بچه رونگه داره؟؟ حالا اینا هیچ.. به نظره خودت مارال تو این وعضی که داره میتونه یه فرده جدید و تو زندگیش قبول کنه؟؟ اونم یکی نه دو تا!!

_ وای یونس چقد بیهونه میاری بخدا همه ی ایناراهه حل داره!! خب مابه خونوادش حرفی از باردار بودن مارال نمیزنیم.. میریم خواستگاری.. بله روکه گرفتیم تا قبل از اینکه مارال شیکمش بیاد بالا یا اعلامیه بارداریش خودشون نشون بدن هر چه زود تر باهم ازدواج میکنید..

_ همین دیگه؟؟ بدون هیچ عشق و علاقه ای خیلی خوشو خرم کناره هم زندگی میکنیم لابد؟؟

یاسمین کلافه نگاش کرد.. یون... مینور و دید که با عجله از دره ورودیه بیمارستان او مدیبرونو تو محوطه ایستاد.. انگار منتظره کسی بود.. همینکه نگاشوازمینو گرفت چشمش افتاد به یه پسر که با قدمایی بلند میرفت سمتش مینو.. تونگاه اول نشناختش.. ولی خوب که نگاش کرد.. یاده اونشب تومهمونی افتاد.. شبه ولنتاین.. مارال بهش گفته بود این داداشه فردینه.. اخماشو برد توهم... هرچی به مینو گفته بود فعلا به کسی چیزی نگه مینو قبول نکرده و میخواست هر چه زود تر این غضبیه رویه جواری حل کنه..

فرزین ابرو هاشو توهم گره کرده بود و دنباله مینو میرفت سمتش اتاقی که مارال توش بستری بود... از وقتی مینو همه چیو برایش توضیح داده بود همه ی فکر و ذهنش درگیر شده بود... حتی فکرش نمیکرد رابطه ی فردینو مارال تا این حد پیش رفته باشه... همینکه رسیدن به اتاق مینو سریع برگشت سمتش_ اقا فرزین... ببینید مارال الان تو بدو عضیتی قرار داره...

خونوادش اگر بفهمن.. (گریه اش گرفت) بخدازندش نمیذارن...

فرزین دستش رویه صورتش کشیده.. مینواز جلوی در رفت کنار.. دروازه کرد و رفت داخل..

چشمش که به مارال افتاد اخماش بیشتر رفت توهم.. خیلی وقت بود که ندیده بودتش.. باورش نمیشد تو این مدت اینقدر تغییر کرده باشه... لاغر تر شده بود و چهرش رنگ پریده بود.. همینکه چشاشو باز کرد سریع نگاشوازش گرفت... تحمل نداشت بخواد نگاش کنه.. شرمنده بود چون خودشو مقصر میدونست.. نمیدونست چرا فردین مارالو تو این اوضاع اینجوری ولش کرده... اما خودش جوابه خودش داد.. "شاید اینم جز یکی از خوشگذرونی های یه شبه ی فردین بوده.."

مارال چشمش که به فرزین افتاد اخماشو برد توهم.. یه ارامبخشه قوی بهش تزریق کرده بودن چون زیاد سروصدا میکرد.. تازه بیدار شده بود ولی هنوز گیج بود.. بادیدنه فرزین هق هقش شروع شد..

_فرز..ین تو رو خدا تویه کاری کن..توروجونه عزیزت..یه کاری کن بکشمش..توقران خواهش میکنم..مینوسریع اومد داخل اتاقو سریع رفت سمت مارال..

_اروم باش مارال اروم باش عزیزم..

فرزین دستشو جلویه دهنش مشت کردوسرشو برگردوند دیدنه حاله زار مارال والتماس کردناش داغونش میکرد.. پرستار اومد تواتاق و رفت سمت مارال..

_وای دختر تو چته اخه؟ از دیشب تا حالا یه بند فقط یا گریه میکنی یا زجه میزنی! ا خدا بیامرزه پدره اونیه که ارامبخشوا اختراع کرد! اوگر نه ما با ما مساله شماها پدرمون در میومد!!

روبه مینو و فرزینم گفت

_باباشما هم دودقیقه تنهاتش بذارین این شماها رو میبینه بدتر اینجوری میکنه!! اینچیزا واسه بچش سمه!

فرزین سریع از اتاق زد بیرون... هوای اون اتاق سنگین شده بود برایش...

نشست تویه ماشینشوسرشو گذاشت روفرمون.. الان باید چیکار میکنم؟ کدوم یکی تقصیر کاره اصلی بودن؟؟

فرزینی که معلوم نبود حسش به مارال چیه.. یا مارالی که عاشقه فرزین بود.. و این وسط قرار بود یه بچه تاوانه اشتباهاته پدر و مادر شوپس بده...

چند روزی از مرخص شدنش از بیمارستان میگذشت... ارومتر شده بود.. دیگه بریده بود از همه چی.. تونگاش فقط ترس بود... همش منتظره یه موقعیت بود تا هر چه زودتر بچشوا زین ببره.. هیچ مهره مادری نسبت به اون بچه نداشت.. علایمش کم کم شروع شده بود.. مدام حالت تهوع داشت..

مینو و یاسمین با صد تالکوتو طوعه ملک خانومو بادوستاش فرستاده بودن یه مسافرت چندروزه.. موقعه رفتن ملک خانوم کلی سفارش کرد بهشون که مراقبه مارال باشن.. حتی تادمه در رفتو دوباره برگشتو گفت نمیخواه بره چون میخواد مراقبه مارال باشه.. ولی بالاخره هر جوری که بود فرستادنش رفت..

فرزین مدام یابا مینو در تماس بود و حاله مارالومیپرسید یا تویه موقعیته مناسب میرفت دیدنش..

مهر داد خان هم ماموریت بود و مسعودم بیشتره مواقع خونه نبود...

فرزین رفت سمت مارال در مینو هم سریع رفت دنبالش یاسمین دنبالشون راه افتاد..

_اقا فرزین؟؟ فرزین برگشت سمتش..

_حالا.. کی ببریم کاره بچه رو تموم کنیم؟؟ فرزین اخماشو برد توهم

_یعنی چی؟؟ میفهمی چی میگم؟ خیلی راحت دارید راجعه کشتنه یه بچه حرف میزنید.. متاسفم براتون..

شماهیچ ارزشی برآجونه ادماقائل نیستید..

مینوعصبی نگاش کرد_اون ادمی که الان باید به فکره جونش باشیم ماراله نه بچه ای که هنوزهیچیش تشکیل نشده..پسرعمه ی بی همه...یاسمین سریع پریدوسطه حرفش

_بس کنید دیگه..این چه وعضشه؟؟این مانیستیم که بایدبرازندگیه مارال تصمیم بگیریم..خودش بایدتصمیم بگیره...مابه جایه خودسرانه تصمیم گرفتن برایه زندگیه یکی دیگه بایدتوانتخابه راهه درست کمکش کنیم..

فرزین نگاهی به مینوانداخت_حق باایشونه..مارال وفردین بایدبرازنده بودن یانبودنه اون بچه تصمیم بگیرن..من نمیتونم توکشتنه یه بچه بهتون کمک کنم..

اینوگفتوخواست ازدربره بیرون که مینوسریع رفت جلوش

_مثله اینکه شماهیچ جوره نمیفهمین من چی میگم نه؟؟میگین نظره خوده مارال مهمه؟؟مگه همین مارال توبیمارستان بهت التماس نمیکردکمکش کنی بچه روبندازه؟ نظره فردین این وسط اصلامهم نیست میدونی چرا؟؟چون زندگیه یه نفردیگه داره نابودمیشه..میفهمی چی میگم؟؟فعلاکاری نمیکنیم مارال که حالش اومدسره جاش خودش نظره واقعیشو میگه..نیازی هم به فردین نیست..

اینوگفتوسریع ازپله هارفت بالا..

فرزین عصبی دندوناش روهم فشارداد..اگر تایه دقیقه ی دیگه مینواونجامیموندحتم میداد که دندوناشوتودهنش خوردکنه..

یاسمین اومدسمتش

_ببینیداقافرزین..مینوالان عصبانی بودکه این حرفاروزدولی شماهم درک کنیدلطفا..هممون نگرانه مارالوایندشیم...اما بایدبزاریم خودش تصمیم بگیره...خواهش میکنم شماهم فعلا به کسی چیزی نگین..میفهمین منظورموکه؟..بذاریدببینم مارال خودش چی میخواد..تا همونوانجام بدیم.. چون بیشتر از هر کسی این وسط مارالونظرش مهمن...

فرزین دستی روبه موهاش کشیدونفسشودادبیرون..

_اوکی..پس میذاریم خودش تصمیم بگیره..

همینکه خواست بره بازصدایه یاسمینوشنید

_اقافرزین..خواش کردما..به کسی فعلا چیزی نگید..حتی فردین..

فرزین بدونه اینکه چیزی بگه سریع ازخونه زدبیرون...

سینیه غذا رو گذاشت کنارش... میدونست چیزی نمیخوره ولی باز میخواست شانسشوامتحان کنه... یاسمین تازه رفته بود و کسی جز خودشو مارال خونه نبود.. مادرشم یکی دوروز از مسافرتش میگذشت.. ولی هنوز معلوم نبود کی برمیگرده..

_ مارال؟؟ عزیزم؟؟ تو رو خدا بلندشویه چیزی بخور.. خودتوازی بین بردی که..

مارال همینکه بویه غذا پیچید تو بینیش سریع بلند شد و دستشو گذاشت رو دهنشورفت سمت دستشویی..

مینواز تعجب ابرو هاش پرید بالا.. نگاهی به غذا انداخت.. قرمه سبزی بود که از بیرون سفارش داده بود.. فکر نمیکرد مارال در این حد نسبت به بویه غذاها حساس شده باشه...

معدش خالی بود و فقط یه مایه ی زرد رنگ بود که از معدش میومد بیرون... دیگه نایی نمونه بود براش از دستشویی اومد بیرون... مینو سینیه غذا رو برده بود بیرون و دوباره برگشته بود تواتاق..

تنه بی جونشو تا کناره تخت بردونشست روش.. مینو نگاهی پر از نگرانی بهش انداخت_ حالت بهتره عزیزم؟ ببخشید تو رو خدا.. نمیدونستم در این حد نسبت به بویه غذاها حساس شدی..

مارال بی رمق نگاهی بهش انداخت..

_ میگم مارال تو که دیگه تصمیمتو گرفتی برای بچه؟؟... سکوت مارالو که دید جوابشو گرفت.. میدونست مارال برای از بین بردن بچه لحظه شماری میکنه.. ترسواز تو چشاش راحت میشد دید...

_ مطمئنی نمیخواهی در این باره با فردین حرفی بزنی؟؟ نمیخواهی نظر شو بدونی؟؟ _ مینو... یه بار دیگه اسمم اینو جلومن بیاری من میدونم تو.. اون هیچ حقی برای نظر دادن تو زندگی که خودش نابودش کردنداره.. میفهمی چی میگم؟؟؟ به فرزندم بگو.. بگو نمیخوام کسی برام تصمیمی بگیره... زندگی من همینجوریش نابودشده... دیگه چیزی هم واسه از دست دادن ندارم.. ولی اینوبهشون بگو من چه این بچه چه به دنیا بیاد چه نیاد تاکید کرد (که غیره ممکنه بیاد) تنها کسی که تصمیم گیرنده هست خودم..

مینو سرشوبه ارومی تکون داد و از کنارش بلند شد... پس من ترتیبه کارارومیدم... تامان برنگشته شایدتونستیم کارو تموم کنیم...

ملک خانوم چمدونشو پایینه پله ها گذاشت.. فکر میکرد مینو رفته باشه دانشگاه.. اروم از پله هارفت بالاتابه مارال سر بزنه.. حدس میزد که رفته باشه دانشگاه... همینکه رفت سمت دره اتاق مارال باشنیدنه صدایه مینو ناخداگاه سر جاش ایستاد..

_ مارال.. ببین مامان ممکنه امروز فردا برگرده... اگر تا فردا برنگشت من سعی میکنم همه کارارو ردیف کنم.. تا هرچه زودتر ترتیبه بچه رو بدیم.. دوستم یکی دو تا دکتر و سراغ داشت که بی سرو صدا کارویه سره میکنن.. ولی اگر مامان برگشت.. کارمون سختتر میشه.. ببین عزیزم.. میدونم بارداری دوره سخته.. میدونم حالت خوب نیست.. فقط یکم

جلو مامان عادی تر باش.. الهی قربونت برم.. قول میدم به زودی همه چی درست بشه.. مارال همونطوری که سعی داشت بغضی که داشت خفش میکرد و قورت بده سرشوبه ارومی تکون داد.. مینو همینه که خواست چیزی بگه.. با صدایه یا ابوالفضل ملک خانوم سره جاش میخ کوب شد و حرفش تودهنش ماسید...
ملک خانوم تویه چهار چوبه در با چشایه گردشده بهشون خیره شده بود.. انگاریه شوکه خیلی بزرگ بهش وارد شده بود.. مارال شوکه تراز اون انگار خشکش زده بود..
مینو سریع رفت سمت مادرش..

_ ما.. با سلیلی که خورد تو صورتش فوری دستشو گذاشت رو صورتش و رفت عقب.. مارال احساس میکرد دیگه حتی نفس کشیدنم براش سخت شده.. سخت که نه اصلا انگار یادش رفته بود نفس کشیدن چیه.. میخواست بلند شه ولی تو پاهاش جونی نبود.. ملک خانوم با بهت خیره شده مارال.. دهن باز کرد تا یه چیزی بگه ولی باز پیشمون شد.. مینو با گریه اومد سمت مادرش

_ مامان تو رو خدا وایسا برات توضیح بدم.. هق هقش جلو حرف زدنش گرفته بود.. ملک خانوم چشاش واروم بست و باز کرد.. چقدر دلش میخواست بفهمه حرفایی که شنیده همش یه خواب بیشتر نبوده..
_ مار.. مارال.. خاله.. مینو.. مینو چی گفت؟؟.. با بهت به مارال نگاه میکرد...

مارال گلوش خشک خشک شده بود و حتی ابه دهنش دیگه نمیتونست قورت بده..

_ مامان وایسا تو رو خدا خودم برات توضیح میدم.. ملک خانوم یه لحظه با عصبانیت به مینو نگاه کرد.. تو ساکت مینو.. بذار ببینم چه خاکی تو سرم شده.. وای خدا.. برگشت سمت مارال.. ده چرا حرف نمیزنی دختر؟؟ باردار.. بار داری؟؟ از کی اخه،؟؟ چطوری؟؟ وای.. نه.. باورم نمیشه.. امکان نداره.. جوابه خواهر موچی بدم... برگشت سمت مینو.. خدامنوبکشه از دسته تو خلاص شم مینو.. میخواستین موضوعه به این مهمی روازم پنهون کنین؟؟

پاهش بی جون شده بود.. زنه بیچاره توانی تو پاهش نمونه بود.. اگر تایه دقیقه ی دیگه سر پامیستاد میوفتاد روزمین.. مینو سریع رفت سمتشو کمکش کرد بشینه رومبل..

ملک خانوم با درموندگیو چشایی اشکی به مارال نگاه کرد.. این بود جوابه خوبیهایی که بهت کردم؟؟ این بود جوابه دوستداشتنام؟؟.. سرشوبه ارومی تکون داد.. چی میگفت... یه درده عجیبی افتاده بود تو سرش.. چه جوابی باید به اعتماد خواهرش میداد؟؟ دختر یکی یه دونه ی خواهرش... نفسش و در داور بیرون فرستاد..

مارال همه چیو تموم شده میدید پایان زندگیش... میدونست خالش به خونوادش خبر میده.. و اونوقته که اونابیانو کاری کنن که حتی جنازش پیدا نشه...

نمیدونست جوابه خالشو چی بده.. خالش راست میگفت.. کم در حقش خوبی نکرده بود.. همیشه مراقب مواظبش بود.. مثله مادرش براش دلسوزی میکرد...

ولی اون با وضعیتیه که برای خالش درست کرده بود باعث میشد خالش دیگه حتی نتونه سرشم جلویه بقیه بلندکنه...

__ خيله خب.. حر.. حرفی که نمیزنی.. فقط.. فقط بگواون.. اون بچه از کیه؟؟ بچه کیه؟؟؟

مارال چشاشور و هم فشار داد.. بغضش داشت خفش میکرد... میگفت بچه کیه؟؟ بچه ی یه نامرد؟ بچه ی کسی که عاشقش بود ولی اون خیلی راحت پارویه عشقش گذاشت رفت؟... اما حالا که به تهه زندگیش رسیده بود.. دیگه چیزی هم براش مهم نبود... اینکه کسی بفهمه اون بچه از کیه براش مهم نبود... رویاهایی که یه روز با فردین خودش تو شون تصور میکرد مهم نبود... بچه ای که یه روز فکر میکرد قراره با فردین بزرگش کنه براش مهم نبود... زجه های خودش خوردش غرور شو شوکستنه قلبش مهم نبود... بچه ای که قرار بود تاوانه اشتباهه خودش بوده مهم نبود... تنه های چیز براش مهم بود... آبرویه خونواده ای که عاشقانه دوشون داشت... دلش نمیخواست بخاطره اشتباهاته خودش اونارو خوردو کوچیک کنه... لبایه خشکش میلرزیدن...

__ چرا حرف نمیزنی دختر؟؟ میدونی تو چیکار کردی؟؟؟ اصلا میفهمی اگه خونوادت بفهمن چی بلایی سرت میارن؟؟؟؟ میفهمی با برویه ما چیکار کردی؟؟؟ ده حرف بزن بگواون بچه از کیه؟؟؟ اونیه که اینجوری ماروبه خاکه سیاه نشوند کیه؟؟

__ منم

هرسه نفر نگاهشون رفت سمت در... ملک خانوم بادیدنه کسی که روبه روش بود ماتش برد... یه لحظه ساکت شد.. انگار خشکش زد..

مینو با چشایه گرد شده به مسعودی که خیلی ریلکسوجدی مثله همیشه روبه روش ایستاده بود نگاه میکرد مارالم انگار برایه چند هزارمین بار تو این روزاشوک بهش وارد شده بود... چشاشو باز بسته کرد بلکه اگر ایناهمش یه خوابه دیگه بلندش.. ولی خواب نبود... زندگیه خودش بود که به سرانجام تلخی نزدیک میشد...

ملک خانوم از رومبل بلند شد.. با قدمایه لرزون خودشوبه مسعود نزدیک کرد.. اصلا نمیتونست باور کنه.. باور کنه که پسره خودش.. باعثه سرافکنندگیش شده باشه.. باعثه بی ابرویه خونوادش شده باشه...

مسعود که چهره ی رنگ پریده ی مادرشودیدا خماشو برد تو هم.. میدونست با این کارش شوکه خیلی بزرگی بهش وارده کرده.. میدونست مسئولیته خیلی بزرگیو از این به بعد باید قبول کنه.. وهمه ی اینا بخاطره مارال بود.. چون میدونست هراتفاقی که تو این مدت افتاده تقصیره خودش بوده.. میخواست از فردین انتقام بگیره... ولی بخاطره هدفه خودش زندگیه یه نفر دیگه که هیچ گناهی نداشتو خراب کردوبه تاریکی و تلخی کشوند... وحالاسعی داشت

جبران کنه...نمیدونست میتونه از پس این مشکلات بر بیاد یانه..ولی میخواست تمامه تلاششوکنه...تو این راهی که پا گذاشته بودانتظاره هر چیزی رو داشت..

باسیلی که خورد..یه لحظه حس کرد گونش داغ شد..دستشو گذاشت رو گونشوباتعجب به چشایه اشکیه مادرش خیره شد...سرشوانداخت پایین..توانه اینکه تصویرتش نگاه کنه رونداشت...مادرش بود..براش عزیز بود...باینکه همیشه ازش دور بود..باینکه هیچوقت کنارش ننشست تاباهاش درد دل کنه..باینکه همیشه جلوش سرد و جدی بود ولی اینبار کم آورد...اینبار نتونست مثله همیشه نسبت به این زن بی تفاوت باشه...نتونست سرد و جدی نگاهشودوزه توچشاش..سرشوانداخت پایین...میدونست باید مثله همیشه در برابره این مشکل هم قوی باشه...قوی باشه تابتونه ازش بگذره..قوی باشه تابتونه حلش کنه...

باصدایه مینوکه مادرشوصدامیزد فوری سرشوبلند کرد..ملک خانوم افتاده بود روزمین...سریع نشست کنارش هر چی صد اش میزدن فایده نداشت..مسعود سریع روبه مینوگفت که به دکتره خونوادگیشون خبر برده تافورا خودشوبر سونه..مینوهول شده بود..سریع از اتاق رفت بیرون..

_میفهمی چیکار کردی مسعود؟؟؟ این چه حرفی بود که زدی؟؟؟ مریضی؟؟؟ شوخیت گرفته؟؟؟ دستی دستی داشتی مامانوبه کشتن میدادی

مسعود با اخم جدی به مینونگاه کرد_این تصمیمیه که من گرفتم..به عواقبشم فکر کردم..وای به حالت چیز بوجلومامان لوبدی من میدونم تو..خودم همه چیو درست میکنم..

_یعنی چی،؟؟؟ میخوای مسئولیت به این بزرگیو قبول کنی که چی بشه،، یکی دیگه یه غلتی کرده اونوقت تو میخوای تاوانشوبدی؟؟ منکه نمیتونم همه چیوبه مامان میگم...نمیدارم فردین اونوره دنیا برا خودش ول بچرخه و تو اینجاتاوانه گند کار یا یه اونوبدی..

مسعود سریع دستشو کشید و بردسته سالنه اتاقه خودش بایه اخمه غلیظ خیره شد تو جفت تپله های ابی رنگ چشاش

_بین مینو..وای به حالت وای به حالت یه کلمه فقط یه کلمه بخوای چیزی به مامان بگی..بلایی سرت میارم که از کردت پشیمون بشی فهمیدی یانه؟؟؟ این تصمیمیه که خودم گرفتم..به توهم هیچ ربطی نداره..زندگیه خودمه..هر جوری که بخوام زندگی میکنم..شیر فهم شد یانه؟؟؟

مینولبشوباسرزبون تر کرد

_نه...نشده..اصلا بذار ببینم تو که از فردین متنفر بودی..بر اچی میخوای جوهره اونوبکشی هاهاه؟؟؟ دیگه داشت از سوال پرسیدنا یه بیجا و لجا باز یه مینو خسته میشد..

_اخره به توجه،؟؟؟ به توجه ربطی داره؟؟؟

_به من ربط داره..من خواهرتم..میدونی با این کارت ابرویه مارومیبیری؟؟میفهمی اگر بابا بفهمه چیکارت میکنه؟؟؟
_چیکار میکنه؟؟؟لابد به جرم تجاوزمیندازتم زندان؟؟؟_مسعود چرانمیفهمی...بابا قلبش مریضه ماما حالش خوب نیست..کی میخوای دردایه خونواد تو ببینی و از شون چشم

پوشی کنی هان؟؟

_مگه نمیگی ابرویه خونواده برات مهمه؟؟؟مگه نمیگی ماما حالش خوب نیست؟؟مگه نمیگی بابا آگه بفهمه ممکنه سکنه کنه؟؟ پس بذار کاری که میخواموبکنم..بخدا به نفعه هممونه..قسم میخورم حتی باباهم چیزی از این ماجرا نفهمه..قول میدم..فقط خواهش میکنم بذار کار موبکنم...بانگاهی اروم زل زد تو چشایه مینو

_باشه ابجی کوچولو؟؟ برا اولین بار با خودش اعتراف کرد که چقدر این نگاهه اشکیونگرانو این حرفایه از سرنگرانیدوست داره...چقدر وجوده مینو بر اش ارامش بخش بود..اینکه زندگیش برایه نفر مهم بود خوشحالش میکرد..مینو چشاش پراشک شده بود...

_ولی..ولی مسعود..

_ولی نداره مینو..تو دوست داری خاله اینا بفهمنویه بلایی سره مارال بیارن؟ تو دوست داری تو کوچه و محل نتونیم سرمونو جلومردم بلند کنیم؟؟؟ بهم اطمینان کن...قول میدم زندگیه هممون اونجوری که صلاحه بشه...
مینو نفسشوباصدا داد بیرون...دلش راضی نبود...نه اینکه دلش نخواد زندگیه مارال نجات پیدا کنه..نه..دلش نمیخواست مسعود جوهره کاری که نکرده رو بکشه...

ولی وقتی میدید مسعود مسومه و هیچ جوهره نظرش عوض نمیشه...به اجبار مهره سکوت زد به لباش تابینه مسعود چی تو سرشه و قراره چیکار کنه...

دکتر از اتاقه ملک خانوم اومد بیرون..مسعود مینو هر دو رفتن سمتش..دکتر به لبخنده مهربون زد

_حاله مادر تون خدارو شکر بهتره..نیازی هم فعلا به بیمارستان نداره...

شوکی که بهش وارد شده نسبتا قوی بوده..ولی خدارو شکر به خیر گذشته...لطفاً از این به بعد رعایت کنید...ممکنه دفعه ی دیگه به این زودی حالشون خوب نشه و من با خوشحالی نتونم خبره خوبی بهتون بدم...
مسعود سرشوبه ارومی تکون داد..

_باشه..ماتمامه سعیمون رومیکنیم..مواظبیم..الان میشه ببینمش؟

_نه..فعلا یکم باید استراحت کنه..خودشونم گفتن کسی رونمیخوان ببینن..

اشکاش صورتشو خیس کرده بودن...رولبه ی بالکن و ایساده بود...دیگه نه از چیزی ناراحت بودونه چیزی بر اش مهم بود..فکر میکرد بارفتنش کاری میکنه که ننگه بی ابرویه نشینه رو پیشونیه خونوادش...میخواست قبل از اینکه

خونوادش چیزی بفهمنوبیان سراغش خودش کاره خودشو تموم کنه..بیشتر هر چیزو هر کس تو این ماجرا خودشو مقصر میدونست...بیشتر از فردین خودشو مقصر میدونست..اگر با فردین دوست نمیشد..اگر اونشب به مهمونی نمیرفت...اگه بی دقتی نمیکرد به جایه اب چیزه دیگه ای نمیخورد...شاید..شاید الان این وعظیتش نبود...چشاشو بستو کمی جلو تر رفت...میترسید...ولی ترسش در برابر خونوادش بیشتر بود...دیگه هیچ امیدی تودلش نمونده بود...گاهی وقتا رفتنوفر اموش شدن...بهتر از موندنوبی ارزش شدن...یه نفس عمیق کشید اخرین نفس... همینکه خواست خودشو بندازه..یکی از پشت سفت گرفتش..سریع چشاشو باز کرد..هر چی تقلامیکرد تاثیر نداشت...تند تند نفس میکشید...

مسعود با عصبانیت بر شگرد و ندمسته خودش

_ میخواستی چیکار کنی تو؟؟ دیوونه شدی؟؟ فکر میکنی اگر بمیری چی میشه؟؟؟ چی عوض میشه ماراال؟؟ میخوای اون عوضی از کاری که باهات کرده خوشحال بشه،؟؟ منوباش که فکر میکنم قویتر از این حرفایی... منوباش که بخاطر تو اون حرفا رو جلومادم زدم... گریه های ماراال روا عصابش بود اینکه اینقدر ساده پاپس کشیده بود و میخواست خودشو بکشه عصبیش میکرد

_ بس کن.. گریه نکن.. یکم قوی باش.. تاکی میخوای ضعیف باشی؟؟ تاکی میخوای جوری باشی که بقیه فقط ازت استفاده کنن بعدم ازت ردشن؟؟ تو الان یه نفر نیستی.. یه نفر نیستی که خیلی راحت بری خودتو از به جایی پرت کنی.. یه نفر نیستی که فقط برا خودت تصمیم بگیری.. تو الان دونفری.. اونم حقه زندگی داره.. شاید به اشتباه به وجود اومده باشه.. ولی باز نمیشه الکی الکیوسری سری برا زندگی تصمیم بگیری..

_ بخدا ماراال همه ی ایناهم میگذره.. فقط کافیه تحمل داشته باشیوقوی باشی.. من پشتتم نمیذارم بلایی سرت بیاد.. ماراال با اون حاله خرابش یه پوز خنده تلخ زد

_ چطوری قوی باشم؟؟؟؟؟؟ چرا نمیفهمی چه بلایی سرم اومده؟؟ زندگی من شروع نشده تموم شد.. شماها همتون مثله همین هیچکدومتون نمیفهمین من چه دردی میکشم.. این درده من تمومی نداره.. مگر اینکه بمیرم.. اینو گفتو خودشواز تودستایه مسعود کشید بیرون... مسعود با حرص نگاه کرد

_ ماراال تو خودت نمیخوای که زندگیت درست بشه.. اگه خودت بخوای میتونی برگردی به زندگیت..

ماراال با صدایی که دیگه بلندتر فتنشون میتونست کنترل کنه گفت

_ براچی برگردم به زندگیم؟؟ برگردم که چی بشه؟؟ که زندگیه توهم خراب کنم؟؟ که خالم بانفرت نگام کنه؟؟ که خونوادم از بزرگ کردنم پشیمون بشن؟؟

_بس کن مارال.. توکاری به زندگیه من نداشته باش.. فقط بهم بگو میخوای کمکت کنم یانه؟؟ ببین توانان یه راه بیشترنداری.. به حرفام گوش کن اگه بهم اعتماد کنی خودم همه چیو درست میکنم.. حالا هم اروم باش.. بیایریم تو تا همه چیو برات توضیح بدم..

جلودره بالکن وایساد تا اول مارال بره داخل بعد خودش..

مارال یه نگاهه خیره بهش انداخت.. نمیدونست دلیله این کارایه مسعود چیه... نمیدونست چردمیخواد یه همچین مسئولیته بزرگی رو قبول کنه و خودشو تودردسربندازه.. ولی اونقدر خسته و بی جون بود که حتی حوصله ی فکر کردن به اینچیزارو هم نداشت..

آروم نشست رو صندلیه روبه رویه تخت

_خب.. ببین مارال.. الان تنهایی راهی که داری اینه که... یه نگاه به چهره ی بی روحه مارال که بی رمق نگاهش میکرد انداخت.. تردید داشت واسه گفتنه حرفش... نمیدونست مارال قبول میکنه یانه... ولی این تنهاراهی بود که میتونست مارالو از این تاریکی بکشه بیرون.. از فردین متنفر بود.. ولی این دلیلی نمیشد که بخواد ادم بودنشو فراموش کنه و بیخیاله زندگیه مارال بشه..

دلوزدبه دریاو گفت

_تنهاراهی که داری.. از.. ازدواج بامنه..

مارال یه لحظه با چشایه گردشده به مسعود نگاه کرد.. هر چند که انگار خودش منتظره شنیدنه این حرفو داشت.. مسعود بدونه توجه به حاله مارال حرفشو ادامه داد.. من.. من به مادرم گفتم بچه ی توازمنه.. پس.. با این حساب اگه تو قبول کنی.. بدونه اینکه حرفی به.. به فردین بزنی بامن ازدواج میکنی.. بامان صحبت میکنم.. نه خونوادت نه هیچ کسه دیگه از موضوع خبردار نمیشه.. حتی پدرم.. بهت قول میدم.. یه ازدواجه سوری.. فقط برایه خلاص شدن از این ماجراها.. فکر کن.. فکر کن میخوای بینه بدو بدتری کیو انتخاب کنی... اگه پیشنهاد منو قبول کنی.. خودم همه چیو درست میکنم... مطمئنم مامان هم مجبور به کمک به مادو تامیشه.. مطمئن باش اونم تو این موقعیت دلش نمیخواد خونواده ی توچی از این موضوع بدونن.. چون اونوقت باخاله طلا و طاهر خان روبه رومیشه... اون قول داده بود به خوبی ازت نگهداری کنه و نذاره اب تودلت تکون بخوره.. ولی حالا..

نگاشو تودوخت تو چشایه مارال

_حالا باید انتخاب کنی.. وقته زیادی هم نداری..

ماتومبیهوته حرفایه مسعود شده بود... راستی راستی مثله اینکه هیچ راهی براش نمونه بود... یا باید تسلیمه خونوادش میشد.. یا... در خواسته مسعود و قبول میکرد... به قوله مسعود بینه بدو بدتری باید کیو انتخاب میکرد.. اما.. تا به جوابه سوالی که تودهنش بود جوابی داده نشده بود نمیتونست تصمیمی بگیره..

_تو.. چرا.. چرا میخوای بهم کمک کنی؟ میدونی این کار.. چه دردسری داره؟

مسعود که هر لحظه منتظره این سواله مارال بود.. سرش راورد بالا نمیدونست چی بگه.. میدونست اونشب فردین.. فقط بخاطر اینکه به اون ثابت کنه مارال دوس نداره اون حرفاروزده.. میدونست فردین یه حسی نسبت به مارال داره.. ولی.. حالا تنها جوابی که میتونست به مارال بده این بود که..

_ فکر کن یه جورایی خودم تو این اتفاقات مقصر میدونم.. و حالا میخوام جبران کنم.. مارال وقتی برای پرسیدن این سوالانداریم.. باید هر چه زودتر تصمیمتو بگیری.. من از دره این اتاق برم بیرون باید دونه به دونه سوالایی که ملک خانوم قراره ازم بپرسه روجواب بدم.. ولی اگر ندونم تصمیمه تو چیه هیچ جوابی نمیتونم بهش بدم..

مارال لبایه خشکشوباسرزبون تر کرد تصمیم گرفتن تو این شرایط خیلی براش سخت بود.. این تصمیم قرار بود آینده ای که نابود شده میدیدش رواز نوبسازه.. خیلی تصمیم گرفتن براش سخت بود.. ولی باید انتخاب میکرد.. راهی که نمیدونست آخرش به کجایم میشه رومیخواست تی کنه.. ولی از طرفی هم دوست نداشت زندگی مسعود و خراب کنه و باعث بشه تن به کاری بده که نکرده.. جرمی که نکرده روبه گردن بگیره..

_ مارال چی شد پس؟؟ وقتت برافکر کردن تموم شد.. مارال نگاهش انداخت زمین..

_ انتخابتو کردی؟؟

مارال یه نگاهه کوتاه بهش انداخت.. مجبور بود این وضعیتش قبول کنه.. مجبور بود دوباره از نو شروع کنه.. درسته که زندگی مثلثه ثابت نمیشد.. ولی همین مجبور بودن بود که باعث میشد درخواست مسعود به خودش بقبولونه.. مجبور بودن به این ازدواجه سوری بده.. مجبور این اتفاقاتو تو ذهنش به یه جایه متروکه ی ممنوعه انتقال بده..

_ من.. من.. نمیدونست چجوری باید حرفشوبزنه.. چه جوری باید جوابشو بگه.. مسعود یه نگاه بهش انداخت.. انگار با همون نگاه جوابشو فهمید..

_ اوکی..

فهمیدم.. خودتو اذیت نکن.. بهت قول میدم از تصمیمت پشیمون نشی.. قول میدم کمکت کنم.. همه چیو بسپار به من.. خیالت راحت..

اینو گفتو بدونه اینکه منتظر نمونه مارال حرفی بزنه از اتاق زد بیرون..

مارال نفسشوعمیق بیرون فرستاد.. با این کاره مسعود خودشویه عمرمدیونش میدونست.. باید از این لحظه به بعد منتظره اتفاقاته جدیدی توندگیش میبود.. زندگی جدید با فراموش کردن فردینی که روزی جزعی از زندگی شده بود.. هنوز سردرگم بود تویه خاطراتی که یه روز همه دلخوشیش بودن.. ولی کم کم باید خودشوبازندگیه جدیدش وقف میداد و منتظره اتفاقایه جدید میبود..

.....

_ تو خودت میفهمی چه غلتی کردی؟؟؟ آبرویه خونواد تو بردی.. آخه.. آخه من چی باید بگم به تو؟ چه جوابی باید به خواهرمو خونوادش بدم؟؟ برم بگم پسر من با دخترتون... استغفرالله..

میدونی اگه بفهمن نه تو روزنده میدارن نه اونو؟؟؟ شرمم میاد که بگم تو پسر منی... به خدا شرمم میاد.. تو اون مسعوده من نیستی... چی شد که اینقدر عوض شدی؟ چی شد که اینطوری شدی اخه؟؟؟ مسعوده من خونوادشویی ابرو نمیکرد.. مرد بود..

سرشوتکون دادواشکاشو بادستش پاک کرد...

_ میدونی اگه بابات بفهمه چی میشه؟؟؟ بخدا عاقبت میکنه!!

_ ماما من بس کن... خواهش میکنم تمومش کن.. بذار منم حرف بزمنم... قرار نیست هیچکسی چیزی از این موضوع بفهمه که باعثه بی ابرویمون بشه.. من یه کاری کردم تا آخرش سرش وایمیستم.. من مارالودوس دارم... حالا که اینطور شده... میخوام... میخوام باهاش ازدواج کنم... ملک خانوم زل زد تو چشاشه تنها پسرش.. پسری که بیشتر از جانش دوش داشت... پسری که هیچوقت انتظاره چنین کاریو ازش نداشت... میمردی میومدی به خودم میگفتی که مارالو میخوای؟؟؟ میمردی اگه میذاشتی من با خالتینا صحبت میکردم همه چی طبقه رسمورسوم اجرا میشد؟؟؟ من چی بگم به تو اخه؟؟؟ الان چه خاکی بریزیم تو سرمون... فکره قلبه مریضه منونکردی...

مسعود دستشوفرو برد تو موهاش... هیچ کدوم از حرفایه مادرش روش تاثیری نداشت.. چون کاری نکرده بود که الان بخواد از شنیدن این حرفا ناراحت بشه و خودشو سرزنش کنه...

_ ماما من.. خواهش میکنم شلوغش نکن... یکم منطقی باغضیه برخورد کن... الانم هیچی دیر نشده... درسته من یه غلتی کردم... ولی خودم درستش میکنم... توبه خاله اینازنگ بز نو قراره یه خواستگاری بوبذار... خودتم خوب میدونی خاله همچنین بدش نمیومد که من دامادش بشم... پس با این حساب به احتمال نودونه درصد جوابشون مثبته... بعد از خواستگاری هم یه عروسی میگیریم همه چی ختمه به خیر میشه...

هیچکس حتی باباهم از این غضیه نباید بویی ببره... این موضوع همینجاییه منو تو و مینو و مارال چال میشه...

_ همین دیگه؟؟؟ همه چیو تویه لحظه ختمه به خیر کردی تو موم؟؟؟ حالا او مدیمو گفتن دخترمون هنوز بچسونم میخوایم شوهرش بدیم اونوقت چی؟؟؟ ها؟

_ ماما من فقط کاری که ازت خواستم انجام بده... بقیشم هرچی که شد با من... ماما من... تو رو خدا!.. اگه هنوز یه ذره فقط یه ذره برات ارزش داره زندگیم روموزمین ننداز و کمکم کن.. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به بودنت احتیاج دارم... فقط تویی که اگر الان کنارم باشی پشتم گرم میشه به بودنت... با خاله صحبت کن... راضیش کن.. هر چه زودتر باید این غضیه رو حل کنیم... مارال تو وضعیت خوبی نیست... وقتی نیست... نمیشه زیاد صبر کنیم...

فرزین ابرو هاشو تو هم گره کرد و بالحنی که سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه گفت

_ مارال تو خودت میدونی داری چی میگی؟؟ میفهمی داری بازندگیت چیکار میکنی؟؟ اون بچه بچه ی فردینم هست.. اونوقت توازمن میخوای بهش چیزی نگو همه چیو پنهون کنم ازش؟؟

مارال نگاهه پراز التماسش و دوخت به فرزین

_ فرزین من خودم غم برای خوردن دارم.. لطفا.. لطفا تو دیگه برام لقمه نگیر...!! این تصمیمیه که خودم خیلی قاطعانه برای زندگیم گرفتم.. من راهه دیگه ای ندارم... فرزین قبول کن فردین چه از این موضوع خبردار بشه چه نشه براش هیچ فرقی نداره.. اون هیچی براش مهم نیست... یعنی از اولشم هیچی مهم نبود براش.. فرزین من وقتی برام نمونه هیچ فرصته دیگه ای ندارم تو روقران در کم کن...

_ بس کن... تواز کجامیدونی که از بچشم خیلی ساده میگذره؟؟ از کجامیدونی اون بچه اصلا براش مهم نیست؟؟؟ خب.. خب اگر اون اشتباهی کرده پس باید بیاد و گردن بگیره.. اون باید بیاد تو این شرایط کمکت کنه... مارال اخماشو برد تو هم میدونی متقاعد کردن فرزین سختتر از اون چیزیه که فکرشو کنه... نمیخواست فردین چیزی بفهمه... با حرفه فرزین که میگفت فردین باید بیاد و اشتباهشو گردن بگیره چشاشو رو هم فشار داد... فردین تقصیری نداشت تو این اتفاق... مارال خودش خواسته بود... خودش همراهیش کرده بود.. خودش همه چیو شروع کرده بود... پس نمیتونست بگه که خودش بی تقصیره و بیشره اتفاقاته اونشب تقصیره فردینه.. ولی اگر میخواست زندگیش بیشتر از این از هم نپاشه باید فرزین و متقاعدش میکرد که هیچی از این اتفاقات به فردین نگه..

نمیدونست اگر فردین چیزی از بچه بفهمه چه اتفاقی میوفته... ولی در همین حدمیدونست که ممکنه این موضوع چیزه مهمی براش نباشه و عادیترا زهر چیزی باهش بر خورد کنه... اگر قرار بود با مسعود ازدواج کنه پس باید از نیومدن فردین تو زندگیش مطمئن میشد... میخواست هر جور شده طوری با فرزین حرف بزنه که فرزینم قبول کنه این برای هردوشون بهتره هم فردین هم مارال..

ولی فرزین اصلا نمیتونست به خودش چنین اجازه ای روبرده... نمیخواست بچه ی فردین و مارال تاوانه اشتباهشونوبده.. فکراینکه اون بچه قرار بود بیخبر از پدره واقعیش بزرگ بشه آزارش میداد..

_ "ببین مارال.. او مدن هیچکس تو زندگیت بی حکمت نیست.. یا همیشه خوده زندگیت.. یادرس زندگیت!!" شاید الان با خودت بگی فردین به زمانی زندگیت بود ولی الان جزیه درس چیزه دیگه نمیتونه باشه... ولی هر کسی فرصته جبران داره..

_ اره فرصته جبران.. ولی من فرصتی ندارم.. چرانمیفهمی؟؟

_ مارال امکان نداره من این شرایطو قبول کنم.. من به فردین همه چیو میگم.. بعدش خودتون میدونید و تصمیمی که قراره بگیرید.. من اینو وظیفه ی خودم میدونم که به فردین همه چیو بگم.. حقه اون که بدونه چه اتفاقاتی اینجافتاده.. مارال عصبی نگاش کرد از اینکه فرزینو هیچجوره نمیتونست قانع کنه اعصابش بهم میریخت.. یه

جورایی هم بهش حق میداد.. میدونست ممکنه این جزوه سختترین کاره طول عمرش باشه.. ولی دوست داشت فرزینم اونوو عضیتی که توش قرار دارن و درک کنه..

یه قطره اشکی که افتاد رو گوشو با سرانگشت پاک کرد.. با صدایی که هق هقشوسعی داشت پنهون کنه گفت

_"این.. این روزابه شدت نیاز دارم.. یکی بیاد پایینه زندگیم بنویسه چندسال بعد" فر.. زین... تور و خدا واسه یه لحظه.. فقط یه لحظه خودت جایه من بذار... راهی ندارم... بخداااگه خونوادم بویی از این ماجرا ببرن بدبختم.. منو میکشن.. تو اینو میخوای؟..."

دلش براش سوخت.. اون قیافه ی معصومی که مظلومانه ازش کمک میخواست.. ولی.. ولی انگار بازم نمیتونست.. نمیتونست اینهمه اتفاقانادیده بگیره... دیگه حتی خودشم نمیتونست کدوم کاردرسته و کدوم کار غلط... فقط اینو میدونست بیشتر از این نمیتونه اونجا بمونه و اشکایه مارا الو ببینه... صندلیشو کشید عقب و بلند شد...

مارال هم سریع بلند شد

_"فرزین.. چی.. چی شد پس.."

جدی به مارال نگاه کرد

_"وقتی روزگار توش رابطه سخت قرار داد و چوچرامن.. بگوشونت میدم" مارال اینقدر ضعیف نباش واز همه چی اینقدر زود نگذر... من واقعا نمیتونم... متاسفم... اینو گفت و بدونه اینکه منتظره جوابی از مارال بشه از کافه زد بیرون... نشست تو ماشینشو با آخرین سرعت از اونجا دور شد...

سیگار شواز پاکت آورد بیرون... فندکش و اورد جلوروشنش کرد... خیلی وقت بود رفیقه تنهاییاش شده بود... تکیشوزد به صندلیه ماشین و چشم دوخت به عروسکه باب اسفنجیه رویه داشبولت... هر لحظه ای که میگذشت سختترین دقیقه هاش رقم میخورد و بهترین خاطره هاش یادآوری میشدن بهش... خیلی وقت بود که وقته استراحت مینشست تو ماشینو سیگار به دست زل میزد به عروسک کوچولویه روبه روش که شیرینترین قسمتایه زندگیش و بهش یادآوری میکردن...

با صدایه زنگه گوشیش سکوتی که ماشینو پر کرده بود شکست... نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت... بادیدنه اسم فرزین یه نفس عمیق کشید و سیگار شو خاموش کرد... تماس و وصل کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت

_ الو؟؟

_ الو؟؟؟ سلام.. خوبی؟؟؟ _ ممنون.. تو چطوری؟؟؟

_ ای.. بدک نیستم.. حاله بابات چطوره؟ شیمی درمانیوشروع کرده؟؟؟..

_اره...دکترانسبت بهش خیلی امیدوارن...خب..چه خبر؟؟مادر جون آقا جون خوبن؟؟

_اوناهم خوبن..فردین میخوام راجبعه یه موضوعه خیلی مهم باهات حرف بزنم...

تکیشواز صندلی گرفت..بالین حرفه فرزین یه اخمه کم رنگ نشست روپیشونیش..

فرزین نفسشوباصدا بیرون فرستاد..خودشوانداخت روتختش..تردیدداشت واسه گفته حرفاش..نمیدونست عکسلعمله فردین بعداز شنیدن حرفاش چیه..حرفایه مارالواشکاش..اینده ی اون بچه ی معصومی که هیچ گناهی نداشت...

دلش میخواست یه جوری بهش کمک کنه....

نمیدونست این کاری که میخوادکنه کمکه یایه دردسره تازه..

_فرزین بگودیگه..چیزی شده؟؟

مادر جون آقا جون خوبن؟کسی طوریش شده؟؟

انگارلباش روهم قفل شده بودن...نمیدونست بگه...یا..مهیره سکوت بزنه به لباشوهمه چیوبه دسته تقدیربسپاره...انتخابه سختی بود...التماسای مارال...چشایی که جزالتماسوغم چیزی توشون نمیدید... "فرزین توروخداخواهش میکنم...خونوادم اگه بفهمن منومیکشن..."

_..چیزه..هیچی..حالا که دارم فکرشومیکنم...چیزه مهمی نیس...بیخیال...

_شوخیت گرفته فرزین؟اگه چیزی شده بگو؟

هیچوقت عادت نداشت برایه گفته حرفه کسی التماس کنه...یاحتی برایه یباربهش بگه که اگه حرفی داری بگو..ولی ایندفعه عجیب انگارمنتظره شنیدن یه خبربود...نمیدونست چه خبری..خوب یابد...ولی میدونست یه چیزی هست..لحنه جدی وگرفته ی فرزین...

_نه فردین..هیچی نشده...راجبعه کارخونه بود...ولی خب بیخیال..منواقا جون هر دومان خومونم هستیم رسیدگی میکنیم...

_مطم..

_کاری نداری؟منم برم مادر جون داره صدام میزنه...

چشاشوم روهم فشارداد...

_خیله خب..باشه...برو..

_خدا حافظ..

گوشیو گذاشت روعسلیه کنارشوبه تختش تکیه داد...این سکوتو تاکی میتونست ادامه بده؟ ...تاکی میتونست توچشای فردین نگاه کنه وهمه چیوپنهون کنه...ولی..این راهی بود که توش به اجباریدم گذاشته بود...فرزین باهمه ی غرورواخمو تخمایی که داشت..ولی دله بزرگو قلبی مهربون داشت...فرزین کسی بود که همیشه سعی داشت خونوادشو حفظ کنه ومواظبشون باشه...وحالا..میخواست به مارال کمک کنه...نمیدونست تاچه حدموفق خواهدبود تواین راه...ولی ازاین به بعدبایدبااین اتفاقات خودشووقف میداد....

..

مینویه نگاهه پرمحبت به مارال انداخت

_ الهی قربونت برم...همه چی داره درست میشه...درسته اونطوری که بایدودوست داشتی نشد...ولی بازم خداروشکر بدتر ازاینانشد... "تپشه قلب ونفس کشیدن ملاک نیست..اگرهنوزتوی دلت آرزوهای هست که از فکره رسیدنه بهشون سرذوق میای زنده ای... "بلندشو بریم...همه پایین منتظرن...مثلامراسمه خواستگاریه...اینهمه راه نیومدیم بوشهر که همه چی بدتر شه ها...بلندشو عزیزم..این روزاهم میگذره...

_ این روزامیگذره...ولی معلوم نیست چجوری قراره بگذرن...

اینوگفتواروم بلندشد...

همه منتظره مارال ومینوبودن...مارال باقدمایی کوتاه واهسته ازپله هاپایین اومد..

باصدای میثاق نگاش واوردبالاویه دورتویه سالن چرخوند...

_ بفرما!!! اینم ازعروس خانوم!!

همگی نگاشون واوردن سمته مارال؛طلاخانوم یه لبخنده مهربون زدوگفت

_ ای جانم،گل دخترم!بیابشین مادر..

هرکاری میکرد که حتی فقط یه لبخنده مصنوعی هم بزنه..ولی نمیتونست..به هرطریقی که بود سعی کردعادی رفتارکنه..مثله همه ی دخترای دیگه ای که شب خواستگاریشونه..مثله تموم دخترای دیگه ای که امشب میشدیه شبه سرنوشت سازباشون..شبی که ایندشورقم میزد...ولی...مارال فرق داشت؛دختری که تاوانه اشتباهشوپس میداد..دختری که شبه خواستگاریش بارداربود؛دختر که برای پنهون کردن واقعیت میخواست باکسی ازدواج کنه که اونم یه جورایی خودشوتویه این اتفاقات مقصرمیدونست..هیچ کاری دیگه از دستش برنمیومد..زندگی اینوبراش رقم زده بودواونم بایدباهش کنارمیومد...کناره مادرش نشست...مینوهم کناره مسعودرویه مبل دونفره نشست..

میثاق که طبقه معمول شیطنتش گل کرده بودگفت

_خب.. عروس خانومم که اومددد حالا بریم سره اصله مطلب! مهریه که تاریخ تولده مارال جان باید باشه! یه خونه ویه ویلا هم به نامش؛ ترجیحا خونه رو بوشهر بگیریده نامش بزنیید.. ویلا هم قیطره ی تهران باشه لطفا مینویه لبخندزد

_نه بابا دیگه چی؟ یهویی بگومیخوای ورشکستمون کنی دیگه! بعده اینهمه سال یکی پیدا شده دخترتونو بگیره! حالا تو باین شرطایه سختی که گذاشتی بینم نمیپرونیسون!!
میثاق یه پشته چشم نازک کرد

_والا بینه خودمون بمونه ها! ایناهمش مقدمه چینیه الکیه! شما پنچ تا شاخه گله رزم مهرش کنیدیو یه خونه کاهگلی هم بزنییده نامش مادختر و باجهزیه ی کاملوهمه ی مخلفاتش میدیم بترین!! همه چیییی با ما شما فقط اینوو بپریدش!

طلا خانومو مهر داد خان بالبخندبه بحثه این دو تا خیره بودن.. ملک خانومم خودشو بالیوانه شربتش مشغول کرده بودومسعودم بدونه هیچ حالتی خاصی به حرفایه میثاق گوش میداد.. مارالم برعکسه همیشه که تامیثاق یه چیزی میگفت دو تا جوابشو میداد ساکت نشسته بود.. و این کارش باعث شده بود میثاق بیشتر به حرفاش ادامه بده و فکر کنه مارال جوابی برای حرفاش نداره...

با چشم غره ای که طاهر خان به میثاق رفت باعث شد میثاق آبه دهنش و با سرو صدا قورت بده و خودشو جمع و جور کنه...

_چیه خب پدر جان! میترسم یه دفعه ای خاله اینا پشیمون بشنوا، ایی دختره ترشیدتون برگرده و ره دله خودمون!

مهر داد خان بالبخندیه نگاه به طاهر خان انداخت

_بچن دیگه؛ بذار راحت باشن..

طاهر خان یه نگاه به میثاق انداخت

_والا چی بگم! اگر این بچس من دیگه هیچی نمیگم..

مهر داد خان یه لبخندزد:

_راستی مصطفی جان کجاست؟

قبل از اینکه طاهر خان جوابی بده طلا خانوم گفت:

_مصطفی هم بخاطر ه وعضیته شغلش و اینارفتن ترکیه.. یعنی انتقالش دادن اونجا.. یه چندماه اونجاس بعدشم برمیگرده.. خیلی بچم دلش میخواست الان اینجاست و خواستگاری باشه.. ولی خب نشد که بیاد و خودشو برسونه!!

_ آهان.. که اینطور.. خب حالا این حرفارو ولش کنیم.. بریم سره غصیه ی اصلی... همونطور که اطلاع دارید خودتون میدونید غرض از مزاحمت چی بوده..؛ طاهر خان سری تکون دادونگاهی به مسعود انداخت:

_ این چه حرفیه.. مراحمین، بله؛ مسعود جان ماشا لامردی شده برا خود شووقته ازدواجشه.. ملک خانوم که تا اون موقعه بی حرف نشسته بود لبشوبا سرزبون تر کرد:

_ بله.. و برای همینم مزاحمه شما شدیم و ماو میدیم اینجا.. تا ازتون اجازه بگیریم و مارال جانو برای مسعود خواستگاری کنیم..

_ به نظره من.. مارال هنوز اونقدری بزرگ نشده که بتونه از پس یه زندگیه مشترک بریاد.. خودتون که میدونید دانشگاهشم هنوز یکسال نشده که شروع کرده.. ای کاش خودتون یکم بیشتر در این مورد فکر میکردین.. طلا خانوم سریع پرید وسطه حرفه طاهر خان.. نه والا مارال کجا بچس؟ ماشالا قریبوش برم اونم بزرگ شده دیگه.. به نظرم اونقدری سنوسال داره که از پس یه زندگیه مشترک به راحتی بریاد.. بعدشم با کمکه مسعود جان؛ دوتایی میتونن باهم خیلی راحت از پس زندگیشون بر بیان!!

طاهر خان نگاهی به مارال انداخت.. از اینکه دید اینقدر ظاهرش عوض شده و رنگه نگاهش متفاوت هم تعجب کرده بود و هم نگرانش شده بود؛ از صبح که اومده بودنتونسته بودیه جایه خلوت پیدا کنه که دونفری درست بشینن و باهم راجعه خواستگاریه امشب حرف بزین؛ از این که اینبار برخلاف دفعات قبل که تا کوچکتربین اتفاقی پیش میومد، مارال میومد پیشش و باهاش مشورت میکرد؛ ولی اینبار نیومده بود به شک افتاده بود..

یه حسیه بهش میگفت مارال از تهه دلش به این خواستگاری و ازدواج راضی نیست.. و همه ی اینباخاطره تورودروایسی قرار گرفتن باخالش اتفاق افتاده.. دلش میخواست تا قبل از خواستگاری یه موقعیت پیدا کنه و بشینه باهاش حرف بزنه.. ولی هر چقدر منتظر موند که مارال از اتاقش بیاد بیرون نیومد.. حالا با این حرفاش میخواست وقت کشی کنه تا خواستگاری کمی کش بیاد و عکس العمل مارال رو ببینه...؛ مارال نگاهه خیره ی پدرش رو که روی خودش دید سرشوبرگدوند سمتش.. نمیتونست توچشاش نگاه کنه... مردی که اینهمه سال آبرومندانانه بزرگش کرده بود و هیچوقت نداشت احساسه کمبودی توی زندگیش داشته باشه..

ولی اون بایه تلنگر باعث شد پدرش از بزرگ کردنش پشیمون بشه.. میدونست اگر همه چی به خوب پیش بره هم خودش هم مسعود نقششونوبه خوبی اجرا کنن همه چی به زودی همونطوری تموم میشه که انتظارشوداشتن...؛ ولی.. یه صدایی از درونش بهش نهیب میزد که همه چی اونقدر اهم ساده ختمه به خیر نمیشه...

_ مارال جان دخترم؟؟ نظره تو چیه مادر؟؟ تونگرانه نظره مانباش.. چون کسی که اصله کاریه خودتی عزیزم.. نظره تومهمترین نظره..! هر چند میدونم الان همه ی فکراتو کردی و جوابتم امادس..

مارال ابه دهنشوبه زور قورت داد.. سعی کرد لبخند بزنه.. و چقدر این لبخنده مصنوعی ازارش میداد.. چقدر بیزار بود از لبخندی که به ظاهرشادنشونش میداد و از درون خوردش میکرد.. چقدر دلش برای خنده های

از تهه دلش تنگ شده بود.. دلش یه اتفاق خوب میخواست.. یه اتفاق که باعث بشه اتفاقی بده این روزاش کمرنگ بشن...

با صدای مادرش سرشوبلند کرد..؛

_ عزیزم اگر میخوای میتونی با مسعود جان برین تویه اتاقتویه باردیگه حرفایه آخرتونوبزنید.. تاما بزرگترهم اینجایه سری حرفایه نگفته ومخالفتایه از رونگرانی روحل کنیم..؛ طاهر خان اخماش توهم بود.. از اینکه طلاخانوم نمیداشت تواین موقعیت نظری بده وهمش فقط خودش نظر میداد ومخالفتایه اونوبیجامیدونست عصبی بود..

ملک خانوم نفسشو آروموباصدا بیرون فرستاد.. اونم تواین چندروزانگار به اندازه ی بیست سال پیرتر شده بود.. ازاین اتفاقاتی که یهویی تویه زندگیشون افتاده بودهنوز تویه شوک بود.. نمیدونست ازدسته کدوم یکیشون گله داشته باشه..؛ پسرش مسعود.. مسعودی که آرزوهای بزرگوزیادی برای ایندش داشت.. یا.. مارالی که دختره خواهرش بود وفرقی بادختره خودش برایش نداشت ومسلما اگر روزی قبل از افتادنه این اتفاقا قرار بود عروسش بشه دوست داشت بادل شادومقدمه چینی های زیاد بفرستشون خونه ی بخت..؛ ولی روزگار عجیب اوناروبه بازی گرفته بود.. بازی که پایانش نامشخص بود..

_اره.. به نظرم خواهرم راست میگه.. اما.. نظره طاهر خان هم خیلی برای مامهمه.. وجوری هم که ماداریم میبینیم انگارایشون به این وصلت.. آنچنانم راضی نیستن...

طاهر خان سریع گفت:

_ نه.. نه.. شما منظور منواشتباه برداشت کردین.. من اصلا نمیخوام رویه تصمیمی که مارال میگیره برای ایندش حرفی بزمنو نه بیارم.. ولی این حقوبه من بدین که نگران اینده ی تنهادخترم باشم.. تصمیمی که مارال بگیره برای همه ی مارارزشمنده.. ولی خوب.. نظره بزرگترایه مارال هم حرفه دیگه ای رومیزنه...

مسعود اخماشو برد توهم.. میدونست اگر دیر بجنبه همه چی خراب میشه وهیچ چیز اونجوری که خودش میخواست پیش نمیره..؛ روبه طاهر خان کردوگفت:

_ اول بذارید مشخص کنیم بحث ماراله یا اطمینان نداشتن به من؟؟ طاهر خان کمی رویه صندلی جابه جاشد وپاشوانداخت رویه پاش:

_ نه.. این چه حرفیه پسر.. معلومه که به تواتماده کامل دارم.. ومیدونم اگر بخوای خیلی راحت میتونی مارال وخوشبختش کنی.. ولی وعضیته منم درک کنید.. خودتونوبذارید جایه من.. کسی که قراره دختره یکی یه دونشوشوهر بده.. حق بدید که وسواس به خرج بدم..

روبه مهرداد خان گفت:

_خودہ شما..فرض کنید الان اومدن خواستگاریہ دخترت مینوجان...مطمعن باش تواین موقعیت توهم سختگیریای خودتوداری..

مہر دادخان سری بہ نشونہ ی تایید حرفایہ طاہر خان تکون دادوگفت:

_ حرفای شما درستہ..کاملاحق میدم بہ شما..ولی..این دوتا الان ہمہ ی حرفاشونوبہ ہم زدن...وچون مطمعن کہ میتونن باہم خوشبخت بشن الان اینجان...طاہر خان نگاہی بہ مارال انداخت..ہر لحظہ منتظر بودمارال حرفی بزنیہ وچیزی بگہ...وقتی دیدمارال اگر بہ خودش باشہ؛ تافرداہم حرفی نمیزنیہ، خودش دست بہ کار شدوگفت:

_ مارال دخترم..تو حرفی نداری؟؟

مارال آہ دهنشوبہ سختی قورت داد..میدونست آخرتو جمع نوبتہ حرف زدنش میرسہ...بہ سختگیریای پدرش احترام میداشت؛ ولی این سختگیریای داشت باینکہ ی مارال بازی میکرد...یادہ حرفای مسعود افتاد..

"چی شد مارال؟؟ باخت دادی؟؟ یعنی در این حدضعیفوبی عرضہ ای کہ میخوای اون کثافت از کاری کہ باہات کرد خوشحال بشہ؟ ہہ..ارہ واقعاضعیفوترسویی..برو مارال برو نشون بدہ ہنوز ہمون آدمہ بدبخت و بزدلی کہ ہیچوقت نمیتونہ از پسہ خودشومشکلاتش بر بیاد.."

دندوناشورویہ ہم فشار داد..بہ مسعود حق میداد کہ اون حرفاروبہش بزنیہ..چون بہ تنہایی داشت جورہ مارالومیکشد واون ہیچ کمکی بہش نمیکرد...ولی دیگہ نمیخواست یہ بازندہ باشہ..اگر گذشتشونتونست نجات بدہ امامیخواست ایندشو از نوع بسازہ...سخت بود...ولی غیرہ ممکن نبود..فردین و کارش فراموش نشدنی بودن..ولی نمیخواست فراموششون کنہ..میخواست بذارہ یہ گوشہ ازدلش بمونن..تاہر وقت نگاشون میکنہ..براش درسہ عبرت بشن..

رو بہ پدرش یہ لبخند زد...سخت بود...خیلی سخت بود..ولی میتونست...

_من..من..من...نمیدونم..ہرچی..کہ شما بگین...منم قبول میکنم...

میثاق باشیطنت گفت:

_بفر ما اعروس خانومم لبخند زدهمی کافیہ..بابا بدین برہ دیگہ!! بعدم باریتم شروع کرد بہ خوندن:

_ بادا بادا مبارک بادا!! بشالا مبارک بادا!!! مینوہم بالبخندنگاش میکرد..باینکہ میدونست این ازدواج یہ ازدواجہ سوری بیشتر نیست ولی بازم خوشحال بود چون

مارال تونستہ بود از وضعیتہ بدش بہ یہ وضعیتہ بہتر راہ پیداکنہ..باینکہ جملہ کہ میگفت "رسمہ امانتداری عوض شدہ؛ سالم دل میدی ولی شکستہ پس میگیری اعتقاد داشت.. " ولی بہ اینکہ "گذرہ زمان ہمہ چیو حل میکنہ تغییر میدہ ایمان قوی داشت..!!" بہ قولہ خودش مہم نیست کی خوبہ...مہم اینہ حالہ توباکی خوبہ"....

طاهر خان از کارایه میثاق سری تکون داد و افسوس خورد که چرا هرچی بزرگتر همیشه اخلاقش بچگونه تر میشه...

بالبخنده مارال و حرفش مطمئن شده بود اونم به این ازدواج راضیه و همه چی بامیل و رضایته خودش انجام شده.. باشناختی هم که از مسعود داشت میدونست پسره خوبی هست میتونه مارال رو خوشبخت کنه.. با صدایه مهرداد خان نگاهش و از مارال گرفت و به اون دوخت..

_ خب طاهر خان حالا واقعا مبارکه؟؟

یه لبخند زد

_ چی بگم والا! شما که خودتون همه چیوبه خوبی بریدین؛ پس بدوزید بره دیگه!

طلاخانوم بالبخنده گله گشادی گفت:

_ پس وقتشه دهنمونوشیرین کنیم دیگه.. مارا...

_ ع! خواهر جان اجازه بده شاید بخوان حرفایه اخرشونوتنهايي باهم بزنی..

مسعودنگاهی به مادرش انداخت.. دلیلش این حرفشونمیفهمید.. همه ی حرفایی که قرار بود زده بشه روزده بودن؛ و چیزه دیگه ای نمونده بود.. ولی چیزی نگفت.. طلاخانوم سریع گفت:

_ ای وای اره.. از بس هول شدم یادم رفت؛ مارال جان مادر بلندشود خترم.. برین بالا حرفایه اخرتونم بزنی دیوبیاید.. مارال با اینکه اصلا از این رسمورسومات تو این وعضیت خوشش نمیومد ولی قبول کرد.. چون حالش کم کم داشت بد میشد و بیشتر از اون نمیتونست اونجا بشینه...

رویه صندلیه کناره تخت نشست..

_ من موندم ماما براچی گفت شاید حرفی براگفتن مونده که نگفتن براهمینم برن باهم حرف بزنی.. بیخودی داره ماجرارو کشش میده.. مارال قرصشو گذاشت دهنشولیوانه ابوتانصفه خورد..

_ نمیدونم.. ولی..؛ به نظرم به موقعه اینوگفت؛ آخه اگه تادودقیقه ی دیگه اونجامینشستم همه دلورودم باهم میومد بالا..

_ الان حالت خوبه؟؟

_ اره.. بهترم

مسعود از رو صندلی بلند شد و نشست کناره مارال

_ خب.. تو حرفی نداری بزنی؟؟

_ نه..

_ به سوال بیرسم؟؟

یه نگابهش انداختوسرشوبه معنیه مثبت تکون داد

_ هنوزبه فردین فکر میکنی؟ یا...حسی نسبت بهش داری؟؟

سوالی رومسعودازش پرسیده بودکه خیلی وقت میشدکه خودشم توجوابش گم بود...ولی چون هنوزجوابی برای این سوال نداشت..فقط خواست یه چیزی بگه که یه جورایی جوابی به سواله مسعودداده باشه...

_ "همیشه چوبه اعتمادهایی روخودم که به احساسم کردم..؛کاش به عقلمم یه فرصت میدادم"؛"دنیای عجیبیه..،تامیای به یکی ثابت کنی چقدربرات عزیزه ودوشش داری اون زودتربی لیاقتیشوثابت میکنه..!

الان برای من میدونی قشنگ ترین حس چیه؟اینکه بفهمم بلایی که سرم آورده سرش آوردن...

نگاهشودوخت به مسعود...

_ فکرکنم جوابتوگرفته باشی..

_ اونجوری که بایدنه..ولی..؛به نظرم..زیادتندرو..شایدیه روزی ازاین حرفات مثله کارای گذشتت که الان ازشون پشیمونی پشیمون بشی... "خوشبختی اون چیزی نیست که آدم ازبیرون ببینه؛خوشبختی تودله ادمه...دل اگه خوش باشه..آدم خوشبخته..!

باتقه ای که به درخوردهردوسرشونوبرگردوندن سمته در..

ملک خانوم باصورتی کاملاجدی سریع اومدتواتاقودروپشته سرش بست..

هردوباتعجب نگاش کردن..؛

_ چیزی شده مامان؟؟ ملک خانوم نشست روی صندلیه روبه روشن..

وبالحنه کاملاجدی گفت:

_ به سری حرفامونده که میخواستم باهردوتاون تنهایی راجبعش حرف بزیم..؛خودتون میدونید..واقعا باکاری که کردیدقلبه منوبه درداوردین..ولی..تواین ماجراخودمم مقصربودم...نبایدازتون غافل میشدم که این فاجعه روبه وجودبیارین...حالاهم داریم جمعش میکنیم گندکاریاتونوبایدهردوتاون تمامه سعی وتلاشتونوکنیدکه همه چی به نحوه احسن به اتمام برسه..

روبه مسعودکردوگفت:

_خب مارال..ماهر دو منتظره جوابه توهستیم...نمیخوای چیزی بگی؟؟؟

سکوت تشوکه دیدازرو صندلی بلندش دورفت سمته در:

_سکوت نشونه ی رضایته...نگران نباش..همه چی درست پیش میره...حالا هر دو تا تون بیان پایین..

اینو گفت و سریع از اتاق رفت بیرون...؛مسعود پایینه تخت روبه مارال که سرش خم بود و اشکاش سرازیر زانو زد

با انگشته اشارش سرشو آورد بالا

_آروم باش..اگر این تصمیم برخلافه میلته بهم بگو..

دستشو برد بالا و اشکایه مارال و پاک کرد

_باز شروع کردی؟ مگه قرار نشده جایه گریه سعی کنی تصمیمه درست بگیر یو خون سرد باشی؟ توه تصمیمی که

بگیری من پشتتم...نگرانه هیچی نباش...

با دستاش صورته مارال وقاب گرفت..

_حالا هم آروم باش..بهم بگو..بگو تصمیمت چیه؟؟بگو تا کمکت کنم...!

_ن..نمیدونم..خودمم دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلت...بخدا خسته شدم

دیگه...نمیکشم...میتروسم...مسعود میتروسم از اینکه..از اینکه...

_آروم باش دختر..چته تو..

آروم مارال و کشید تو آغوشش..صدایه هق هقش کم کم قطع شد..چقدر تو این شرایط به همچین پشتوانه و آرامشی

احتیاج داشت..

دکتر که یه زنه نسبتا جوان بود عینکشو از رویه چشمش برداشت و نگاهی به مارال انداخت..با صدای ملک خانوم

نگاشو از مارال گرفت؛ و دوباره به برگهای آزمایش دوخت...

_خب خانوم دکتر؛ کی کارو تموم میکنید؟؟ یعنی امروز میشه؟؟ آخه مایکم عجله داریم...

_نه..این برگها جواب همه ی آزمایشاتون هس؟؟

مارال سری به معنی مثبت تکون داد..

برگهارو رویه میز گذاشت و روبه مسعود گفت:

_شما پدره بچه هستید؟؟

مسعودنگاهه کوتاهی به مارال انداخت؛

__بله..

__خب..؛ امیدوارم درک حرفایی که قراره بهتون بزنم آسون باشه...؛ راستش..طبقه آزمایشاتی که دادین و علمه پزشکیه من...؛ مارال خانوم اگر بچه رو سقت کنن..ممکنه دیگه نتونن بچه دار بشن...

با این حرف هر سه نفر شوکه شدن...؛ ملک خانوم سریع گفت:

__یعنی چی؟؟ مگه میشه آخه...؟

__بله..چرانشه..اکثرا این جور اتفاقا ارثی و ژنتیکی اتفاق میوفتن...مثلا اگر تو یه خانواده پدر یا مادری بچه؛ تک فرزند باشن...ممکنه اگر فرزند اول سقت بشه مادر دیگه نتونه باردار بشه...

ملک خانوم نفسش رو با صدا داد بیرون..اصلا انتظار شنیدن چنین حرفی رو نداشت...باز هم دردسره و مشکله جدید...؛ مثله اینکه این گره ی کور قرار نبوده چوقت از زندگیشون باز بشه...

ملک خانوم نگاهیه به مارال انداخت و بعد روبه دکتر گفت:

__علم اینقدر پشرفت کرده..؛ یعنی نمیشه کاریش کرد؟؟ من موندم اصلا این مشکل چه جوری به وجود اومده.. آخه نه پدره بچه تک فرزند...؛ نه مادری بچه...

مسعود با این حرفه مادرش چشاشو محکم رو هم فشار داد..حالا فهمید سر چشمه ی این مشکل از کجاست... فردین تک فرزند بود...؛ و حالا باعث شده بود این به مارالم انتقال پیدا کنه و این اتفاق بیوفته...

مارال با همون بغزه همیشگیش زل زده بود به دکتر...؛ انگار زبونش بند اومده بود..این روزا از بس حرفاشو قورت داده بود حرف زد نو فراموش کرده بود...؛ حرفی نمیومد بر اش...؛ چی باید میگفت..زنی که اگر بچشو سقت میکرد...؛ دیگه نمیتونست بچه دار بشه...؛ چه خبری میتونست از این بدتر باشه برایه یه دختر...

__الو فرزین؟؟ خوبی؟؟ کجایی تو پسر.. خبری نمیگیری یا!

__سلام..مرسی دادا.. ببخشید واقعا...؛ این روزا یکم سرم شلوغه...؛ تو که نیستی تمامه کارایه کارخونه افتاده گردنم..؛ دانشگاه هم که هست...

__او هو پس بالاخره بزرگ شد یا! اکاش زود تر رفته بودم!! آخه دیگه چه خبرا؟

__سلامتی؛ خبر ایش شماسه! حاله پدرت چطوره؟؟

فنجونه قهوشو برداشت و روکانا په لم داد..؛ اونقدری خسته بود که به زورتا اون موقع بیدار مونده بود:

_اونم خداروشکر..وعضیتش خیلی بهتر از قبل شده:..دکتر اخیلی بهش امیدوارن...راستی حاله آقاجون ومادرجون
چطوره؟؟اذیتشون که نمیکنی؟بامادرجون که حرف زدم کلی ازدستت شاکی بودااا!!..
یه لبخنده تلخ زد...

چقدر دلش برای کسی که مثله برادره بزرگترش بود تنگ شده بود..

_اوناهم خوبن..تایه شیرمثله من کنارشونه از این بهتر نمیشن:مادرجون هم که اگریه روزازمن تعرف کنه وشاکی
نباشه من اونروزونذری میدم!!

_اوهووم..شیر!!همون شیره پاستوریزه دیگه؟؟

_والاشیره پاستوریزه هم خوبه؛براسلامتی بسیاارمفیده..!!

یه لبخنده کمرنگ نشست گوشه لبش..خیلی وقت بود که انگار خنده هم باهاش قهر بود...

_راستی..برایه یه خبره مهم بهت زنگ زدم...

_چه خبری؟؟

_آخره هفته میخوام پیام ایران..

بااین حرفش فرزین شوکه شد..اصلا انتظار شنیدن این خبروتواین وعصیت نداشت..؛توموقعیتی که مارال همه
کارایه عروسیش تموم شده بودوآخره هفته هم عروسیش بود...

_واق...واقعا؟؟؟چ..چراااا؟؟؟

فردین اخماشو بردتوهم..

_چرا داره؟؟اگه ناراحتی نیام!!

فرزین سریع گفت:

_نه..نه..آخه یدفعه ای گفتمی..از..از خوشحالی بهویی یه چی پروندم...پس..پدرت چی میشه؟؟؟

_بابام که این روزاحالش خوبه..خودش خواست که پیام ایران..یه سری کارداره که منوبه عنوان وکیلش
میخواه بفرسته..

_آها..؛که اینطور..فقط..مطمعنی دیگه..آخره هفته میای؟؟

_اره..بلیتمم ردیف کردم...

مینورژوپرت کردسمته یاسمین .. یاسمینم سریع رو هوا گرفتش ..

_ هوووش وحشی چته

_ حالا چون روزه عروسیشه نمیخوام از خودش ناامیدش کنم...!! وگرنه.. یه پشته چشم نازک کرد وگرنه همه

میدونن من چه جیگررریمم!!

سری از تاسف برای هردو تاشون تکون داد.. نگاهی دقیق به تیپوقیافه ی هردو انداخت..

مینوتازه موهاشو کوتاه کرده بود و مدل خاصی نداشت و فقط کمی حالت دار به صورته یه ور و صورتش بودن... یه

رژه جیگری و خطه چشمه باریک.. یه لباس شبه بلنده مخمله سبزه لجنی پوشیده بود که قسمته پشتش رویه

کمرش ل*خ*ت بود..

یاسمین هم موهایه فندقیشو فر کرده بود و یه ارایش ملایم هم داشت.. یه خطه چشمه کلفت ورژه قرمز که باعث

شده بود لباسش تو صورتش خودنمایی کنن...

آرایشگراز حرفایه مینو و یاسمین خندش گرفته بود.. همینکه وسایلشو جمع کرد بایه خدا حافظی از اتاق زد بیرون...

مارال دنباله ی لباسشو گرفت و نشست رو صندلی.. یاسمین نگاهی به ساعتش انداخت:

_ من برم پایین آرشان و از یونس بگیرم.. مارال توهم آماده باش همه مهمونا و مدن.. الانه که مسعود هم

بیاد دنبالت...!

مارال سری تکون داد و تکیشوزد به صندلی؛ مینو هم پشته سره یاسمین رفت سمت در،

_ منم برم به مامان خبر بدم که کاره ارایشگر تموم شده باخاله طلا بیان بیننت..

اینو گفت و هردو رفتن بیرون...

کت و شلوارشیکشو پوشید.. کربا تشو کمی سفت کرد...؛ ساعتشوبرداشت و از اتاق زد بیرون...؛ همینطور که

ساعتشور و دستش میبست گوشیشو که درحاله زنگ خوردن بود و بردسمته گوشش..

_ الو؟؟ ماراااا؟ تو رااااا هم... باشه... باشه دیگه... دارم میام.. اوکی.. فعلا!!

همینکه گوشیشو قطع کرد با صدایه فردین شوکه شد..

_ جای میری؟؟

سریع برگشت سمتش.. آبه دهنشوبه زور قورت داد.

_ چیزه... راستش..

بازم به روش لبخندم پیاشید همیشه بهش محبت میکرد... سریع از جاش بلند شد... پدرش بالبخند رضایت بخشی اومد سمتش و بهش اشاره کرد که بشینه.. خودشم رویه مبل مقابلش نشست.. نگاهش تو به صورت ته تنها دخترش چرخوند..

_ یکی یه دونه ی باباچه خوشکل شده.. آرزوم بود تا مردم.. عروسیه یکی یه دونه دختر موببینم... والان از اینکه به آرزوم رسیدم تورو تو لباس عروس دارم میبینم.. واقعا خوشحالم... چهرش گرفته بود..؛ با اینکه میگفت خوشحاله.. اما انگار از یه چیزی ناراحت بود...

_ اما چهرتون... اینونشون نمیده ها!!!..!!

یه لبخند تلخ زد...

_ "ببین دخترم روزی که ازدواج میکنی... اونی که میخنده مادرته.. چون توداری خوشبخت میشی و تورو تو لباس عروس میبینی..! اما اونی که غم داره و از درون از جدا شدن اشک میریزه.. اونی که تا عمر داری ناموسشی اونی که نمی تونه پشتت نباشه.. اونی که تو ابروشی و بانا بودیه تو کمرش میشکنه... باباته... ناراحت نیستم دخترم... فقط حالاکه میبینم اینقدر بزرگ شدی و داری از مون جدا میشی... یکم... دلم گرفته... الان با خودت میگی من اینهمه وقت از تون دور بودم هیچی نشد... اما.. ای کاش میفهمیدی.. الان خیلی فرق داره... توداری یه زندگی مستقل و جدا برای خودت میسازی... و من از این بابت هم خوشحالم و هم نگران...."

مارال اشکاش دوباره هجوم آورده بودن به سمتش چشاش.. اون دو تا تیله ی سبز رنگش پره اب شده بودن.. تا حالا پدرش اینطوری ندیده بود.. شنیدن این حرفا از پدرش بیشتر از قبل ناراحتش میکرد.. یه روزی دوست داشت اون زندگیه مستقلی که پدرش داره میگه روا و نقد خوب بسازه و اونقدر خوشبخت بشه که تویه یه همچین موقعیتی جلویه پدرش.. خودشم کم نیاره... خودشم نگران نباشه... ولی نشد... با صدایه زنداداشش مهرنا زهر دونگاشون رفت سمت در.. مهرنا زیه لبخند زد و او مد داخل...

_ ای وای ببخشید مزاحم شدما!!.. پدر و دختر با هم خلوت کرده بودین!!

ظاهر خان نگاهی به مهرنا ز انداخت.. بیشتر از مارال که نه ولی کمتر از اونم دوسش نداشت.. تویه این چند ماهی هم که مارال نبود اوون بخاطره حاملگیش خونشون بود.. بیشتر بر اش عزیز شده بود...

_ نه دخترم!! راحت باش.. من دیگه داشت میرفتم... اینو گفتوا روم از سره جاش بلند شد و رفت سمت در نگاهی به مارال انداخت و لبخنده کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت... مهرنا ز با اون شیکمه براومدش خیلی بامزه شده بود.. بالبخنده مهربونی یه نگاه به مارال انداخت.. همینکه خواست کنارش بشینه با صدایه گریه ی یه بچه پشته در سریع صاف سره جاش ایستاد..

_ و این صدا بچه کیه؟

مارال شونه ای بالا انداخت و کنجکاوبه در نگاه کرد..مهرناز سریع دروباز کرد..یونس همونطوری که سعی داشت آرشان و آروم کنه برگشت سمت مهرناز..

_سلام..چیزه...بخشیدم مزاحم شدم..میگم..یاسمین اینجانیست؟؟؟ مهرنازه آرشان نگاه کرد و گفت:

_نه....آخییی بچه ی بیچاره از بین رفت از بس گریه کرد که!!! بدینش به من..یاسمین که اومدمیدم بهش..

یونس نگاهی به مهرناز انداخت..

_نه..ممنون اذیت میشین..به شیکمش اشاره کرد..

مهرناز سریع خودشو جمعوجور کرد و همینکه خواست چیزی بگه با صدای مارال نگاهشوازیونس گرفتوپشتشونگاه کرد..مارال همینطور که شنلشوروشونش مرتب میکرد اومد سمتشون..

_سلام...یاسمین همین چند دقیقه پیش اومد پایین..میخواست بیاد دنباله شما... یونس یه نیم نگاه به مارال

انداخت..یه نیمه لبخنده کمرنگ زد..

_سلام...والامن الان پایین بودم..خبری ازش نبود..نمیدونم باز کجا بساته شیکمش به راه شده!!

مهرناز خندش گرفته بود..دستشو گذاشت جلودهنش تا بقیه متوجه نشن..

_خب پس..آرشانوبدین به من..مواظبشم تایاسمین بیاد..

_نه..مرسی..میرم پایین دنباله یاسمین میگردم میدمش به اون..

مارال نگاهی به ارشان انداخت که صورتش ولیپای اویزونش قرمز شده بودن..یه کت شلواره کوچولویه قهوه باپایونه همرنگش تنش بود...یونس هم یه کت شلواره مشکیه شیک و خوش دوخت که دقیقامثله مدلايه تلوزیونی شده بود..

دستشوبرد سمتش...ارشان که انگار تازه مارال وشناخته بود سریع به طرفش خم شد..یونس که دیددیگه نمیتونه کاری کنه بچه رودادبه مارال..

مارال محکم لپه آرشانوبوسید..جای رژش روی لپش مونده بود..یه لبخندزد بهش..یونس همیکنه خواست بره..مثله اینکه یه چیزی تازه یادش افتاده باشه سریع برگشت سمتشون

_راستی..تبریک میگم..منوارشان براتون ارزویه خوشبختی میکنیم!..

مارال سعی کرد لبخندبزنه..ازاینکه میدونست یونس همه چیومیدونه معذب بود..

_مرسی..ممنونم..

نگاهی به ساعتش انداخت...هم نگران بود و از کارش پشیمون...باید به فردین همه چی توضیح میداد...اینکه امشب دراصل عروسی کیه و عروسه این عروسی کیه..

میدونست فردین اگه قبول کنه و بیاد عروسی تنها دلیلش فقط دیدنه ماراله...میدونست اگر مارالم اونوبینه ممکنه ناراحتراز قبلش بشه..وشاید تو این دیدار اخر..خیلی چیزا بتونن تغییر کنن...

مهمونا همگی اومده بودن..منتظر عروس و عاقد بودن..با اومدن عاقد..فقط عروس مونده بود..

به دلیل بزرگ بودن خونه ی مهرداد خان تصمیم گرفته شده بود عروسی تویه خونه برگزار بشه..

کله باغ و میز صندلی چیده بودن..عقد داخل ویلا برگزار میشد..

ماشین و پارک کرد و هر سه تایی پیاده شدن..فیروزه خانوم هنوز در حاله غرزدن بود...

_وای خدامنکه دیگه روم نمیشه برم داخل!! هرچی بهتون میگفتم زود باشین آماده بشین مگه گوش کردین!!

فردین بالبخنده کمرنگی نگاش کرد

_الهی قربونت برم من! اچه چی بگم به تو؟؟ اونا که تافیروزه خانوم نباشه مراسم و برگزار نمیکنن فدات شم!

_خبه خبه نمیخواه خود شیرینی کنی!! میگم راستی کادوهار و آوردین؟؟

_اوهوم تو کیفته

_ای وای اره..حواص ندارم که..!

دستشودوره بازویه مسعود حلقه کرده بود و هر دو اروم اروم از پله ها پایین میومدن..همینکه به پله ی آخر رسیدن برایشون دست زدن..تورش روی صورتش بود و درست نمیتونست مهمونا رو ببینه...

ساکت یه طرف و ایساده بود و به افتخاره و روده عروس و داماد دست میزد...باقرار گرفته دستی رویه شونش سریع برگشت عقب..بادیدن فردین اب دهنش و به زور قورت داد و سعی کرد معمولی باشه...یه لبخنده محوزد:

_بالاخره اومدین...! پس مادر جون واقا جون کجان؟

_رفتن اون طرف سالن تا به پدر و مادر عروس داماد تبریک بگن..خب تو چراتنهایی اینجا و ایسادی؟؟

فرزین یه قلپ از ابمیوه ی تویه لیوانشو خورد..

_هیچی..همینجوری..منتظره شما بودم...

_قبل از اومدن با مارال حرف میزدی فکر کردم الان باید اینجا باشه..

یه نفسه عمیق کشید.. از اینکه هنوز فردین نفهمیده بودامشب چه خبره وبه نیت دیدن چه کسی اومده اینجادلش به حالش سوخت..

_ فردین؟؟ فردین منتظر نگاهش کرد..

_ چرا از مارال جدا شدی؟؟ نگو بهش حسی نداشتی که عمر اگه باور کنم..

_ اولنش اینجای این حرفانیست.. دومنش یعنی چی؟ میخوای بگی عاشقش بودم؟ خوب اونم یکی مثله بقیه...

_ عاشق که نه.. ولی یه حسی نسبت بهش داشتی... همینکه سعی داری با بقیه یکیش کنی خودش همه چی و واضح نشون میده..

نفسشوباصدا بیرون فرستاد.. به فرزین دروغ میگفت.. به خودش چی؟؟ به خودش میتونست دروغ بگه؟؟ میخواست بگه فراموشش کرده.. پس اگه فراموش کرده بود.. الان اونجای میخواست؟ میخواست بگه بخاطر خودش ترکش کرد.. ولی نمیتونست.. چون اونقدری مهربون نبود که الان فرزین حرفشوباور کنه....

_ فردین؟؟؟؟ دوسش داری؟؟ اخماشو برد توهم.. نمیدوست هدفه فرزین از پرسیدنه این سوالایه امشب چیه..

_ تو چته امشب؟

_ هووف خودتوبه اون راه زن.. میگم دوسش داری؟؟؟ فقط بگواره یانه؟

تو چندثانیه ای که گذشت جوابش فقط سکوت بود... حرصش میگرفت از اینکه همیشه از چیزی که میخواست به خاطر غرورش میگذشتوبه زبون نمیاورد.. شاید اگر اینبار تنبی میشد تا آخره عمرش فراموش نمیکرد از چیزی که دوست داشت به اسونی نمیگذشت

اماز بونش نمیچرخید که بگه... بگه که برای همیشه داره مارال واز دست میده.. سکوت کرد و گذاشت خودش همه چی و بفهمه..

یه دستشو بردتو جیبشوبادسته دیگش کرباتشو کمی شل کرد.. دلیله ناراحتی و حرصی شدنه فرزینونمیفهمید.. هیچی نمیتونست بهش بگه هیچوقت نمیتونه مارال و فراموش کنه.. اینکه توبه یه گوشه از قلبش خودشو خاطر اتشو تا ابد نگه میداره.. اینکه اینبار برعکس تمامه دفعات قبل کم آورده...

با صدایه عاقد استرسش بیشتر شد.. ضربانه قلبش هر لحظه بالاتر میرفت انگار میترسیده هر لحظه اتفاقه جدیدی بیوفته..

دوشیزه ی مکرمه ی معظمه.. سرکار خانم مارال نورایی فرزند طاهر.. آیابه بنده وکالت میدید که شمارا بامهریه ی یک جلد کلام الله ی مجید.. 1394سکه ی تمام بهار آزادی به عقداقای مسعودنواپی فرزند مهر داد در بیاورم؟؟ آیابنده وکیلیم؟؟

مینوهمینطور که قندارو تودستش گرفته بود سریع گفت:

_ عروس رفته گل بچینه!!

یه لحظه به گوشاش و شنیداریش شک کرد.. منتظر بود عاقد برای باره دوم اسم عروس و تکرار کنه.. چشاش خیره به لبای عاقد بود.. که عاقد دوباره شروع کرد به خوندن ختبه ی عقد..

_ برای باره دوم عرض میکنم.. دوشیزه ی مکرمه ی معظمه سرکار خانم مارال نورایی فرزند طاهر..

اینبار دیگه مطمئن بود درست شنیده.. ناباورانه خیره شده عروسی که صورتشون میتونست ببینه.. باورش نمیشد.. امشب اومده بود عروسی کسی که حتی فکرش نمیکرد.. فوری برگشت سمت فرزین..

_ اینچاچه خبره؟

_ نمیدونم.. به نظرا توجه خبره؟؟ عروسیه..

_ دارم میبینم.. کور که نیستم.. فقط چرا..

_ چرا بهت نگفتم عروسیه ماراله؟؟ فکر نمیکردم برات مهم باشه.. اخه تو که دوشش نداشتی.. هیچ حسه خاصیم نسبت بهش نداری..

_ برای بار سوم عرض میکنم آیا بنده و کیلم شمارا بامهریه معلوم.. به عقدا قامسعودنوی دریاورم؟؟

نگاشوازقران گرفت.. سرشوبلند کرد و نگاهشوا اطراف چرخوند.. برای یه لحظه انگار ضربانه قلبشوحس نکرد.. چشاش به عقلش برای باور چیزی که میدیدالتماس میکرد.. نمیتونست باور کنه کسی که میبینه واقعه یا چیزی از خیالتشه..

با صدایه مسعود دره گوشش به خودش اومد..

_ مارال پس چرا چیزی نمیگی دختر؟ زود باش دیگه!!

چشاشوبستویه نفس عمیق کشید...

"با یه سلام ساده زندگی من شدی"

"همه دل شوره هام رو بردی از باورم"

"یه مدتی که از رابطه من گذشت از تو و از خودم"

"یه قصه ساختم تو سرم"

انگار لباشو بهم دوخته بودن... دوباره نگاش آورد بالا به نگاهه کوتاه به فردین انداخت... یاده اون شبی افتاد که فردین میگفت هیچ حسی بهش نداره... همون شبی که تاخوده صبح فقط زجه زد... همون روزایی که بادر موند گیو بیچارگی گذروندشون...

"تو قصه ی من تو بودی ستاره"

"تو عمق نگات تو با یه اشاره"

"عاشق کردی به آسونی"

"گفتم زندگی بی تو دلیلی نداره"

"گفتی بهم که یه روزی قراره"

"بری و پیشم نمی مونی"

اخماشو بردتو همو بانفرت به فردین نگاه کرد... ایندفعه مسمم شد که جوابشو بگه... با اینکه مطمئن بود فردین حسی بهش نداره... ولی میخواست امشب بهش نشون بده... نشون بده که خوشحاله... درسته همش به ظاهر بود... ولی میخواست تلافی کنه... تلافیه همه ز اون حرفا... همه ی اون روزایه بدی که گذروند...

_ با اجازه ی... پدر و مادرم... بله...

صدایه دستوجیغ سالنوپر کرده بود...

دستشو بردستمه یقش... کرباتشو کلاشل کرد... از جمعیت فاصله گرفت... نمیدونست این حسی که اومده سراغش چیه... ولی... به نظرش لعنتی ترین حسه میهمه دنیا بود...

"آخر قصه رو باز می زارم"

"شاید برگشتی کنارم"

"شاید برگشتی کنارم"

"آخر قصه رو باز می زارم.."

"شاید برگشتی کنارم"

"شاید برگشتی کنارم..."

نمیدانم آلازم بودی یا عشق...؛ ولی میدانم از وقتی که آمدی خودرا از یاد بردم...

"مثل یه فیلم کوتاه که پر از تصویره"

"خاطرات تو هر شب از تو ذهنم میره"

"سکینه میای شیراز گردی؟"

سکینه عمته قااااسمم!! حالا که قول میدی خرس بگیری برام باش میام!_من کی گفتم خرس میگیرم؟؟ حرف تودهنه من نذاارااا!!!

"مثل کویر شدم که آرزوش بارونه"

"همیشه قلب من منتظرت می مونه"

"آخر قصه رو باز می زارم.."

"شاید برگشتی کنارم...."

(امیرعلی بهادری /فیلم کوتاه)

پنج ماه بعد.....

صدای تپش قلبش کله اتاق و پر کرده بود.. مارال باشتیاق به صفحه ی مانیتور خیره شده بود و به تصویر موجوده کوچولویی که درست معلوم نبود نگاه میکرد..

دکتر با دقت نگاهش به بچه بود تا بتونه جنسیتش و مشخص کنه... بعد از چند دقیقه لبخنده مهربونی زد و صندلیشو کشید عقب...:

_خب خب...! مامانی تو حدس میزنی نی چی باشه؟؟؟

مارال یه لبخند زد...:

_نمیدونم... ولی هرچی که هست مهم نیست.. فقط سلامتیش برام مهمه!!

_اونکه بله!! همیشه اول سلامتی؛ بعد جنسیت!!

میگم این آقای پدر نمیخواه بیادنی نی شو بیینه؟؟ و ایسا صداش کنم

کمی پرده رو کشید عقب و روبه مسعود گفت:

_بخشید شما نمیخواه این نی نی رو ببینید؟؟

مسعود نگاهش و بردسته پرده.. میدونست مارال با این کارش ممکنه معذب بشه... ولی الانم نمیدونست چی به دکتر بگه.. با صدای زنگ گوشیش نگاهش به صفحه ی گوشی انداخت و سریع جواب داد..

_الو؟

مینوباهیجان سریع گفت:

_سلاااام!! آغااامیگممم بچههه چی بووود؟؟؟؟ دختره دیگه؟؟؟ تو رو خدا! بگوووود دختررره

صدای میثاقم از پشته تلفن میومد..

_دختر کیلو چنده!! پسفردامیخواد به عمه شلوپش بره!! پسسسهه پسرررر مسعود برادرم بگو دیگه بگو که پسره

تارویه این مینو کم شه!

اتاق ساکته ساکت بود و صدایه مینو و میثاق به راحتی از پشته تلفن شنیده میشد...

دکتریه لبخند ز دورویه مسعود گفت:

_ای کاش دو قلوبودن یه دختریه پسر تا این دو تا اینجوری دعواشون نشه!! حالا هم بهشون بگو یه دختر کوچولو یه

خوشکل قراره به جمعشون اضافه بشه!!

صدایه جیغه مینو باعث شد مسعود گوشیاو از گوشش دور کنه..

_آخ جوووووون میثاق خود تو آماده کن که شرطووو و باختیییی!

مسعود سری از تاسف برای هر دو تا شون تکون داد و گفت:

_خب فعلا گه کاره دیگه ای نداری قطع کنم؟

مینو با خوشحالی گفت:

_نه نه برو.. منم برم به مامانینا خبرر برم!

یه خدا حافظی کرد و گوشیاو گذاشت توجیبش.. مارال همونطوری که دکمه های مانتوش و میبست از پشته پرده

اومد بیرون..

مسعود نگاهی بهش انداخت:

_از الان خود تو آماده کن که رفتیم خونه باید تماشا چیه کل کل میثاق و مینو باشیم!!

مارال یه لبخند ز دورفت سمته دکتر..

دکتر پشت میزش نشست و دستاشو گذاشت رومیز و توهم گره کرد..:

_من فکر کردم برای باره دوم هست که میان سنوگرافی! چرا اینقدر دیر اومدین؟؟ باید یه ماه پیش میومدینا!

مارال و مسعود که هر دو هر لحظه منتظره شنیدن این سوال بودن نگاهی بهم انداختن... هر دو تصمیم گرفته بودن یه

ماه دیر تر برن سنوگرافی تا خونواده هاشون به چیزی شک نکنن.. مسعود رویه دکتر گفت:

_حالا که مشکلی پیش نیومده... دختری یا پسر بودن بچه برای ما فرقی نداره.. مهم سلامتی شه..

_درسته... اولی بحث فقط جنسیته بچه نیس! گاهی وقتا خدایی نکرده ممکنه بچه مشکلی داشته باشه.. واگر زود به مادر گفته نشه ممکنه کار از کار بگذره و دیگه نشه کاریش کرد...!!

اما خب شما نگران نباشید؛ حاله دختر کوچولو تون خوبه خوبه!! فقط چون یه خورده زیادی کوچولو هه مادر باید بیشتر حواسش به خودش باشه.. وهمه ی مقرراته خانومایه باردار و رعایت کنه..!!

آقای پدر شما هم حواستون به خانومتونونی نی کوچولو باشه.. تو این دوران هر دو بیشتر از هر وقت دیگه ای به وجوده شما احتیاج دارن!!

مسعودنگاهی به مارال انداخت که با این حرفه دکتر کمی چهرش درهم شده بود و انگار ناراحت بود... سری تکون داد و گفت:

_باشه... حواسم هس..

هر دو سواره ماشین شدن... مارال میخواست کمر بندشو ببندد ولی چون شیکمش بالا آمده بود کمی تپل شده بود هم اذیت میشد و هم بستنش بر اش دشوار!

مسعود همونطوری که سعی داشت جلوی خندشو بگیره روبه مارال گفت:

_میگم حالا حتما واجب نیس که تو کمر بندتو ببندی یاا...! بچه ی بیچاره له شد!!

مارال که خودش خندش گرفته بود چپ چپ به مسعود نگاه کرد... مسعود سریع گفت:

_خوارست میگم دیگه.. قند عسلم هس ظریفه باید مراقب باشی!!

_گفتی قنده عسل یاده میثاق افتادم!! بیچاره راه به راه میومد بهم سرمیزد و میگفت کاکل به سرو ما مانش چطورن!! مسعودیه لبخند زد:

_به زودی خودشو با قنده عسل وقف میده نگران نباش! حالا نمیدونم شرط بندیشون سره چی بوده..!

_هیچی دیگه سراینکه شب تو سرمااا هر کدومشون که شرط باختن برن بپرن تو استرحت!

مسعود با تعجب به مارال نگاه کرد و بعدم زد زیره خنده

_الحق که اینا دیوونن!!

...

از ماشین پیاده شدن.. ملک خانوم بر اشون اسفند دود کرده بود و دورشون میچرخوند..

مینو و میثاق سریع او مدن استقبالشون.. مینو سرریع پرید بغله مارال و صور تشوغرقه ب*و*س*ه کرد.. مارال باحالت چنډش خودشو کشید عقب:

_ هووی بابولم کن هم منوهم بچه روله کردی که!!

_ الهییی قربونههه بچهههه بشمم من مبارک هههه قنده عسلهههه عمشهههه!

میثاق دستاشوزده بودزیره بغلشوعینه بچه هایی که به چیزی که میخواستن نرسیدن نگاشون میکرد..

_ حالاچی میشد داین بچت دو قلووو میشد؟؟؟

مینو سریع گفت:

_ اره اره مثلاً ادوتا ااقنده عسسسل!!

_ او هووجه خبرهههه اچنډش میرف بالا که ادوتا کاکل به سر بود خیلی خووب میشد!!

ملک خانوم بالبخند گفت:

_ ای بابا چیکاره نوه ی من دارین اخوا مارال دخترم برو داخل تا اینادیوونت نکردن!!

مینوهم یه پشته چشم نازک کرد

_ والا بخدا!!! حالا گریه پسر میشد بیه داییش میرفت ماچه خاکی تو سرمون میریختیم؟؟

میثاق یه لبخنده گله گشاد زد و گفت:

_ هیچییی دستتونومیز دیدزیره چونتونوبه زیبایی و جمالور عناییش نگاه میکردینو خددا! ارواز داشتنش هزااا مرتبه

شکر میکردین!!

مینویه نگاه به سرتاپای میثاق انداخت:

_ ایششش من اعتماد به نفسه توروداشتما!!! باچنگال به آمریکاحمله میکردم!! بعدشم حالا قنده عسل شده

قربونش برم و قراره به همه جونیش بره!!

میثاق روشوترش کرد و ادایه مینورود راورد

مینوهم گفت:

_ بله و کورشودانکه نتواند ببیند!! مارال نفسشوباصدادادیرون از کل کل این دوتا هم خندش گرفته بودوهم کم کم

داشت خستش میشد!!

_ برین کنار لطفابچم به هیشکی جز مامانش قرار نیست بره

پس باباش چییی؟

مسعود با این حرفه میثاق سریع نگاش رفت سمت مارال...

مارال کم کم لبخندش محو شد... درست بود که مسعود پدره واقعه بچش نبود... ولی میدونست تا اینجا که همراهیش کرده و پشتش بوده؛ یعنی اینکه قبول کرده تا آخره پایه اون بچش بمونه... ولی با این حال... بازم پدره اصلیه دخترش... یکی دیگه بود... یکی که... هنوزم... تو کنجه قلبش با خاطرهایش زندس..

پایه لبخنده مصنوعی از بقیه به بهونه ی خسته بودن جدا شد و راه افتاد سمت و یلایه خودشون که پشته باغ و ویلایه اصلی بود... قرار شده بود تا وقتی که مارال بارداره اونجاتویه و یلایه پشته باغ بمونن... تا وقتی که مارال تنهاس یامشکلی برایش پیش اومد بقیه پیشش باشن و تنهاس بمونه... اونوقت بعد از زایمانش اگه دوست داشتن برن به جای دیگه...

میثاقم چند روزی میشد که برای عوض کردنه حالوهواش اومده بود شیراز.. و چقدر الان به وجود برادر کوچیکه ی شروشیطونش احتیاج داشت... مواقعی که تو خودش بود و حوصله ی کسیونداشت تنها کسی که میتونست وادارش کنه که بخنده و بترش بیرون دور دور میثاق بود... گاهی وقتا.. داشتن یکی که بتونه حالوهواتو عوض کنه... بتونه بخندوننت.. بتونه کاری کنه که دلت بهش قرص باشه.. خودش یکی از بزرگترین نعمتاست.. و چه خوبتر و بهتر از اینکه اون شخص داداش باشه.. وقتی داداش داشته باشی.. دلت به وجوده یه نفر که همیشه پشتته گرمه.. وقتی داداش داشته باشی... تازه میفهمی دنیا یه جوهره دیگستویه رنگوبویه دیگه داره.. شیطنتاسر به سر گذاشتنا.. غرز دنا.. خندیدنا... همه وهمه میشن جزوی از بهترین قسمتایه زندگیت...

دره و یلاروباز کردویه راست رفت سمت اتاقش.. بعد از اینکه لباسشو عوض کرد خودش و انداخت

روتختش... دستشو گذاشت روش کمشویه لبخنده محوزد.. خیلی خستش شده بود.. میخواست یکم استراحت کنه تا برای عصر که قرار بود بامینو باسمین بره خرید انرژری داشته باشه... نگاش رفت سمت کاناپه.. یه پتو و بالشت روش بود.. یادش رفته بود جمعشون کنه..

این چند وقتی که میثاق اومده بود پیششون مسعود مجبور بود بیار تویه اتاقه مارال رو کاناپه بخوابه.. تا میثاق به چیزی شک نکنه.....

....

نگاهی تویه آینه به خودش انداخت.. یه بافته خاکستری با پوتایه بلنده مشکی وشال و کیفه مشکی که باهم ست کرده بود و پوشیده بود.. تو این چند ماهه با اینکه حوصله نداشت به خودش برسه ولی با این حال باز سعی میکرد چیزایی که میپوشیده ربطی به هم داشته باشن و شیک به نظر بیاد... بیشتره لباساش دیگه اندازش نبودن و اونم مجبور بود بالباسایی که مخصوصه زنایه باردار بودن سرکنه...

باصدایه مینوسریع کیفشوبرداشتواذاتاق زدبیرون.....

هرسه جلویه یه مرکزخریده بزرگ که مخصوصه لباسایه بچگونه وسیمونیواسباب بازی بودپیاده شدن...

یاسمین همونطورکه آرشان وازبغله مینومیگرفت گفت:

_خب حالاازکجاااشرررووع کنیم؟؟؟

مارال نگاهی به مغازه هاانداخت..همیشه عاشقه لباسایه بچگونه بود..بادیدن خرساواسباب بازیهاکلی ذوق زده شده بود..

نگاش رفت سمته یکی ازمغازه هاکه یه زن ومردنسبتاجوون فروشندش بودن..اخماش رفت توهم...

"ووشش خدااینچه خوشکلن من این دوتاروانتخاب کردم!!بذاربرم پولشونوحساب کنم بعدمیام بریم"

"اولنش که توبااین سنت خجالت نمیکشی میخوای خرس بگیری؟؟دومنش توواقعاهنوزنفهمیدی وقتی بایه مردمیری خریدنباید دست کنی توکیفت؟؟"

باصدای یاسمین سریع به خودش اومد..

_هووم؟؟

_توفکریا!!!!بابابیریم تویکی ازمغازه هایه چیزی بگیریم دیگه!!

سری تکون دادودنبالشون راه افتاد..همه ی مغازه هارومیشناخت..همگی جزعی ازخاطراتش بودن.

..همگی بوی خاطراته شیرینی رومیدادن که روزی فکرمیکردسرانجام خوبی داشته باشن....

چقدراون روزایه دورانگار نزدیک بودن...

مینوروبه مارال گفت:

_میگم مارال توبیابشین رواین صندلی آرشانم میدیم مراقبش باش بعدماعروسکاولباسارویکی یکی میاریم بهت

نشون میدیم توفقط ازبینشوهرکدوموکه خواستی روانتخاب کن!نظرت؟؟

مارال باینکه عاشقه خریدبرایه بچه هابودولی چون زیادنمیتونست راه بره وزودخسته میشدترجیح میدادپیشنهادمینوروقبول کنه...

آرشان وگذاشت روپاش ومشغول بازی کردن باهش شد..تواین مدت علاقه شدیدی نسبت به آرشان پیداکرده بود..بیشتره وقتاکه خونه تنهابودویاسمین ومینوهم دانشگاه بودن ویونسیم مشغوله کاراش بودآرشان ومیاوردن پیش اون تانه آرشان اذیت بشه ونه مارال تنهایی حوصلش سربره...

هرچند دقیقه یبار مینویاسمین باچند دست لباس کوچولویه صورتی میومدن جلوشو اونم از هر کدوم خوشش میومدن نظر شو میگفت و لباسو بر میداشت..

نیم ساعتی گذشته بود و بیشتره خریداشون تموم شده بود..

مارال نگاهی به یکی از مغازه های عروسک فروشی انداخت.. مینوسریع قبل از اینکه مارال چیزی بگه پرید تویه مغازه و یکی از خرسایه نسبتا بزرگ پشمالو که صورتی رنگ بود برداشت.. صورتشو برد تویه شیکمه خرسه..

ووویی خدا چقدر نرمه آغامن اینومیخوام برایه کادویه ملانی جون بخرم!!

مارال و یاسمین با تعجب نگاهش کردن.. مارال یه ابروشو انداخت بالا:

بخشیدمیشه پیرسم ملانی جونت کیه؟؟ مینویه لبخنده خبیث زد:

قربونش برم برادرزاده! هنوز به دنیایومده!!

یاسمین ریز خندید:

والا خوبه جلو جواسمشم انتخاب کردی!! مارال رفت سمت خرسایه کوچولویه رنگی رنگی..

چه غلنا!! مگه مامانش مرده که تو بخوای براش اسم بذاری!!

نچ ولی عمشم گردنش حق دارم!!

نمیدونست چرا تا مینومیگفت برادرزاده یه بغضه عجیبی گلوشو میگرفت.. وانگار میخواست خفش کنه.. بی اهمیت به بغضش لبخند زد..

اگه پشته گوشتودیدی اسمم بچه ی منم انتخاب میکنی!!

مینو خندید:

یعنی خوشم میاد جفت پاپریدی تو ضرب المثله بیچاره!!

یاسمین رفت سمت مینوویه عروسک موطلایی که یه لباسه بنفش تنش بود برداشت..

خب اینم از کادویه من! چه قدر نازه این عروسکه ایشالا قند عسلمونم مثله این جیگر بشه!! مارال یه

لبخند زد و همینکه خواست عروسکواز یاسمین بگیره آرشان موهایه عروسکومحکم کشید.. یاسمین سریع آرشان برد عقب

ع ع ع این چه کاریه تپل خان؟؟ از الان داری به مارال میفهمونی که باقنده عسل مشکل داری؟؟

سه تایی باهم خندیدن... آرشانم باصورت تپلوشولپایه آویزونش اخماش توهم بودو با کلماته نامفهومی احضار وجود می‌کرد..

همه ی خریدارو گذاشتن توماشین وسوار شدن... هو اتاریک شده بودو اونا هم کلی خسته شده بودن.. قرار بود شام و برن خونه ی یاسمین..

مینو همینه که ماشینش روشن کرد کمی رفت عقب که محکم خورد به یه چیزی.. هر سه تایشون جا خوردن.. مینو از اینه پشتشون نگاه کرد.. یه ماشین بوگاتیه سفید بود.. انگار کسی توش نبود.. بخاطر هه مینم کمی از ترسش کاسته شد و بدونه اینکه پیاده بشه و ببینه با ماشینه چیکار کرده خواست راه بیوفته که باتقه ای که به شیشه ی ماشینش خورد سیخ سر جاش نشست.. آب دهنش و با سرو صدا قورت داد.. سعی کرد کاملاً ریلکس باشه.. شیشه رو داد پایین..

بادیدنه کسی که جلوش بود چشاش گرد شد..

_ بیخشید خانوم شما همیشه میزین به بقیه و بعدم قصده فرار میکنین؟

مارال که بغل دسته مینو نشسته بود بادیدنه فرزین یه لبخندنشست رولباش..

چند وقتی میشدند دیده بودتش.. و بیشتره ارتباطشون در حده تلفنی بود..

_ سلام خانوم ما!

مارال بالبخند گفت:

_ به به آق فرزین خوبی؟؟

_ تا قبل از اینکه مینو خانوم بزنه به ماشینم اره عالی بودم!!

یاسمین باخنده گفت:

_ الاوه براینکه زده بود به ماشین میخواست درم بره!!

مینو که انگار کپ کرده بود تا خواست چیزی بگه فرزین گفت:

_ بله دیگه رانندگیه خانوما از این بهتر نمیشه!!

مینو خانوم میشه پیرسم از کجا گواهی نامتونو گرفتین؟؟ من یه صحبت به کاملاً مهم و اساسی باونی که به شما گواهی نامه داده دارم!!

مینو که کلی حرصی شده بود با دهن کجی گفت:

_ هه هه نکه رانندگیه شما آقایون خیلی خوبه!!

جالبه پسرابه رانندگیه خانوما ایراد میگیرن بعد هر رز و چند تا شو میبینی کنار یه ماشین تصادفی چپ کرده دارن میزنن تو سر خود شون و میگن وای حالا بابامونو چی کار کنیم!! نه ایناشمانیستین اینا توریستن!!

فرزین که از حرص دادنه مینولذت میبرد گفت:

_ حالا که شما زدی به ما!!!! نکنه یه چیزی من باید به تو خسارت بدم؟؟

مینویه پشته چشم نازک کرد و روشو کرد سمت مارال

فرزین روبه مارال گفت:

_ خب چه خبرا؟؟ نی نی کوچولو چطوره ماما خانوم؟؟

مارال بالبخندی گفت:

_ خدارو شکر خوبیم!!

_ اینجا چیکار می کردین؟ راستی جنسیته این جوجه کوچولو هنوز معلوم نشده؟؟

مینوسریع با ذوق گفت:

_ اووهووم اتفاقا همین امروز معلوم شد که یه قند عسل توراہ داریم!!

فرزین یه لبخند که چاله گوشو واضح نشون میداد زد:

_ ای جانم!! قند عسل حتما الانم اومدا بودین

خرید کنیدی برایش؟؟ حالا خوب نبود یه زنگی به من بزنی خبر بدین که بچه چی بوده؟؟؟ ناسلامتی من عموش..م

سریع یادش افتاد که چی داره میگه..نگاهی به مارال انداخت اصلا دوست نداشت ناراحتش کنه...

مینوهم که متوجه شده بود سریع گفت:

_ خب میگم راستی حالا ماشینت چی شد؟؟ واقعا ضربه ای چیزی دیده؟؟؟

فرزین یکم رفت عقبونگاهی به جلو یه ماشینش که یه خطه نسبتا طولانی روش افتاده بود انداخت:

_ نه..مهم نیست..فقط میگم یه چیزی؟

مینو منتظر نگاهش کرد:

_ شماره اونی که بهت گواهی نامه داده روبده بهم من باهاش کار دارم میخوام یه صحبتی باهاش کنم!

مینونگاش حرصی شد.. یاسمینم زد زیره خنده... مینوهمیکنه دستش رفت سمت دستگیره ی در فرزین سریع باخنده از ماشین فاصله گرفت و رفت سمت ماشین خودش..

با کمک مسعود آروم نشست توماشین.. اونقدری درد داشت که به زور اون چند قدم تا کنار ماشین و راه رفته بود... مینو و ملک خانوم هر دو نگرانش بودن.. دوتایی سوار ماشین شدن و همراهشون تا بیمارستان رفتن..

رب ساعتی گذشته بود و خبری از دکتر نبود.. مینو روی صندلی نشسته بود و سرشوبه دیوار تکیه داده بود.. یاسمینم تا خبره زایمان مارال و شنیده بود سریع خودشورسونده بود به بیمارستان.. ملک خانوم روبه مسعود گفت:

__ بیین پسر.. میدونم همه چی خودت خوب میدونی.. ولی باز من بهت یادآوری میکنم.. الان که خواهر مینو او مدن.. باید بگیم مارال 7 ماهه زایمان کرده.. روبه مینو و یاسمین هم گفت:

__ شما دو تا هم حواستون باشه!! تورو خدا توری رفتار کنید که همه چی طبیعی جلوه کنه... یاسمین روبه ملک خانوم گفت:

__ خیله خب.. ولی.. دکتر اچی؟؟ اگه اون اچیزی بگن ما چیکار کنیم؟؟

__ نگران اونجاش نباشید.. خودم با دکتر مارال صحبت کردم.. دو ستمه.. همه چی رو بر اش توضیح دادم.. فوقش فقط یه چند روز بیشتر تو بیمارستان باید بمونه...

مسعود نگاهی به دره اتاق عمل انداخت بعدم به ملک خانوم گفت:

__ به بابا گفتی؟؟

__ آره.. ولی مامور بته.. بیچاره چقدر خوشحال شد.. گفت سریع کاراشو تموم میکنه و میاد..

**

باصدای گریه ی نوزاد سعی کرد چشاشو باز کنه... هیچی جز صدای گریه ی نوزاد اون کسی که داشت باهش حرف میزدونمیشینید..

__ ای جونم... خوشکل بابا.. مامانی هنوز خوابه.. اروم باش عزیزم!!

چشاشو باز کرد... تونگاه اول درست نتونست فضای دور و برش درست ببینه.. ولی بعد از چند دقیقه به وضوح اطرافش دید... مسعود کنارش بود بایه نوزاد ریزه میزه ی کوچولو که بغلش بود سعی داشت ارومش کنه... مسعود همینکه متوجه ی مارال شد سریع بالبخندنگاش کرد..

__ بالاخره بیدار شدی مامان خانوم؟؟ بابا این دخترت کشت خودشو از بس گریه کرد!!

مارال خواست یکم خودشو جابه جا کنه تا بتونه درست صورته دخترش ببینه.. ولی باتکون اول سریع اخماش رفت توهم و گوشه ی لبشو گزید.. مسعود سریع گفت:

_اروم خانوم.. الان میدمش به خودت.. اول بالشت پشته مارال و درست کردو کمکش کرد که راحت بتونه بشینه.. بعدم نوزاده کوچولو رو گذاشت تو بغلش.. نگاهی به صورتی که گردوسفیده کوچولو رو انداخت تو همون نگاهه اول عاشقش شده بود.. یه موجوده کوچولو که از وجوده خودش بود.. اروم یه ب*و*س*ه نشوندرو پیشونیش.. انگشتای کوچولو شو نوازش کرد... و چقدر این حس براش دوست داشتنی بود...
باباز شدن در هر دو نگاهشون رفت سمت مینو و یاسمین که پشتشونم طاهر خان و طلا خانوم ملک خانوم وارد شدن و میثاقم اخرازمخ اومد داخل..

همگی لبخند رو لبشون بود.. طلا خانوم با اینکه خوشحال بود ولی انگاریه نگرانی تو صورتش موج میزد.. سریع اومد سمت مینو و پیشونیشو بوسید و بعدم گفت:

_ الهی دورت بگردم!! خوبی؟؟ نمیدونم واقعا چه جوری شد تو که الان وقته زایمانت نبود مادر!! ملک خانوم قبل از اینکه مارال چیزی بگه سریع گفت:

_ این چیز الان مهم نیست دیگه مهم سلامتی شونه که الحمدالله هم مادر خوبه و هم نوه ی خوشکلمون!

طلا خانوم اشکای شوقشو پاک کرد و دستشو برد سمت نوزاد و اروم کشیدش تو بغلش

_ الهی دورت بگردم! تو چقدر ریزه میزه ای عزیز دل من!! اروم پیشونی نوزادو بوسید و بردش سمت طاهر خان..

میثاق باهیجان رفت سمت طاهر خان و با ذوق به بچه کوچولو نگاه میکرد... مینو یه ابرو شو انداخت بالا:

_ حال من موندم بعضیا چرا اینقدر دارن بالا و پایین میپرن که نوزاده دختر و ببین!! با این حرفش همگی به میثاق نگاه کردن.. میثاق سریع خودشو جمع و جور کرد و یه لبخنده هول هولکی زد و صاف ایستاد:

_ ها؟؟ چیه مگه؟ فقط میخواستم ببینم راسته که میگن حلالزاده به داییش میره یا نه!! که الان که دقت میکنم میبینم نه به عمه شلوپلش رفته!!

طاهر خان یه چشم غره بهش رفت مینو هم یه پشته چشم نازک کرد و میثاق و کنار زد و خودش کناره طاهر خان که نوزاد کوچولو تو بغلش بود ایستاد.. طاهر خان بالبخند نگاهش به نوزاد بود:

_ خب دخترم!! اسمه این کوچولو تو نوقراره چی بزارید؟؟

مینو سریع گفت:

_ ملانی ملانی

همگی نگاهش کردن

_ چیه خو!! حالا دوست ندارید اصلا بذارید کینه!!

یه لحظه نگاهه مارال رنگه غم گرفت...

""اگه تونستی برنده بشی من اسمه خودم عوض میکنم!! خيله خب.. حالامیبینی!! ولی خب اگه اسمتو عوض کردی چی میزاری؟؟_ حالایه چی میزارم!! تو بزنی حالا!!_ نه نمیشه وایسایه اسم انتخاب کنم!! آها!! اسکینه خوبه نظرم!!""

_ مارال مادر؟؟ سریع سرشوبلند کرد و سعی کرد لبخند بزنه..

_ نمیدونم.. هرچی شما بگید همونو میزاریم..

مینوباذوق گفت:

_ پس ملانی دیگه!! ما میگیملانی!!

مسعودیه نگاه به مینو کرد:

_ منظورش آقا جون بودنه تو!!

طاهر خان نگاهش از نوزاد کوچولویی که هنوز اسم نداشت گرفت:

_ نه دخترم!! این بچه روشما قراره بزرگش کنید.. پس خودتونم بایدید اسم زیبا که به قشنگیه خودش باشه روروش بذارید...

مارال نگاهیه به مسعودانداخت.. مسعودیه لبخند زد

_ هرچی که خودت دوست داری بذار!

یه لبخنده کمرنگ زد و بعد از چند دقیقه مکث کردن گفت:

_ خب.. من میگم.. ملیس.. میثاق سریع باهیجان گفت:

_ آره آره به اسمه منم میا!! اد!! ملیس میثاق!! وای عالییه!!

همگی به این حرفش خندیدن.. مینو هم باحرص به میثاق نگاه میکرد..

طلاخانم یه جعبه ی قرمز که یه ربانه سفیدروش بود و از کیفش آورد بیرون

و بردسته طاهر خان... ربانه دره جعبه رواروم باز کرد و انگشتر کوچولویی که یه نگین زمرده قشنگ وسطش بود و آورد بیرون.. طاهر خان انگشتر و ازش گرفت اروم دسته دختر کوچولو کردش.. به دسته کوچولو سفید خیلی میومد.. مسعودیه لبخند زد و دوتا جعبه ی کوچولویه صورتی روارو داد به مارال..

مارال کنجکاو نگاهش کرد... مسعودیه لبخند زد:

_هدیه ی تووملیس!

مارال باذوق به جعبه هانگاه کردوسریع درشونوبازکرد... توهردودوتاگردنبندکه هر دو اوله اسمه خوده مارال بودن بود... اوبه طوره خیلی ظریفوزیبایی روشن نگین کاری شده بود...

مارال بالبخندبه مسعودنگاه کرد...

_وای... واقعا نمیدونم چه جوری تشکر کنم خیلی قشنگن... مرسی... ممنونم!! ولی یه چیزی.. تواز کجامیدونستی که اسمه بچه قراره یه اسم باشه که اوله اسمش مثله اسمه خودم باشه؟؟

مسعودبالبخندی که چاله گونشونشون میدادگفت

_توجملت چقدر اسم اسم کرد یا! اومیدونستم دیگه.. بماند حالا!!

مارال ابرویی بالا انداخت ویه لبخند زد... این مهر و نیایه از سره محبته مسعود دوست داشت... از اینکه به خوب کسی اعتماد کرده بود برای پدریه دخترش خوشحال بود... البته نه به اندازه ای که دوست داشت فردین الان بالاسره دخترش باشه...

روتختش دراز کشید و نفسش بواصداداد بیرون... گوشیشواز رویه اصلی برداشت کلی تماسه بی پاسخ داشت... حوصله حرف زدن باهیچ کسی نداشت... حتی به زور جواب تلفنایه منصور خان میداد...

بافرزین هم که کلاقطع ارتباط کرده بود و هنوز از حرفایی که بهش زده بود دلگیر بود... باخودش میگفت فرزین حقه اینکه اون حرفایی که بهش زد نداشت... چون فقط یه رویه سکه رودیده بود... شاید یه سری حرفاش درست بود اما باز باید منتظر میموند تا اون رویه سکه رو هم ببینه و بعد قضاوت کنه.. فردین... کسی نبود که بخاطر عشق از غرورش بگذره... گاهی وقتا... تو زندگیه بعضی آدما... فقط غرورشونه که تصمیم گیرنده ی نهاییه...

ولی فردین.. غرورشو کم رنگ کرده بود... میخواست یه مدت نباشه تا همه چی که بهتر شد برگرده... میخواست نباشه تا زندگیه کسی که براش ارزش داشت خراب نشه... ولی.. خرابتر شد... همه چیز شدیه خرابه و آخرشم رویه سره خودش آوار شد...

با اینکه زندگی شیرینه... ولی پایان هر رابطه ای قرار نیست شیرین تموم شه... گاهی وقتایه رابطه خراب میشه... تا با تلخیش یه رابطه ی شیرین دیگه درست بشه...

نگاهی به پوشک بچه انداخت و سریع اخماشو برد توهم با حالت چندش صورتشو برگردوند و جوری که مارال بشنوه گفت:

_مارال بیابین دخترت چه کرده همه رو خفه کرده!

ملیس دستشورده بود تودهنشوباچشای سبزش خیره بودبه مینو..انگارمیفهمیدمینوچی میگفت بهش..مارال
همونطورکه سرلاک ملیس وهم میزدفوران رفت سمتہ اتاق ملیس..

_ خاک برسرت که نمیتونی پوشک یه بچه هشت ماهه روهم عوض کنی امینوبینیشوگرفت و خودشوکشیدعقب..

_ بروبابامگه من چندشیکم زاییدم که الان بایدبتونم پوشک بچه عوض کنم؟؟

مارال سری ازتاسف براش تکون دادوملیسوبغل کردورفت سمت دستشویی..

گوشی مارال روی عسلی شروع کردبه زنگ خوردن..مینونگاهی به صفحه ی گوشی انداخت..بادیدن اسم مسعودبه
دره دستشویی نگاه کرد..

_ مارال گوشیت داره زنگ میخوره مسعوده جواب بدم؟

مارال که درگیره ملیس بودسریع گفت:

_ اره بگورب ساعت دیگه منوملیس آماده ایم بیاددنبالمون..! مینویه ابروشوبالانداخت..ازبیرون رفتنشون
خبرنداشت..تماسووصل کرد:

_ الو؟؟ مسعودباصدای مینواول جاخوردولی بعدسریع گفت:

_ سلام مینوخانوم حالتون؟؟ مینویه لبخندزد

_ سلام خان داداش!! توخوبی؟

_ تشکر! مارال کجاست؟؟ مارال همونطورکه حوله رومییچیددوره ملیس ازدستشویی سریع اومدیرونوشست
روتخت...مینوهم توجواب مسعودگفت:

_ داره پوشک ملیس وعوض میکنه الان گوشیومیدم بهش!!! اینوگفتوگوشیوگرفت سمتہ مارال

_ الو؟ سلام مامان خانوم وقت بخیر!!

مارال چسب پوشک ملیسوزدوگفت:

_ سلامم آق مسعود

_ آماده ای؟؟ پیام دنبالتون؟؟

_ نه وایسابه مینوهم بگم آماده بشه باهم بریم بیشترخوش میگذره!!

مسعودکه دیگه به این کارایه مارال عادت کرده بودبدونه هیچ مخالفتی باشه ای گفتوگوشیوقطع کرد..میدونست
مارال تنهایی باهاش واسه تفریح بیرون نمیداد..

_چشم خانوم! اول میریم نه‌ا‌ر بعدم ملیسومی‌بریم پارک تا دختره بابای کمی بازی کنه! از تو اینه نگاه‌ی به ملیس انداخت که انگشت شصتشو برده

بود تو دهنشو چشاشو بسته بود و ا‌روم خوابیده بود..

روبه مارال کرد و بالبخند گفت:

_خب چی میخوری؟

مارال نگاه دقیقی به منو انداخت و گفت:

_اووم من جوجه میخورم!

خانوم کوچولو چی میخوره؟؟

مارال نگاه‌ی به ملیس انداخت که خیلی بامزه نشست به دو‌با‌جور ابای صورتیه خوشکلیش درگیر بود و میخواست هر طور شده درشون بیاره...:

_ایشون تازه غذاشونومیل کردن اشتها ندارن!!

با صدای ملیس دوباره نگاهش کرد که ابروهایش پرید بالا.. ملیس یکی از جوراباشو درآورده بود و بالذت و سروصدا مشغول مکیدن جوابش بود..

مسعود از این حالت ملیس خندش گرفته بود و روبه مارال گفت:

_بیخشد شما مطمئنید! ایشون همین الان غذاشونو خوردن وسیرن؟؟؟ خانوم که کم مونده مارو هم بخوره!!

هر دو خندیدن.. با او مدن گارسون

خودشونو جمع و جور کردند و سفارشاتشونو دادند..

مارال به ملیس تازه شیر داده بود و مشغول خوابوندش بود.. به رستوران سنتی که تخت‌های مرتب و تمیزی ردیف شده کناره هم چیده شده بودن.. جوب‌های ابی که سنگ‌های تزیینی ریز و درشتی توشون بود و نمای زیبای بهشون داده بود.. مارال همیشه عاشق رستوران‌های سنتی بود و مسعودم برای همین بهترین رستوران سنتی قصر دشت و برایش انتخاب کرده بود..

مارال با حرص به ملیس نگاه کرد:

_ای دختر بد! ببین بالباس مامان چیکار کردی!

مسعود گوشه لبشو گزید تا خندش نگیره.. نگاهش به دور روبه ملیس و مارال چرخوند.. ملیس شیر آورده بود بالا و لباس مارال و کثیف کرده بود..

چیزی نشده که ملیس بوده به من برود دستشویی لباستو تمیز کن!!

مارال که دید دستمال کاغذی کارساز نیست به ناچار ملیسوداد به مسعود و خودشم رفت سمت دستشویی نگاهش اطراف چرخوند.. تازه وارد رستوران شده بود.. دنبال دوستاش میگشت.. توهمون نگاه اول چشمش افتاد به مردی که یه دختر بچه ی ریز میزه ی تپل بغلش بود... توهمون نگاه اول شناختشون.. دلش براش یه ذره شده بود.. از آخرین باری که دیده بودتش خیلی وقت میگذشت.. به سمتشون قدم برداشت..

به به ببین کی اینجاست! ملیس خانوم!!

مسعود باشنیدن صدا اروم برگشت سمتش.. بادیدن فرزین ناخداگاه اخماش رفت توهم.. حس خوبی نسبت بهش نداشت.. با اینکه یه جورایی بهش مدیون بود.. ولی بازم از اینکه بخواد زیاد خوشش نمیومد.. فرزین هم دست کمی از اون نداشت و زیاد از دیدن مسعود خوشحال نبود.. ولی برای دیدن ملیس حاضر بود هر کاری کنه...

هر دو مجبور بودن برای تحمل هم تظاهر به بی تفاوتی کنن..

سلام.. فرزین یه لبخند روبه ملیس زد:

سلام! چطورین؟!

مسعود بدون هیچ تغییری توبه حالتش بالحنی بی تفاوت گفت:

ممنون!

فرزین رفت سمت ملیس.. دلش براش لک زده بود و الان خیلی دوست داشت بغلش کنه...

ای جانم ملیس خانوم بیابغل عموببینم!

مسعود نگاهی به ملیس انداخت که لباشو جمع کرده بود و با چشای سبزابی و لپای تپلش در حال برسی فرزین بود.. به ناچار ملیس روبه فرزین داد.. فرزین آروم لپ ملیس رو بوسید:

راستی پس مارال کجاست؟؟

همین دوروبر است الان میاد.. تو اینجای کار میکنی؟

همون کاری که شما میکنی بادوستام اومده بودم بیرون تصمیم گرفتیم نهار بیایم اینجا.. چه خوب

شد دیدمتون! دلم برای ملیس خانوم تنگ شده بود حسااااا!

باصدای زنگ موبایلش گوشیش که تودستش بود بالا آورد و نگاهی به صفحه انداخت و کمه ی

سایلنتوز دو محکم ملیس بوسید و روبه مسعود گفت:

_خب خوشحال شدم از دیدنتون..سلام منوبه مارال هم برسون..من باید برم دیگه..دوستام منتظرن..

لپ ملیس رو کشید و گفت:

_به امید دیدار خاله ریزه!

مسعود بی تفاوت نگاهش کرد و بالحن سردی گفت:

_فکر نکنم مارال زیاد دلش بخواد که باشم دیدار داشته باشه..

فرزین اخماشو برد توهم:

_تو یا مارال؟

مسعود یه پوز خند زد:

_حالا من یا مارال چه فرقی داره؟؟اون مادریه این بچس منم پدرش..فرزین یه لبخنده یه وری که چیزی

از پوز خند کم نداشت زد گفت:

_دنه دخیلی فرق داره!درسته مارال مادرشه ولی...تو پدرش نیستی!میدونی که!

پس بیخودی خودتو گول نزن!

مسعود ملیسو گذاشت روتخت بعدم اومد طرف فرزین و روبه روش ایستاد:

_من خودمو گول نمیزنم!!این یه حقیقته که دیر یازود توهم باهاش کنار میای..این بچه شرعاً قانونن بچه ی

منه..و تو امثال توهم چه بخوان و چه نخوان باید با این موضوع کنار بیان..فرزین با حرص لباشو رویه فشار داد از این که مسعود با کمال پرویی داشت باهاش حرف میزد حرصی شده بود..یه دستشو برد توجیبش و بادست دیگش یقه ی لباس مسعودوبه حالت مرتب کردن گرفت:

_ببین آقای پدره قلابی!!اگه الان اینجایی و مارال زننه و این بچه هم کنارت همش بخاطر لطفیه که من بهت

کردم..فکر شوکن..اگه من همه چیوبه فرزین میگفتم چی میشد؟؟؟

حتی تاهمون روزه عروسیتونم تادقیقه ی آخر میتونستم اینکارو کنم و هرچی که میدونموبگم ولی نگفتم...نه اینکه دلم خواسته باشه به توه بی لیاقت کمکی کنمانه...دلم به حال مارال و این بچه ی تفله معصوم سوخت و چیزی نگفتم..مسعود خودشو کشید عقب و یه پوز خند عمیق زد:

_هه تو اگه دلت به حال این بچه سوخته بود همه چیوبه پدرش میگفتی و میزاشتی زیره سایه ی پدر واقعیش بزرگ

بشه!!حرف از دلسوزی نزن که نه تونه اون پسردایی بی همه چیزت یخ جفت مردونگی و غیرت ندارین...

باسوزشی که روی گوش احساس کرد حرفشوقطع کردوباعصبانیت به فرزینی که چشمش قرمز شده بودفکش منقبض نگاه کرد...:

_ببین مرتیکه ی عوضی ازمن خوست نمیداد؟ به نقشه بگیردستت یه ماشین جورکن بروبه جهنم سفر خوبی داشته باشی!!

باره اخرت باشه بامن درموردفردین اینطوری حرف بزنی..چون قول نمیدم دفعه ی دیگه خودموکنترل کنم..اینوگفت وخواست تابلایی سرمسعودنیاورده سریع بره که باصدای مسعودمیخ سر جاش ایستاد..

_آره شماخونواتن وحشی هستین هرکاری ازتون هرکاری برمیاد...بیشترازاینم ازتون انتظارنمیره باعصبانیت برگشت سمتش وانگشت اشارشوبه صورت تهدیدگرفت جلوی مسعود..

_ببین یاروکاری نکن که همین الان جلوی خودت زنگ بزنی به فردین و تک تک اتفاقی که تواین مدت افتاده روبهش بگم..خودت میدونی الان هرکاری از دستم برمیاد..به جون ملیس که میخوام دنیاش نباشه فقط یه باردیگه زرمفت بزنی قسم میخورم زندگیتوبه جهنم تبدیل کنم..این گفتوگ و باعصبانیت به مسعودنگاه کرد..

_درضمن ازاین به بعدهروقت که دلم بخوادبرادرزادمو میبینم..چون عموشم..بعدم یه پوزخندزدعموی قلابی نه هاااعموی واقعی! اینوگفتوبدون این که منتظر جوابی از مسعود بمونه سریع از رستوران زد بیرون..دیگه حتی حوصله ی اینکه بخوادبا دوستاش یه نهارم بخوره رونداشت..برای امروز ظرفیتش تکمیل شده بود..ازاینکه مسعود اینطوری براش شاخ بازی درآورده بود کلی حرصی بود..میدونست اگر بخاطر ه مارال نبود عمرا اگر مسعود و پرو بازی هاشو تحمل میکرد...:

شیشه ی ماشینوبردبالا..ملیس طبقه معمول همینکه پاش به ماشین رسیده بود خوابش برده بود..نگاهی به صورت تپل وبانمکش انداخت..عاشقش بود..

درسته که پدر واقعیش نبود ولی ملیس اونقدری بامزه وبانمک بود که هر کس میدیدتش عاشقش میشد..خوشحال بود که برای همچین بچه ای داشت پدری میکرد...یاده دعوی امروزش بافرزین افتاد..میدونست تقصیر کاره اصلی وشروع کننده ی دعوا خودش بوده...ولی خودش به خودش حق میداد..نمیخواست نه فردین ونه هیچ یک از کس و کارش جایی تو زندگیش داشته باشن...:

نمیخواست حالا که داره جوهره کاره فردین وبه دوش میکشه دوباره مشکلی پیش بیاد..کم کم دیگه داشت به این زندگیش عادت میکرد..به پدری کردن برای ملیسی که نصفی از زندگیش شده بود..به مارالی که اسمش توشناسنامهش بود و هر چند به ظاهر برایش شوهری میکرد ولی بهش عادت کرده بود حتی با اینکه عشقی بینشون نبود...:

باسیلی که امروز از فرزین خورده بود و حرفایی که ازش شنیده بود..معلوم بود که خیلی عصبیش کرده وبیشتر از این نباید باهاش یکی به دوکنه..نفسشوباصداداد بیرون..ذهنش حسابی درگیر بود..

درگیره آینده ای که چه خوب چه بدانتظارشومیکشید...

نگاهی به مسعودانداخت..متوجه ی اینکه توخودشه شده بود..حتی موقعه ای که تویه رستوران بودن هم متوجهش شده بودولی چیزی ازش نپرسیده بودتابلکه خودش چیزی بگه...

_چیزی شده؟؟

مسعودسریع ازعالم فکروخیال خودشوکشیدبیرون ونیم نگاهی به مارال انداخت..

_نه..چیزی نیست..فقط..یوم سرم دردمیکنه همین..

_مطمعنی چیزه دیگه ای نیست!؟

مسعودسری به نشونه ی مثبت تکون داد..

_قراربودماروببری پارکهااا..ولی خب اگه حالت خوب نیست بریم خونه..

بااینکه اصلاحالوحوصله ای براش نمونده بودولی یه لبخندزد:

_خب اگه دوست داری بریم میبرمتون..

_نه بیخیال..باشه واسه یه وقت دیگه..آخه ملیس هم که الان خوابه...

پنج سال بعد....

روبه رویه مهدکودک وایساده بودومننتظربودکه بیان...باصدای زنگ موبایلش نگاشوازمهدگرفتوبه موبایل دوخت..

سریع تماسووصل کرد...:

_سلامام آقای رئیس...

_بازگفتی رئیس؟؟

_ع یادم رفت ببخشید!!

_طرح هاروحاضرکردی؟؟

_آره..الان جلوی مهدم بذاربچه هاروبیرم خونه..بعدش طرح هارومیارم برات..همشونوحاضرکردم..نیم ساعت پیش

اومدم شرکت ولی تونبودی براهمینم دوباره رفتم..

_اوکی..پس زودی بیا..کاری نداری؟فعالهای

سریع گوشیهو قطع کرد و انداختش تو کیفش..نگاش رفت سمت مهده..بادیدن اونهمه بچه که یهویی دم درمهد تجمع کرده بودن نفسشو با صدای بیرون فرستاد..نمیتونست به راحتی بچه ها رو پیدا کنه..به محض دیدنشون بقیه رو کنار زد و رفت سمتشون....

_تلاااااام ماااااانایی آرشان هم دست

کوچولو شو او رد جلو

_تلاااام خاله

مارال دست کوچولو شو او رو فشر دوهر دوشونو بوسید:

_سلااام عشقای من!! ملیس با ذوق گفت:

_مامااانایی میخوای مالوبلی دور دورر،؟؟

_نه عزیزم سرویستون امروز نمیتونست بیاد دنبالتون من او دمدم به جاش..

ملیس لبو لوجش او یزون شد..

مارال با خنده چتریای ملیسو بهم ریخت:

_قربون اون لبو لوجه ی آویزونت قشنگم!! بدوبرو سوار ماشین شو!!

آرشان سریع خواست بره سمت صندلی جلو که ملیس جلوش وایساد..

_هوم؟ کوو جا؟؟ من میخوام جلوبشینم!!

آرشان اخماشو بامزه کشید تو هم دستاشو دزیره بغلش

_نخیلم من بزلگتلم پس من باید جلوبشینم تو بلو کنار ببینم!

ملیس متقابلا اخماشو کشید تو همو پاشو کوبید روزمین

_نخیل من جلومیشینم

مارال از کل کلشون خندش گرفته بود..ملیس همیشه یه دنده بود و آرشان هم دست کمی از اون نداشت..

خدارو شکر کرد که هر روز قرار نبود خودش بیاد دنبالشون...

همونطور که در عقب ماشین و باز میگردوبه ملیس و آرشان کرد و گفت:

_خانوم واقای عزیز لطفا بیخودی باهم دعوا نکنید بدو یید جفتتون عقب بشینید..!

نگاهی به قیافه هایی که لبولوچشون اویزون شده بود انداخت و بالبخند رو بهشون گفت:

_زودباشین سوارشیددیگه جلو جای بچه هانیست.. هر دو عقب میشینید کمربندتونم میبندید..

همینکه ملیس دهن باز کرد که اعتراض کنه مارال سریع به ماشین اشاره کرد و گفت:

_اعتراض و غرغر هم نداریم! یا لازودباشین

هر دو با قیافه های آویزون رفتن سمت ماشین و سریع سوار شدن...

از اینه ی جلوی ماشین نگاهی به هر دو شون که بیحرف به بیرون زل زده بودن انداخت..

_خب بچه ها امروز تو مهد چی کار کردین؟؟ چی یاد گرفتین؟؟

ملیس با ذوق سریع کیفش و باز کرد و دفتر نقاشی شون آورد بیرون و گرفت سمت مارال

_مامانی نقاسیمون نگاه بتون! موضوع نقاسیمون این بود که هر مامان باباشو بکشه! منم توو بابایی رو کشیدم!

مارال همونطور که حواسش به رانندگیش بود نگاهی به نگاشی انداخت

_آفرین گل دخترم چه نقاشی قشنگی!! خونه که رفتیم به باباهم نشون بده تا بهت جایزه بده!

ملیس بالحنه بامزه ای گفت _ اووووم باسه

مارال از اینه به ارشان نگاه کرد:

_آرشانی عزیزم توجی کشیدی؟؟

ارشان خودشو کشید جلو و لباشو برچید:

_هییشی

مارال با تعجب نگاش کرد:

_چرا عزیزم؟؟

ملیس سریع گفت:

_آخه موضوع این بود که هلکی بابایی و مامانیشو بکشه!! ولی آرشان که مامان نداله!!

با این حرف ملیس اخماش رفت توهم نگاش رفت سمت ارشان که جفت تیله های سبزش پر اب شده بود نو آسمان

چشاش ابری..

دلش ضعف رفت بر اش.. بیشتر از ملیس که نه ولی کمتر از اونم دوش نداشت... مثله بچه ی خودش بود.. همیشه به چشم پسر کوچولوی خودش نگاه میکرد..

یکسال از ملیس بزرگتر بود ولی چون نیمه دومی بود امسال روتومهد کودک باملیس بود.. ماشینو کناره خیابون پارک کرد و پیاده شد.. رفت سمت ارشان و دروباز کرد و نشست کنارش.. پیشونیشو بوسید و به چشای اشکیش نگاه کرد.. محکم بغلش کرد...

دلش به حال بچه کوچولویی که تاوان کارای مادرش داشت پس میداد میسوخت.. بچه ای که گناهی نداشت.. بچه ای که حق زندگی کردن داشت.. حق داشتن یه پدر و مادر مثله بقیه ی هم سنوسالاش...

باسرانگشت اشکاشو پاک کرد و یه لبخند محبت آمیز بهش زد:

_گریه نکن عزیزم.. مرد که گریه نمیکنه!! اصلا کی گفته ارشان من مامان نداره؟؟ پس من اینجاییم؟؟ همونطوری که ملیس دخترمه توهم گل پسرمی دیگه!

ملیس اخماشو کشید توهم دستاشو زد زیره بغلش:

_نخيلم کی گفته؟؟ توفقط مامان منی!

مارال باخم بهش نگاه کرد... ملیس نگاهش از مارال دزدید و به ارشان نگاه کرد.. اخماش کم کم باز شد و جاشو به تعجب داد.. انگار تازه متوجه ی اشکای ارشان شده بود.. لبای کوچولو شو جمع کرد و چشاشو درشت کرد و روبه ارشان گفت:

_ع.. داداشی گلیه نتووون!! اشتال ندااله که!! من شوخی کدم!! مادوتایمون مامانی داریم

مارال یه ابرشوانداخت بالای لبخند محوزد.. از این که دختر کوچولوش علاوه بر لجبازی اش پوئنا ی مثبتی مثل از خودگذشتگی و مهر بونی روهم داشت خوشحال بود.. درک بالایی که داشت بر اش تحسین برانگیز بود..

""نمیدانم آرزایم بودی یا عشق.. ولی میدانم از روزی که آمدی خودم را از یاد بردم..""

تکیشو داد به صدلی.. بادقت به طرح هانگاه میکرد.. آخرین طرح روهم از نظر گذروند و لبخند رضایت بخشی زد...:

_عالین.. مثل همیشه!! مارال لبخند زد..

سه سالی میشد که توشرکت مدو تبلیغاتی یونس که تازه شروع به کار کرده بود؛ کار میکرد.. با اینکه ربطی به رشتش نداشت ولی استعداد خاصی توی طراحی داشت.. جوری که همون اوایل کار تونسته بود جایگاه خاصی تویه شرکت پیدا کنه..

علاوه بر اینکه توشرکت یونس مشغول بود و توکار ابهشون کمک میکرد..

دفترو کالتشو هم داشت.. جوری وقتشو تنظیم میکرد که هم به کاراش برسه هم وقت برای رسیدگی به خونوادش داشته باشه.. زندگیش تازه انگار رنگوبو گرفته بود... از چیدمان زندگیه جدیدش راضی بود.. رابطش بامسعود مثل قبل بود.. به ظاهر شوهر.. ولی دراصل دوتا دوست.. بودن ملیس تو زندگیش یه امیدواری بزرگ بود...

یونس طرح هارو برداشت و بلند شد...:

_ خب من این طرح هارو میبرم! راستی.. آخره این هفته یه قرارداد فوق العاده مهم بایکی از شرکت های بزرگ داریم.. خودت آماده کن!! اگه قراردادمون اوکی بشه نونمون توروغنه!! درضمن قراره یکی سهام دارای جدید شرکت هم بیاد؛ جزوه سهام دارایه مهمه... حسابی باید خودمونونشون بدیما!!

_ چشم رییس!! یونس اخم جذابی کرد:

_ این باره چندمه که میگم به من نگور رییس؟؟

مارال لباشو جمع کردویه چشموبست و حالت حساب کردن به خودش گرفت:

_ به پنج شیش باری میشه اگه اشتباه نکنم!!

یونس نگاهه عاقل اندر سیفه ای بهش انداخت:

_ منظورت همون یونصد شیشصد تاس دیگه؟

_ باشه بابا حالا ماریاضیمون خوب نی توهم هی به رخمون بکش!!

یونس سری از تاسف براش تکون داد و از اتاق رفت بیرون...

_ خب بفرما پدر جا!! اینم از خونت همه چی مثل همون روزیه که رفتین!

فرزان لبخند رضایت بخشی زد و نگاههی به دوروبرش انداخت:

_ مگه تو تو این مدت که میومدی ایران اینجان میموندی؟

_ نه فقط میومدم یه سری میزدمو میرفتم! بیشتر خونه آقا جون بودم.. درضمن الانم بهشون خبر دادم که شمارگشتین.. هر چی گفتن زشته تابیا می استقبال من قبول نکردم.. براهمینم فیروزه خانوم دستوردادن نهار حتما بریمودلی از عذا در بیاریم!!

فرزان لبخنده محوی زد.. چقدر از داشتن فردین خوشحال بود.. از اینکه کنارش بود و تواوج اون روزای سخت درمانش پابه پاش اومده بود.. همه ی این حال خوبشوبرگشتن دوباره ی سلامتی شومدیون بودن فردین بود..

_ خب آقا فرزان من باید برم.. یه سری کار دارم که باید انجام بدم.. سر ظهر میام دنبالت میبرمت خونه آقا جونینا

سری تکون داد و لبخندی زد...:

__برو پسرم.. به سلامت

نگاش به ساعتش بود.. چند دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز خبری ازش نبود.. سرشو گذاشت روفرمون.. تو این مدت بیشتر وقتش تو قابل از اینکه پدرش برگرده به پاش ایران بود و پایه دیگش اونور پیش پدرش..

به کاراش برنامه داده بود.. تغییر کرده بود.. دیگه از اون فردین بی مسئولیت ثابت که هیچی براش اهمیت نداشت خبری نبود.. به زندگیش عادت کرده بود.. چه خوب چه بد باهاش کنار آمده بود.. با خودش میگفت این زندگی چه من بخوام چه من نخوام به هر صورت میگذره.. گذشتنش و تموم شدنش دست من نیست ولی خوب و خوش تموم شدنش چرا..

باباز شدن دره ماشین سرشوا زرو فرمون برداشت و نگاه دیگه ای به ساعتش انداخت و بعدم ماشین روشن کرد..

__رب ساعته منو اینجاکاشتی!! حالاهم که اومدی سلامتو دم در جا گذاشتی؟ اینجوری پیش بره من دیگه نیستم آقا روهام!

__فردین تو رو خدا حوصله ندارم.. راه بیوفت بریم..

__باز دعواتون شده؟؟

__این دعوای ما تا اطلاع ثانوی ادامه داره.. دیگه داره دیوونم میکنه.. زنیکه ی... گوشه لبشو گزید..

فردین که دید بحث جدیه گفت:

__خب اینبار دعواتون سرچیه؟؟ بابابهبش بگودوروز دیگه دندان رو جیگر بنداره.. چیزی ننگه.. تا این دادگاه برگزار بشه ببینیم بچه

به کدومتون میرسه دیگه..

__منم همینوبهبش میگم.. ولی آخه مگه گوش میده؟ میگه معلومه بچه ماله منه.. بچه زیره هفت سال به طوره قانونی میتونه پیش مادرش بمونه...!! شیطونه میگه جوری بزمنش که تو اینه خودشو ببینه بترسه.. آخه معتاد توبه خودت میگی مادر؟ میگه من ترک کردم.. ارواح خاکیه ننش!! دنیا تا یه سالگیش داشت باشیشه مارتینیه خانوم بازی میکرد.. تا اینوبهبش میگم میگه بچس کنجکاو!

الانم دعوا مون سره تولده دنیا ست.. من میگم تولدش خونه ماباشه.. اون میگه نه.. باید خونه خودشون باشه.. آخرشم دیدم حوصله کل کل باهاشون دارم قبول کردم خونه اوناباشه.. حالامیگه نه.. باید توباغ باشه.. بخدانمیدونم به چه سازیش باید برقصم دیوونم کرده..

فردین نفسشو با صدا بیرون داد..

_بله دیگه..اینم آخروعاقبتنه زن گرفتن!!خدااروشکررررکه ازهفت دولت ازادم میدونی مشکل رابطه های امروزی چیه؟اینکه ازاول ماجرا به آخرش فکر نمیکنن..اگر اولش به فکر آخرش نباشی آخرش به فکراولش میوفتی...به یه دوست داشتن ساده میگن عشق..باهمین عشق خیالی هم ازدواج میکنند...آخرشم یه بچه بایدتوان عشق خیالی رو پس بده..عشق اگر عشق باشه بامرگ هم تموم نمیشه...توزندگيه توهم من همه چی میبینم الاعشق!! همیشه یه پایان تلخ بهتر از تلخیه بی پایانه...

_فردین دادادلت خیلی پره ها!!

فردین نگاهشودوخته بودبه جلووبادقت رانندگی میکرد:

_چیه بهم نمیاداین حرفا؟

_نچ!!الان به یه نتیجه ای رسیدم!!شماوکیلالحق که ادمای مرموزی هستین!!اگر بتونین رابطه ی دوطرفوهم درست کنین بااینجور حرف زدنتون کلاکاری میکنین دوطرف قیده آشتیوبزنن..!

فردین چپ چپ نگاهش کرد:

_ببخشیدولی تومثل اینکه منوباروانشناس یا مشاوره خونواده اشتباه گرفتی!!من یه وکیل مشاوره که نیستم که پیام بینتونو درست کنم!!

روهام همونطور که سعی داشت جلوخندشوبگیره گفت:

_ببخشیدبخدامنظوری نداشتم..ولی فردین..یه چیزی میگم بین خودمون باشه..نمیدونم بعداز ترلان چجوری تنهایی بایددنیاروبزرگ کنم...نمیدونم وقتی ازم از مادرش پرسیدچه جوابی بایدبهبش بدم...بگم مادرت معتادبودمنم طلاقش دادم؟...پدرشون اونم پدریه دختر بودن خیلی مسئولیته سنگینیه...نمیدونم چجوری تنهایی از پس این مسئولیت سنگین بریام...مادروپدر هر دونقش مهمی توزندگی یه بچه دارن..پاهای اصلیه زندگیشن... اگر یکیشونباشه...یه جای این زندگی میلنگه...شایداین حرفاموتونتونی درک کنی چون پدرنشدی...پدرنشدی تابفهمی اگر بچت نصف شبم بهت گفت فلان چیزومیخوام باتموم خستگیات به عشقش بریوبراش اونیه که میخوادوتهیه کنی...

فردین نیم نگاهی به روهام انداخت:

_اولش سخته..ولی بعدش مطمئن باش ازپسش برمیای!خداروچه دیدی..شایدیکی بهتر از ترلان اومدوبرادنیامادری کرد...

_ گاهی وقتا با خودم میگم ای کاش برمیگشتم به عقب... به اون روزایی که ترلان تو زندگیم نبود.. با خودم میگم کاش روانتخابم فکر میکردم... ولی بعد که بیشتر با خودم فکر میکنم میبینم.. ترلان از اولش که اینجوری نبود.. ما خیلی روزای خوبی باهم داشتیم... مسافر تامون.. خرید رفتنامون..

روحیه ی بچگونه وشاد ترلان باعث میشدهیچوقت ازش سیرنشم... همه و همه ی اون روزای خوبمون تا آخر عمرم تو اکتیویتیه ذهنم میمونه... ترلان بخاطر ه شکوشبه هایی که به من داشت اینجوری شد... "شک همیشه دشمن همه ی رابطه هاست.."

فردین لبخنده تلخی زد... به شنیدن اینجور درد و دل عادت داشت.. یه وکیل بود و با اینجور آدمای دسروکار داشت..

_ خب تو که اینجوری... یه فرصت دیگه بهش بده... ببرش ترک کنه... هووم؟

_ دوبار تا حالا بردمش... ولی اونجا هم به خودش میرسه! فایده نداره... راستی فرداشب تولد دنیاست.. میگه عمو فردینم باید باشه.. حتما بیا.. خوشحال میشم ببینمت..

_ ای سرتخته بشورمت فرزین!! ازیس عجله کردی

گوشیمو جا گذاشتم!! فرزین با چشم ابرو به پشت اشاره کرد:

_ ع عزیزم خونواده نشسته درست حرف بزنی

یاسمین نگاهی به آرشان انداخت:

_ این خودش به من درس میده!! تو نمیخواد نگرانش باشی!!

_ بله دیگه پسری که تو عمش باشی از این بیشتر ازش انتظار نمیره خاله ریزه!

یاسمین یه دفعه ای نگاش اتیشی شد با کیفش یکی خوابوند تو گوشه فرزین:

_ کصاف صد بار بهت میگم به من نگو خاله ریزه یه باردیگه بگیا همچین میز نمت عینه پشه بچسبی به دیو!!!

آرشان از پشت با خوشحالی خودشو کشید جلو:

_ آره آره عمه همچین بزنش که سوکس بشه!!

_ عمه فدات شه؛ سوکس نه و سوکس بعدشم چشم عزیزم تو خون خودت کثیف نکن!

فرزین چشاش از تعجب گرد شده بود:

_ یا خوده خدا! شما فکر کنم از نسل چنگیز خان موغل باقی موندید!! خونوادتن وحشییین!!

یاسمین کیفشوبردبالا:

_ببین فرزین میز نما!!

فرزین به حالت تسلیم دستشوبردبالا:

_ نه نه باشه باشه اصن هرچی شما بگین!!

_ خيله خب؛ يه لحظه وایسایم گوشیموبردارم موبیام

_ببین یاسی اگه رفتی دیگه نیا!! چون پاتوبذاری بیرون من رفتم!! تومثله اینکه اصلا حواست نیست ساعت چنده هاه!! تولد الان هیچیش که نگذشته باشه یه نیم ساعتی گذشته!! اینو گفتو ماشینوروشن کرد..

یاسمینم سعی کرد دیگه قیده موبایلوبزنه.. چون خودشم به فرزین حق میداد یکم زیادی لفتش داده بود..

چند ماهی میشد که پیشنهاد دوستی فرزینو قبول کرده بودو باهم بودن.. طی این چند سال وبروبیاهای فرزین بامارال ازهم خوششون اومده بود و ازاباهم بودنشون راضی بودن...

امشب هم قرار شده بود که باهم آرشان روببرن تولد یکی ازهم مهدیاش... فردین چون زیاد مطمئن نبود بتونه بره تولد دنیا؛ به فرزین گفته بود که حتما بره و کادوشو هم به دست دنیا برسونه...

محکم لپشوبوسید:

_ خب خوشکل بابا رسیدیم!! زودی پیاده شو

ملیس بامزه خندید و لباشو جمع کرد:

_ ملسی بابایی! ولی ای کاش توومامانی هم میومدین.. آخه تنهایی...

مسعود لبخنده مهربونی بهش زد:

_ هووم؟؟ نکنه میخوای بگی تنهایی میترسی؟؟ مامانی امشب تادیروقت سرکاره منم که باید برم مادر جونوبرم دکتر! خاله یاسی و آرشان هم اومدن تولد؛ همینکه بری داخل میبینیشون بهشون خبر دادم که توهم میخوای بیای

ملیس اخماش باز شد و باخوشحالی دستاشو کوبید بهم:

_ آخ جوون پس حتما عموفرزینم هست!

مسعود نفسشوباصداداد بیرون.. تو این پنج سال نظرش اصلا راجع فرزین عوض نشده بود و هنوز که هنوز بود باهاش مشکل داشت..

_ آره عزیزم.. عموفرزینم اومده

ملیس باذوق خواست دره ماشینوبازکنه وپیاده بشه که مسعودسریع ازعقب جعبه ی کادوشوبرداشت وگرفت سمتش:

_ خانوم گل کادوت یادت نره!!

ملیس بادستای کوچولوش جعبه رواز مسعودگرفت وازماشین پیاده شد...! از پشت شیشه به رفتنش خیره شد... چقدر این دختر کوچولوی بامزه برایش عزیز بود و دوست داشت.. توندگیشون هیچی برایش کم نداشته بود.. و چقدر از بودن ملیس درکناره خودش راضی بود..

ملیس همینکه چشمش افتاد به فرزین سریع دوید سمتش..: فرزین لبخنده عمیقی زد و محکم بغلش کرد:

_ جون دلم چه دختری! عشق عمو چطوره؟؟

ملیس بالحنی چاپلوسانه گفت:

_ الان که عمو جونمودیدم بهتل شادم!

فرزین لپشوبوسید:

_ جیگر منی تو عمو جون! چه لباس خوشکلی پوشیدی!! اینم از شاهکارایه هنریه مامانته؟

ملیس باذوق یه لبخند زد.. لبخندی که عجیب شبیه لبخندای مارال بود.. لبخندایی که حتی چشاشم باهانش میخندید..

یه لباس عروسکی سفید آستین حلقه پوشیده بود.. رو قسمته بالاتنش گلای یاسی کوچولو که وسطشون مرواریدای سفید بود کار شده بود؛ اکثره لباسشومارال برایش طراحی میکرد.. همیشه روی تیپ ملیس خیلی حساس بود و دوست داشت لباسایی که میپوشه خاص و متفاوت باشن..

_ خب خانومی! چرا مامان وبابات نیومدن؟؟

_ مامانی که هنوز سر کار بود و خونه نیومده بود.. خاله مینو او مدمنو آماده کرد و بعدشم بابایی او ممدنبا او مودیم

اینجا.. ولی بابایی هم گفت میخواد مادر جونوبله دکتر بر ا همینم نمیتونه بیاد

_ خداروشکر

یاسمین یه چشم غره به فرزین رفت.. اونم میدونست که فرزین و مسعود رابطه ی خوبی باهم ندارن.. ولی دوست نداشت ملیس هم پی به این غصیه بیره.. ملیس نگاشو اطراف چرخوند.. با صدای پسر بچه ی کوچولویی که کنارش ایستاده بود سرشوبرگردوند سمتش؛ یه پسر بامزه باموهای قهوه ای روشن و چشای عسلی که یه کت وشلوار با پایبون مشکی زده بود..؛ بالبخنده بامزش خیره بود به ملیس فرزین و یاسمین کنجکاونا نگاهشون به ملیس و پسر بچه بود..

پسره دستشودراز کرد سمت ملیس:

_من اسمم آرسامه..میشه بپلسم افتخاره آشنایی باکیودالم؟

ملیس لبخنده جموجوری زدوبانگاهی که انگار خجالت کشیده دستشو گذاشت تودست آرسام

:_اسم منم ملیس..

آرسام کمی خم شد سمت ملیس ودستشوبوسید:

_باعث افتخاله که بایه همچین مالتمازلی مثل شما آشناشدم!

فرزین ویاسمین باچشای گردشده به این صحنه نگاه میکردن..فرزین بابهت روبه یاسمین گفت:

_ع!!میبینی تورو خدا!!!!من اندازه این بودم میترسیدم تومهمونیادسته باباننموول کنم!!چه برسه به اینکه

بخواد چشمم دنبال دخترای توی مهمونی باشه!آخرل زمون که میگن همینه بخدا

یاسمین سری از تاسف براش تکون داد:

_خاک برسرت کنن که ازبچگیت بی عرضه بودی!!

فرزین لبخنده ملیحی زد:

_قربون خودم برم که ازبچگی چشمو گوش بسته بودم!!!

یاسمین به ابرشودادبالا:

_آخی الهی بمیرم بچم آفتاب مهتاب ندیدس!!

باصدای ملیس و آرسام نگاشون رفت سمت اون

دوتا..آرسام دستشودراز کرد سمت ملیس:

_افتخار میدین؟؟

ملیس لبخنده خانومانه ای زد..همینکه خواست دستشوبذاره تودست آرسام:آرشان که تازه از جمع دوستاش

برگشته بودباخمای توهم اومد:سریع وسطشون وایساد..دستاشوزدبه کمرش وطلبکارانه به آرسام نگاه کرد:

_تو اینجاشیکار میکنی؟؟؟

آرسام که انگاردست وپاشوگم کرده بودگفت:

_هیشی بوخودا!!!..فقط داشتم باملیس حرف میزدم...

_ ممنون.. تولد گل دخترت مبارک ایشالا عروسیش!

روهام لبخند پررنگی زد:

_ تشکر.. ایشالا عروسی خودت فرزین خان! می‌گم پس این آقای وکیل کجاست؟؟ کل شبو منتظرش بودم!!

_ والا این آقای وکیل چو کاراش زیاد بود گفت ممکنه نتونه بیاد براهمینم مارو جای خودش فرستاد.. بعدم اینو داد که

بدم به دنیا کوچولو (جعبه ی نسبتا بزرگی رو گرفت سمت روهام) روهام جعبه رو از فرزین گرفت:

_ دستش درد نکنه.. ولی کاش همراه با کادوش خودشم میومد!! حالا وایسا بچه دار بشه منم شب تولدش این

کارشو جبران میکنم!

یاسمین ناخداگاه نگاهش رفت سمت ملیس... داشت بادوستاش میخندید و تودنیای بی‌چگونه ی خودش غرق

بود.. بارفتن روهام سرشو چرخوند طرف فرزین:

_ می‌گم حالا مطمئنی نمیاد دیگه؟

فرزین جدی نگاهش کرد:

_ حالا بیاد یا نیاد چه فرقی میکنه؟؟

_ خیلی فرق میکنه.. (باسر به ملیس اشاره کرد) واسه خاطره ملیس می‌گم فرق میکنه.. کاش نیاد..

فرزین اخماشو برد توهم..

_ چیه خب؟ مگه چی گفتیم؟؟ دوست ندارم اتفاقی بیوفته.. مارال امشب ملیسوسپرده دست من..

فرزین نگاهی بهش انداخت و تکیشوداد به صدلی:

_ خب حالا گیریم که اومد و ملیس روهام دید؛ مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟؟ ملیس هم مثل تموم بچه های دیگه ای

که اومدن جشن تولد دنیا.. فردین که علم غیب نداره که از چیزی بویی ببره!! بعدشم اگر قرار باشه چیزی هم نفهمه

با این حساسیات و نفوذای بدی که میزنی مطمئن باش یه چیزی میشه...

یاسمین نفسشو با صدافوت کرد بیرون:

_ نمیدونم بخدا.. ولی خب.. نمیخوام حالا که یه خورده زندگی مارال روبه راه شده دوباره بایه طوفان جدید مواجه

بشن...

_ من بیشتر از تو تو این فکرم.. نترس اتفاقی نمیوفته..؛ بعید میدونم که فردین امشب بیاد.. اگر قرار بود بیامونجای

خودش نمیفرستاد..

_ سلام

باشنیدن صدا هر دو سرشون و برگردوندن عقب...؛ بادیدن کسی که جلوشون بود هر دو با تعجب نگاهش کردن...

_ هوم؟ چیه؟؟ مثل اینکه خیلی از دیدنم خوشحال شدین!!

فرزین بلند شد و لبخند هل هلکی زد:

_ س.. سلام... کی اومدی؟؟

فردین صندلی کنار فرزین و کشید عقب:

_ چند دقیقه ای میشه.. داشتم دنبالت میگشتم..

یاسمین با خمای توهم روشواز فردین برگردوند و خودشوبه نفهمی زد.. اصلا دوست نداشت با فردین هم صحبت

بشه.. فردین از سره عمدنگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت:

_ منم خوبم یاسی خانوم! شما خوبین؟؟

یاسمین ابرو هاش از پرویی فردین پرید بالا.. هر چند بهش عادت داشت.. سعی کرد ریلکس جوابش بده..:

_ بدتر از این نمیشم

فردین یه پوز خند زد.. میدونست همه ی این رفتار او حرفای یاسمین بخاطره ماراله.. ولی اصلا دوست نداشت بخاطره

کاری که برای بهتر شدن زندگی مارال انجام داده اینجوری با هاش حرف بزنه و باعث بشه که خودش خودشوبرای

چیزی که سالها سعی داره فراموشش کنه؛ سرزنش کنه.. روبه فرزین گفت:

_ آخی! خب سر راه میبردیش درمونگاهی چیزی!! میتراسم طفلک از دست بره

یاسمین با حرص نگاهش کرد:

_ لازم نکرده تونگران من باشی

فرزین یه چشم غره به یاسمین رفت:

_ یاسی تمومش کن

_ من چیزی رو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم!

فرزین با التماس به فردین نگاه کرد؛ فردین بدون اهمیت به فرزین روبه یاسمین گفت:

_ من واسه کسایی نگران میشم که برام ارزش دارن؛ تو خودت قاطی نکن، مهم نیستی که بخوام نگران باشم

یاسمین بالحنی که حرصی شدنش کاملاً معلوم بود گفت:

_ پس مرض داری شیش ساعت داری بامن بحث میکنی؟

فرزین باعصبانیت به یاسمین نگاه کرد.. به فردین نمیتونست چیزی بگه چون میدونست ازپسش برنمیاد.. باغیظ به یاسمین نگاه کرد:

_باسی

یاسمین باتوپ پرروبه فرزین گفت:

_چته؟؟؟ همش هی میگی یاسی یاسی!مگه اینونمیبینی؟؟؟ چرا به این چیزی نمیگی؟؟؟ چیه میترسی ازش؟؟؟

همینکه فرزین خواست جوابی بده فردین دستشو کمی آورد بالا و به معنی سکوت گرفت جلوی فرزین

_نه.. از من نمیترسه.. فقط داره به بزرگتر از خودش احترام میزاره..! احترامو که میدونی چیه؟؟ یانه ننه بابات چیزی ازش بهت نگفتن؟؟؟ اگه الان چیزی بهت نمیگم فقط واسه خاطره فرزینه.. من موندم چه هیزوم تری به توفرو ختم که همش فازه پاچه گرفتن بهت دست میده!!

_عمو فرزین میشه یه لیوان آب بدی بهم؟

هرسه تاییشون نگاهشون رفت سمت ملیس که دستای کوچولو شو توهم قلاب کرده بود و خیلی بامزه بهشون نگاه میکرد..

فردین توهمون نگاه اول.. نگاه خیره موند روش.. چقدر چهره ورننگ چشای دختر کوچولوی روبه روش براش آشنا بود.. انگار این نگاه یه جایی توی چندتا از بهترین خاطراتش بوده.. انگار سالها س این نگاه رومیشناسه....

یاسمین و فرزین متوجه ی نگاه خیره ی فردین به ملیس شدن... فرزین سریع جوری که سعی میکرد همه چی معمولی به نظر برسه روبه ملیس یه لبخند زد و پارچ آب روی میز برداشت و یه لیوان آب براش ریخت... ذهنش حسابی مشغول تایپ بود که اگر فردین چیزی پرسید چی باید بپوش بگه...

لیوان آب و گرفت سمتش:

_بیاعزیزم؛ حالا بدو برو

ملیس نگاهی به لیوان آبش انداخت:

_میشه اول آبمو بخولم بعد بلم؟

فرزین که تودلش پراز استراب واسترس بود با این حرف ملیس بادرموندگی نگاهش کرد:

_باشه عمو جون

فردین هنوز نگاهش به ملیس بود:

_بچه کیه؟ آشناس؟؟ ندیدمش تا حالا.. از کجا میشناسه تورو؟؟

ملیس لیوان آب و داد دست فرزین:

_ملسی عمو

_خواهش میکنم خانوم کوچولو

ملیس خندید و همینکه خواست بره فردین سریع خم شد جلوش:

_کوچولویه لحظه وایسا

ملیس نگاهی به فرزین انداخت و بعد روبه فردین گفت:

_مامانم گفته باغلیبه حرف نزن

این حرفشوبالحنه کاملاً بامزه ای گفت که فردین به لحظه دلش غش رفت و اسه دختر کوچولویی که توطول عمرش این برابر اول بود که میدیدش..

یه لبخند زد بهش و لپشوکشید:

_خب تو که عمو فرزینو می شناسی.. منم دوست عمو فرزینم.. پس غریبه نیستم درسته؟؟

ملیس یه نگاه به قیافه ی فردین انداخت؛ هیچوقت این مردی که جلوش بود ندیده بود.. همیشه دیر با غریبه هاجوش میخورد.. خودشو پشت فرزین قایم کرد

یاسمین بادلهره به این صحنه نگاه میکرد..

فرزین به ملیس یه لبخند زد:

_ملیس عمو بابا عمو فردین آشنات کنم این عمو فردین داداشه منه.. خودشم نمیدونست داره چیکار میکنه و چی میگه فقط میخواست هر طور شده یه جوری از این مخمسه بیاد بیرون...

فردین دستشودراز کرد سمتش:

_خوشبختم ملیس خانوم

ملیس اول به فرزین نگاه کرد که سری به نشونه ی تایید تکون داد برایش.. دست کوچولو شو گذاشت تو دست فردین:

_منم خوشوقتم؛ میشه بلم پیش دوستام؟؟

فرزین به فردین نگاهی کرد و روبه ملیس گفت:

_آره عمو جون برو

همینکه ملیس رفت قبل از اینکه فردین چیزی بگه خودش سریع شروع کرد:

_ بچه ی...

_ بچه ی یکی از دوستای منه.. براهمینم فرزینومیشناسه...

باصدای یاسمین فردین وفرزین هردونگاش کردن.. فرزین دوست نداشت بهش دروغ بگه... چون میدونست فردین زرنگتر از این حرفاست و دیر یازودممکنه بفهمه که ملیس دختره ماراله... ولی چیزی نگفت فقط حرف یاسمین وتایید کرد...

_ چه بامزه بود.. امازیه طرفم چه آشنا بود قیافش.. شبیه.. یادش افتاد شبیه کیه.. به آن حرفش قطع کرد و دیگه ادامش نداد.. بیه لبخنده مصنوعی زد و صندلی رو کشید عقب و بلند شد...

یه دستشو گذاشت لبه ی ترازو بادسته دیگش فندکشو برد سمت سیگار روی لبش.. روشنش کرد.. نگاهی به سیگارش انداخت وزیر لب باخودش تکرار کرد "رفیق تنهایی" پوزخندی بهش زد و نگاهشودوخت به آسمون تیره وتار..

"خدایا.. این سرنوشتی که برام تجویز کردی.. عوارزش زیاده.. سینم میسوزه... گلوم میگیره.. نفسم تنگ میشه... راستی خدا.. مدتهاست سرم دردمیکنه... فکرمیکنم.. توده ای از حرفهای نگفته توسرمه... حرفهایی که اگه میگفتم شاید الان این وعضیته الانم نبود... من حرکتی نکردم.. من چیزی نگفتم... ولی... تودیگه چرا ساکت موندی..."

بادستی که روی شونش قرار گرفت از عالم فکروخیال اومد بیرون:

_ اگر دیدی جوانی بردرختی تکیه کرده؛ بدان عاشق شده و گریه کرده!!!

نگاش رفت پی روهایم که کنارش وایساده بود

لبخنده تلخی زد... "عشق"... کلمه ای که انگار باهش قهر بود...

_ خوبی آقای وکیل؟؟ دیگه داشتیم ناامید میشدما! اچقدر خوب شد که اومدی...

سیگار شو خاموش کرد..

_ مگه میشه تولد دختر یکی یه دونه ی موکلمو فراموش کنم؟

روهام لبخندی زد:

_ نه... فردین هرچی که باشه واسه رفاقتش کم نمیزاره..؛ چته پسر؟ اینجا وایسادی.. اونم سیگار به دست..

اون کیه که اینجوری عقل وهوش گلپسره ماروبرده؟؟؟

_عشق کجا بود با تو هم دلت خوشه.. منوچه به این چیزا

_منم که شاخ دارم! دلفینها هم پرواز میکنند!

نفسشو با صدای بیرون فرستاد.. مدت زیادی نبود که روها مومیشناخت.. ولی از روزی که روها مومکلش شده بود.. مثل یه رفیق فاب کنارش بود.. بیشتر اوقات با فردین بود.. برای همینم فردین براش ارزش قائل بود و بهش اعتماد داشت..

_تا حالا شده که دلت دوراه بیشتر نداشته باشه؟؟

روها موم جدی نگاهش کرد و منتظر ادامه ی حرفش شد..:

_وقتی دلت دوراه بیشتر نداشته باشه.. وقتی مجبور بشی بین خوب و بد یکی رو انتخاب

کنی... وقتی دلت بدو انتخاب کنه.. یا باید خون بشه یا سنگ.. وقتی سنگ شدن و به خون شدن ترجیح بدی... وقتی سیگار میکشی و بقیه دودومیبینن خودت خاطره... وقتی تو حرف زدنات سعی میکنی لبخند بزنی تا غماتو پنهون کنی....

_این یعنی یه گذشته ی پراز خاطره داشتی... خاطره های فراموش نشدنی..

_میدونی چیه روها موم... گاهی وقتا با خودم میگم.. زندگی یه نخ بود و منم یه سوزن...

_بعضی خاطره ها تموم نمیشن؛ تمومت میکنند... خدا خودش جای حق نشسته؛ به هر کسی به اندازه ی قلبش میده....

فردین نگاهی به ساعتش انداخت.. برای امشب دیگه ظرفیتش پر شده بود..

_خب.. من دیگه برم آق روها موم.. فردا دادگاهته.. زنت هنوز وکیل نگرفته؟

_نمیدونم.. از سره شب تا حالا حتی نگاهشم نکردم.. چه برسه به اینکه باهاش حرفی بزnm... میگم دنیا حتما میاد پیشه خودم دیگه؟؟؟

_نه.. اگر واقعات ترلان ترک کرده باشه.. کارمون سخت میشه..

_جواب از مایشا تشو باید چک کنم..

_تا قبل از دادگاه اگر تونستی یه جوری از زیره زبونت بکش ببین جواب چیه.. من فردا یه جلسه هم دارم.. اما تا قبل از دادگاه تموم میشه.. بعدش میام دنبالت..

**

_ملیس با تو و وام و ایسا بچهههه

ملیس بدوبدورفت سمت اتاقشوگردنبندوسریع انداخت زیره تختش..مارال فوری اومدتواتاق وباحرص به ملیس نگاه کرد:

_ مگه صدباربخت نگفتم نروسره وسایلی شخصی من؟؟ اخماشوهم بردتوهم..میخواست جوری باهش حرف بزنه که دفعه ی دیگه ای توکارش وجودنداشته باشه..

_ چی ازتوصندوق برداشتی؟؟؟هرچی برداشتتوسریع بیاربدارسرچااش زودباش

ملیس لباس برچیدواشک توچشماش جمع شد

_ هیشی..هیشی برنداختم..بیامنوبگلدآگرباورنمیتونی!

مارال بیخیال اشکاش شدچون دیگه به این کارای ملیس عادت کرده بود..سریع رفت طرفشوهم جیباشوگشت هم دستاشو..وقتی مطمئن شدچیزی برنداخته..روبه ملیس کردوانگشت اشارشوبه نشونه ی تاکیداوردبالا:

_ بین ملیس..فقط کافیه بیاردیگه بینم رفتی سروسایلی من!!فقط بیاردیگه!!اونوقت من میدونموتووانباری ته باغ!!فهمیدی یانه؟؟؟؟

ملیس روشوبرگردوندوپشتشودادبه مارال..

مارال هم دیگه چیزی بهش نگفت..چون خودشم دلش براش سوخت..تواینجورموقع هابااین که میدونست همه ی این کاراجزیی ازنقشه ی ملیس ولی بازم جلواون چشای اشکیش کم میاورد..

ازاتاق اومدبیرون..

رفت تواتاق خودشودرونیمه بازگذاشت..

نشست روتختشودره جعبه روبست..جعبه ای که براش یه دنیاارزش داشت..جعبه ای که پرازخاطره بود..ازبچگی عادت داشت یادگاریاشوبذاره توصندوق..یادگاریایی که براش عزیزبودنوازیبترین ادمای زندگیش هدیه گرفته بود..

ملیس هم عادت داشت همیشه بره سراغ این صندوق وچیزی که به نظرش جالب میومدنوبرمیداشت..مارالم طبقه معمول سره بزنگاه سرمیرسیدوچیزی که ملیس ازصندوق برداشته بودوازش میگرفت وکلی دعواش میکرد..ولی هربار که اینکارومیگردانگارنه انگاردفعه ی قبلی وجودداشته...

صندوق وگذاشت روعسلی..به کارای فرداصبحش که فکرمیکردخستگی ازسروکلش بالامیرفت..

باصدای زنگ گوشیش بدون اینکه به صفحش نگاهی بندازه تماسشووصل کرد:

_ الو؟؟مارال؟؟

یه خمیازه کشیدید..

_کوفتو مارال نصفه شبی چته

یاسمین مردد بود واسه گفته حرفش..

_میخواستیم ماجرای امشب توتولدوبرات تعریف کنیم..

_بروباباتوام دلت خوشه.. حوصله داریا.. بروبذار کپه مرگمو بذارم فردا کلی کار دارم

_مارال مهمه باید بهت بگم

مارال از لحن جدی یاسمین یه لحظه ساکت شد و بعد تکیشوداد به تخت

_چیزی شده؟؟

_امشب.. امشب یه نفرو تو مهمونی دیدم..

_کی؟

_فردین...

یه لحظه انگار به گوشاش شک کرد..

_ک.. کی؟؟؟؟

_خیلی وقت که برگشته.. البته.. چه فرقی داشت برگشتن یا برنگشتنش.. اون که کلایه پاش ایران بود یه پای دیگش

خارج.. ولی... ایندفعه.. ایندفعه کلامی خوادمونه... باباش دوره ی درمانش تموم شده.. امشب خیلی به ملیس نگاه

میکرد.. از فرزین پرسید بچه کیه.. منم قبل از اینکه فرزین چیزی بگه گفتم بچه یکی از دوستانه...

مارال تک تک حرفای یاسمین توش سرش اکومیداد... قلبش تند تند میزد.. نمیدونست چرا ولی حس میکرد یه طوفان

جدید توراهه... طوفانی که خیلی چیزا دوباره بهم میریزه...

گلوش خشک شده

بود.. میترسید.. میترسید از فردین.. از فردین و کارایی که ازش برمیومد..

_مارال؟؟ حالت خوبه؟؟

سریع به خودش اومد..

_چرا.. چرا زودتر بهم نگفتی؟؟؟ با.. با ملیس حرف زد؟؟؟

_اره..ولی منو فرزین پیشش بودیم..خدا رو شکر تو آخرای مهمونی اومد..همش حواسم پی ملیس بود..یه لحظه هم ازش غافل نشدم..

_دستت درد نکنه..من..من..الان باید..چیکار کنم؟؟؟

_نگران نباش..اتفاقی نمیوفته..

ترس به دلت راه نده...همه چی درست میشه..حالا هم برو استراحت کن..شبت بخیر..

زیره لب یه شب بخیر گفت و گوش یوقطع کرد..

سریع از تخت اومد پایینوا اتاق زد بیرون..سریع رفت سمت اتاق ملیس..

آروم در اتاقوباز کرد..ملیس عروسکاشودوره خودش چیده بودومشغول بازی باهاشون بود..

همینکه متوجه مارال شد سریع اخماشو برد توهم روشو برگردوند..

مارال سعی کرد لبخند بزنه..

_گل دخترم؟؟ عزیز مامان؟؟ قهری؟؟

وقتی جوابی از ملیس نشنید از قهر بودنش مطمئن شد..دستاشو برد جلو و آروم ملیسوقلقلک داد..میدونست ملیس

عاشق اینکارو بیشتر اوقات همینجوری میشد که باهم اشتی میکردن...

اینبارم با اینکارش ملیس زد زیره خنده..هرچی بیشتر قلقلکش میداد اونم بیشتر میخندید..عاشق خنده هاش

بود..

صدای خنده هاشون اتاقوپر کرده بود..

_حالا اشتی کردی؟؟

ملیس دستاشودوره گردن مارال حلقه کرد:

_اگه باهام بازی بتونی اشتی میتونم

_الان که وقت خوابه..ولی قول میدم فردا باهات بازی کنم! باشه؟؟

ملیس که تاحال بدقولی از مارال ندیده بود سرشوبه نشونه باشه تکون داد..

صورت ملیسوبادستاش قاب گرفت:

_امشب کیاتوجشن تولدبودن؟؟

_همه بودن مامانی..کلی جات خالی بود..خاله یاسی بود؛ عمو فرزین بود..ارشان بود..

_ آهان.. پس کلی خوش گذشته..

_ او هوومم..

_ امشب بیابریم تواتاق من بخواب

ملیس باخوشحالی گفت

_ باشه باشه.. همیشه علوسکاموهم بیارم؟

_ بیار..

ملیس دوتاز عروسکاشوزد زیره بغلشوبلندشد.. مارال همینکه خواست بغلش کنه ملیس گفت:

_ راستی مامانی.. امشب یه آقای دیگه هم دیدم.. اسمش شبیه اسم عموفرزین بود..

انگشت اشارشوبردتودهنشویه چندتانیه فکر کرد

_ آهاآله.. اسمش عموفرل دین بود..

مارال اخماش رفت توهم.. ترسی که تودلش افتاده بودبیشترشد..:

_ ببین دخترم.. مگه من نگفتمباغریبه ها حرف نزن.. نگفتم؟؟

_ عموفرزین بهم گفت داداششه.. غلیبه نیست.. منم بلاهمن باهاش حرف زدم..

_ ازاین به بعداین آقاهه روهرجااا که دیدی... دیگه باهاش حرف نمیزنی.. فهمیدی؟

_ چلاآخه؟؟ مثل عموفرزین مهلبون بود..

حوصله ی توضیح هیچ چیزه دیگه ای رونداشت.. نمیدونست چجوری به ملیس بفهمونه که دوس نداره هر جای

دیگه ای که فردینودیدباهاش هم صحبت بشه..

_ چرانداره.. چیزی که من میگموتوقف بگوچشم.. حالا بدوبیابریم بخوابیم..

خواب ازکلهش پریده بود.. ولی بایدیکم به مغزش استراحت میداد تا بتونه درست فکرکنه و تصمیم بگیره که

باید چیکارکنه.

ازدرشکت واردشد... چشمش افتادبه منشی که مشغول حرف زدن باتلفن بود... منتظر موند تا مکالمش تموم

بشه.. ازلحن پرازعشوه و صورت پراز آرایشش یه پوز خندزد.. نگاهش وازمنشی گرفت وبه فضای شکت دوخت.. برای

اولین بار بود که میومد اینجا.. نگاهی به ساعتش انداخت.. هشت صبح

بود و باید تا 9 کارشوا اینجاستموم میگرد.. همینکه منشی مکالمش تموشد رفت سمتش..: بالحنی جدی گفت:

_سلام..آقای درخشان هستن؟؟

منشی لبخنده گله گشادی زد

_سلام..انه..ولی همین الاناست که پیداشون بشه..شما باید آقای نوری باشین درسته؟؟

_بله..

_آقای درخشان گفتن هر موقع شما و مدین برین تواتاقشون و منتظرشون بمونید تا خودشون بیان..

سری تکون داد و پشت سر منشی راه افتاد سمت اتاق..روی یکی از کاناپه هانشست؛ منشی بالحن پراز عشوش گفت:

_چایی میخورید یا قهوه؟

نگاه جدیدش دوخت بهش:

_هیچکدوم..اگه میشه یه زنگ به آقای درخشان بزنی و بگید زودتر خودتون برسونن اینجا..منشی که لحن

سرد و قیافه ی جدیدش دید لبخند کم رنگی زد و باشه ای گفت و سریع از اتاق زد بیرون...

رب ساعتی گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود..تکیشوداد به کاناپه..با صدای باز شدن در سریع نگاهش برد سمت

در..بادیدنش نگاه ثابت موند روش..یه لبخنده محو او مد گوشه لبش نمیدونست چرا ولی انگاریه جورایی از دوباره

دیدنش خوشحال بود..تو ذهنش دنبال اسمش میگشت.. "ملیس" بابه یاد آوردن اسمش لبخندش پررنگتر شد:

_سلام خانوم کوچولو

ملیس که انگار از دیدن فردین جا خورده بود دسته ی دروول کرد و دستاشو تو هم قلاب کرد..

_تلام

فردین از لحن بامزش خندش گرفت..نگاهی به تیپش انداخت..یه لباس عروسکی آستین حلقه ای که پایینش توره

آبی و قسمت بالاتنش سفید بود..موهای بلندشوتیغ ماهی بافته بود یه تل که با گلای سفید و صورتی تزیین شده

بود هم روی سرش بود..

_میای داخل؟

ملیس نگاهی به بیرون اتاق انداخت و بعد به فردین نگاه کرد:

_عمویونس نیومده؟؟

_نه هنوز نیومده..ولی میاد..بیاتو

ملیس نگاهی به دوروبرش کرد..

_اگه بیام به مامانم چیزی نمیگی؟؟

فردین یه ابروشودادبالا..

_مامانت؟؟ چرا مگه؟؟

ملیس درواروم پشت سرش بست:

_آخه مامانم بهم گفته هر جاشمارو دیدم باهاتون حرف نزنم..!

فردین با تعجب نگاهش کرد..

_مامانت اینو گفته؟؟؟ مگه مامانت منومیشناسه؟؟

ملیس اومد سمت فردین وهمونطور که سعی داشت بشینه روکاناپه گفت:

_نیدونم

فردین اخماش رفت توهم.. این دختر براش شده بودیه مجهول.. از شب قبل ذهنش درگیرش بود.. درگیر چشایی که رنگ اشنایی داشت عجیب به مارال شباهت داشت والانم حرف ملیس به این درگیریای ذهنیش اضافه شده بود.. این دختر شده بودیه معما؛ معمای که جوابش پیچیده بود...

_بهبش چیزی نگیااا.. به عموفرزینم چیزی نگوممکنه به مامانم بگه..!

نگاشودوخت توچشای سبزش.. لبخندی زد..

_چشات منویاده یکی میندازه...

ملیس چشاشودرشت کرد:

_یاده کی؟؟

_به نفر که وقته دیگه نیست.. به نفر که عجیب شبیه توهه..

ملیس کیفشو گذاشت روپاش:

_مامانم همیشه میگه من دعاها متسجابه میشه.. بلاهیمینم دعامیتونم ایشالابه زودی ببینیش..

از این حرف ملیس لبخندش محو شد.. ولی چیزی به روی خودش نیاورد..

_متسجابه نه ومتسجابه بعدشم ممنونم خانوم کوچولو.. ولی اگه نبینمش خیلی بهتره.. دعاکن دیگه هیچوقت نبینمش..

ع! چلا آخه عمو؟

لبخنده تلخی زد...:

_چون چ چسبیده به را

ملیس خندید..کیفشو گذاشت روپاش:

_عمومیخوام یه چیزی بهت نشون بدم!

فردین لبخندی زد:

_چی؟؟

ملیس کیفشوباز کردویه چیزی روازتوش بیرون آوردوتومشتش قایم کرد

_چشاتوببندتانشونت بدم

فردین لبخندی زدوچشاشواروم بست..کنجکاوبدو نه ملیس قراره چی بهش نشون بده...

_حالا بازبتوون

سریع چشماشوباز کرد...بادیدن چیزی که ملیس گرفته بودروبه روش یه لحظه حس کردهچی جز چیزی که روبه

روشه رونمیبینه..بادقت نگاهش کرد..مطمئن بوداین همونه..همون گردنبندی که پنج سال پیش داده بودبه

مارال..نمیدونست چراولی هرچی جلوترمیرفت معمای دخترکوچولوی روبه روش پیچیده

تر میشد...دستشودراز کردسمت گردنبدو ازملیس گرفتش:

_عموجون...این..اینواز کجا آوردی؟؟

ملیس باذوق به فردین نگاه کرد:

_خوشتله نه؟؟ازتوصندوقچه ی مامانمبرش داشتم..اگه قول بدی بهش نگی..میدمش به تو

نمیدونست واقعا..جواب معماش ساده بود..ولی درعین حال پیچیده..توهرسوالی که به ملیس مربوط میشدجوابش

میرسیدبه مادری..ملیس..مادری که خیلی دوست داشت بدونه کیه...

_میشه اسم مامانتوبدونم؟؟

ملیس لباشوبرچید:

_وای عمومیخوای بهش بگی؟؟قول میدم دیگه اینکارونتونم..!

فردین نفسشوباصدا فوت کردبیرون..:

_نه عمونترس همینجوری میخوام بدونم...

با صدای باز شدن در نگاه منتظر شوازملیس نگرفت و منتظر موند تا جواب شوازملیس بگیره..

ع مامانیی

من صد بار به تونگفت.. حرفش تودهنش

ماسید.. انگار پاهاش سست شد.. باورش سخت بود... نیمرخ کسی که روبه روش نشسته بود وانگار خیلی خوب میشناخت.. دهنش خشک خشک شده بود..

فردین سرشوبرگردوند سمت کسی که ملیس مامان صداش کرد.. نمیدونست چرا.. ولی.. ولی انگار انتظاره دیدنش داشت.. انتظار دیدن کسی که جواب همه ی سوالاش به جورایی به اون بر میگشت.. سخت بود براش دوباره دیدنش..

به به سلام آقای نوری!

ببخشید تور و خدا این پسرم یکم حالش بد شده بود برای همینم تا او دم دیر شد..

هر دو از آمدن یهویی یونس جا خورده بودن.. یونس رفت سمت فردین و دستشو گذاشت تودست فردین...

مارال نگاهش رفت سمت ملیس از دستش حرصی شده بود.. از اینکه بهش گفته بود به فردین نزدیک نشه ولی اون بیتوجه به حرفش اومده بود کنارش نشسته بود..

یونس بالبخند به مارال نگاه کرد.. لبخندش محوشد.. انگار اونم متوجه ی حال مارال شده بود.. اما چیزی به روی خودش نیاورد..

مارال جان ایشون آقای نوری هستن سهام دار جدید شرکت..

بیخیال حال بدش شد.. مجبور بود خودشو جمع وجور کنه و با این وضعیت روبه روش کنار بیاد.. نگاهش وجدی کرد.. نمیخواست خودشو دست کم بگیره.. میخواست به فردین نشون بده دیگه اون مارال ضعیف ثابت نیست و تغییر کرده.. خودشو کمی بهشون نزدیک کرد..:

خوشبختم

فردین زل زده چشمش... واقعا میتونست اعتراف کنه تا چه حد دلتنگ این چشمابود.. ولی سریع نگاهش وازش گرفت.. یادش افتاد مارال دیگه تنهائیس.. یه زن شوهر داره که یه دختر کوچولو داره.. زنی که پنج سال پیش توهمون روزه عروسیش قسم خورد که فراموشش کنه و دیگه اسمشم نیاره.. چون ازش انتظار نداشت.. انتظار نداشت خیلی زود فراموشش وکنه و بادشمنش ازدواج کنه.. پوز خندزد.. یه زمانی داشت عشق مارال به خودشو باور میکرد... ولی باز دواجش با مسعود.. مطمئن شد مارال هم حسی که بهش داشته عشق نبوده.. وگرنه کدوم عشقی به اون زودی فراموش میشد...

_ایشونم خانوم نورایی هستن..طراح شرکت..

باهمون پوزخندگوشه لبش نگاش کرد

_منم همینطور..

یونس نگاهی به ملیس انداخت و خم شدروبه روش:

_عموبدوبرویرون پیش خانوم مشیری بشین تاجلسه تموم بشه باشه؟؟

ملیس باشه ای گفت وسریع ازاتاق رفت بیرون..

رویه یکی ازصندلیای میزجلسه نشست..فردین دقیقااومدونشست روبه روش..نمیدوست چراولی حس کرداینکارش ازروعمدبود..

مضطرب بودونمیتونست باحس بدی که بدجوری براش مزاحمت ایجادکرده بودچیکارکنه..

....نیم ساعتی گذشته بودوجلسه دیگه به اتمام رسیده بود..بلندشدوبایونس دست داد..یونس بالبخنده جذابش گفت:

_امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم..

فردین بدون اینکه به مارال نگاهی بندازه گفت:

_امیدوارم!

_ازاین به بعدبایدبیشترهموببینیم!

_چراکه نه..خوشحال میشم..

مارال هم مثل کسی که یه سطل آب یخ ریخته باشن روسرش بدون هیچ حرفی فقط نگاهشون میکرد..ازچیزی که میترسیدوانتظارشونداشت سزش اومد..باصدای زنگ گوشیش سریع نگاهی به صفحه انداخت وتودلش هزاربارقربون صدقه ی کسی که پشت خط بودرفت..ازاینکه یه بهونه واسه بیرون رفتن ازاتاق پیداکرده بودخوشحال بود..

روبه یونس کردوگفت:

_ببخشید..اگردیگه بامن کاری نداری برم..آخه امروزدادگاه دارم..یونس لبخندی زد:

_نه..میتونی بری..موفق باشی

برای اینکه یونس به چیزی شک نکنه روبه فردین کردوگفت:

_خدافظ آقای..نوری

منتظر جوابی از فردین نمودوسریع از اتاق بیرون رفت...

_الو؟سلام..

نه باباتو جلسه بودم...نشد جواب بدم..

باشه..خودمو میرسونم..فعلا

باحرص رفت سمت ملیس ودستشو گرفت وبرد سمت ماشین...سوارش کرد و کمر بندشو محکم

بست..ماشینو روشن کرد و راه افتاد

_ملیس مگه من نگفتم باغریبه حرف نزن؟؟؟ مگه نگفتم این آقاهه رو هر جادیدی بهش اهمیت نمیدی؟؟؟

ملیس همونطور که سعی داشت کمر بندشو باز کنه گفت:

_ماما...

_ملیس گفتم یا نگفتم؟؟؟؟

_گفتی..اییی ماما کمر بندو سفت بستیش!!

_فقط یه باره دیگه از حرفای من سرپیچی کنی من میدونم تو...حالا این کار تم بدون تنبی نمیمونه اینومطمئن

باش...

روهام بادیدن فردین سریع رفت سمتش...لبخندی زد:

_سلام آقای وکیل!! کجایی تو پسر؟؟ میدونی چند دقیقه از وقتی که قول دادی بیای گذشته؟؟ فردین نفسش عمیق

داد بیرون..نمیدونست چرا ولی انگار دیگه حس وحالی براش نمونده بود..

_یه جلسه داشتیم..تا تموم شد و خودمورسوندم یکم دیر شد..دادگاه که تشکیل نشده هنوز..

روهام نگاهی به ساعتش انداخت:

_نه؛ پنج دقیقه دیگه شروع میشه..بیابریم..

فردین راه افتاد دنبالش

_ترلان اومده؟؟

_آره..وکیلشم چند دقیقه پیش رسید..میگم فردین..اگر اینبار دادگاه به نفع مارای بده دیگه تمومه نه؟؟؟

فردین کلافه نگاهش کرد:

_ میدونی این سوالو چندبار تا حالا از پرسیدی؟؟ پدرمو در آوردی!! آره اگه ترلان هنوز معتاد باشه همه چی به نفع ماست!

روهام سری تکون دادو چیزی نگفت...

هر دوسر جای مخصوصشون نشستن.. فردین نگاهی به اطرافش انداخت.. خبری از ترلان نبود... باصدای در هر دوسرشون چرخیده سمت دیگه.. چشاش از تعجب گرد شد.. هر دو از دوباره دیدن هم جا خورده بودن.. سریع بلند شد.. مارال انگار تازه متوجه ی فردین شده بود.. نگاش رنگ تعجب گرفته بود.. ترلان نگاهی که پر بود از برق خوشحالی رو دوخت بهشون و روبه روهام بالحنی معنی دار گفت:

_ سلام آقا یون بازنده!! حالتون چطوره؟؟

روهام اخماشو برد توهم و با حرص رو کرد سمت ترلان:

_ جوجه هارو آخر پاییز می شمارن!!

ترلان پوز خنده مسخره ای زد و دست مارال و گرفت و پشت سره خودش برد..

دادگاه با او مدن قاضی شروع شد.. مارال نفس حبس شد و شو عصبی بیرون فرستاد.. دیگه داشت از اینهمه دلهره و ترس و نگرانی کلافه میشد.. نگاش به قاضی بود و دلش جای دیگه...

فردین با جدیت به قاضی خیره بود.. خیلی سعی داشت خودشو ریلکس نشون بده.. ولی سخت بود..

قاضی روبه همگی کرد و گفت:

_ جریان این پرونده را مرور میکنیم.. آقای روهام سلیمانی و خانم ترلان نژادی به دلیل اختلافاتی که باهم داشتند؛ از هم جدا شدند.. والان بر سر موضوع دخترشان دنیا سلیمانی به مشکل برخوردند.. و هر کدام از طرفین میخواهند که حضانت دخترشان را بگیرند.. این دومین جلسه ی دادگاه است.. در جلسه ی قبل به دلیل اینکه خانم ترلان نژادی به گفته ی همسر سابقشان آقای روهام سلیمانی به اعتیاد محکوم شدند جلسه برای آزمایش خانم ترلان نژادی به روز دیگر موکل شد.. و اما امروز؛ جواب آزمایش بررسی میشود و هر کدام از طرفین اجازه ی دفاع از خود را دارند..

ترلان بالبخنده بت و پهنی به مارال نگاه کرد..

مارال برگه های آزمایش رو بالبخنده کمرنگی که به زور سعی داشت حفظش کنه از ترلان گرفت و برد سمت قاضی..

فردین و روهام هر دو با خم به برگه های توی دست قاضی خیره بودن..

قاضی بعد از چند دقیقه چک کردن برگه؛ تک سرفه ای کرد و گفت:

بله..طبقه آزمایشاتی که خانم ترلان نژادی دادند؛مشخص شد که ایشان هیچگونه اعتیادی ندارند
روهام همینکه این حرفوازقاضی شنیدسریع ازجاش بلندشد..حرصی شده بود..بالحنی که عصبی بودنش
کاملامعلوم بودروبه قاضی گفت:
_ اماجناب قاضی مگه امکان داره اچه؟؟من مطمئنم این خانوم معتاده..اصلاچه معلوم شاید آزمایشاتودست کاری
کرده باشه؟؟ازکجامعلوم یه دوسه روزفقط واسه آزمایشش کنارنذاشته باشتش؟؟
فردین سریع بلندشدوباجدیت به روهام نگاه کرد:
_ بسه روهام بشین سرجات
مارال اخماشوبردتوهم
_ جناب قاضی من اعتراض دارم این آقاخیلی باپرویی دارن به موکل من تهمت میزنن!! روکردسمت روهام:
_ اینوبادتون باشه آقاموکل من بخاطراین تهمتاتون میتونن ازتون شکایت کنن!
روهام باحرص لباشوروی هم فشارداد
_ توجی میگی این وسط؟؟من عمرااا نمیداااارم دخترم پیش یه عملی بزرگ شه..حالاچه دادگاه رای به اون بده چه
نده
مارال تااومدجواب بده فردین سریع ازجاش بلندشد:
_ بهترینیست به جای این بچه بازیاجازه بدیم قاضی حکم اصلی روبده؟
مارال نگاشوباختم ازفردین گرفت...
روهام باحرص روبه فردین کردوگفت:
_ چی چیوقاضی حکموبده؟؟من تورواوردم اینجاکه چی بشه؟که خیلی راحت همه چیوبه نفع اوناتموم کنی؟؟
فردین جدی نگاش کرد:
_ به نظرت میشه چیکارکرد؟وقتی معتادنیست تومیتونی به زوربگی نه معتاده؟؟
قاضی روکردسمتشون...:
_ وامارای دادگاه..خانم ترلان نژادی وآقای سلیمانی به دلیل مثبت بودن جواب آزمایش وزیرهفت سال بودن
دخترشان دنیاانژادی دادگاه حضانت رابه مادربرچه یعنی ترلان نژادی میدهد..واماپدربچه روهام سلیمانی اجازه
داردهرروزی درهفته به میل خوددخترش رابییند..ختم جلسه

روهام باعصبانیت به فردین نگاه کرد...:

_فردین این بوداونهمه امیدواری که میدادی؟؟ این بوداون کمکی که قرار بود بهم بکنی؟ ببین چی شد! دستی دستی دخترمو تقدیم به عملی کردی!

ترلان باپوزخندی که کاملاروی لباش خودنمایی میکرداومد سمت روهام:

_داری جوجه هاتومیشماری آقارو هام؟

_خفه شوزنیکه..

_روهام بسه.. راه بیوفت بریم

اینو گفتو دستشو کشید..

مارال رفت سمت ترلان وسعی کردازاون وعضیت بکشتش بیرون...

_ترلان بیخیال دیگه.. این چیزامهم نیست که.. مهم اینه که رای دادگاه به نفع ماست! ایناهم فقط دارن بیخودی حرص میخورن؛ راه بیوفت بریم عزیزم!

ترلان سرشو تکون داد:

_آره.. آره.. تو راست میگی.. من الان باید خیلی خوشحال باشم.. اصلا نمیخوام امشب همه روشام

بیرون دعوت کنم! توهم باید حتما بیای..

مارال لبخنده مصنوعی زد:

_خیلی دوست دارم پیام.. ولی کلی کاره ناتمام دارم عزیزم.. ایشالا تویه وقت دیگه شیرینی میگیرم
ازت! دنیاروا ز طرف من ببوس... مراقب خودتم باش.. به روهامم اهمیت نده.. خدا حافظ

تا قبل از اینکه ترلان چیزی بگه سریع راه افتاد سمت دره خروجی...

حالش اصلا خوب نبود.. از وقتی فردین دیده بودیه دلهره ی عجیب عینه خوره افتاده بود توجونشوداشت
خونشومیمکید..

با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه انداختو بعد از چند ثانیه تماس وصل کرد...:

_الو

_سلام مارال خانوم!! حالت چطوره؟ نکبت تونبایدیه حالی از من بپرسی؟؟ انگار نه انگار که اصلایه داداش هم داااری!!

مارال با صدای میثاق نفسشوعمیق بیرون داد.. حالش خوب نبودومیدونست میثاقم حالاحالاها ولکنش نیست...

_علیک سلام میثاق خان! یا لغوز نکه تو خیلی سراغه منومیگیری!! حال من بچه دارم کار و زندگی دارم وقت نمیکنم بهت زنگ بزنم ولی توهه آسوپاس چی؟

_اواخواهر رر این چه جور حرف زدن گلم؟ عین آدم حرف بزن؛ ناسلامتی مادریا!! بعدشم عمت آسوپاسه!! با مهندس مملکت درست صحبت کن!

_اولنش که دیگ به دیگ میگه روت سیاه!! بعدشم من آدمی نمیبینم که بخوام مثله آدم باهاش حرف بزنم!! این مملکت چقدر بدبخته که تومهندسشی!

_باعث افتخاره این مملکتتم! توچی که این مرغه عشقای بدبختوبه جا اینکه رابطشونو درست کنی از هم جداشون میکنی!

_برو بابا، این مرغه عشقا اگر رابطشون درست بشو بود نمیومدن پیش من!!

_خب حالا! این فسقلیه دااا بی چطوره؟؟ بزرگ شده؟؟

_نه په کوچیک مونده!

_ای جون امشب عکس تولتو بفرس یکم رفع دلتنگی کنم

مارال باحرص گفت:

_صدبار میگم به بچه مننگو توله! وایسا ببینمت به خدمتت میرسم!

صدای خنده ی میثاق پیچید توگوشی:

_به توجه اخه خواهرز دامه هر جور دلم خواست صدش میزنم!

_غلت کردی که هر جوری خواستی بچمو صدابزنی! از آخرین باری که بچه ی بیچاره ام تورودیده تا الان هنوز که

هنوزه دارم میپرسه انسانها و حیوانات مگه باهم یکین؟ آخه دایی هر بار منوبه اسم به حیوون صد امیزنه!

میثاق خندید:

_اگه از من میپرسید میگفتم آره باهم یکین مثلامانت از نوع وحشیه حیواناته!

مارال باحرص از بین دندوناش غرید:

_میثاق

_چیه خومگه دروغ میگم! راستی مارال اخره هفته میام شیراز!

مینواز چهره ی مارال انگارپی به ناراحتیش برده بود..

_ چیزی شده؟

_ فعلا باید استراحت کنم مینو.. باشه واسه بعد توضیح میدم...

_ از یاسمین شنیدم فردین برگشته..

دوباره همون دلهره و آشوب... دوباره همون ترسی که ازش بیزار بود... برگشت سمت مینو..

_ آره..

_ میخوای باهم حرف بزیم؟؟

نیاز داشت.. نیاز داشت به حرف زدن بایکی که بتونه خودشو خالی کنه.. دیگه نمیتونست جلوی گریه شو بگیره.. مینو آروم بغلش کرد..

_ آروم باش عزیزم... همه چی درست میشه..

کناره هم نشستن رومبل.. با صدای باز شدن در هر مارال سریع اشکاشو پاک کرد و خودشو جمعوجور کرد..

بادیدن مسعود خیالش راحت شد...

مسعود بادیدن قیافه ی در همه مارال اخماش رفت توهم.. او مدس متشون..

_ سلام..

نشست روبه روبه مارال..

مارال نگاهی بهش انداخت

_ سلام.. ملیس کجاست پس؟؟

_ خونه خوابه.. چیزی شده؟؟

مارال سرشوانداخت پایین.. ساکت شد...

مینونگاهی به مارال انداخت و بعدم روبه مسعود گفت:

_ فردین.. برگشته...

مسعود نگاهش رنگ تعجب گرفت.. اخماش بیشتر رفت توهم..

_ خب؟ حالا برگشته اون به ماچه ربطی داره؟؟

مارال نگاه اشکیشودوخت به مسعود:

_نمیدونم.. به نظره توجه ربطی میتونه داشته باشه؟ آگه.. آگه یه چیزی بفهمه.. آگه اتفاقی بیوفته... امروز.. امروز اومده بود شرکت.. شده جزوه سهام دارای شرکت.. از این به بعد هر روز جلو چشمه....

میخواست بگه از این به بعد میشد آینه ی دقش و میشد خاطره واسه حماقتی که کرد..

حتی تو دادگاه هم دیدمش.. امروز نحستترین روزه زندگیم بود.. انگار زمین وزمان دست به دست هم دادن واسه بهم ریختن آرامشم...

مسعود کمی به جلو خم شد و انگشتاشو تو هم گره کرد:

_مارال همه ی ترسات بیهوده والکیه.. آخه فردین از کجا میخواد از غضیه بویی بیره؟؟ مگه کی به غیر از ما چند نفر از این موضوع با خبره؟

_نمیدونم... ولی.. ولی یه حسی بهم میگه همه چی اینجوری نیمونه... از اینکه از این به بعد هر جایی ممکنه بینمش... هر وقت ملیس رومیبینه کلی باهش حرف میزنه....

_خب فوقش دیگه نمیری شرکت.. مجبور که نیستی! بیخودی خودتو با این همه کار خسته میکنی که چی بشه؟؟ همین وکیل بودنت کافیه..

مینونگاهی به مارال انداخت:

_منم موافقم.. تو که دفتر و کالتتو داری دیگه با شرکت رفتن چرا بیخودی خودتو خسته میکنی؟ تازه منکه کارم تو شرکت از تو ساده تره کلی خسته میشم.. حالا چه برسه به تو که دو تا کار تویه روز انجام میدی!

مارال تکیشوداد به میل..

مسعود بلند شد..

_خب حالا بلند شو تا ما مان نیومده یه آبی به سرو صورت بزنی.. چون مطمئن آگه با این وضعیت ببینتت یه توضیحی ازت میخواد.. بعدشم اصلا دیگه نمیخوام به این موضوع الکی فکر کنی... زندگی تو میکنی مثل روزای نبودنش... مثل همه ی این پنج سال.. سخته؟؟ همه چی مثل گذشتس و هیچ تغییری نکرده... تنها چیزی که تغییر کرده تویی و این حاله بدیه که برا خودت ساختی.. فردین بعده اینهمه سال برگشته که چی بشه به نظرت؟ میتونه چیکار کنه؟ گیریم که اصلا بفهمه پدره بچس.. میتونه بیاد ادعای پدر بودن برای دختری که براش پدری نکرده کنه؟ هیچ مدرکی هم که ثابت کنه این غضیه رونداره... خواهش منطقی به این مسئله فکر کن نه احساسی..

همونطور که میرفت سمت در گفت:

_من میرم ملیس روبیارم..

مارال نگاهش به درخیره موند.. از اینکه مسعود اینقدر خونسرد و بیخیال با موضوع به این مهمی برخورد کرده بود واقعاً برایش جای تعجب داشت.. سریع از جاش بلند شد.. نیاز به استراحت داشت.. به استراحت که بتونه بهش کمک کنه بهتر فکر کنه و با این مسئله کنار بیاد...

یه دوش آب سرد گرفت... هولشوانداخت روموهاش و روبه رویه آینه ایستاد... لبخندی تلخ به خودش زد.. دیدن دوباره ی مارال باعث شده بود کلاتو خاطرات گذشتش سیر کنه... خاطراتی که با وجود مارال رنگی شده بودن... خاطراتی که زندگی تلخ و سیاشو از یه نواختی بیرون کشیده بودن...

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر او مد بیرون..

_بیاتو..

درباز شد و با دیدن فیروزه خانوم لبخندی زد..

_ فردین پسرم بیای پابین شام آمادس!

با همون لبخندش رفت سمتش

_ چشم.. نیازی نبود اینهمه راه بیای بالای ندامیدادی خودم میومدم

فیروزه لبخنده مهر بونی زد:

_ هرچی این پسر فرزند اومد از دم گفتم بیای پابین به فردینم بگو بیاد انگار نه انگار به لحظه ترسیدم فکر کردم بلایی چیزی سرش اومده! اومدم بالا دیدم عین خرس خودش تو پتوش پیچیده و خوابه..

فردین خندید:

_ وای ساخو دم بایه روش شیکو و مجلسی بیدارش میکنم! شما برو پابین نگران هیچیم نباش

فیروزه همونطور که میرفت سمت در گفت:

_ فقط زهره ترکش نکنی مادر

_ نه بابا این خودش همینجوریش ناقصه

فیروزه خندید و از اتاق بیرون رفت.. چقدر از او مدن فردین خوشحال بود.. از اینکه دوباره شده بودن یه خانواده... امیدوار بتونه به زودی راضی بشون کنه که هر کدومشون ازدواج کنن و خودشون تشکیل خانواده بدن...

از زیره پتو خودشو کشید بیرون... یه چشمی به گوشیش نگاه کرد.. با دیدن اسم مارال هر دو تا چشمشوباز کرد و تماسو وصل کرد..

_ الو؟

سلام..

به به..سلام مارال خانوم حالتون؟؟

بهتر از این نمیشم

خداروشکر! حالا دلیل خوبی این حالت چیه فرزندم؟

مارال حرصی نفسش و بیرون داد:

پسر عمه ی عزیزت..

سریع بلند شد و نشست سر جاش.. لحنش جدی شد:

چی شده مگه؟

هیچی.. فقط یه سوال اگه خودم متوجه ی اومدنش نشده بودم توکی میخواستی بهم بگی که فردین برگشته؟؟

دستشو فرو کرد تو موهاش..

چون فکر نمی کردم برات مهم باشه.. ولی.. الان دارم به فکر شک میکنم... مگه فردین برات مهمه؟

مارال اخماشو کشید توهم.. از این لحنه منظور داره فرزین عصبی شد:

یعنی چی این حرف؟؟ نمیفهمم منظور تو... معلومه که مهمه... خودش برام مهم نیست.. ولی

اومدنش و در سراواتفاقات نامعلومش برام مهمه...

بخشید؛ منظوری نداشتم... اگه چیزی بهت نگفتم اولنش که نمیخواستم باعث بهم خوردن زندگی و آرامشت

باشم.. دومنش مطمئن بودم یاسمین قبل از من خبرارو بهت میرسونه...

فردین شده یکی از سهام دارای شرکت یونس خبر داشتی؟

اخماشو کشید توهم.. همیشه از کارای یهویی و بی خبر فردین بدش میومد..

نه.. نمی دونستم... چیزی به من نگفته بود.. ولی شاید به آقا جون گفته باشه..

از این به بعد قراره هر روز آقای نوری روزی بارت کنم تو شرکت...

مارال؟؟ چرا بیخودی میترسی؟؟ فردین از کجا میخواد بفهمه ملیس دخترشه؟؟؟

از پسردایی عزیزم که مثله داداشم دوسش داشتم..

یه لحظه انگار به گوشاش شک کرد... فوری سرشو برگردوند سمت در... بادیدن فردین خشکش زد..

انگار قدرت تکلمشوازدست داده بود.. خیره بودبه فردینی که چشاش قرمز شده بودفکش ازعصبانیت منقبض...عصبی بودنش ازصدفرسخی هم قابل تشخیص بود...اولین کاری که به ذهنش رسیدوسریع انجام داد..گوشیوقطع کردوانداخت کنارش..دیگه نه راه پس داشت ونه راه پیش..ازروی تخت بلندشدووايسادروبه روی فردین..نمیدونست چی بایدبگه...ازکجاشروع کنه..چه دلیل منطقی برای فردین بیاره..

_فردی— باسوزشی که روی گونش حس کردانگاربرق ازسرش پرید...همون یه ذره قدرت حرف زددم ازدست داد...هیچوقت به یه همچین لحظه ای فکر نکرده بود..روزی که فردین همه چیوبفهمه وازش توضیح بخواد..دروغ چرا..میدونست آخرش یه همچین روزی فرامیرسه..ولی ازعواقب وحرفایی که قراربودبزنه فکر نکرده بود..

_آفرین..آفرین فرزین خان..تواینقدررازداربودی وماخبرنداشتیم؟؟ پوز خندی زد..

_منوباش دلموبه کی خوش کرده بودم..چطوری روت شدتواین پنج سال اینقدرپرووریلکس توچشام نگاه کنی؟؟ها؟؟

اونقدری ازدستش عصبی بودکه حاضربودالان بادستای خودش فرزینوزنده به گورکنه..

_اگرالان نمیفهمیدم..اگه حرفاتونشنیده بودم..تاکی قراربودازم پنهونش کنی؟؟تاکی قراربودراست راست توچشام نگاه کنی وباهام حرف بزنی؟تاکی لعنتی؟؟

ازسکوتش حرصی شده بود..یقه ی فرزینوسفت چسبید..

_ده چرا حرف نمیزنی؟لال شدی؟؟یانه شایدم میخوای بگی شرمنده شدی!!

پوز خندعمیقی زد..

_نه..توکه ازشرمندگی وخجالت چیزی نمیدونی اصلااا..وگرنه تواین پنج سال نمیتونستی دووم بیاری!!ده آخه لامصب مگه من چه بدی درحقت کرده بودم؟ فرزین خودشوکشیدعقب بااینکه میدونست فردین الان هرچی بهش بگه حقشه ولی بازم میخواست برای دفاع ازخودش یه سری حرفاروبگه...

_بس— فردین...هرچی بگی حق داری..فحش بده..اصلاتامیتونی بیامنوبزن!ولی قبلش بذارمنم حرفاموبزنم...توفکرکردی برای من آسون بود؟؟آسون بودکه پنج سال ازکسی که مثل برادرم بوددخترشوپنهون کنم؟؟فکرمیکنی آسون بودتوچشاش نگاه کنم وباهش حرف بزئم؟؟فکرمیکنی کم دربرابرت شرمنده بودم؟ولی بخداهمش بخاطر توومارال بود..همش بخاطره آرامش شماودتابود..

انتظارداشتی وقتی مارال باگریه التماس میکردچیزی بهت نگم چیکارکنم؟؟انتظارداشتی وقتی اینقدرساده ازش گذشتی رفتی چیکارکنم؟انتظارداشتی وقتی بحث مارال میشدوتو خودتوبه بی تفاوتی میزدی وجوری وانمومیکردی که اصلابرات مهم نیست من چیکارکنم؟؟

بخدا تو این پنج سال این راز مثله یه خوره افتاده بود به جونم.. شده بود مثل یه چیزی تو گلو که نه میتونستم قورتش بدم و نه میتونستم بالا بیارمش.. اما الان دیگه نه.. الان دیگه راحت.. الان دیگه شباراحت سر مومیزارم زمین.. استرس اینکه هر وقت فردینو میبینم یهویی یه چیزی جلوش نیرونموندارم...
فردین به صورت پراز پیشمون و شرمنده ی فرزین باخشم نگاه کرد.. حرفای فرزین تو کمتر شدن عصبانیتش تا اثره چندان نداشت...

_ حالا که خودم فهمیدم راحت شدی؟؟ حالا که دیگه دختر من داره به یکی دیگه می‌گه با باراحت شدی؟؟ نه فرزین خان تو حالا حالاها راحت نمیشی.. حالا حالاها باید این عذاب وجدان و باخودت داشته باشی..

_ آره.. من به این آسونی راحت بشونستم.. ولی به خدا قسم اگر کاری کردم فقط بخاطر تو و مارال و ملیس بود.. میدونم حق ملیس نبود که بخواد با کسی که پدر و واقعیش نبود و دروازه پدر و واقعیش زندگی کنه.. ولی مارال.. مارال مظلومه فردین.. نمیتونستم وقتی ازم میخواست برادرانه در حقش برادری کنم دست رده سینش بزنم... خونوادش اگر میفهمیدن نمیداشتن حتی جسدم پیدا شه..

این حقش نبود.. بخدا من میخواستم کاری کنم که نه سیخ بسوزه و نه کباب... به حسی که به مارال داشتی شک کرده بودم.. شک کردم وقتی خیلی راحت گذاشتی و رفتی... شک کردم وقتی دیدم حسی که مارال بهت داشت برات ارزشی نداشت.. اینم میدونستم که تو هیچوقت غرور و وبخاطره مارال زیر پات نمیزاری.. باخودم گفتم یا همه چی فراموش میشه یا یه روزی همه چیومیفهمی...

فردین با عصبانیت خیره بود بهش.. دلش میخواست یه تودهنی فرزین و بزنه که دندوناش همگی بریزن پایین اما انگار اینکارم چیزی از عصبانیتش کم نمیکرد.. عقب عقب رفت..

_ آدم ممکنه بایه نفر بیست سال زندگی کنه و اون شخص براش یه غریبه باشه.. اما گاهی وقتا هم می تونه بایه نفر بیست دقیقه وقت بگذرونه و تا آخر عمر فراموشش نکنه... حالا تو فکر میکنی مارال برای من جزوه کدوم یک از این افراده؟

رفت سمت درو پشتش و داد به فرزین.. میخواست بره اما سره جاش و ایساد..

_ دیدی دستتو با کاغذ میبری چقدر میسوزه و فراموش نمیکنی؟؟ در صورتی که وقتی با چاقو میبری زود فراموش میکنی.. در حقیقت کاغذ از چاقو برنده تر نیست.. ولی تو انتظار آسیب از کاغذ نداشتی..

اینو گفت و سریع از اتاق زد بیرون منظور حرف فردین و فهمید... فهمید منظور این حرف معنی دار شو.. میدونست فردین ممکنه تا آخر عمرش نبخشتش.. نشست رو تختش و دستاشو فرو کرد تو موهاش.. نمیتونست چجوری باید به مارال این اتفاقو توضیح بده.. هر چه زودتر باید بهش خبر میداد...

اشکاش صورتش خویش کرده بودن..نمیدونست باید چی کار کنه..باپاش روزمین ضربه گرفته بود..مینولیوان آب قندو گذاشت جلوش

__بیاعزیزم..اینوبخور..بهتر میشی..

باباز شدن درواومدن مسعود سریع بلند شد..مسعود اخماش توهم بود وانگار حال اونم بهتر از مارال نبود مارال باحالی زار رفت سمت مسعود:

__دیدید گفتیم میفهمه..دیدید ترسام الکی نبود..حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون؟؟ بدبخت شدم...

مینو چقدر دیدن دوباره ی این اشکابراش سخت بود دلش بدجوری به حال مارال میسوخت..

مسعود دستی کشید پشت گردنشونفسشوباصدا بیرون فرستاد...به مارال نزدیک شد..حالشو درک میکرد؛ ملیس همه دنیاش بود و فکر از دست دادنشم براش عذاب اور بود...مارال و کشید تو آغوشش..حرفی نداشت..نمیدونست چی واسه آروم کردنش

باید بگه..مارال خودشو کشید عقب:

__اگه الان بیاد اینجا؟؟ اگه خاله اینا چیزی بفهمن..وای نه..مسعود تو رو خدایه کاری کن..

__بیاینجابشین..اینقدر به خودت فشار نیار..تامن هستم از هیچی نترس..فردین هیچ غلتی نمیتونه بکنه..به جاپاک کردن اشکات اونی که باعث شده روپاک کن؛ مارال چرادراری مثل پنج سال پیشت سست بازی در میاری وعینه ادمای شکست خورده خود تو گم کردی؟ ببین بیاباهم روراست باشیم..تو تو این پنج سال شده حتی یه روزش به یه همچین روزی فکر نکرده باشی؟؟ روزی که فردین برگرده و از وجود ملیس باخبر شده باشه..خوده من..بارها به همچین روزی فکر کردم میدونی چرا؟؟

چون میدونستم آخرش میرسیدیه روزی مثل امروز..به یه همچین روزی فکر کردم تا وقتی که واقعات و شرایط اون روز قرار گرفتم خودمو گم نکنم وجواب داشته باشم واسه اتفاقی که قراره بیوفته راه چاره داشته باشم واسه مشکلاتش..ولی تونه..فقط به یه همچین روزی فکر میکردی چون از ترس داشتی..هیچوقت فکر نکردی اگر فردین بیاد چه جور باید باهاش روبه روبشی..الان تنها چیزی که من ازت میخوام اینکه آروم باشی ونشون بدی اون مارال پنج سال پیشت نیستی..

نشون بدی پخته تر شدی..شدی مارالی که دیگه به جای ترس از فرداش میخواد از خودشو دخترش دفاع کنه..عوض شدن نشون بده مارال..نشون بده که فردین نمیتونه به این راحتی باومدنش ترس و تودلت بندازه...

__مامانی شی شده؟؟

سریع نگاهش رفت سمت دیگه...بادیدن ملیس که موهای بلندش آزادانه افتاده بودن رودوشش و داشت یه چشمشومیمالید؛ سریع سعی کرد خودشو جمع وجور کنه..

مینوبلندش دورفت سمت ملیس

_هیچی گل دختر.. چیزی نیست عزیزم.. بیابریم تو تاققت با عروسکات بازی کنیم نظرت چیه؟؟

دلیل اصلیه این حرفش این بود که میخواست مارال و مسعود و باهم تنها بذاره تا خودشون راه نجات زندگیشون نو پیدا کنن...

ملیس چشاش از خوشحالی برق زد.. همیشه عاشق بازی کردن بامینو بود.. مینو هم تو وقتایی که وقتش آزاد بود میومد و باهاش بازی میکرد..

_آله آله بلیم...

مینو بلخنده محوی زد.. دوست نداشت ملیس درگیره این ماجرای که تهش معلوم نبود به کجایم میشه بشه.. دست ملیسو گرفت و باهم رفتن سمت اتاقش...

مارال نشست رومبل کنارش.. دیگه حتی جوئه سرپاموندم نداشت..

_آره.. من ترسوهم.. ولی ترسم فقط بخاطر از دست دادن ملیسه.. ملیس تنها چیزیه که دارم.. فکریه لحظه نبودنش دیوونم میکنه..

مسعود جدی نگاهش کرد

_ملیس دختر منم هست.. من الان کاملادرکت میکنم..

_نه مسعود درکم نمیکنی.. درکم نمیکنی.. اگه درکم میکردی اینقدر ریلکس نبودی الان..

مسعود اخماش رفت توهم

_مارال تو خودت میفهمی داری چی میگی؟؟ اونقدری حالت بده که هرچی میاد روز بونتو همینجوری میپرونی.. ده
اخه من اگه درکت نمیکردم الان اینجان بود که.. اگه درکت نمیکردم پنج سال پیش مسئولیت به این سنگینی
رو قبول نمیکردم.. جوری حرف میزنی که انگار الان حال من خیلی بهتر از توهه.. نه مارال سخت در اشتباهی..

من باید اینجور سفت و سخت باشم تا تو خیالت راحت باشه که در برابر فردین یکی پشتته.. مارال من تو این پنج سال
چی ازت خواستم؟؟؟ تا حالا شد که بخوام باعث ناراحتیت بشم یا منت سرت بذارم بخاطر قبول کردن مسئولیتی که
بر عهدهم؟ قبول کردم که چیزی بینمون نباشه..

قبول کردم که فقط اسم شوهرت رو داشته باشم.. پس نگودرکم نمیکنی... من تا اینجا که باهات اومدم فقط واسه
اینکه هم توهم ملیس اونقدری برام مهم هستین که بخاطر تون هر کاری روانجام بدم... مارال مسعود انقدر اهرام
بدنیست... مسعود واسه هرکی بد باشه واسه توتته خوبیه... مسعود اونیه که در داشو کسی نمیبینه...

مسعوداونیه که با همه بدیای دنیای خودش بزرگ شده... مسعود تو اوج سختیاش اونقدر بغضاشو فروداده و خندیده که خداهم باورش شده چیزیش نیست...

من هیچوقت کسی رونداشتم که درکم کنه یا پشتم باشه... حتی تو مارال... هیچوقت با خودت نگفتی یبار بشینم با کسی که اسم شوهرم روشه حرف بزنی... یبار نشدبگی برم باهاش دردودل کنم شاید اونم چیزی داشته باشه که بخواد بگه...

شاید اونم یه دردی داشته باشه... ولی من برعکس تو بودم... با اینکه کسی درکم نکرد ولی من همیشه سعی کردم حرفاتو بفهمم و درکت کنم... همیشه سعی کردم تو مشکلاتت پشتت باشم...! اینارو نمیگم که بگی داری سرم منت میزاری یا نه... فقط دارم بهت میگم که بفهمی اگه تو تو این پنج سال کسی نبود که بفهمت یاد درکت کنه من یه عمر که کسی درکم نمیکنه و همه اونایی که باید پشتم باشن جلومن...

مارال نگاهش با تعجب به مسعود بود... فکر نمیکرد در این حد مسعود دلش پر باشه... بهش حق میداد در حقش نامردی کرده بود.

اون همیشه سعی داشت درکش کنه ولی مارال هیچوقت به مسعود و مشکلاتش توجهی نکرده بود... نمیدونست چرا ولی انگار احساس شرمندگی میکرد در برابر مردی که تو این پنج سال همیشه پشتش بود...

_من... من واقعاتم تا سفم... تو راست میگی... من همیشه تو جواب خوبیای تو بهت کم لطفی کردم... تو خیلی کمکم کردی... منو ملیس تا آخره عمر مون مدیونتیم...

مسعود از پارچ روی میزیه لیوان آب پر کرد و قلمپ ازش خورد

_مهم نیست... آخه مسعود کلامهم نیست... تو هم بیخیالش شو... آدمایی مثل من از یه جایی به بعد یه چیزایی رو گم کردن که دیگه دنبالشون نمیگردن... خندهام... خوشبختی هام... امیدوارم یه...

پوزخندی زد... نگاهش به زمین دوخت... چقدر این حرفارو دلش سنگینی میکردن والان از سبک شدنش میتونست یه نفس راحت بکشه...

مارال لبشوباسرزبون ترک کرد:

_تو راست میگی... واقعات تو این پنج سال یه پدر بودی برای ملیس... واقعات براش پدری کردی... میدونم تو بخاطر ه ما از خودت گذشتی... مسعود تو بد نیستی... من هیچوقت به چشم یه آدم بد بهت نگاه نکردم بخدا... همیشه همون مسعودی بودی که بابای دخترمه... مسعودی که برخلاف ظاهرش باطنی مهربون و دلسوز داره... امیدوارم یه روزی بتونم همه ی این کاراتو جبران کنم... امیدوارم بتونم...

_الانم میتونی... میتونی جبران کنی...

مارال نگاهش کرد

_چجوری؟؟ هرچی باشه قبول میکنم...

مسعود خیره نگاهش کرد

دلش میخواست بی مقدمه حرفشویز نه.. مثل تموم وقتی دیگه که رک و راست حرفشومیزد.. لبشوباسرزبون تر کرد..

_میخوام هراتفاقی که تو این مدت افتاد.. فردین هرکاری کرد.. هر چیزی که بهت گفت.. چه راجعه من.. و چه هر چیزی

دیگه.. حرفاشو اصلا باور نکنی...؛ میخوام بهم قول بدی اگه یه بدی تو این مدت ازم دیدی یا شنیدی، خوب پیام یادت

نره...

میخوام بهم قول بخاطر ه ملیس فردین و توندگیت راه ندی.. فکر زندگی جدید با فردین نیاد توست.. فردینو تحت

هیچ شرایطی نباید قبول کنی.. حتی اگر پای ملیس وسط باشه.. میخوام در برابرش بایستی..

مارال انگار تو درک معنی حرفای مسعود گم بود..

_یعنی چی؟؟.. تو که.. تو که میدونی منو فردین غیره ممکنه دوباره بخوایم باهم باشیم

_آره.. میدونم قیده فردینو زدی.. میدونم الان کل این پنج سالو فردین بهت بدهکاره.. ولی.. مادما وقتی پای عشقمون

وسط باشه.. همه ی بدیها و تلخیای گذشته رو میندازیم

توصند قچه ی اسرار دل مونو خیلیا شونو فراموش میکنیم... ولی مارال تو نباید فراموش کنی.. نباید بدی هایی که فردین

در حقت کردو فراموش کنی.. نمیخوام زحمتایی که تو این پنج سال برات کشیدمو با او مدن فردین به هدر بدی..

مارال من هیچوقت ازت نخواستم که قبول کنی... ولی نمیخوامم با او مدن فردین فراموشم کنی..

حالانگار کم کم دیگه داشت متوجه میشد... متوجه ی حرفایی که مسعود با جدیت داشت بهش میزد..

_مگه نمیگی کل این پنج سال رو بهم مدیونی؟؟ مگه نگفتی هرچی بگمو قبول میکنی.. پس قول بده که

حرفامو فراموش نمیکنی.. قول بده اگر مجبورم شدی با زم نری سمت فردین..

مارال سرشوانداخت پایین انگشتاشو به بازی گرفت... توجوابی که میخواست بده مسمم بود..

_من تو این پنج سال.. نمیخوام بگم اصلا به فردین فکر نکردم.. یا فراموشش کردم.. نه.. چون این غیره ممکن

بود.. فردین قسمتی از گذشته ی منه.. حالا گذشته چه تلخ بوده باشه چه شیرین.. فردین کاری کرده که نتونم

هیچوقت فراموشش کنم.. شده برام درس عبرت.. قبلا اونقدر مهربون بودم که حالا دیگه وقتش رسیده ثابت کنم

احمق نیستم.. تو این پنج سال خیلی چیزا یاد گرفتم.. خیلی چیزا و فراموش کردم..

امامن اگر قرار بود همه رو ببخشم آدم نمیشدم... خدامیشدم..! کینه ای نیستم.. ولی خب آرزایم رهم ندارم.. اینو فهمیدم

که بعضی وقتا بعضی آدمابا یه حرکت یا یه حرف خودشونو برای همیشه از چشمت میندازن... دارم یاد میگیرم به

هرکسی به اندازه ی لیاقتش بهابدم نه به اندازه ی دلم..تواین مدت یادگرفتم اگر دلم از کسی گرفت پاکش کنم...یاخودشویا اشتباهشو..

مسعودلبخنده کجکی زد:

_ واینم بدون آدم چیزی رو که یباربالا آورده دوباره نمیخوره...دوباره بودنه تو با فردین مثله پوشیدن لباس چرکات بعد از دوش گرفتنه...

خوشحال بود از اینکه مارال حرفاشو خوب معنی کرده بود و جواب قانع کننده ای بهش داده بود

با اینکه میدونست "کسی رونمیشه به زور عاشق کردویه وقتایی یه چیزایی سهمت نیست" ولی اون نمیخواست سهمش از مارال فقط همین پنج سال باشه..

_ خوشحالم که درک وفهمت اونقدری بود که بفهمی چی میگم..ازاین به بعد باید مارالی که تو این پنج سال عوض شده باشی...نه اون مارال گذشته که شکست خورده وضعیف بود؛ قول میدم از اینجابه بعدو هم مثل تموم این پنج سال کنارت باشم و ندارم اتفاقی بیوفته...اینوهمیشه یادت باشه..یه پشتیبان خوب غمهار و از بین نمیره اما کمک میکنه با وجود غمها محکم بایستی درست مثل چتر خوب که بارونو متوقف نمیکنه..اما کمک میکنه آسوده زیره بارون قدم بزنی..!

از حرفای مسعود دلگرم شده بود..ترسش از روزای نامعلوم آینده کمتر شده بود..میخواست واقعا بشه همونی که مسعود میخواست..تا بلکه این پنج سالو جبران کرده باشه..

مسعود با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم طلا خانوم بعد از چند ثانیه تماس وصل کرد..

_ الو؟؟

_ سلام پسرم!! خوبی؟؟

مسعود لبخندی زد

_ سلام خاله..ممنون شما خوبین؟

_ قربونت پسرم! ماهم خوبیم!! میگم مادر مارال مگه کجاست؟ هر چی رو گوشیش زنگ زدم جواب نداد!! انگرانش شدم!!

مسعود نگاهی به مارال انداخت که با کنجکاو داشت نگاهش میکرد..

_ حتما نشنیده..اینجاست پیشمه...اگه کاری باهاش دارین گوشیو بدم بهش...

_ راستش..نه مادر..به خودت بگم بهتره بعد تو خودت به مارال بگو..

_بفرمایید گوشم باشماست

_میخوایم آخره هفته برای میثاق بریم خواستگاری...همونطور که میدونی میثاق طبق معمول زیره بارنمیرفت...حتی تا اسمم خواستگاریو آوردم میخواست برای فراریادشیراز...ولی خب هرطوری که بودراضیش کردیم که اینبارودیگه بهونه نیاره...ولی حالا که قبول کرده میگه یه شرط داره..میخواد توخواستگاریش مارال هم باشه...حالا زنگ زدم بگم...اگه میشه..اگه وقت دارین..بخاطره میثاقم که شده بیاین یه چندروزی بوشهر تاکاره میثاقوراه بندازیم!

مسعودلبخندی زد..

_عجب شرطی هم گذاشته ها..حالا فکر کرده مارال نمیداد اولی بهش بگو کورخوندی...اگه شده با جت بفرستمش میفرستمش که بیاد..!

طلاخانوم خندید

_قربونت برم مادر! فقط میگم..اگه میشه خودتم بیا..

_چشم..همین فرداراه میوفتیم

مارال ابروهاشو توهم گره کرده بود بادقت به حرفای مسعود گوش میداد..ولی با این حال بازم چیزی نمیفهمید..همینکه مسعود گوش یوقطع کرد سریع گفت

_مامان بود؟؟چی میگفت؟؟فردا قراره کجا بریم؟

مسعود تکیشوداد به مبل:

_آره مامان بود..میگه آخره هفته قراره برای میثاق برن خواستگاری...میثاقم شرط گذاشته که اگر میخواین من بیام خواستگاری باید مارالم باشه..منم گفتم خب مارالو میارم..همین فرداهم راه میوفتیم...

مارال چشاش از تعجب گردش

_تو خودت میفهمی چی میگه؟ با این اوضایی که پیش اومده وقته خواستگاری رفتنه؟؟من الان دارم دق میکنم بعد تو قراره فردا منو ببری خواستگاری؟

مسعود نگاهش جدی شد..

_من هیچ کاری رو بدون برنامه انجام نمیدم اینویادت باشه..چه اوضایی پیش اومده مگه؟ قراره باشوهرتو دخترت ببری به خونوادت سربزنی..این کجاش بده؟

_مسعود توزه به سرت...پس فردین چی؟

_هیچی..میخواستی چی باشه؟ زندگیه مابه اون چه ربطی داره؟؟ بیین مارال چه زود حرفامون یادت رفتا!! امگه قرار نشد منطقی باغضیه برخورد کنیم؟؟ پس آروم باش وبه حرفام گوش کن.. مافقط برای چند روز میریم بوشهر.. تو که میدونی همین فردا پس فردا که فردین بیاد سراغمون.. اصلا چه معلوم شاید همین حالا هم دمه در باشه.. چند روزی میریم پیشه خاله اینا.. فکرامونو میکنیمویه تصمیم درست میگیریم..

_اگر فردین بیاد ببینه نیستیمو همه چیوبه خاله ملک بگه چی؟؟ اونوقت چیکار کنیم؟؟؟

_بیخودی نترس.. جرعت همچین کار یونداره...

_فردینی که من میشناسم جرعت انجام هر کار یونداره..

_زیادی بزرگش نکن که از پیشش بر نیای.. فردین هیچی نیست... کاریو که گفتمو انجام میدیم هرچی که شد بامن.. نگران هیچی نباش...

_اما..

_امانداره دیگه.. تا حالا که بهم اعتماد کردی مشکلی پیش اومده؟؟

_نه.. ولی خب..

_پس الانم اعتماد کن.. مشکلی پیش نیاد.. وسایلاتو آماده کن فردا صبح زود راه میوفتیم...

باشه ای گفت و بلند شد...؛ مجبور بود به حرف مردی که تو این پنج سال واقعا مردونه پاش و ایساده بود گوش کنه...

روهام از حرفای فردین دهنش باز مونده بود..

_والی پسر.. جدی جدی توهم باباشدی؟؟ یعنی همین خانوم و کیله؟

فردین سرشوتکون داد...

_امامیگم خداییش این فرزین چطور تونست اینهمه سال موضوع به این مهمی روازت پنهون کنه؟

پوزخندی زد

_آدم همیشه از کسایی که انتظارشونداره ضربه میخوره..

روهام دوستانه نگاهش کرد:

_حالا میخوای چیکار کنی؟ هرچی باشه الان پای دخترت در میونه.. دختری که یه پدره دیگه داره

و تورو اصلا نمیشناسه...!

_نمیدونم... واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.. باید با آقا جون صحبت کنم... شاید اون بتونه بهم کمک کنه...

روهام تکیه دادبه کاناپه

_قبلناهروقت بهت میگفتم راجع گذشتت بگومیگفتی پای دردودل من نشین بوی دودمیگیری!! الان واقعا به معنی این حرفت پی بردم...میگم.. حالانمیخواهی بامارال صحبت کنی؟

_چی بگم بهش؟ چی بگم به کسی که پنج سال موضوع به این مهمی روازم پنهنون کرد؟ چی بگم به کسی که میخواست دخترش تا آخر عمر بانا پدریش زندگی کنه...؟ اما... نمیذارم همه چی همینجوری بمونه.. تلافیه این پنج سالوسرشون درمیارم... فکرکردن دورزدن فردین به همین آسونیاس...

روهام نفسشوباصدادادبیرون...

_هی روزگار.. جایزه اسکارحقته.. که سالهاست ماروفیلم خودت کردی!! الان یه مدتی دارم حس میکنم به جادست تقدیر؛ شصته تقدیرسمته ماست! به نظرت داره لایکمون میکنه؟؟ اینوگفتولبخندی زدونگاهی به فردین انداخت.. کم کم لبخندش محوشد..

_هی پسرداره از دماغت خون میاد..

فردین سریع به خودش اومد.. روهام جعبه ی دستمال کاغذی هاروگرفت سمتش.. ولی فردین سریع پش زدوبلندشد.. رفت سمت دستشویی..

توآینه به خودش نگاه کرد... خون از دماغش جاری شده بود.. دستاش نامحسوس میلرزید.. حرفای دکترشمس پیچیدتوسرش...

"همونطور که به پدرتم گفتم.. این بیماری میتونه ارثی باشه.. از پدر به فرزند.. از مادربه فرزندفرقی نمیکنه... والان علایم این بیماری داره خودشوروتوهم نشون میده... تانیومدن جواب آزمایشات هنوز نمیتونم جواب قطعی بدم اما.. احتمال هشتاددرصد هست که جواب آزمایشت مثبت باشه.."

باتقه ای که روهام به دره دستشویی زدفوری به خودش اومد..

_فردین داداش حالت خوبه؟؟؟ چی شدی یههه؟؟

گلوش خشک شده بود.. سریع یه آب به صورتش زد.. حولشوبرداشتواز دستشویی زدبیرون..

روهام نگران نگاش کرد:

_چیزیت شده؟؟؟ اگه حالت بده ببرمت دکتر؟؟

پوفی کشیدودستشوبردتوموهایش.. نمیخواست کسی چیزی از این موضوع بفهمه.. مخصوصاصفا لکه چیزی معلوم نبود...

_نه.. چیزی نیست.. خوبم.. استراحت کنم بهترمیشم...

_باشه پس..من برم توهم یکم استراحت کن..اینجوری بهتره..خودتم زیادناراحت نکن همه چی درست میشه..

_شب میموندی حالا..

روهام همونطور که کتشمیوشیدگفت:

_نه..باید برم دنیا پیش پرستارش خونه تنهاس..

_کی میره پیش مادرش؟

روهام نگاهش رنگ غم گرفت..

_همین...فردا..پس فردا...

روهاموالان بیشتر درک میکرد...حالا که فهمیده بودخودشم به پدره...پدري که دوراز دخترش بود..

لبخندی بهش زد..

_مهم اینه که دنیا میدونه تو پدر شیوهر جاکه باشه هم غیره ممکنه که فراموش کنه...

روهام لبخندی زدوچیزی نگفت...

بعداز رفتن روهام رفت سمت اتاقشوروی تختش دراز کشید...خیلی وقت بود که نیومده بودویلاش...دلش برای

ویلاوشیطنتای پنج سال پیشش تنگ شده بود...پوزخندی زد...

آخرین شیطنتش بدجوری عواقب پس داده بود...عواقبی که خیلی چیزاروتغییر داده بودوخیلی چیزای دیگه هم

قرار بود که تغییر بده...

ذهنش اونقدری مشغول بود...که اصلا نفهمید کی خوابش برد...

آروم ملیس رو گذاشت توماشین..چون صبح خیلی زود بودوهنوز ملیس خواب بودومارالم دلش نیومده بودبیدارش

کنه..

مسعود لبخندی زد:

_خب آماده ای؟

نگاهی به دورو ورش انداخت

همه ی وسایلی لازمشو جمع کرده بودواماده ی رفتن بود..

_اره..

به مینوسپر دم اگر این فردین اومد خونه سراغه مارو گرفت به هیچ عنوان چیزی بهش نگه... بیخودی هم دیگه خودتون راحت نکن.. راه بیوفت بریم!

چیزی نگفت.. چیزی نداشت که بگه.. راه افتاد دنبال مسعود.. امیدوار بودا یبارم جواب اعتمادش به مسعود بگیره.. ملک خانوم ومینودم دروای ساده بودن..

باهمگی خدا حافظی کرد... نمیدونست این رفتن چه عاقبتی میتونه داشته باشه... چه دردسرایه جدیدی رو قرار بود راه بندازه.. سعی کرد همه ی فکرو خیالای بدواز ذهنش کنار بزنه... سوار ماشین شد و راه افتادن..

سرشوتکیه داد به صندلی ماشین.. از دیشب تا حالا خواب به چشمش نیومده بود.. خیره بود به بیرون... به شیرازی که از روزی که پا گذاشت توش سیلی از اتفاقات خوب و بد او مدن سراغش.. خیلی از اتفاقاتش شدن خاطره.. و خیلی دیگشم شدن در دای تلخی که هیچوقت فراموششون نمیکرد...

خیلی وقت بود که دیگه از این شهر و آدماشم بیزار بود... بیزار بود از شهری که دختر و نه هاشوازش گرفتوبه جاش مهره مادر بودن ز درو پیشونیش... دوست نداشت خاطراتش بهش پیله کنن و زخمای کهنه ی گذشته سرباز کنن.. سعی کرد ذهنش خالی کنه... سخت بود ولی خب باید اینکارو میکرد.. صدای آهنگی که توماشین پیچیده بود پیچید توسرش...

"اینجا کسی همسن دردمن نیست"

"تنها ترین ساکن تو این شهرم"

"احساسمو هیچکی نمیفهمه"

"من خیلی وقته با این آدم قهرم"

"حتی اگه دنیا باهام بدشه"

"تنهاییمو تنها نمیزارم"

مسعودنگاهی به مارال انداخت.. نمیدونست از کی.. ولی تاهمین حد میدونست که حس خاصی که به مارال پیدا کرده تموم نشدنیه...

"غرق خودمو؛ حاله بدم میشم"

"روی شونه هام بغضمومیبازم"

"امروزه من، تقصیره دیروزه"

"فردا چه بی تقصیر میسوزه"

"امروزه من، تقصیره دیروزه"

"فرداچه بی تقصیرمیسوزه"

"سهم من از آسمون شاید تگرگ و رعد و برق بوده"

"اینهمه تکرار و تکراری شدن نتیجه بیهوده"

"با اینکه این روزای سخت منو پراز غم میکنه"

"من گریه هامو دوست دارم"

"چون سبکم میکنه"

"امروزه من، تقصیره دیروزه"

"فرداچه بی تقصیرمیسوزه"

شلوار پارچه ای خوش دوختشوبه همراه تک کت اسپرتش که شدیدابه پیرهن چهارخونه سرمه ای و مشکیش میومد و خیلی شیک روتنش ایستاده بود و پوشیده بود.. نگاهشواز آینه گرفت و گوشیشواز رو عسلی برداشت.. چهار تا تماس بی پاسخ از فرزین و منصور خان داشت.. اهمیتی نداد.. فعلا باید کارشوشروع میکرد.. سوار ماشینش شد و راه افتاد..

آیفونه دروزد.. مینوانگار منتظره اومدنش بود.. بدون اینکه چیزی بگه سریع رفت دمه در...

درو باز کرد ایستاد و بیه روی فردین

بفرمایید؟؟

فردین اخماش توهم بود و نگاهش عصبی:

به اون داداش وزنداد داشت بگو بیان دمه در.. باهاشون کار دارم...

مینودستاشوروسینش گره کرد:

میشه بیرسم باهاشون چیکارداری؟؟

عصبی غرید

توروسنن

مینوپوز خنده بیه وری زد

_ خيله خب پس..خدافظ

اينوگفتوخواست دروبنده كه فردين سريع دروگرفت

_ كاري نكن كه خودم به زوربيام داخل..بروبهشون بگويبان دمه در

_خونه نيستن

دستشو كشيدي پشت گردنش..حوصله ي مينوروديگه نداشت..كم كم ديگه داشت ظريفتشوپريمي كرد

_ داري با اعصابم بازی ميكنيا

مينونگاهي به سرتاپاش انداخت:

_ آخي مگه مورچه هم اعصاب داره؟

دندوناشو با اعصابانيت بهم فشارداد...دوست داشت اون لحظه دوتانرو ماده بخابونه تو گوشه مينوتا بهش بفهمونه

مورچه اعصاب داره يانه..ولي به جاش بامشته گره شدش ضربه ي محكمي به درزد

مينوبا اين حركتش يه لحظه وحشت زده وشو كه شد

_ حالاميري بگي بيان يا اعصاب مورچه رويه جورديگه بهت نشون بدم؟؟؟

مينو كه تودلش به غلت كردن افتاده بود سريع گفت

_ بخدا خونه نيستن

لحنش طوي بود كه فردين ناخواستنه باور كرد

اخماشو بيشتربرد توهم

_ كجان؟؟؟

_ نه..نمیی

_ چيزي شده؟؟؟

با صدای ملك خانوم هر دو جا خوردن...مينودست وپاش گم کرده بودنميدونست بايد چي بگه..

فردين سعی كرد خودشو ريلكس نشون بده..يه لبخنده زوركي زد

_ سلام..خوبيد؟

ملك خانوم لبخندي زد

_سلام!! ممنونم.. تو باید فردین باشی درسته؟؟ نوه ی منصور خان؟؟

سرشوبه نشونه مثبت تکون داد..

_آره.. راستش.. بامسعود جان کارداشتم..

ازجانی که آخرجملش آورد خودشم به خودش پوزخند زد..

مینوبادله‌ره به ملک خانوم نگاه کرد.. هیچ حرفی نمیتونست بزنه... نمیتونست چی بگه که ملک خانوم بیه جوری حالی کنه که چیزی نگه...

ملک خانوم لبخندمهربونی زد..

_مسعود همین یکی دوساعت پیش بازنشود دخترش رفتن بوشهر..

دستاش مشت شدن..

_برای چی؟

ملک خانوم دلیل این سوال فردینونفهمیدولی چیزی نپرسید

_برای خواستگاری پسر خواهرم.. چرا مگه؟

_هی.. هیچی.. خدا حافظ..

منتظره جوابی از اوانانشد سریع رفت سمت ماشینش.. میخواست تادورترنشدن یه جوری خودشو برسونه بهشون

مینوباحرص به ملک خانوم نگاه کرد.. ملک خانوم دلیل این نگاهه حرصیشونفهمید... مینوسریع رفت سمت ویلا.. نمیتونست چجوری باید به مارال این خبر برده..

باصدای زنگ دوباره ی موبایلش و دیدن دوباره ی اسم فرزین خواست تماسو قطع کنه... ولی لحظه ی آخر پشیمون شدو تماسو وصل کرد..

_الو؟

چیزی نگفت و منتظر شد ادامه ی حرفشوبزنه...

_فردین... نمیخوای حرف بزنی؟؟

سکوت فردینو که دیدنفسشوفوت کرد بیرون..

_اوکی.. باشه.. حرف نزن.. میدونم از دستم ناراحتی... حق داری.. من الان پیش آقا جونم.. همه چیوبهش گفتم... آقا جون میخواد باهات حرف بزنه... بیا خونه..

پوزخندی نشست گوشه ی لبش..

_ میذاشتی دو سه سال دیگه میگذشت بعدمیگفتی..!

_ آقا جون خیلی وقته که میدونه...

باشنیدن این حرف سریع زدروترمز... باورش نمیشد.. فکرشم حتی نمیتونست کنه...

_ آقا... جون هم میدونست؟؟

_ آره پسرم... میدونستم... شاید الان باورش برات سخت باشه... ولی.. این اتفاقات همش دلیل داره...

باصدای منصورخان بیشتر جاخورد..

ازماشین پیاده شد.. روی پل بود.. رفت سمت نرده ها.. ازپایین خیابونهاوماشینها تودیدش بودن...

دستی توی موهاش کشید... اعصابش بهم ریخته بود... این ازچنددقیقه پیشش اینم ازاتفاق الان

_ چه دلیلی منصورخان؟؟ لابدشماهم دلایله فرزینوداشتین؟؟ لابدشماهم دلتون برای مارال سوخت؟؟ پس من

چی؟؟ من چی منصورخان؟؟؟ نوت این وسط چیکاره بود؟؟؟ من چی بودم؟؟؟ یعنی اینقدربی ارزش بودم؟ تااین

حد؟؟؟

_ ببین پسرم... اینجوری نمیشه.. بایداز نزدیک باهات حرف بزنم... بیاخونه..

_ به من نگوپسرم.. من باشمادیگه هیچ حرفی ندارم...

حرفایی که قراره الان بزنی و پنج ساله پیش بایدمیگفتین.. نه الان که دیگه دخترم حتی اسمم نمیدونه...

اینوگفتوگوشیوقطع کرد... نمیخواست بیشترازاین به اعصابش فشاربیاره...

سوارماشینش شد...

سرعتشوزیادکرد... ظرفیت امروزشم تکمیل شده بود.. میخواست هرطورشده امروزمارالوببینه... ببیننتشوبهش بگه

که بخاطرش چیکارکردوالان درنتیجه ی کاره خوبی که درحقتش کرده بود.. همه دست به دست هم داده بودندوبه

بدترین شکل ممکن تلافی کرده بودن..

نزدیکیای شب بود.. دیگه کم کم داشت خستش میشد ولی چیزه دیگه تارسیدن به مقصدش نمونده بود... بادیدن

جمعیتی که وسط جاده دوره هم جمع شده بودن اخماش رفت توهم... ترافیکه شدیدی راه افتاده بود.. حوصله ی

ترافیکودیگه نداشت.. دلیل اینجورترافیکای وسط جاده هاروهمیشه میدونست.. تصادف..

چنددقیقه ای گذشته بود... ولی ترافیک کمترکه نمیشدهیچ بیشترم میشد... ازماشین پیاده شد... رفت سمت

جمعیت.. کنجکاویش گل انداخته

بود... جمعیتو کنار زد... بادیدن ماشینی که چیزی ازش

نمونده بود چشاش گرد شد... صدای آمپولانس بلند شده بود... نگاش رفت سمت دیگه که بادیدن کسی که روبه روش بود خشکش زد..

سریع رفت سمتش... ملیس صورتش غرقه اشک بود و دوتا خانوم کنارش وایساده بودن... نشست جلوش..

ملیس بادیدنش اشکاش بیشتر شد.. فردینوشناخته بود..

_عمو... گریه هاش اجازه ی حرف زندنوبهش نمیدادن..

فردین تودلش آشوب شده بود... نمیدونست دلیل این گریه ها چیه.. فکرای بدی که اومده بودن توسرشوپس زد... ملیسوبغل کرد..

_جان عمو؟؟ چی شده؟؟

ملیس محکم فردینوبغل کرده بود.. چون تا اون لحظه تنها کسی بود که میشناخت..

اون دوتا خانوم که معلوم نبود کین به فردین نگاه کردن..

یکی از خانوما که سنش از اون یکی کمتر میزد گفت

_شمانسبتی با این دختر کوچولو دارین؟؟؟

فردین ملیسوبغل کرد... نمیدونست چی بگه.. نگران شده بود..

_آره.. عم.. سریع حرفشو عوض کرد..

_باباشم...

هر دوتا خانوم با تعجب نگاش کردن... حتی خوده ملیس یه لحظه از شنیدن این حرف گریش قطع شد..

اون یکی خانومه که تا اون لحظه ساکت بود گفت

_پس اون آقا خانومی که توماشین بودن چی؟؟ اونامگه پدر و مادره این بچه نبودن؟؟ بیچاره ها.. معلوم نیست زنده بمونن یانه... بچه روبه زور از ماشین آوردن بیرون وگرنه اینم معلوم نبود چی سرش بیاد..

حرفای اون دوتا زن توسرش اکومیدادن... ملیسوسریع گذاشت زمینوبرگشت سمت ماشینی که دودازش بلند شده بود... ملیس سریع اومد سمت فردین

_من مامان و بابامومیخوااااام..

فردین چقدراون صحنه هابراش گنگ بودن...صدای آژیر آمبولانس رومخش بود..انگار لال شده بود..فقط نگاه میکرد به تصویری که روبه روش بود..

بادیدن جنازه ای که ملافحه ی سفیدروش کشیده بودن خشکش زد..ملیس باگریه راه افتاد دنبال جنازه بی که میبردنش سمت آمبولانس

_مامانیمو کجامیبرین..

بالین حرف ملیس یه شوک دیگه بهش وارد شد..

یکی ازاون دوتازن سریع رفت سمت ملیس وگرفتتش رو کرد سمت فردینی که انگار اصلا تو این دنیان بود

_آقامگه نمیگی دختر ته بیابگیرش دیگه دنبال جنازه راه افتاده میخواد بره

بالین حرف زنه به خودش اومد..چند قدم رفت جلو و خودشوبه ملیس رسوند..بغلش کرد..ملیس دست وپامیزدواز فردین میخواست که بذارتش زمین..

_مامانیمودارن میبرن منو بذار زمین..

نگاهش به جنازه و ملافحه ی سفیدروش بود...دستشوبرد سمت ملافحه..دستاش میلرزید..طاقت چیزی که قرار بود ببینه رونداشت..

_آقا برو کنار باید بریم

با صدای مردی که روپوش سفیده پزشکی تنش بود سریع نگاهش اوورد بالا..کمی رفت عقب..دروغ

چرا..اصلا نمیتونست چیزی که توفکرش بود از نزدیک ببینه...

تختو گذاشتن تو آمبولانس...

گریه های ملیس ضعیف ترش میکرد..باقدمای سستش ملیسوبرد سمت ماشین میخواست بره دنبال آمبولانس..

"امشب میخوای بری بدون من"

"خیسه چشای نیمه جوته من"

"حرفام همیشه باورت چیکار کنم خدایا"

"راحت داری میری که بشکنم"

"عشقم بذاریکم نگات کنم شاید"

"باهم بمونه دستای ما"

ملیس و گذاشت توماشین و خودشم سریع سوارشد.. هوابری بودونم نم بارون شروع شده بود..

راه کم کم باز شده بود.. سرعتشو کمی بیشتر کرد..

"به جونه تودیگه نفس نمونده واسه ی من"

"نروتوهم دیگه دلم رونشکن"

"دلم جلوچشات داره میمیره"

"نگام نکن بذار دلم بمونه روی پاهاش"

"فقط یه ذره آخه مهربون باش"

"ببین خداچجوری داره میره"

باورش سخت بودبراش.. نمیدونست

بایدچیکارکنه.. نمیتونست بااین موضوع کناربیاد..

بغض عجیبی راهه گلوش بسته بود.. انگار خودشم داشت نفسای آخرشومیزد..

"آره تورااست میگی که بدشدم"

"آروم میگی که جون به لب شدم"

"امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه"

"ساده نمیشه بیخبربری"

تاباچشمای خودش نمیدید نمیتونست باورکنه.. نمیتونست نبوده مارالی که تواین پنج سال نه به عشقش ولی به دوست داشتنش و بودن خاطراتش خوش بود..

"عشقم بگونمیشه بگذری ازمن"

"بگوکنارمی همیشه"

"توروخدا ببین چه حالیم نگوکه میری"

"دلم میخواد که دستموبگیری"

"نرو بدون توشکنجه میشم"

نگاش رفت سمت ملیس.. صدای گریش دیگه نمیومد.. خوابش برده بود..

"پیشم بمون دیگه چیزی نمیگم آخریشه"

"کسی واسم شبیه تونمیشه"

"بمون الهی من واست بمیرم"

کتشودر آورد و انداخت روملیس... نمیخواست بیدارشه و باگریه کردن و خواستن مادرش خودشوشکنجه بده.. آروم پیشونیشو بوسید و سریع از ماشین پیاده شد..

آمبولانس تازه رسیده بود.. براش جای تعجب داشت که زودتر از آمبولانس رسیده بود.. نگاش رفت سمت دیگه که بایدن آمبولانسی که درش باز بود و مشغول بیرون آوردن یه جسد بودن فهمید این اون آمبولانسیه که تا اونجا دنبالش اومده.. سریع رفت سمتش.. چند تا از پرستار اومدن دورش...

یکی از پرستار نگاش کرد

_شمامیشناسیدش؟

بغضش اجازه ی حرف زد نونمیداد بهش.. فقط سرشوتکون داد...

_میخواید ببینیدش؟؟

نگاهی به پرستار کرد و بعد به جسده روبه روش.. دیگه تحمل نداشت خودشونزدیکتر کرد، دست برد سمت ملافحه چشاشو بست.. ملافحه رو کنار زد.. چشاشو آروم آروم باز کرد.. میدونست طاقت دیدن صحنه ی روبه روش نداره.. ولی حقیقت تلخ بود و باید باهاش کنار میومد...

چشاشو کاملاً باز کرد... بایدن چیزی که میدیدشو که شد... ناباورانه به جسد نگاه میکرد.. دستشو فرو کرد تو موهاش.. نفسشو عمیق بیرون فرستاد..

"وای نه.."

آرزوی که شناخت کامل نسبت بهش پیدا کرده بود ازش متنفر شده بود.. ازش متنفر شده بود چون کسی که دوسش داشت تو یه لحظه ازش گرفت... ازش متنفر بود چون باعث خیلی اتفاقات تونزنگیش شده بود.. باعث دوری دخترش ازش شده بود... باعث اینکه دخترش الان بهش بگه عموشده بود..

ولی هیچوقت آرزوی مرگ برایش نکرده بود.. آرزوی مرگ برای مسعودی که تونزنگی فردین باعث خیلی از اتفاقات تلخ بود...

خودشو کشید عقب... هیچوقت حتی برای دشمنش هم آرزوی مرگ نمیکرد.. فقط آرزو میکرد بدتر از بلایی که سرش آوردنوسره خودش بیارن... بدبودولی بدی برای کسی نمیخواست... از مرگش ناراحت بود.. ولی از طرفی هم

از اینکه تصویره روبه روش تصویری از مارال نبودیه پوئنه مثبت تو اون وعضیت بودبراش... برگشت عقب و پشت سرشونگاه کردبادیدن آمبولانسی که کمی قبلتر از خودش رسیده بود قدماش تندتر شد..

چندتا دیگه از پرستار ادوره تختی که از آمبولانس آوردن بیرون جمع شدن... مطمئن بودتو این آمبولانس بالاخره به خبری از مارال هست... بقیه رو کنار زد و خودش به تخت رسوند.. بادیدن دختری که چشاشو معصومانه بسته بود و بیشتر جاهای صورتش زخمی شده بود دلش لرزید.. به لحظه هم نمیتونست نگاهش بگیره... تودلش هزار بار داشت خدارو بابت اینکه اونو جای مسعود ندیده شکر میکرد..

__ آقا برو کنار مریض و عضیتش اورژانسیه ممکنه از دستش بدیم

با صدای پرستار سریع نگاهش از مارال گرفت اخماش رفت توهم.. درک حرفای پرستار براش سخت بود.. دنبالشون راه افتاد.. نگران بود.. نمیدونست باید چیکار کنه...

گوشیو قطع کرد و گذاشت توجیبش... باینکه نمیخواست با فرزند حرف بزنه ولی مجبور بود که بهش همه چی بگه تا فرزند به خونواده ی مسعود خبر بده...

جلوی دره اتاق عمل منتظر بود.. نیم ساعت گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود..

همینکه یکی از پرستار از اتاق عمل اومد بیرون فوری بلند شد و رفت سمتش...

_ حالش چطوره؟؟

پرستار بالحنه پراز عشو ای گفت

_ شما از بستگان شون هستید؟

فردین با جدیت نگاهش کرد

_ آره

_ الان آقای دکتر خود شون میان از ایشون بپرسید..

فردین با حرص نگاهش گرفت.. با اومدن

دکتر خودشو بهش رسوند..

دکتر نگاهیه به فردین انداخت فردین کلافه نگاهش کرد

_ حال-

_ خون زیادی از دست داده... اما عملش با موفقیت انجام شد.. ولی هنوز خطر رفع نشده... انتقالش میدیم به سی سی

یو

از این لحن خشک و سرده دکتری که خبره به این بدی رو بهش خوشش نیومد.. با صدای جیغوداده زنی که از پشت سرش میومد نگاهش از دکتر گرفت و به طرف صداها برگشت..

_دخترم... یکی یه دونه ام... چه خاکی تو سرمون شد... دامادم... وای خدا!

تا حالا ندیده بودم مادره مارال رو.. ولی از حرفاش میتونست بفهمه که کیه... فقط نگاهشون میکرد.. دو تا پسر که یکیش انگار از اون یکی کوچیک تر بود.. سعی داشتن آرومش کنن.. حدس میزد کوچیکه میثاق باشه.. چند تا از پرستار ابداعیت اومدن سمتش..

_وای خانوم چتونه شما؟؟؟ اینجا بیمارستانه ها! لطفا رعایت کنید!! این چه وعضشه.. یکی از پسرا که حدس میزد میثاق باشه روبه پرستار کرد و با چهره ای که از صد فرسخی میشد غمشودید گفت

_بخشید.. سعی میکنیم آرومش کنیم..

پرستار اخماشو کشید توهم

_سعی میکنیم یعنی چی؟؟ حتما!! باید ساکتش کنید و گرنه به نگرانی میگم بیاد بندازتون بیرون..

از پرویی و بی ادبی پرستاره اخماش رفت توهم..

قدماشو تند کرد و خودشو رسوند بهشون..

_سلام...

میثاق که با اخم به پرستار نگاه میکرد با صدای فردین برگشت سمتش

اخماش کمی کمرنگ تر شد.. هیچ کدومشون آشنایی با فردین نداشتن..

ظاهر خان که انگار صدسال پیر تر شده بود او دم سمت فردین

_سلام پسر.. شما؟

نمیدونست باید بگه کیه و چرا اینجاست..

_من.. همون موقع که تصادف شده بود.. رسیدم اونجا..

_حاله.. حاله دخترم چطوره؟؟

سرشوانداخت پاینویه نفس عمیق کشید.. باید همه ی حرفایی که دکتر به خودش گفته بود دوبه اونا هم میگفت..

_دخترتون عملش موفقیت امیز بود.. ولی دکتر گفت.. خون زیادی از دست داده.. و خطر هنوز کاملارفع نشده...

_دامادم...

فردین نگاهی به اطراف انداخت..

_متاسفم...همون دقیقه ی اول تموم کرده بود..

طلاخانوم دیگه نتونست طاقت بیاره باین حرف فردین اختیارشواز دست دادوهمینکه خواست بیوفته روزمین

میثاق ومصطفی سریع گرفتنش..

طاهرخان بانگرانی به طلاخانوم نگاه میکرد.. دوتاازپرستارکه داشتن ازاونجاردمیشدن سریع اومدن کمکشون...

مصطفی وطاهرخان دنبال پرستاراباطلاخانوم رفتن..میثاق دستاشوبردتوجیبشوباچهره ای غمگین اومدسمت

فردین..

_دخترخواهرم کجاست؟؟شمانمیدونی؟؟

_حالش خوبه..نگراناش نباش..الان خوابه..توماشین من..نگاهی گذرابه ساعتش انداخت سه شب بود..

_فکرکنم دیگه بایدبیدار شده باشه...من میرم یه سری بهش بزنم..

اینوگفت وراه افتادسمت بیرون...

سریع خودشوبه ماشین رسوند...ملیس انگارتازه بیدار شده بودمتوجه ی اطرافش نشده بود...؛دره

ماشینوباز کردونشست کنارش..

ملیس بامشتای کوچولوش چشماشومیمالوند..نگاش رفت سمت فردین انگارتازه متوجه شده بودکجاست

واتفاقای چندساعت پیششوداشت بخاطر میاورد...فردین سعی کردبیش لبخندبزنه..

_ساعت خواب خانوم!خوب خوابیدی؟

ملیس لباشو جمع کردویه دفعه توچشاش اشک جمع شد..

_من مامانیمومیخواام

فردین بالبخندنکاش کرد

_اگه قول بدی دختره خوبی باشیوگریه روبذاری کنارمبیرمت که مامانتوببینی...

ملیس باپشت دست قطره اشکی که افتاده بودروگونشوپاک کرد

_باسه..امابابایموهم میخوام ببینم

لبخندش سریع محوشد...چیزی نگفت..

_خب بلیم دیگه..دلم برای مامانیوبابایم تنگ شده

سری تکون دادوازمایشین پیاده شد..رفت سمت ملیس ودروبراش بازکرد..ملیس آروم پریدپایین که یه جیغ خفیف کشید..سریع برگشت سمتشوبانگرانی نگاهش کرد

_چی شد؟؟

ملیس لب ولوچشش آویزون شد

_پام دردگلفت

نگاهی به پاش انداخت زخمی شده بود..

ع ع چرازودترنگفتی پات اینجوری شده؟؟

ملیس لباشو جمع کردو خودشم خم شدونگاهی به پاش انداخت

_فک کنم تومایشین که اون اتفاقه بدافتاداینجوری شدم..عمویام دردمیتونه..

چقدرلحن حرف زدن ملیس براش شیرین بود...هرلحظه ای که بیشترباملیس اشنا میشدبیشتر ازقبل عاشقش میشد..

آروم بغلش کرد..ملیس سرشو گذاشت روشونه ی فردین ودستای کوچولو شو دوره گردنش حلقه کرد..

فردین لبخنده محوی اومد گوشه ی لبش...چقدراین کاره ملیس برای فردینی که پنج سال از پدربودنش خبرنداشت شیرینودلچسب بود...

همینکه رفت توبیمارستان سریع رفت سمت پذیرش..آدرس یکی ازاتاقکه مسئول پانسمان ورسیدگی به این مواردبودنوگرفت..ملیسو گذاشت روتخت..

یکی ازپرستاراکه قدمتوسطی داشت وچشای درشت خاکستری؛لب ودهنی متناسب باصورتش وموهای هایلات شدش از زیره مغنه ی سفیدش اومده بودن بیرون..درکل میشدگفت دختربامزه وجذابی بود

اومدسمت ملیس ونشست کنارش وسایل پانسمانوهم گذشت کناره ملیس

لبخنده مهربونی به ملیس ز

_سلام خانوم کوچولو

ملیس هنوزلبولوچشش آویزون بودوهرلحظه امکان داشت گریش شروع بشه

_تلام

پرستاره ازلحن حرف زدنوصورت اخموی ملیس خندش گرفت

_ حالا چرا انگار باهامون سر جنگ داری خانومی؟ پات چی شده عزیزم؟؟

ملیس انگار اصلا حوصله ی حرف زدن نداشت با احمای تو همش گفت

_ زخمی شده دیگه

پرستاره که دیدم ملیس هیچ جوهره نمیخواد باهاش راه بیاد بیخیالش شد و کارشوشروع کرد..

یکم پتادین ریخت رو پاش که جیغ ملیس رفت هوا.. فردین سریع اومد تا قونگران نگاهش کرد

_ چی شد؟؟

پرستاره که انگار هول کرده بود گفت

_ هیچی بخدا یکم پتادین ریختم رو پاش یه دفعه ای جیغ کشید..!!

ملیس با احمای تو هم به زخم روی پاش نگاه میکرد

_ درلدم گلغت

فردین لبخندی بهش زد

_ خب اولش اینجوریه باید تحمل کنی تا خوب شی

پرستار پنبه رو برداشت و گذاشت روز خمش

_ منم دو تا بچه ی شروشیطون همسنوسال تودارم!!

اما همیشه تو اینجور موقعیت ساکت و آرام میشنن تا من زودی خوبشون کنم!

فردین نگاهی گذرا به سر تا پای پرستاره انداخت.. باورش نمیشد پرستاره با این قیافه و دکوپز دو تا بچه داشته باشه.. قیافش بیشتر به دخترای نوزده بیست ساله میخورد..

ملیس که انگار ارومتر شده بود روبه پرستاره گفت

_ اسم بچه هات شین؟

پرستاره لبخندی زد

_ دخترم آرام پسرم آدرین!

ملیس باشوق به پرستاره نگاه کرد

_ اسمه خودت شیبه؟

_ شیبه نه چیه! اسمم رویا

ملیس لبخندی زد

_ مامانیمم همیشه کلمه هایی که اشتباه می‌گم در دستشونوبهم می‌گه.. اما من باز یادم میله

رویابه قیافه ی بامزه ی ملیس نگاه کرد

_ ای جانم عزیزم! ایشالا یاد می‌گیری! کاره پانسما نتم تموم شد! فقط از این به بعدیه خورده بایدورجه وورجه

ها تو کمتر کنی تا به زودی خوبه خوب بشی!

ملیس لبخنده بامزه ای زد و سرشوتکون داد

پرستار از اتاق رفت بیرون

ملیس از تخت او مد پایینوسریع رفت سمت فردین و گوشه ی کتشو گرفتوتکون داد

_ عموو قرار بود منوببری پیشه مامانیوباباییم

_ خيله خب.. باشه.. اول باید داد کتره مامانت صحبت کنم ببینم اجازه میده مامانتوببینی یانه...

_ یعنی اگه اجازه ندادنیتونم مامانیمو ببینم؟؟

فردین کلافه نگاهش کرد

_ چون مامانی یکم حالش بده ممکنه دکتر اجازه نده که ببینیمش... اما تونگران نباش مامانت زودی خوب میشه

ومیتونی ببینیش

اینوگفت وبدون اینکه منتظر جوابی از ملیس باشه دستشو گرفتو پشت سره خودش برد.. میدونست

اگر بخواد اونجا بمونه ملیس میخواد یه ریز سوال بپرسه وبهونه بگیره...

راه افتاد سمت اتاقی که مارال روتوش انتقال داده بودن... بادیدن میثاق ومصطفی جلوی دره سی سی یواخماش

رفت توهم؛ چشاشوریز کرد... یکی از پرستارابه همراه دکتر سریع از کنارش رد شدن و رفتن تواتاق..

ملیس بادیدن میثاق ومصطفی ذوق زده دستشواز دست فردین کشیدودوید سمتشون..

میثاق که بااسترسونگرانی همونطور که اشک توچشاش حلقه بسته بودنگاش به شیشه بود.. باصدای ملیس سریع

برگشت سمتش..

از دیدنش تعجب کرده بود..

_دای بیبی جونمم

میثاق نگاهی به فردین کرد..انتظار نداشت تو این وضعیت ملیس و بیاره اینجا..خم شد سمتش و محکم بغلش کرد..عاشقانه دوش داشت...دختر کوچولویی که عجیب شبیه تک دونه خواهرش بود...

_ج..جانم...تو کجا بودی عزیزه دایی...

مصطفی نگاهی به ملیس انداخت..بعدم به شیشه ی اتاقی که پرستار دوره تخت مارال جمع شده بودن...فردین سریع اومد کنارشون..بی اهمیت به میثاق و مصطفی زل زد به شیشه..به دستگاهی که خطاش یکی در میون شده بود..صدای بوق دستگاه تو گوشش پیچید...خطا دیگه یکی در میون هم نبودن...صاف صاف شدن...

"دلخوری از بغض پری میفهمم"

"ناراحتی غصه داری میفهمم"

"دلواپسه فردای بامن بودنی"

"دلگیری از من اما درگیره منی"

میثاق با اینکه از کار ایه فردین تعجب کرده بود ولی تو وضعیت نبوده که بخواد چیزی ازش بپرسه...

یه چشمش به مارال بود و چشم دیگش به خط صافی که داشت بار وحش بازی میکرد...دستگاه شوک روروشن کردن...آروم و قرار نداشت..دستاش مشت شده بود..

شوک اول رو وارد کردن...نگاش سریع رفت سمت صفحه ی مانیتور...ولی همچنان خطای صاف جلوی چشاش خودنمایی میکردن...

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتو میفهمم"

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتو میفهمم"

ترس واضطراب و اون صدایی که ته قلبش بهش میگفت قراره اتفاق بدتری بیوفته؛ حالش بدتر از اونی که بود میکرد...شوک دوم رو وارد کردن...ولی خطا صاف تر از قبل شده بودن...میثاق اشک تو چشاش حلقه بسته بود...سرشوبرگردوند و ملیسی که از هیچی خبر نداشت رو بغل کرد و نشست رو صندلی..پاهاش دیگه قدرت سرپاموندنم نداشتن...

"نبض احساس تو میگیرم و حالت خوش نیست"

"ایندفعه نیت من خیره توفالت خوش نیست"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد.."

"دلخوری از بغض پری میفهمم"

"ناراحتی غصه داری میفهمم"

"دلواپسه فردای بامن بودنی"

"دلگیری از من اما درگیره منی"

هر ثانیه داشت بر اش عینه یه سال میگذشت..منتظر شوک سوم بود..نمیخواست امیدشوازدست بده..نمیخواست به خودش بقبولونه که مارال دیگه نیست..مارالی که روزای خوبشو خاطرات قشنگشوبهش هدیه کرده بود...

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتومیفهمم"

"داری دل میزنی دل میکنی تا کم کم"

"من بهت حق میدم من حالتومیفهمم"

شوک سوم...نگاش هنوز به صفحه ی مانیتور بود...خطای صاف..خطای صافه صاف.....

یه لحظه انگار دیگه صدای قلبشونشنید...

دکتر نگاهشوازد صفحه ی مانیتور گرفت و دستگاه شوک رو برد عقب...حتی دکتر هم دیگه ناامید شده بود...

دیگه نمیتونست بمونه...نمیتونست بمونه ببینه اون خطای صاف بهش نیشخند میزنن..نمیتونست بمونه وچشای بسته ی مارال رو ببینه...

"نبض احساستومیگیرم و حالت خوش نیست"

"ایندفعه نیت من خیره توفالت خوش نیست"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

"دارم میبازمت ای داده بی داد"

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد.."

("مرتضی پاشایی/نبض احساس")

عقب عقب رفت... دستشو گرفت سمت دهنش... تازه متوجه ی خون سردی که از بینیش جاری شده بود؛ شد میخواست بره سمت دره خروجی.. بادیدن منصور خان وفرزین ومینوکه صورتش از گریه قرمز شده بودوسی داشت مادرشو آروم کنه یه لحظه سر جاش وایساد.. ولی سریع بی اهمیت به اونا از کنارشون رد شد...

سریع خودشوبه دستشویی رسوند.. خونی که از بینیش جاری شده بود هر لحظه بیشتر میشد... چند قطره افتاده بود گوشه ی کتتش.. حالش خوب نبود...

هنوز صدای بوقای پشت سره هم دستگاه توسرش اکومیداد.. نمیتونست نبوده مارال روباور کنه.. شیر آب روبا ز کرد.. صورتشو گرفت زیر آب سرد...

روی نیمکت بیرون بیمارستان نشست.. کتشو از تنش در آورد... ساعت نزدیکای هشت صبح شده بود... آسمونم هنوزم ابری بود.. سرشوبین دستاش گرفت... نمیدونست باید چیکار کنه... کنار اومدن بامرگ مارال اونقدری سخت وسنگین بود براش که داشت کم میاورد...

_ روزی که فرزین اومد وکل ماجرا و برام تعریف کرد؛ خیلی از دستت شاکی شده بودم... از اون اتفاق یهویی شوکه بودم و هرچی میخواستم بامسئله کنار بیام نمیتونستم... نوه ی منصور خان نوری.. کسی که نصف آدمای شیراز میشناختنش.. یه همچین کاری کرده بود.. فکر و ذکر کم فقط شده بود آبروم....

فردین سرشوبلند کرد و نگاش افتاد به پیرمردی که تو این پنج سال انگار ده سال پیرتر شده بود.. کنارش نشست بود و دستاشو گذاشته بود و رو عصاش و نگاش خیره به زمین بود... متوجه ی اومدنش نشده بود.. حرفایی که بهش زده بود و تازه داشت توسرش تجزیه تحلیل میکرد... همینکه خواست لب باز کنه و باتوپ پر جواب بده منصور خان دستشوبه معنی سکوت آورد بالا..

_ ولی وقتی کمی به خودم وقت برای فکر کردن دادم، و آبرویی که اومده بود جلو و رو عقلمو گرفته بود و کنار زدم... دیدم نه.. من یه چیزی مهمتراز آبرو دارم که اونم نوه امه... میدونستم تو آدمی نبودی که کاری کنی و پاش نمونی وبری... من همیشه روتویه جور دیگه حساب باز میکردم.. چون همیشه منطقی بودی و کاراتو جدی پیش میبردی.. دقیق همونجوری که من بهت یاد داده بودم...

میخواستم بهت زنگ بزنم و از خودت بپرسم که الان باید چیکار کنم؟.. ولی فرزین از مارال گفت...

اینکه خونوادش اگر این موضوع رو بفهمن ممکنه بهش رحم نکنن و بلایی سرش بیارن... میگفت مارال میخواد برای اینکه از این مخمسه بیرون بیاد با پسر خالش مسعود ازدواج کنه...

ولی باور کن بازم دلم نیومد بزارم تو از این موضوع بیخبر باشی.. تو پدیده اون بچه بودی و تو باید برایش تصمیم می‌گرفتی... اما فرزین بدجوری دلش به حال دختره سوخته بود... میگفت فردین اگه بفهمه و برگرده زندگی مارال بهم میریزه... میگفت مارال اسرار داره که فردین هیچی نفهمه... اونقدری این حرف وزد تا بالاخره تونستم خودمومجاب کنم که چیزی بهت نگم..

با خودم گفتم فرزین اونقدر اهم بدنمیگه.. اینجوری نه آبروی دختر مردم بخاطر اشتباهش میره.. نه نوه ی من باعث میشه ابروی چندین و چند سالم جلوی درو همسایه بره...

فردین سکوت کرده بود... به چیزی شبیه بغض راه گلو شو بسته بود... بغضی که آخرین بار وقتی مادرشوازدست داد، اومده بود سراغش..

_ خلاصه.. همه چی شده مونی که مارال میخواست... زندگی هرکی پستی و بلندی های خودشو داره... بعضی از اتفاقات خواسته یا ناخواسته اتفاق میوفتن...

بعضی اتفاقات خواسته یا ناخواسته اتفاق میوفتن و آدمودرگیره خودشون میکنن...

اتفاقاتی که تلخی و شیرینای خودشونو دارن... مطمئن بدم خودت یه روز همه چیومیفهمی... حالا چه از من چه از فردین و چه از مارال...

باره ها باره هاشیمون شدم از کارمومیخواستم بهت همه چیزوبگم... اما هر بار حس کردم داره دیرتر میشه... چون مارال یه زن شوهر دار بود... و برگشتن تو تو زندگی جایی نبود... اما...

لبخندی زد و دستشو گذاشت روشونه ی فردین..

_ اما الان دیگه وقتشه برگردی... برگردی تو زندگی دخترت... زندگی دخترت وزنی که دوشش داری..

فردین اخماشو برد تو همو با تعجب به منصور خان نگاه کرد..

_ میفهمین دارین چی میگین؟ کدوم زندگی؟ زندگی که ملیس توش بی مادره؟ زندگی که اگر بخوام دیگه نمیتونم درستش کنم؟؟

منصور خان لبخندشو کمی پرنگ تر کرد

_ هنوز دیر نشده... تو اگر بخوای میتونی.. مارال زندس پسرم... همینکه تو از بیمارستان زدی بیرون.. ما خودمونوبه

اتاق رسوندیم... دکتر برای باره آخره مارال شوک وارد کرد.. و تو همون باره اخر مارال برگشت به زندگی...

به گوشاش شک کرده بود... همونطور که مرگشوباورنکرده بودزنده بودنشم نمیتونست باورکنه..

منصورخان بلندشد

_منتظرچی هستی پس پسرم..!!

فردین باناباوری بلندشدودستی به صورتش کشید..نمیدونست واقعا بیداره یاداره خواب میبینه...ولی اگرخواهم بوددوست نداشت دیگه بیدار بشه...

رسیدپشت شیشه...نگاش افتادبه مارالی که بی جونافتاده بودروی تخت ونفساش منظم واروم بود...چقدرخیالش راحت شده بود...مارال هنوزم براش عزیزبود...

دوست داشتنی ترین قسمتی ازگذشته وحالش بود...

چشاشواروم وبی رمق بازکرد..اول زیادحواسش به اطرافش نبودطول کشیدتابتونه همه چیزروآنالیزکنه وبه خاطرپیاره...همینکه خواست تکون بخوره دردتوی تمام بدنش پیچید...چشاشومحکم روی هم فشارداد...صدای آخش بلندشد..تازه متوجه ی پرستاری که کنارش ایستاده بودویه چیزی داشت تو،سرمش تزیق میکرد..شده بود..

پرستارکه متوجه ی به هوش اومدنش شد؛

سریع بالبخندنگاش کرد...

_سلام!بالاخره به هوش اومدی؟؟بزارمن برم به دکترخیربدم بیاد

همینکه خواست بره بابازشدن درواومدن دکترلبخندی زد

دکتر او مد جلو..

چراغ قوه ای روگرفت سمت چشماش که سریع چشماشوبست..

_چی شده؟؟

دکتر لبخندی زد

_فعلا به چیزی فکر نکن..چون به یاداوردن اتفاقاتی که برات افتاده ممکنه حالتوبدترکنه...

اخماش رفت توهم...سعی کردخودش به یادپیاره اتفاقایی که افتاده رو...وموفق هم شد..تصویرای ماتی اومدن جلوچشماش..کامیونی که به سمتشون میومد...

صدای جیغای بلند ملیس... چشاشو محکم روی هم فشار داد...؛ حالا متوجه ی حرف دکتر شد..

_ دخترم.. ملیس... مسعود..

پرستار زودتر از دکتر جواب داد..

_ دخترت حالش خوبه... اما... همسرتون...

سرشوانداخت پایین.. میدونست حال مارال بده و ممکن اگر چیزی راجع مسعود بفهمه بدتر بشه...

ولی مارال خودش از این سکوت و چهره ی متاسف دکتر و پرستار تا تهشو خوند...

اشک توچشای سبزش حلقه بست... انتظار این اتفاق نداشت.. نمیتونست نبوده مسعودی که خیلی کمکش

کرد و باعث شد زندگی و بچشو حفظ کنه

رو باور کنه... مسعودی که هنوز خیلی وقت برای زندگی کردن داشت...

دکتر سریع رو بهش گفت

_ باگربه کردن فقط به خودت فشار میاری و حال خودتو بدتر میکنی... وگرنه هیچی درست نمیشه.. نه شوهرت

برمیگرده و نه اتفاقاتی که افتاده جبران میشه.. پس لطفاً یکم به فکر خودت و اون ادمایی که سه روزه پشت اون

در منتظرن که توچشما تو باز کنی باش...

نگاه اشکیش رنگ تعجب گرفت.. "سه روز"...

_ یعنی.. یعنی من سه روزه که اینجام؟؟؟

_ اره... دقیقاً سه روزه!

دکتر چیزایی یادداشت کرد و داد به پرستار

_ به همراهای مریض بگویی نفرشون اجازه داره بیاد تو.. اونم فقط پنج دقیقه

پرستار سری تکون داد و پشت سردکتر از اتاق خارج شد...

میثاق کنارش و ایساد... خسته بود.. مادرش و پدرش برای مراسم ختم به همراه خانواده ی ملک خانون رفته بودن

شیراز.. مصطفی هم رفته بود سری به ملیس که قرار بود همسرش مهرنازش نگهداری کنه بزنه... فقط میثاق و فردین

مونده بودن..

میثاق نگاهی به فردین انداخت؛ نگاهش پر از سوالهایی بود که مشتاق بود هر چه زودتر جواباشو بفهمه...

_ میشه یه چیزی ازت بپرسم!؟

نگاهی بهش انداخت حدس میزد میخواست چی بپرسه..سوالی که سه روزه میخواست ازش بپرسه و اون به هر بهونه ای از زیرش درمیرفت...ولی اینبار دیگه میخواست جواب بده..جواب همه ی اون سوالایی که بدجوری ذهن میثاق و مشغول خودشون کرده بودن..

__پیرس...

__تو... تو چراتو این چندروز..همش اینجابودی؟خب..درسته که شما از دوستای خانوادگیه شوهر خالمین..اما..چرا اینقدر خواهر و شوهر خواهرم برات مهمن؟تو این سه روز...همش به اینجارت و امیدداشتی...دلهم میخواست دلیلشو بدونم...از چهرت معلومه خیلی براشون ناراحت و نگران شدی... دستشو بر دلای موهاشون فسشو کلافه بیرون فرستاد..

__تو فکر کن به شوهر خواهرت بدجوری مدیونم!

از جمله ای که گفت خودش به خودش پوز خند محوی زد...هیچ ارزشی برای مسعود قائل نبود...اگر اینجابود تنهادر لیلیش فقط مارال بود..

میثاق با جدیت نگاهش کرد

__فقط همین؟؟!!

فردین خون سردزل زد تو چشمش

__آره..فقط همین!

میثاق یه ابرو شوداد بالا

__میشه بپرسم توجه جور دوستی هستی که برای تشبیه جنازه ی رفیقت نرفتی؟؟

از این سوال میثاق جا خورد...ولی خودشون باخت:

__چون ارزش یه آدم زنده از یه مرده بیشتره..

میثاق چشاش پر شد از تعجب...از اینکه فردین اینقدر ساده به سوالای مهمش جوابای نصفه نیمه وقانع کننده میداد تعجب کرده بود..

همینکه خواست چیزی بگه..با صدای پرستار هر دو برگشتن به طرف صدا..

__آقایون..مریضتون به هوش اومده...یه نفرتون میتونه فقط پنج دقیقه بره و ببینتش...

هر دو از این خبر خوبه یهویی جا خوردن..

فردین لبخنده عمیقی که خیلی وقت بود انگار بالباش قهر بود وزد... چقدر دوست داشت الان میتونست بره تو اتاقو مارال و ببینه و بهش بگه که تو این مدت چقدر نگرانش شده.. ولی... بازم نتونست.. غروری که عینه خوره افتاده بود به جونش هیچوقت چنین اجازه ای رو برای گفتن این حرفا بهش نمیداد...

میثاق چشاش ستاره پرت میکردن... نمیتونست جلوی لبخندش بگیره... سریع روبه پرستار گفت

_ من داداشم میخوام ببینمش..

اونقدری هیجان داشت که اصلا نفهمید که لباس مخصوص رو پوشید و پشت سر پرستار وارد اتاق شد.. کی کنار مارال و ایساد.. کی چشاش پراشک شد...

پرستار برای بار آخر یادآوری کرد..

_ فقط پنج دقیقه...

این و گفت و از اتاق بیرون رفت....

مارال اشکای روی گوشوپاک کرد...

_ مسعود..

_ متاسفم مارال...

اینو گفت و سرش انداخت پایین...

مارال سعی کرد خودشو کنترل کنه و گریه سوادامه نده.. چون دکتر بهش گفته بود نباید به خودش فشار بیاره..

_ ملیس کجاست؟ چرا..

_ نشد که بیاد.. اما به بخش که منتقل شدی میگم بیارنش پیشت... الان خونه پیشه زنداداشه..

سری تکون داد..

میثاق سعی کرد جو رو عوض کنه..

_ یعنی قشنگ عزرا بیل و دورزدی و برگشتی!! حالا که من بودم در جارفته بودم اونور!!

مارال حرصی نگاهش کرد

_ نگران نباش نوبت توهم میرسه

میثاق لبخنده کم رنگی زد

_ حاضر بودم بلایی که سرت اومد سره خودم بیادولی تو سالم باشی و اتفاقی برات نیوفته... هممون خیلی ترسیدیم مارال.. ترس از دست دادنت...

مارال چقدر محتاج این حرفا بود الان... چقدر دلش میخواست محکم بعل بگیره میثاقی رو که همیشه بیشتر از همه بهش توجه میکرد.. ولی تو اون وعضیتی که داشت نمیتونست بغلش کنه...
لبخندی بهش زد..

_ راستی... علاوه بر ما... یکی دیگه هم بدجوری نگران بود... یکی که نگرانیاش ودلهره هاش خیلی برام عجیبه... اونم واسه تو....

مارال ابروهاشو توهم گره کرد...

_ کی؟

_ اسمش.. فردینه... تا حالا ندیده بودمش.. ولی از دوستای خونوادگیه مهر داد خان... میگه به مسعود مدیون... براهمینم خیلی نگران توهه.. اما..

نمیدونم چرا.. زبونش یه چیزی میگه چشاش چیزه دیگه... الانم اون بیرونه... بخدااگه میداشتم اون جای من میومد داخل..!

مارال یه آن تمام وجودش یخ بست... از این خبره یهویی.. خبری که انتظار شنیدنشونداشت... از اون حس ترسش متنفر بود.. اما براش جای تعجب داشت که میثاق حرف از نگرانی فردین برای خودش میگفت...

_ تو میشناسیش دیگه؟؟

آب دهنشوبه زور قورت داد..

_ آ.. آره...

_ اون شب تصادف اگه اون نبود معلوم نمیشد که ملیس چی میشد... خیلی مراقبش بود.. بعدا که دیدیش یه تشکر حسابی ازش کن...

مارال دستاش مشت شد.. از اینکه فردین اینقدر به خونوادش نزدیک شده بود، حسابی نگران بود...

_ کی مرخص میشم؟؟

_ تازه به هوش اومدیا! به فکر مرخص شدنتی! این یه هفته رو که بگذره..؛ مرخص میشی!

نفسشوبه با حرص داد بیرون...

با صدای پرستار حرف میثاق تودهنش ماسید

مهرناز دسته گل رزقرمز شوازش گرفت

فردین سعی کرد خودشویاد خوشحال نشون نده تابیشتر از این آتوبهشون نداده باشه...

لحنشوخشک وجدی کرد... نگاه سردشودوخت به مارال

مارال هول شده بود... نگاش به دست گل قرمز بود

"""" من از این گل قرمز میخوام... یه دست گل بزرگ باشه.. حالاحتماباید به روت میاوردم تا بفهمی از اینا میخوام!؟

_ بچه ی خوبی باشی میگیرم برات!

_ هستم!

_ ماکه نمیبینیم!!

_ کوری دیگه

_ ع ع بی ادب، حالا که اینجوری شد عمر اگه بگیرم! _ بدرک!! نخواستم اصلا!""

_ حالتون بهتره؟؟

با صدای فردین از عالم فکر و خیال پرید بیرون...

باتنه پته جواب داد..

_ خ.. خو.. بم..

ملیس بادیدن فردین سریع رفت سمت شوپرید بغلش

_ تلامممم عموفر دیبیین!! دلم بلات تنگ شوده بود!

مارال با تعجب به ملیس نگاه کرد.. از اینکه اینقدر با فردین احساس راحتی میکرد... دوباره همون حس ترس... حس

تیره و سیاهی که احتمال افتادن خبرای بدی رو بهش القا میکردن...

فردین لبخندی به ملیس زد و بغلش کرد و آرام لپش و بوسید... هر چقدر بیشتر میگذاشت بیشتر بهش وابسته

میشد و عاشقش میشد

_ ای جونم.. منم دلم برات تنگ شده بود..

مارال با خمای توهم نگاشون میکرد.. چقدر لحن حرف زدن فردین با ملیس برایش جالب بود... تودلش به

خودش و احساساتش پوز خند زد... ترس از دست دادن ملیس به لحظه ترکش نمیکرد..

طاهر خان لبخندی زد و رفت سمت فردین.. دستشو گذاشت روش

_ ممنونم پسر که تو این مدت تنهامون نداشتی! امیدوارم روزی بتونیم جبران کنیم..!

مارال نگاهش باختم و حرص به فردین بود

فردین نگاهی به مارال انداخت.. اصلا دوست نداشت که مارال با خودش فکری کنه.. چون هنوز از دستش عصبانی بود و باید تویه وقت مناسب جواب همه کارایی که کرده بود میداد...

نگاهشو از مارال گرفت و به طاهر خان دوخت؛ لبخندی محوزد:

_ خواهش میکنم.. این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم.. امیدوارم دیگه چنین اتفاقاتی تو خانوادهتون نیوفته....

طاهر خان لبخنده غمگینی زد

_ امیدوارم..!

ملیس گوشه ی کت فردین و کشید

_ عمو؟؟

فردین لبخندی زد و نگاهش کرد

_ جانم؟

و چقدر این جانم گفتن فردین، قلب مارال رومیلرزوند..

_ میشه منو ببری پارک؟

_ نه

بانه گفتن سریع و بلند مارال همگی نگاهش کردن، نگاه بقیه رو که رو خودش دیده هول کرد.. گوشه لبشو گزید.. حتی خودش هم نفهمید کی این حرف از دهنش پرید..

_ چی.. زه.. منظورم.. اینه.. که.. خب.. من.. هنوز درست ملیس روندیدم.. بعدشم آقا فردین شاید کاری چیزی داشته باشن.. زشته خب..

میثاق هم پادرمیونی کرد

_ راست میگه.. زشته ملیس.. عمو شاید کار داشته باشه.. خودم میبرمت پارک

ملیس اخماشو برد تو همو دستاشو ز دزیره بغلش

_ نمی خواهم! من دوس دارم با عمو فردین برم!

فردین نگاهی به بقیه انداخت

_مشکلی نداره.. من کاری ندارم.. اگه شما اجازه بدین میتونم ببرمش..!

ازاینکه برای بیرون بردن دختره خودش مجبور بود از کسی اجازه بگیره متنفر بود..

مارال از اضطراب زیاد گوشه ی لبشومیچو بییدنمیخواست هیچ جوهره بذاره که ملیس با فردین بره... باخم به ملیس

نگاه کرد

_وقتی میگم نه یعنی نه.. اینقدر حرفتو تکرار نکن دیگه..

فردین که از ناراضی بودن مارال مطمئن شده بود؛ دوست داشت برخلاف خواسته ی اون عمل کنه و هرطوری

شده ملیس و با خودش ببره..

_خب چرا نه؟ مگه چه اشکالی داره؟

مارال با حرص دندوناشوروی هم فشار داد

_اشکال که.. نه.. چیزه...

_خب پس.. من ملیس رو با خودم میبرم

طاهر خان که تو این مدت به فردین اعتماد پیدا کرده بود لبخندی زد

_منم حرفی ندارم اگه قول بدی مراقبش باشی...

فردین لبخند پیروزمندانه ای روبه طاهر خان و مارال زد

_قول میدم... مراقبشم!

مارال هنوز نگاهش باخم به ملیس بود سعی داشت که بانگاهش ملیس رو منصرف کنه.. ولی ملیس از زیره اون نگاه

درمیرفتوبه قول معروف؛ خودشوبه کوچه ی علی چپ میزد!!

سوار ماشین شدن.. کمر بند ملیس رو بست و راه افتاد.. چون زیاد نیومده بوشهر؛ هنوز درست

شهر رو نمیشناخت.. برای همینم بعد از رب ساعت چرخیدن توشهر به اولین شهر بازی که رسیدن گه داشت..

ملیس با خوشحالی از ماشین پرید پایین؛ فردین سریع خودشوبهش رسوند و دستشو گرفت...

وارد شهر بازی شدن صدای جیغ و خنده های دختر و پسر اکل فضای شهر بازی رو پر کرده بود..؛ ملیس جلوی صف

نسبتا طولانیه چرخ و فلک ایستاد.. فردین لبخندی زد بهش

_از ارتفاع نمیترسی؟

ملیس باذوق به فردین نگاه کرد

_ نه منوما مانیم عاشقه ارتفاعیم!

فردین لبخندی زد..وقتی هم پدرهم مادرعاشق ارتفاع باشن ازبچه بیشترازاین انتظارنمیره...

_ خب پس؛ دوس داری امتحانش کنیم؟؟

_ او هووم اره اره

فردین لبخندی بهش زدوراه افتادن سمت صف..

چندساعتی گذشته بودوتقریبانصف بازیای شهربازی روامتحان کرده بودن..ملیس پیش یکی ازغرفه های شهربازی صورتشوبه شکل خرگوش نقاشی کرده بود..همیشه عاشق اینکاربودو غیرممکن بودبره شهربازی واین کاروانجام نده...

فردین دیگه کم کم داشت خسته میشد..ولی ملیس هرلحظه برای بازی کردن باوسایل شهربازی مشتاق تر میشد..

_ عمویی

_ جانم؟؟

_ میشه منوببری ترن هوایی؟؟

فردین چشاش ازتعجب گردش، ازاینکه ملیس بااین سن کمش اینقدرعاشق بازیای هیجانی بودبراش تعجب اوربود

_ میگم تو مطمئنی پنج سالته؟؟

ملیس تیله های آبیشو توکاسه چشماش چرخوندولباش جمع کرد

_ آره بخودادقیق پنج سالمه

فردین ازحالتش خندش گرفت ولی خندشو کنترل کرد

نگاهی دقیق به ساعتش انداخت...هو اتاریک شده بود..

_ خب خرگوش کوچولوهرچقدربازی کردی بسه.. الان بایدبریم یه چیزی بخوریموبعدم برگردیم!

ملیس اخماشو کشید توهم ودستا شوروسینش گره کرد

_ ع عمو اینجوری که نمیشه! تو منوببر ترن هوایی بعد میریم دیگه

_ نه عموترن هوایی برای سن تومناسب نیست!

بهبتر بیخیالش بشی.. بزرگتر که شدی خودم میارمت بازی کن

ملیس پاشو کوبید روزمین

_ نمیخواه! ام! بزرگتر که بشم خودمم تنهایی میتونم بیام!

فردین از این حرفش دهنش باز موند..!

"نیم وجبی چه حرفایی میزنه!!!"

_ خب باش بیابریم وقتی بزرگتر شدی خودت بیا

_ ن می یا م!

فردین نفسشو کلافه بیرون فرستاد..!

بیخیال شونه ای بالانداخت

_ من میرم حالانودوس داری بمون دوسم نداری بیا

اینو گفت وبدون اینکه منتظره جوابی ازملیس باشه راه افتاد سمت دره خروجی..

فکر میکرد با این کارش ملیس مجبور میشه وراه میوفته دنبالش..

چند قدمی که رفت برگشت ونیم نگاهی به پشتش انداخت تا از او مدن ملیس مطمئن بشه.. ولی.. وقتی کامل برگشت وبانوده ملیس مواجه شد ابروهایش توهم گره خورد.. بانگرانی اطراف رونگاه کرد.. اما خبری ازملیس نبود.. دستشوریدتوموهایش.

انتظار همچین اتفاقی رودیگه اصلانداشت.. نگرانش بیشتر شد..

چند دقیقه ای گذشت.. تقریباً کل شهر بازی روزیرو رو کرد.. اما خبری ازملیس نبود.. اعصابش بهم ریخته بود نگرانش داشت دیوونش میکرد.. از کاری که کرده بود به غلت کردن افتاده بود..

نگاهی گذرابه اطراف انداخت.. که باهمون نگاه متوجه ی دختر کوچولویی که روبه روی یه غرفه ایستاده بود شد.. توهمون نگاه اول شناختش سریع رفت سمتش..

با اخمای توهم وعصبانیت نگاش کرد

_ ملیس تو اینجایی ومن دارم شیش ساعت دنبالت میگردم؟؟؟ تونمیگی من نصف عمرمیشم بچه؟؟؟؟

ملیس لب ولوچش آویزون شد

_خب..من...

داشت گریه اش میگرفت

فردین کمی از عصبانیتش کم شد..رفت سمتشوبغلش کرد..آروم پیشونیشوبوسید

_ببین خرگوش خانوم نمیگی میدزدنت تنهایی وسرخودراه میوفتی میری یه جادیه؟؟

ملیس لباسوبرچیدونگاشوکشیدسمت یکی ازغرفه های شهربازی..

فردین نگاهشودنبال کرد..چشمش افتادبه غرفه ای که پربودازخرسایه بزرگ وکوچیک..

_ازاینامیخواستم..

_خب ازاولش به خودم میگفتی عزیزم

دست کوچولوی ملیس روگرفت وبردش سمت غرفه

_کدومومیخوای؟

ملیس باذوق وشوق به خرسانگاه کرد

فردین محوتماشاش بود..عجیب اینکاراش اونویاده مارال مینداخت...ملیس بیشتره اخلاقای مارال روبه ارث

برده بودواین برای فردین خیلی جالب بود..

ملیس گوشه ی کت فردین روکشید

_عمویی من اون خرس صورتیه ی بزرگ رومیخواام

فردین لبخندی بهش زد..صاحب غرفه که تااون موقع حواسش بهشون بودگفت

_اگه اون خرسه رومیخوااین بایداول تومسابقه شرکت کنید

فردین ابروهاشوبالابد

_یعنی چی؟

_شما بایدتوبازی بولینگ شرکت کنید..اگرتونستیدبرنده شیدمیتونیدهرکدوم ازاین خرساروخواستیدبردارید

ملیس بامزه لبخندی زد

_عمویی تومیتونی بازی کنی که برنده شیم؟

فردین لبخندی زد:

صاحب غرفه خرس صورتی رنگ بزرگ روگرفت سمت ملیس، ملیس هم باخوشحالی گرفتشومحکم بغلش کرد

_خیلی دوشش دالم

فردین لبخندی بهش زدودستشوگرفت

_حالا حاضری بریم دیگه؟

ملیس بالبخنندسرشو تکون داد

_اوهوم بریم

فردین دستشوگرفت وباهم راه افتادن...

_خب نظرت چیه بریم یه رستوران خوب وباهم شام بخوریم؟؟

ملیس خرسش که ازخودش بزرگتربودو گذاشت روپاش وگفت

_اوهووم! من که کلی گشمنمه

فردین لبخندی زدودستشو بردست چتریای ملیس وبهمشون ریخت

منصورخان نشست پشت میز؛ فرزین وفرزان خان هم هرکدوم روبه روش روی مبل یه نفره نشستند..

فرزین تکیشوازمبل گرفت وروبه منصورخان گفت

_خب آقا جون.. حالا باید چیکار کنیم...

منصورخان نفسشو اروم بیرون فرستاد

_نمیدونم... واقعا نمیدونم چه کاری از دستم برمیداد... برای همینم از شما خواستم بیاین اینجا.. باید باهم

فکر کنیم یه تصمیم درست بگیریم...

فرزان جدی نگاهی به منصورخان انداخت

_اگر همون پنج سال پیش بهش گفته بودین الان نیازی نبوده چیزی فکر کنید و دنبال راه حل بگردین!

فرزین اخماشو بردتوهم وبالحن جدی گفت:

_حالا کاری که شده.. الان به جای اینکه بگیریم

چرا! اینکارو کردیم ما اون کارو نکردیم باید یه تصمیم درست بگیریم...

فرزان بی اهمیت بی فرزین روبه منصورخان کردوگفت

_منکه میگم گره ی این مشکل به دست خودت باز میشه عموجان

منصور خان نگاهی به فرزان انداخت

_چطوری؟؟

فرزان محکم وجدی نگاش کرد

_خودتون برین وبایدرومادره دختره حرف بزنید..شایدکه نه..حتمااونا ازاین خبر ناراحت وعصبانی میشن...ولی
آخرش که چی..تاکی میشه موضوع به این مهمی روپنهون کرد؟فردین پدراون بچس..هرچقدرتواین پنج سال ازش
دوربوده..دیگه بسشه..الان حقشه که بالاسردخترش باشه..حالاچه خونواده ی دختره راضی باشن چه نباشن..چه
خوده دختره بخوادچه نخواد..این یه حقیقته که دیریا زودهمه بایدباهاش کناربیان...

فرزین ابروهاشوتوهم گره کرد

_ما بایدجوری این مسئله روحل کنیم که نه سیخ بسوزه ونه کباب..اینجوری...

فرزان پوزخندی زد

_هرچقدرکه شما پنج سال پیش کاری کردین که نه سیخ بسوزه ونه کباب بسه دیگه..!شماخوده کباب

ومیسوزونیدوبه نفع سیخ کارمیکنین!!

همینکه فرزین خواست چیزی بگه منصورخان سریع گفت

_بسسه..کافیه..من به یه نتیجه ای رسیدم...

هردومنظرنگاش کردن..

_فرزان راست میگه....

من بایدخودم شخصا پدرومادره مارال صحبت کنم...درسته که ناراحت میشن وزندگی دختره دچاره اختلال

میشه...ولی حقیقت تلخ وبایدباهاش کناراومد...

فرزان لبخنده محوی زد..

_افرین عموجان..بهترین تصمیم روگرفتید..مطمئن باشین پشیمون نمیشید...

فرزین اخماش توهم بود

_ولی آقاجون...

_ ولی نداره پسر... اینکار به نفع هر دو شونه.. اون بچه مگه چه گناهی کرده که باید دور از پدرش باشه؟ فردین هم حق داره که برای دخترش پدری کنه و تلافی این پنج سالی که از بودنش خبری نداشته رودریاره...
فرزین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت... فردین خیلی براش عزیز بود.. امدلش برای مارال هم میسوخت... میدونست خونواده ی مارال کسای نیستن که راحت با این غصیه برخورد کنن...
ملیس مشغول خوردن پیتزاش بود.. همه جای خودش سوسسی کرده بود و هنوز با پشتکار داشت ادامه میداد که جاهی دیگشم سسی کنه..

فردین از حالتش خندش گرفته بود... تمام وقت نگاهش بهش بود.. این اولین بار بود که با دخترش دونفری داشتن شام میخوردن.. و این چقدر براش لذت بخش بود... لذت دیدن دختر کوچولوی روبه روش که صورتش سسی شده بود و بامزه داشت پیتزاشو میخورد

_ عمووی؟ یه سووال

_ پپرس

_ تو زن و بچه ندالی؟

فردین لبخندش محو شد... نگاهی به چشای سبزش که بالباس عروسکی سبزش انگار ست شده بودن انداخت
_ چرا.. یه دختر کوچولوی بامزه و خوشگل دارم...

ملیس با ذوق نگاهش کرد

_ واقعا؟؟؟ پس چرانمیاریش که بامن بازی بتونه؟؟

چقدر دوست داشت بگه اون دختر کوچولو خودتی... ولی میدونست ملیس چیزی از حرفاش ممکنه نفهمه...
_ چون...

با صدای زنگ گوشیش حرفش قطع کرد و گوشیش رو از رومیز برداشت.. بدون اینکه نگاهی به صفحه بندازه جواب
_ بله؟

_ سلام.. میثاقم

لبخندی زد.. یادش افتاد که قبل رفتن شمارش روبه میثاق داده بود تا اگر کاری داشتن زنگ بزندن..
_ سلام..

_ چه میکنی با این دختر کوچولوی ما؟

_هیچی والا اورجه وورجه هاش تموم شده داره شام میخوره!

_ای بابا اگر اینجوریه هنوز با تریش خالی نشده!! امشبم ما زدستش یه خواب راحت نداریم!

فردین لبخندی زدوبه ملیس نگاه کرد

_اگه نمیخوای بش ببرمش برا خودم؟

میثاق خندید

_نکنه میخواستی پش بیاری؟ جنس فروخته شده پس گرفته نمیشود برادر!

ملیس خودشوبه فردین نزدیک کرد

_دایی میثاقه؟

فردین لبخندی زد

_آره

_باز داله چی میگه؟ بگوالان میایم خونه زیادی دلتنگ نشه

میثاق که صداشوشنیدگفت

_من دارم چی میگم این چی میگه! دایی تو همونجاهم چادر بزنی بمونی هم من حرفی نداارما!

فردین خندش گرفته بود

_دلت خیلی پره از شاا!

میثاق خندید

_قبلا این ننش بودنمیداشت یه روزه خوش داشته باشیم حالاینه!! نبینش اینطور یایه پازلزه کوه دماونده
برا خودش!! حالاهنوز خودشوخودمونی نکرده باهات نمیفهمی چی میگم!! خب ادرسه خونه روبرات میفرستم بیارش
خونه هرچقدر دیر ترررره

فردین لبخندی زد

_باشه.. فعلا

_فعلا

گوشیو توجیب کنش گذاشت وبه ملیس نگاه کرد

_اونجوری که بوش میاد خیلی آتیش سوزوندیاااا ایت بدجوری ازت شکیه

ملیس یه لیوان از دوغشو خورد

_نخیلیم من کاری نکردم فقط رودیوارا تاقش براش نقاشی کشیدم؛ اونم چون خودش همیشه بهم میگفت نقاشیات گشنگه! شیشه ی ادکلنشم که دوستش بهش هدیه داده بود از دستم افتاد و شکست.. خب فقط میخواستم یکم بوش بتونم همین..! به بارم میخواست بره مهمونی کسی نبود پیرهنش و بلاش اتو کنه منم دلم بلاش سوخت.. رفتم اتوکنم که پیرهنش نمیدونم چه جوری شد که سوخت..!

فردین بادهن باز نگاهش کرد... واقعا به میثاق حق میداد اینطوری ازش فراری باش

_شباهم که میخواد بخوابه من نمیزارم باید بامن بازی بتونه تامن خوابم ببره و بعد خودش بخوابه..!!

فردین که دیدگاه بخواد همینجوری پیش بره ملیس یه ریز میخواد از آتیش سوزندناش بگه؛ رو کرد سمتشو گفت

_اگه تموم شدی بریم؟؟

ملیس سرشو تگون داد

_نه

فردین که خودش هیچ اشتها یی نداشت چیزی نگفت منتظر موند که ملیس تموم بشه و بعد برن..

_راستی عمو

فردین نگاهش کرد..

_بگو؟

_گردنبند ما مانیم پیشه تو مونده ها

فردین ابرو هاش پرید بالا از اینکه ملیس اینقدر حواسش به همه چی بوده و هنوز گردنبند و فراموش نکرده تعجب کرده بود...

_اره.. خوب شد یادم انداختی.. اون روز یادم رفت بهت پشش بدم..

_وای عمو.. جلوما مانم میخواستی پشش بدی؟ به قوله عمه مینو پوستم و قلفتی میکند که!!

فردین به این حرفش خندید.. براش جای تعجب داشت که ملیس بعضی کلماته اسون رواشتباه میگه و بعضیای دیگه که سختن روراحت می

_الانم همراهم نیست که بهت پس بدم..!

ملیس یه تیکه از پیتزاشوقورت داد

_ اشتالی نداله مال خودت.. یادگاری از طرف من به تو

فردین لبخنده محوی زد..

"کادوی خودموبه خودم برمیگردونه.."

_ گفتی از کجا برش داشتی؟

_ از تو صندوقچه ی مامانیم.. وسایلی که خیلی دوس داره روان تو میذاره..! یه شب دیگه هم رفتم سر وقتش؛ میخواستم تواتاقه مامانی بخوابم وقتی مامانی خوابش برد رفتم سراغه صندوقش و برش داشتم اوردم بیرون.. ولی همینکه خواستم برم تواتاقم بابایی از اتاقش اومد بیرون... منم تا خواستم قایمش بتونم اون صندوق رو دیدم.. بهم گفت تاماننت ندیده سریع برو تواتاقش بذارش.. منم مجبور شدم برش گردونم سر جاش...
فردین ابرو هاش توهمگه خورد..

_ ملیس.. مگه.. مامان وبابات... تویه اتاق نمیخوابیدن؟؟

_ نه... مامانیم تواتاق خودش میخوابید... باباییمم تواتاق خودش.. منم بعض شبا یا پیشه باباییم میخوابیدم یا پیش مامانیم!

فردین اخماش رفت توهم.. باورش نمیشد... باوره اینکه ازدواج مارال و مسعودیه ازدواج سوری بوده..

از فکرای که قبلا تو ذهنش بود شرمنده شد.. ولی به خودش حق میداد که همچین فکرای رو کنه...

فعلانباید ذهن خودشوبیشتر از این درگیر میکرد.. وقت برای فکر کردن به این ماجرا هز یادداشت..

پالتوی ملیس روازرو صندلیه کنارش برداشت بیاینبویوش.. دیگه باید بریم.. ملیس نگاهی به دستای سسایش انداخت

_ اینارو چیکاکنم پس

چندتا دستمال از رومیز برداشت مشغول تمیز کردن دستا و صورتش شد..

بعد از حساب کردن از رستوران زدن بیرون..

ملیس گوشه کت فردین رو کشید؛ فردین نگاهش کرد

_ عموییه هنوز یه جایی مونده که نرفتیم..!

فردین سوالی نگاهش کرد

رسیدن به یه پیرمرد که بادکنکای رنگیه زیادی تودستش بود..ملیس باذوق به بادکنانگاه میکرد..پیرمرد لبخندی به
ملیس زد

_سلام دخترم!

ملیس لبخنده بامزه

_سلام عموحسین! اومدم بازم پیشت بادکنک بگیرم

عموحسین لبخنده خسته ای به ملیس زد

_کاره خوبی کردی گل دختر دلتنگت بودم

فردین باکنجکاوی نگاهشون میکرد

_شما همومیشناسین؟

عموحسین نگاهی به فردین انداخت

_اره پسرم..ملیس کوچولو هر وقت بامامانش میومد اینجایه سری هم به من میزدنوازم بادکنک میخریدن...

فردین لبخندی زد

_خوشحالم از اشناییتون...

_منم همینطور پسرم..

ملیس نگاهش به بادکنکابود

_واییی چقد رنگاشو گشنگه! دلم از همشون میخواد

فردین چقد راین ذوق کردنای ملیس براش قشنگ و دوست داشتنی بود...

رو کرد سمت عموحسین

_ماهه ی بادکنکارو میبیریم

ملیس چشاشو درشت کرد و باخوشحالی دستاشو کوبیده به هم

_واایییی مرسییی عمویییی کلییییی دوستتتتت دارم

فردین لبخندش محوشد

_عمویی یه لحظه خم شولفطا

فردین خم شد طرفش

ملیس محکم گونشو بوسید

_عاشقتمم عموجون

اینو گفتورفت تو بغل فردین

با این کار ملیس چهرش گرفته شد... چقدر اینکاراش برای فردین قشنگ و دلنشین بود... چقدر افسوس میخورد که اینقدر دیر از وجود همچین پدیده ی بامزه ای با خبر شده.

"معجزه یعنی؛ آغوش تو.. که شیرین میکند، دریای شوره دلم را"

پیر مرد بادکنکارو گرفت سمت ملیس

_بیاعموجون

ملیس با ذوق بادکنکارواز پیر مرد گرفت

_ممنونم

پیر مرد لبخندی بهش زد..

بعد از حساب کردن پول بادکنکاکه به زور تونست به عموحسین بده دست ملیس رو گرفت و برد سمت ماشین.. توراه یاده یه چیزی افتاد همونجا ایستاد و گوشیشو از جیبش آورد بیرون.. ملیس کنجکاوانه به فردین نگاه کرد

_چرا وایسادی

فردین دوربین جلوی گوشیش رو آورد سمت ملیس خم شد و دستشودورش حلقه کرد

_میخوام باهات سلفی بگیرم! اجازه هس خرگوش کوچولو

ملیس بامزه خندید

_اره

_خب پس دوربینونگاه کن

ملیس بالبخنده خاص خودش به دوربین خیره شد.. بعد از عکس گرفتن هر دو سوار ماشین شدن و راه افتادن....

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت ادرس رودرست اومده بود.. شیشه روداد پایین اوایل اسفندماه بودولی

هوا همچنان سرد بود و سوزه عجیبی داشت...

نگاش به نمای خونه ویلایی روبه روش افتاد...ازدرسفیدرنگش مطمئن شد که همین خونس..زنگ دررو فشاردادورفت سمت ماشین تاملیس روبغل کنه وازماشین دریاره...نگتهی به صورت خستش انداخت؛انگارساله‌بود که نخوابیده بود..لبخندی به نقاشیه بامزه ی روصورتش زد..اروم پیشونیشوبوسیدوبغلش کرد..

میثاق منتظر دم درایستاده بود..بادیدن فردین لبخندی زد..

آروم روبه فردین گفت

_خوابه؟

فردین سرشوبه معنی مثبت تکون داد..میثاق ملیس روازبغل فردین گرفت وروبش گفت

_به لحظه صبرکن من ببرمش داخل الان زودبرمیگردم

فردین باشه ای گفت ورفت سمت ماشین..خرس وبادکنکای ملیس روازماشین اوردبیرون ورفت سمت

در..بعدازپنج دقیقه میثاق اومد..بادیدن فردین واونچیزای تویه دستش خندش گرفت

_اوه اوه بدبخت شدی!!باتوهم خودمونی شد؟

فردین لبخندی زده وگرفتشون سمت میثاق

_درحدی که باتو خودمونی نه..کلی ازخراب کاریاش برام تعریف کرده..حق داری واقعا!

میثاق خوشحال نگاش کرد

_خدایا اشکرت بالاخره یکی حق وبه من علیل ذلیل داد!

فردین خندش گرفت...

_خب..اگه کاری نداری..من برم!

میثاق لحنشوجدی کرد..

_واقعامنون بابت امروز که ملیس روبردی پارک..میدونم خیلی اذیتت کرده..ولی امیدوارم جبران کنم!

_نه بابا..این چه حرفیه..خواهش میکنم...کاری نکردم..ملیس اذیتاشم مثل خودش بامزس..

میثاق لبخنده غمگینی زد..

_مسعودم همیشه مثل توهمینومیگفت..چقدر جاش خالیه..واقعا میدونم چجوری ملیس میتونه بانبود پدرش

کنارییاد..

فردین دستشو برد تو موهایش و نفسشو کلافه بیرون داد.. چقدر دوست داد بزنه و به همه بگه پدرم لیس خودشه.. فقط خودش.. نه هیچکسه دیگه.. ولی مجبور بود ساکت باشه.. سکوت کنه و چیزی نگه... چون این بازیه سر نوشته.. بازی که هنوز تا آخرش خیلی مونده

__هنوز بچس.. چیزی نمیفهمه.. وقتی هم بزرگ بشه.. درک و فهمش بالاتر میره و دیدش نسبت به این موضوع عوض میشه..

__خیلی برام عزیزن.. هم ملیس هم مادرش... حاضر بودم خودم جای مارال روی اون تخت باشم.. اما اون حالش خوب باشه...

__نمیدونست چرا اما احساس راحتی که نسبت به فردین داشت برا خودش عجیب بود.. یه احساس صمیمیت که انگار سالهاست میشناستش..

فردین دستشو گذاشت روشونه ی میثاق

__بیخیال.. مهم الان اینه که خواهرت حالش خوبه... امیدوارم گذشتها دیگه هیچوقت براتون تکرار نشه... اینا همه میگذرن..

میثاق لبخندی زد

__ممنون.. ع.. میگم ببخشید واقعا فراموش کردم تعارف کنم بیای تو..

__نه نه.. الان دیگه وقت تو او مدن نیست دیگه.. باید برم.. ایشالا یه وقت دیگه..

__خب.. خب.. آخره هفته که مارال از بیمارستان مرخص میشه بیا.. همگی دوره هم جمع میشیم.. خوشحال میشیم تو هم بیای..

__جمعتون خانوادگیه.. مزاحم نمیشم..

__نه بابا چه مزاحمتی.. اگه نیای ناراحت میشم.. خوده بابا و مامان هم تاکید کردن که بهت بگم.. برای جبران امروز اون روزایی که تو بیمارستان کنارمون بودی..

فردین که دید چاره ای نیست و خودش همچین بدش نمیومد لبخندی زد

__نیازی به جبران نیست.. ولی حالا که اسرار میکنی باشه.. میام..!

میثاق لبخنده پت و پهنی زد

__خبره دقیقشو بهت میدم؛ منتظر تیم

__باشه.. من برم دیگه.. شبِت بخیر

بامیثاق دست دادوبعداز خداحافظی رفت سمت ماشینشویه راست رفت سمت هتل...

لباس سفیدمردونه ی استین بلندشوباتک کت اسپورت مشکیش وشلوارکتون مشکیش روپوشیده بود...خوشتیپترازهمیشه شده بود؛موهاشودادبالاوساعت استیلشورودستش بست..

باصدای زنگ گوشیش نگاهی کلی به خودش توی آینه انداخت وگوشی روازروعسلی برداشت..بادیدن اسم منصورخان چندثانیه مکث کردوتماس و وصل کرد..

_سلام پسرَم!

هنوزازمنصورخان ناراحت بودولی چیزی سعی کرده روی خودش نیاره..

_سلام آقاچون...

_حالت خو

_خوبم..

منصورخان که انتظارداشت فردینم حال اونوبپرسه باجواب رک وجدیش جاخورد..امااونم چیزی به روی خودش نیاورد

_راستش زنگ زدَم بگم که..بگم من..من اومدم بوشهر..الانم دارم میرم خونه ی طاهرخان..میخوام باهاش حرف بزنم

فردین شوکه پرسید

_چی؟؟شما..

_اره پسرَم..من کاری روکه بایدپنج سال پیش انجام میدادموالان میخوام انجام بدم...هیچوقت برای جبران دیرنیست...امیدوارم بتونی منوببخشی..

فردین کلافه دستی توی موهاش کشید..نمیدونست چی بگه..هم خوشحال بودهم ناراحت..انگارانتظارهمچین اتفاقی رونداشت..نمیدوست چراولی حس میکردهنوزبرای چنین اتفاقی زوده وهنوزآماده نیست...چون بامارال هم حرفی نزده بود..ولی وقتی یاده کارمارال افتاد...زبانش برای نه گفتن نچرخید..

_اونا..امشب مهمون دارن..منوهم دعوت کردن..فکر نکنم الان وقت مناسبی باشه..

_به طاهرخان خبردادم..ازاومدتم اطلاع داره...

نفسشوباصداپیرون داد..

پس..بیاین دنبالم باهم بریم..اینجوری بهتره...

باشه پسر...

نشست روتخت وگوشیشوهم کنارش پرت کرد...

کت دامن مشکیش که یکی ازبهترین طرحای خودش بودوپوشید..توی آینه به خودش نگاه کرد..صورتش بیروح شده بود..دلش به آرایش کردن نمیرفت..زخم کوچیک روی پیشونیش هرلحظه اون صحنه های تاریک وبهش یادآوری میکردن...

ازیادآوری اینکه قراربودوباره فردین روبینه دندوناشوباحرص روی هم فشارداد..ازاینکه الان دربرابرفردین تنهابودودیکه مسعودی نبودکه ازش دفاع کنه ناراحت بود..ازنزدیک شدن زیادی فردین به خونوادش اعصابش به هم ریخته بود..احساس صمیمیتشون حس خوبی روبراش تداعی نمیکرد

باصدای بازشدن دربرگشت عقب وپشتشونگاه کرد،بادیدن یاسمین وملیس لبخنده کمرنگی زد

نگاهی به تیپ ملیس انداخت؛به لباس صورتی آستین حلقه ای که مدل پایینش تاروی زانوش تورکارشده بود..موهای صاف وبلندش رویاسمین مرتب براش صاف کرده بودویه تاج نگین داره صورتی بامزه هم روی موهاش گذاشته بود!..

لبخندی به صورت بامزش زد

قربون گل دخترم برم که اینقدرنازنده

ملیس بانازبه مارال نگاه کردوبعدم باذوق پریدبغل مارال..

یاسمین بالبخندنگاشون کرد..اومدسمت ملیس

خب حالابدوبروپایین بارشان بازی کن!!اینهمه راه فقط بخاطرتوکوبونیدیم آوردیمش اینجا!

آخ جووون آرشان اومده

این وگفتو باخوشحالی رفت سمت در...

بعدازرفتن ملیس یاسمین رفت سمت مارال وکنارش نشست روتخت..نگاهی به صورتش انداخت

نمیخواهی یه فکری برا این صورت بی روح کنی؟ترسیدم بابا!!

مارال نگاهی به این ی روبه روش انداخت..

بیخیال..حوصلشوندارم

یاسمین بروبابایی بهش گفت و خودش راه افتاد سمت میز ارایش مارال.. رژ صورتی؛ کرم پودر و ریمل
رواز و میز برداشت و او مد سمت مارال؛ نشست کنارش

_ خب نگام کن ببینم

مارال کلافه نگاش کرد

_ یاسی نمیخوام بیخیالش شولطفا

_ غلت کردی مگه دست خودته نگام کن

مارال که دید اسرارش بی فایده و یاسمین سعی داره کاره خودشو کنه نفسشو با حرص بیرون
داد و نگاهشو برد سمت یاسمین...

یاسمین نگاهی به رژ صورتی انداخت

_ نچ این بهت نمیاد قرمز میخوام بزخم برات

همینکه خواست بلند شه مارال سریع دستشو گرفت

_ نه.. بشین تو رو خدا نمیخوام... همین خوبه.. کاری نکن پشیمون بشم همینو هم نزنم

یاسمین نشست

_ باشه حالا! یکی ندونه میگه تو و مسعود عاشق و معشوق بودین!!!

مارال شالشو گذاشت رو

_ نبودیم... ولی برام مهم بود.. کارای زیادی برام انجام داد که الان واقعا خودمو مدیونش میدونم...

_ درسته... ولی.. نمیدونم چرا یه چیزی بدجوری ذهنمو درگیره خودش کرده... و اونم اینه که.. مسعود.. واقعا برای چی

اینقدر بخاطر تواز خود گذشتگی کرد؟؟؟ آخه مگه میشه یکی همینجوری الکی الکی بیادیه همچین کاری کنه... این

حرف پنج سال تو دلتم بود ولی با وجود مسعود نتونستم بهت بگم.. اما حالا که نیست؛ گفتم بهت بگم.. شاید خودت

بهتر بتونی جوابشو پیدا کنی...!!

مارال ابروهاشو تو هم گره کرد.. نمیتونست بگه تا به حال به چنین سوالی بر نخورده.. ولی قبلا هر بار خودشو بایه

جواب قانع میکرد.. ولی الان.. نمیتونست چرا باینج جوابی قانع نمیشه...

بادیدن یونس اونجا کاملاً جا خورده بود.. تعجب یونس رو هم از تو چشاش میدید.. سعی کرد چیزی به روی خودش

نیاره و عادی رفتار کنه... لبخندی زد و دستشو دراز کرد سمتش

یونس همونطوری که هنوز تعجب تو چشاش معلوم بود با فردین دست دا

_به به ببین کی اینجاس...آقای نوری!!

فردین لبخنده محوی زد

_خوشحالم از دیدنت پسر..!! تو اینجای کار میکنی؟

هر دو کنار هم نشستند

_والا؛ راستش اومده بودیم عیادت ما زال خانوم! اصلا فکرشون نمی کردم تو رو اینجای ببینم

_منم همینطور..!

طلا خانوم سینی چای روداد

_عزیزم اگه نمیتونی بده یکی از دخترابرن

_نه..میتونم

اینو گفت و از اشپزخونه خارج شد.. دستاش میلرزید.. قدمای سستش رو تندتر کرد...

نگاهی به جمع انداخت تا اولین نگاه؛ نگاهش بهش گره خورد.. از اینهمه ریلکس واروم بودن فردین حرصی شد..

زیر لب به همگی سلام کرد و بقیه هم جوابش دادند.. سینی چای رو جلوی طاهر خان و منصور خان گرفت.. رسید به یونس که کنار فردین نشسته بود.. سینی چای رو جلوش گرفت.. یونس تشکری کرد و رفت سراغ فردین بدون اینکه نگاه کنه سینی چای رو گرفت جلوش.. ولی فردین از سر عمد زل زد بهش

_ممنون نمیخورم..!

دندوناشو با حرص روی هم سایید؛ بدون اینکه حرفی بزنه سینی رو برد سمت بقیه...

نیم ساعتی از او مدن مهمونا گذشته بود.. گه گاهی نگاههای سنگین فردین رو که رو خودش میدید استرسش بیشتر میشد.. خیلی دلش میخواست بدونه برای چی فردین اومده اونجا.. ولی بعد که فکر میدید با خودش میگفت معلومه برای چی اومده.. اونم با پدر بزرگش.. لرزش دستاشو حس میکرد.. انگار دمای بدنش بیش از اندازه بالا رفته بود.. با اجازه ای گفت و از جمع فاصله گرفت.. بیشتر از اون نمیتونست اونجا بشینه عامل همه بدبختیاشو ببینه.

رفت توی خیاط باید کمی هوا به کلش میخورد تا بلکه یکم از اضطرابش کمتر میشد...

_وقتی بچه بودم.. مادرم همیشه میگفت پای کاری که کردی چه خوب چه بد تا آخرش بمون.. عقب

نکش.. مرد باید پای کارش بمونه تا مردونگیشونشون بده.. اون موقع بچه بودم.. چیزه زیادی نفهمیدم.. ولی حالا.. حالا که معنی حرفاشو میفهمم..

اون دیگه نیست.. نیست که بهش بگم همیشه موندن مردونگی رو ثابت نمیکنه... گاهی باید رفت.. باید رفت واسه بهتر شدن اوضاع... واسه بهم نریختن زندگی کسی که برات ارزش داره... چون در برابرش مسئولی... مسئولی چون وابستش کردی.. مسئولی چون...

سرشوبلند کرد.. بهش نزدیکتر شد.. دستاشو برده بود توجیبشو محکم وجدی روبه روش ایستاده بود...

جاخورد وقتی صداشو شنید جاخورد از این یهویی اومدنش... نمیفهمید معنی حرفاشو.. نمیفهمید مردی که روبه روشه چی میخواد ازش... احساسشو پشت اخماش قایم میکرد... نمیخواست دوباره کم بیاره... دوباره بشکنه... اینبار اگر میشکست دیگه کسی نبود که کمکش کنه خورده هاشو جمع کنه... اینبار آگه میشکست.. دیگه واقعا شکسته بود...

همینکه لب باز کرد چیزی بگه؛ حرفای فردین اجباری دهنشویس

_مسئولی چون... دوست داشته... دوسش داشتی...

حرفایی که قرار بود بزنه هضمشون سنگین بود.. ولی.. هر مشکلی چاره ای داره.. هر بیماری درمونی داره؛ و هر قصه ای پایانی...

_ پنج سال پیش.. یهویی پریدی تو زندگیم... نمی دونم چجوری پیدات شد.. از کجا اومدی.. چه جوری شد که دیدمت... ولی تا به خودم اومدم... شده بودی یه سوژه بر اثر طبعندیمون..

نیم نگاهی به مارال انداخت.. باین حرفش مارال حرصی خواست دهن باز کنه که فردین بی اهمیت به عصبی بودنش رک ادامه ی حرفاشو زد

_ قرار شد هر طور شده باهات دوس بشموبه فرزین نشون بدم که هر چیزی رو که میخوام و خیلی راحت میتونم به دست بیارم... همونطوری که خواستم شد... همه چی بینمون خوب داشت پیش میرفت... شدی بودی جزئی از بهترین لحظات زندگیم...

لبخندی محوی نشست گوشه لبش.. نگاهی به مارال انداخت... انگار اونم حرصش کمتر شده بود

_ ولی... یهویی... نمی دونم چی شد... همه چی با اومدن یه نفر خراب شد... با اومدن مسعود.. اوضاع عوض شد.. نفرت داشت از من.. جوری که هر بار منومیدید از نگاهش میتونستم شعله های انتقامشو ببینم... جدیش نگرفتم... چون نمی دونستم سرچی باهام لج داره... اولش فکر کردم واقعا بخاطر تو هه... ولی... نه... جوری که فکر میکردم نبود.. مارال ابروهاشو توهم گره کرد.. سوالی به فردین نگاه کرد..

_ سرعشق تابقتش بود.. فکر میکردم باهش رابطه داشتم.. فکر میکردم عشقشوازش گرفتم...

پوزخندی زد..

_همش سره یه سوءتفاهم ساده..اینهمه کینه تودلش جمع کرده بود..خواستم قانعش کنم..ولی نشد..اونهمه نفرت وکینه ی چندساله رونمیشدیه شبه پاک کردوازین برد...شب تولدمینو..تهدیدم کرد..تهدیدم کردکه اگه پاموازندگیت نکشم بیرون..میره وبه خونوات همه چیومیگ سخت بودحرفی که میخواست بزنه..اما..غرورشوپس زودادامه داد

_دوست داشتم...عاشقت نبودم...ولی دوست داشتم...برام مهم بودی...ارزش داشتی...اونقدری که حاضرشدم اززندگیت برم..نتونستم بهت هیچ توضیحی بدم...چون چون حرفام برات غیرقابل قبول بودن...

فردین نگاش وازمارال گرفت وبه یه نقطه ی نامعلوم خیره شد

_الان همه چی عوض شده...مااون ادمای چندسال پیش نیستم...الان هم توبه من بدهکاری هم من به تو...الان که دارم فکر میکنم...به یه چیزه خیلی جالب برخورددم..اینکه چندسال پیش بابام رفت تامادرم زندگیش راحتربشه؛دریغ ازاینکه به تنهاپسرش فکرکنه..وحالا..بازی سرنوشت جوری شدکه دقیقا همون ماجرا برای منم پیش اومد...ولی باین تفاوت که بابام نتونست بامادرم صحبت کنه وبهش همه چیودرست وقانع کننده توضیح بده...تاخرشم مادرموازدست داد...وقتی تواتاق عمل بودی..خیلی میترسیدم دیگه بیرون نیای که حرفاموبهت بزنم...

نفسشوکلافه بیرون داد...

_من نمیخوام زندگی ملیس هم مثل من بشه...نمیخوام ازپدرش سرچیزی که نمیدونه واشتاباه متنفرباشه...توپنج سال اونوازم پنهونش کردی وباکسی که باعث وبانی این همه اتفاقای بده زندگیت بودبزرگش کردی...ملیس پنج سال؛به کسی که ازپدرش نفرت داشت میگفت بابا.

مارال شوکه به فردین نگاه کرد..نمیتونست باورکنه که مسعود؛کسی اینهمه بهش کمک کردوبهش امیدواری دادخودش مسبب همه ی اتفاقای زندگیش باشه...

_این..این امکان نداره...مسعودهمچین آدمی نیست...تواین چندسال اونقدری بهم کمک کرده که حالاحرفای تورو باور نکنم...

فردین پوزخنده محوی نشست گوشه ی لبش

_بهت کمک کرده چون نمیخواست اگرم برگشتم ومثل الان واقعیتاروبهت گفتم حرفاموباورکنی...ببین خیلی خوب برات نقش بازی کرده ها...دقیقا همونی شدی که میخواست...هه...

مارال هیچ جوهر حرفای فردین رونمیتونست به خودش بفهمونه...

"""" ببین مارال میخوام هراتفاقی که تواین مدت افتاد..فردین هرکاری کرد..هرچیزی که بهت گفت..چه راجعه من..وچه هرچیزه دیگه..حرفاشواصلا باور نکنی...میخوام بهم قول بدی اگه یه بدی تواین مدت ازم دیدی

باشنیدی، خوبام یادت نره...میخوام بهم قول بخاطره ملیس فردین و تونزنگیت راه ندی..فکرزندگی جدید با فردین
نیاد توسترت..فردینو تحت هیچ شرایطی نباید قبول کنی..حتی اگر پای ملیس وسط باشه..میخوام در برابرش
بایستی..""

خودشم میدونست یه جای کارمیلنگه... حرفای مسعود توشش پیچیده بودوهر کلمشو که به یاد میاوردیه
جور خاصی معنی داشت براش...

_ آخه اون چرا بایدیه همچین کاری وبامن کنه؟؟؟

مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟؟اون..اون واسه ملیس پدری کرد...اون منو از باتلاقی که توش بودم بیرون
کشید... پنج سال مراقبمون بود... برعکس تو پای کاری که نکرده بودموند...

بخاطره من به خونوادش دروغ گفت... اونوقت تو.. توداری این حرفارو پشتش میزنی؟؟ حالا که دستش
از دنیا کوتاس؟ توا که واقعا عدالت به حال من سوخته بودهمون پنج سال پیش نمیرفتی...

میموندی پای کارت میموندی سعی میکردی همه چیو درست کنی نه اینکه خیلی ساده رد بشی وبری وبگی همه
چی درست میشه... حالا دیگه دیره... این حرفاهم هیچی رو درست نمیکنه... به قول خودت ما اون ادمای پنج سال
پیش نیستیم عوض شدیم.

فردین کلافه نگاش کرد

_ آره.. شاید تورا ست میگی.. من اشتباه کردم که رفتم.. من اشتباه کردم که نمودم تا مسعود بره به خونوادت همه
چیو بگه.. من اشتباه کردم که نمودم تا از نزدیک نابود شدن توبه وسیله خونوادت ببینم... آره مارال تورا ست میگی من
اشتباه کردم که رفتم...

حلقه ی اشکی که تو چشاش بود پس زد.. الان وقت جواب پس دادن بودن میخواست بازم جلوش کم بیاره...

_ یه جوری میگی رفتم تا تو چیزیت نشه... انگار که الان خیلی حالم خوبه... انگار بعد تو کم بلا سرم اومد... تونمیفهمی
من چی کشیدم.. تونمیفهمی وقتی هنوز دست چپ و راستتو درست تشخیص نمیدی بهت بگن بارداری... تونمیفهمی
وقتی مبینی بارداری و پدری بالاسر بخت نیست یعنی چی... تونمیفهمی ترس از آبرو چیه... تونمیفهمی وقتی
شبا از کابوس اینکه همه فهمیدن تو چیکار کردی بیدارشی یعنی چی... تونمیفهمی یه دختر شهرستانی.. خونواده ی
سنتی و حرف مردم یعنی چی... تونمیفهمی لعنتی...

هق هقش جلوی بقیه ی حرفاشو گرفت...

فردین نگاش به مارال بود.. بهش حق میداد... حق داشت اینجوری ازش طلبکار باشه..

_ ما هر دو مون اشتباه کردیم... راه و اشتباه رفتیم... ندونسته تصمیم گرفتیم وخواستیم با تصمیمامون همه چیو درست
کنیم امان میدونستیم داریم شرایطمون وسخترمیکنیم...

مامشکل کارمون اونجایی بود که واقعیتارونادیده گرفتیم..

قطره اشکی که افتادروگونشوسریع پاک کرد..

_ میدونی مشکل کجاست؟؟؟مشکل اینجاست که همیشه آدم های تنوع طلبی مثل تو دست میزبان روی آدمهای ساده و خاکی...آدمایی مثل من زودمیشکنن..شایدباراول دوم کناربیان..ولی باره سوم ازهمون کنارمیرن...

اینویادم گرفتم که "بترسم از آدمایی که عاشق نیستن ولی عاشق کردن رو خوب بلدن.."

_ چراهمه ی تقصیرارومیندازی گردن من؟؟؟یه جوری داری ازماجرهاحرف میزنی انگار فقط منم که تواینهمه اتفاق نقش دارم..انگارفقط منم که گناهکارم...ازهرچی بگی خودتم توش نقش داری...چه ازشبیه که باهم بودیم چه ازبی پدربودن ملیس...مسعودم اون وسط خوشحال که خیلی راحت تونسته بینمون بیادوهمه چیوبهم بریزه..موندم چراهیچوقت باخودت نگفتی دلیل اینهمه خوبییه مسعودنسبت به خودت چیه..

حرصش میگرفت ازاینکه فردین توهیچکدوم ازحرفاش رنگی ازپشیمونی نیست..

_ توهیچوقت نمیفهمی تنهابودن یعنی چی..تونمیفهمی تواوج بی کسی وقتی یکی دست نوازش بکشه روسرت وبهت محبت کنه وکنارت باشه یعنی چی...امایه چیزوبدون...

"هیچ چیزی بدتراز قتل احساس نیست"

مسعودمشکلش باتوبودنه بامن...اون..نگاهی به فردین انداخت..نمیتونست عکس العملش روراجع حرفی که میخوادبزنه پیش بینی کنه..دلشوزدبه دریاوادامه داد

_ اون منودوسم داشت...ماباهم خوشبخت بودیم...تو..تواومدی وهمه چیوبهم ریختی...

فردین پوزخندمحویش نشست گوشه لبش

_ توهم اونودوست داشتی؟

ازاین سوال فردین جاخورد..دلیل پوزخندشونمیفهمید...خیلی دلش میخواست حرصشودریباره برای همینم مجبوربودبیش دروغ بگه..

_...آره...

پوزخندش عمیقترشد..دستاشوبردتوجیبشوبالحنه تیکه داری گفت

_ مطمئنی؟؟

مارال ابروهاشو توهم گره کردوزل زد توچشاش

_اره مطمئنم

_ از این به بعد خواستی دروغ بگی یه عینک آفتابی به چشات بزنی بد تا بلوئن... آخه چه دوست داشتنی اینطوریه؟؟؟

مارال مشکوک نگاش کرد

_ توبه حرف چشم گوش نده دروغ گوی خوبین... منظورت از این حرفت چیه؟

فردین لبخند مرموزی زد

_ اینکه تو همسر و دوست داشتنتی تو اتاقای جد امی خوابیدین... نیم نگاهیه به اسمون انداخت

_ خدایا شکر معنی دوست داشتن و عشق و علاقه هم فهمیدیم!!

مارال با تعجب نگاش میکرد... اصلا نمیتونست فکرشم بکنه که فردین از کجا این موضوع رو فهمیده...

_ تو.. تواز کجا فهمیدی؟؟؟

فردین با همون لبخنده مرموزش گفت

_ ع ع ببین.. خودت لودادی... من همینجوری گفتم.. ولی الان دیگه واقعا مطمئن شدم...!!

باحرص به فردین نگاه کرد دیگه داشت ظرفیتش تکمیل میشد...

_ از کجا!!! فهمیدی؟؟ باهات شوخی ندارم

فردین لبخندشو جمع و جور کرد..

_ از ملیس..

مارال تازه دوهزاریش افتاده بود.. کلی از دست ملیس شکار بود.. اما سعی کرد خودشونبازه..

_ ملیس بچس نمیفهمه.. یه چیزی پرونده تو باور نکن..

فردین لبخندیه وری زد

_ تواز اونم بچه تری!

مارال باحرص نگاش کرد

_ هرچی دوست داری فکر کن.. نه خودت برام مهمی نه فکرت...

_ اگه برات مهم نیستم برای چی اینو تا الان نگه داشتی؟

مارال نگاهشواز فردین گرفت و برد سمت گردنبندی که از مشت فردین سر خورد پایین... بادیدنش انگاریه سطلح اب
یخ ریختن روسرش... برای این دیگه نمیدونست چه جوابی بده... حتم داشت باز ملیس رفته
سر صندوقشوا اینوبر داشته...

_ اینو..

_ اینم دست ملیس بود از تووسایل با ارزشت برش داشته بود

_ پس بگو بچمو میبندی سیم جیمش میکردی اره؟؟؟

نمیدونست چرا اینقدر از حرص دادن مارال خوشش میومد

_ حالا گیریم که آرہ میخوای چیکار کنی؟

مارال با حرص نگاهش کرد

_ هیچی فقط داغ دیدنشوبه دلت میزارم..!

اینو گفت و خواست بره که با صدای فردین سر جاش میخکوب شد

_ نمیتونی...

برگشت سمتشوبه ابروشوداد بالا

_ حالا میبینی

فردین نگاهشواز مارال گرفت و به زمین دوخت.. میدوست این حرفش ممکنه مارال رو خیلی بیشتر از چیزی که الان
هست ناراحت و حرصی کنه

ولی مجبور بود که حرفش و بزنه چون همینکه مارال پاشومیداشت توخونه خودش با همه چیز روبه رومیشد...

_ آقا جون... امشب اومده تابا.. پدرت حرف بزنه و همه چی رو بهش بگه..

با این حرفش مارال روی زمین خشک شد فردین کمی بهش نزدیک شد.. جدی نگاهش کرد..

_ دیر یازو باید این اتفاق میوفتاد.. با واقعیت باید کنار بیایم..

شوکه شده بود.. بدنش میلرزید نمیدونست از چی.. از سرماست یا از ترسه... ولی هرچی که بود بدجوری داشت
از پادرش میاورد..

_ ت.. تو... چی.. چی گفتی؟؟؟؟

نگاشوانداخت پایین...میدونست برای مارال خیلی سخته..نمیدونست تاچنددقیقه ی آینده قراره چه اتفاقی بیوفته..ولی..تهه دلش بدجوری برای مارال سوخت..

_ببین..

_تومیفهمی داری باهام چیکار میکنی؟؟؟؟میفهمی فردین؟؟؟آخه مگه من چه گناهی کردم؟؟؟ها؟؟؟گناهم این بود که نخواستم دخترم پیش مردی باشه که علاقه ای به مادرش نداره؟گناهم این بود که ساده عاشق شدم؟؟؟ سعی کرد صداشو بالانبره که بقیه بفهمن..بغضش داشت خفش میکرد..اشکاش صورتشو خیس کردن...انگار پاهاش سست شده بودنودیگه نمیتونست سرپا وایسه...

میون حق هقاش باگریه گفت

_داشتم زندگیومیکردم..منکه کاری بهت نداشتم...چیکارت کردم مگه؟؟؟چرا دست از سرم برنمیداری...اومدی دستی دستی منوبه کشتن بدی؟؟؟؟میخواهی ملیس طعم بی مادری روبچشه...

نمیدونست چه جوری ارومش کنه..میدونست هر حرف دیگه ای بزنه مارال وعصبی ترمیکنه...

_بروبه اقا جونت بگو بره بگو چیزی به بابام نگه؛فردین تورو جون ملیس قسمت میدم نذار چیزی بهش بگه...

دور و اطرافش نگاه کرد دستی توی صورتش کشید..نمیدونست تا الان کار از کار گذشته یانه...ولی میخواست تو این ماجرا تا آخرش وایسه...باکشیده شدن دستش به سمت دیگه سریع روشو برگردوند؛مارال سعی داشت فردین ودنبال خودش بکشونه..

_چیکار میکنی؟؟؟

_بایدبری به منصور خان بگی بیاد بیرون زود باش

حتی جونى برای کشیدن دست فردینو هم نداشت تو اون موقعیت دیگه دادو هوار سرفردین هیچی روحل نمیکرد و میخواست یه جوری دل فردین وبه رحم بیاره تا چیزی به خونوادش نگه...

دنبالش راه افتاد..خودشم نمیدونست قرار چیکار کنه..بعد از چند ثانیه وارد خونه شدن...مارال اشکاشوپاک کرده بود و سعی کرد عادی رفتار کنه ولی نمیتونست ترس تمام وجودشو گرفته بود...قلبش اونقدری تند میزد که انگار میخواست از قفسه ی سینهش بزنه بیرون...توی راه رو ایستاد صدایی نمیومد..باباز شدن در اتاق کار پدرش سریع نگاهش رفت سمت در..بادیدن منصور خان وقیافه ی عصبی وچشمای سرخ شده ی طاهر خان با وحشت بهشون خیره شد..اشکاش عینه دونه های مرواریدیکی یکی از روی گونش سرمیخوردنومیوفتادن پایین...

دیگه مطمئن شد کار از کار گذشته...

_بابا....

طاهر خان چیزی نگفت و فقط نگاهش میکرد...

بهبش نزدیک شد..

_بابا بخدا من..

باسیلی محکمی که خورد پرت شد روی زمین.. تا چند دقیقه به طرف صورتش وحس نمیکرد...

_دختره ی بی همه چیز تو میدونی چیکار کردی؟؟؟؟ تو.. تو با این پسره ی..

_طاهر خان..

با صدای منصور خان سریع برگشت سمتش... اونقدر عصبانی بود که اون لحظه هر کاری از دستش برمیومد

بقیه هم باشنیدن صداشون سریع اومدن..

طاهر خان بانفرت به فردین نگاه کرد.. دستاش مشت شده بود.. اما سعی کرد خودشو کنترل کنه تا کار دستشون نده... نگاهشوبر دست مارال.. حتی فکرشم نمیکرد ددختریکی یه دونش... یه همچین کاری کرده باشه... از ننگ بی ابرویی که الان روی پیشونیه خونوادش نشسته بود عصبی بود.. و باعث وبانیش فقط مارال بود.. دیگه حتی به خودش نداشت که بخواد دست روش بلندکنه... فقط دلش نمیخواست واسه یه لحظه دیگه همچین دختری روتوی خونه ی خودش نگه داره...

میثاق بانگرانی به سمت طاهر خان اومد

_چی شده آقا جون؟؟ چه خبره؟

ملیس از وسط جمع سریع اومد و خودشوبه مارال رسوند.. گوشه ی لباس مارال روسفت تودستش گرفت

_مامانی..

طاهر خان بی اهمیت به بقیه نگاهشودوخت به مارال

_از این خونه گمشو بیرون.. از این به بعد من دختری به اسم مارال ندارم... بروو دیگه پاتم تو این خونه نذار... تودیگه

دختر من نیستی... زود باش.. برو بیرون...

مارال اشکاش صورتشو خیس کرده بودن...

_اقا جون.. من..

طاهر خان با عصبانیت دست مارال رو گرفتوبه سمت دربرد..

نمیتونست مقاومت کنه..دیگه جونی براش نمونده بود...باپرت شدنش به بیرون تعادلشواز دست داد و افتاد روی زمین...خیلی اون لحظه ها براش درد آور بودن..دختر طاهر خان..یکی به دونه دخترش...حالا..اینجوری..باین وضعیت...از خونوادش تردشده بود...
صدای گریه ی طلاخانوم رومیشنید..

_اخه مردمگه چیکار کرده؟؟؟این چه کاریه که بادخترم میکنی؟؟؟

طاهر خان باصدای بلندی سرش دادزد

_مادیگه هیچ دختری ندااااااریم اینوتوی گوشت فروکن...روبه بقیه کردو گفت من دیگه نه نوه ای دارم ونه دختری..دیگه نمیخوام اسمشو تواین خونه بشنوم...

یاسمین وبونس که همه چیز رومیدونستن میخواستن هرطوری شده برن بیرون وبه مارال کمک کنن...یاسمین سریع کیف وبالشوشوبرداشت رفت سمت ارشانی که شوکه بهشون خیره بود..

ملیس سریع از بقیه گذشت وفوری باگریه خودشوبه مادرش رسوند..

_مامانی..چی شده؟چرا باباجون اینجوی میتونه؟من میترسم..

بغض توی گلوش اونقدری سنگین بودکه حتی یه کلمه هم نمیتونست حرف بزنه..

هیچکس جرعت اینکه بخواد چیزی بپرسه یابه سمت مارال بره رونداشت...فردین ومنصور خان سریع ازخونه زدن بیرون واومدن سمتش..فردین خواست کمکش کنه که بلندشه..میخواست مقاومت کنه امانمیتونست...

حس میکرد پلکاش دارن سنگین میشن و صداها براش مبهم...اونقدری پلکاش سنگین شدکه دیگه متوجه ی هیچی نشد..

هنوز پلکاش سنگین بود...ولی نوازشای کسی که بالای سرش نشسته بود وادارش میکرد چشماشوباز کنه...همه چیز اطرافش براش مبهم بود..چندبار پشت سره هم پلک زد تا بالاخره راحت تونست اطرافش روببینه..تویه اتاق نسبتابزرگ که دقیقاً روبه روش یه اینه قدی ومیز کوچکی قرارداداشت؛وسط اتاق دو تا مبل راحتی روبه روی هم قرارداداشتند..نمیدونست کجاست وانگار هیچی یادش نمیومد..بعد از چند ثانیه که به ذهنش فشار آورد..همه چیز مثل یه فیلم کوتاه از جلو چشمش رد شد...باصدای ملیس بالای سرش سعی کرد از جاش بلندبشه..ملیس نگاش به مارال بود...

_مامانی تو باید استراحت کنی..دکتر گفته برات خوب نیست بلندبشی..

اخماشوبردتوهم بغضش بدجوری گلوش روفشار میداد

_دکتر؟؟

_اره مامانی..وقتی تو خواب بودی عموفر دین مارو اوردا اینجا..ما برگشتیم شیراز..میخواست از روتخت بلندبشه..نمیدونست

چرا اونجا بودنواصلاحا یز نمیدونست..دیگه دوست نداشت حتی برای یه لحظه هم که شده فردین روبینه..به اندازه ی کافی عذابش داده بودوا چیز ی هم که میت رسید سرش آورد..ولی نمیدونست باید کجا بره..جایی دیگه براش نمونه بود..

جون ی برای تکون خوردن نداشت همینکه خواست بلندبشه نگاهش به اینه ی روبه روی تخت افتاد..سروو عضش رقت انگیز شده بودوحس میکرد ز پرگوش داره به شدت میسوزه..دور چشماش سیاهی حلقه زده بود.. دیگه حتی اشکی هم برای خالی کردن بغضش نمونه بود..

_بالاخره بیدار شدی گل دخترم؟

باشنیدن صداسریع نگاهشوبر دستم در..

بادیدن پیرزن نسبتا کوتاه وتپلی که چهره ولبخنده مهربونی داشت اخماش کمی از هم باز شد..دقیق نگاهش کردچهرش براش آشنا بود..میدونست به جایی دیدتش اما درست یادش نمیومد..بعد از چند ثانیه به سمتش اومد..تازه متوجه ی سینی تودستش شده بود..

ملیس با ذوق دوبید سمتش

_فیروزه جون..مامانیم حالش خوب شده ببین!

فیروزه لبخنده مهربونی به ملیس زد..اما چهرش حسابی نگران بود..

_میدونم عزیزم..ببینم تونمیخواوی بری پایین با عموفر زینت بازی کنی؟؟

ملیس بامزه لبخند زد

_آخ جون عموفر زین بالاخره اومد؟؟

فیروزه نشست کنار مارال

_اره دخترقشنگم..بدو برو پایین پیشش

ملیس همینکه خواست بره جوری که انگاریه چیزی یادش اومده باشه چرخید سمت مارال وسریع رفت سمتشواروم گوشوبوسید

مارال متعجب نگاهش کرد..که ملیس گفت

_مامانی اگه من برم نمیترسی که؟؟

فیروزه با تعجب به ملیس نگاه کرد.. قبل از اینکه مارال چیزی بگه فیروزه گفت

__وامادرمن اینجا چیکارم پس؟؟ نترس گلکم نمیزارم اب تودلش تکون بخوره.. توخیالت راحت..

ملیس نگاهه دیگه ای به مارال انداخت و لبخندی زد و آروم از اتاق خارج شد..

فیروزه لبخندی زد و روبه مارال گفت:

__امروز صبح هم که از خواب بیدار شد سریع سراغتو گرفته.. به زور بهش صبحونه دادم میگفت بدون مامانم هیچی

نمیخورم!! همینجوری بالاسرت نشسته تا الان که دیگه خدارو شکر چشمتا توباز کردی.. بیچاره خیلی ترسیده

بود.. مارال گیج فقط به فیروزه و حرفاش نگاه میکرد

فیروزه سریع گفت

__وای خدامرگم بده مادر... اینهمه حرف زدم یادم رفت بیرسم منویادت هست یانه؟؟ فیروزه ام مادر بزرگ

فردین.. قبلا همو دیدیما!

از شنیدن اسم فردین ناخداگاه اخماش رفت توهم.. فیروزه که متوجه شده بود؛ سریع بحث رو عوض کرد

__بیاعیزم برات صبحونه اوردم.. یه چیزی بخور جون بگیری.. شدی پوست واستخون مادر

چقدر محبتای فیروزه براش قشنگ بود و اون وعجیب یاده مادرش مینداخت.. مادری که میدونست الان یه چشمش

اشک و یه چشمش خون.. دلش بدجوری ضعف میرفت ولی هیچ اشتباهی نداشت..

__نمیتونم بخورم.. اشتها ندارم..

فیروزه خودش دست به کار شد و یه لقمه براش گرفت

__اشتها ندارم که نشد حرف باید یه لقمه بخوری تا اشتها کم کم باز بشه...

__میخوام از اینجا برم..

فیروزه بانگرانی نگاش کرد

__کجایی اخی دخترم؟! اینجا خونه ی خودته.. خالتم که خوب نیست..

__بخدا حال خوبه فیروزه جون.. فقط بذاری منو ملیس از اینجا بریم...

__کجارو داری بری اخی عزیزم؟

پوزخندی زد.. راست میگفت کجارو داشت که بره.. جایی دیگه براش نمونده بود..

__راست میگین مگه پسر تون جایی واسه رفتنم برام گذاشته؟؟

فیروزه نفسشوبا غم بیرون فرستاد..

_ فردین اونقدر اهام که توفکر میکنی بدنیت عزیزم.

:اگه کاری کرده فقط خواسته بیشتر از این ازدخترش دور نمونه.. نمیخوام فکر کنی دارم طرفه اونومیگیرما.. نه دخترم.. اگه حرف از اشتباه باشه.. شما هر دو تاتون اشتباه کردین... توهم به اندازه ی فردین برام عزیزی.. مادر نوه ام هستی و روی سرمون جاداری.. فردین با همه ی خوب و بدش بازم پدره دخترته.. امطمئن باش دیر یا زود همه چیز درست میشه.. فقط نباید همه چیز رو سخت بگیری..!

همینکه خواست جوابی بده با تقه ای که به در خورد حرفی نزد و منتظر به در نگاه کرد..

بایدن منصور خان ابرو هاشو توهم گره کرد و روشو بر گردوند.. منصور خان متوجه ی این حرکتش شد اما چیزی به روی خودش نیاورد و وارد اتاق شد.. روی صندلی نزدیک به تخت نشست

_ حالت چطوره دخترم؟؟

پوز خندی زد

_ بهتر از این نمیشم

فیروزه نگاهی به منصور خان انداخت و روبه مارال لبخندی زد

_ من صبحون تو اینجامیزارم اگه تونستی یه چیزی بخور عزیزم...

و همونطور که بلند میشد گفت

_ من برم به ملیس یه سر بزنم!

این و گفت و از اتاق خارج شد...

در اصل با این کارش میخواست منصور خان و مارال رو تنه‌بازاره تا بلکه منصور خان بتونه با حرفاش مارال رو قانع کنه...

بارفتن فیروزه بیشتر تو خودش جمع شد و به جلوش خیره شد... دیگه حتی دوست نداشت با منصور خان هم هم صحبت بشه..

_ ببین دخترم.. تو الان دیگه به قول معروف اب از سرت گذشته و باید از این به بعد منطقی برای خودت و ایندت تصمیم بگیری..

با حرص به منصور خان نگاه کرد

_ کدوم اینده؟؟ من الانموبا ختم به چه امیددی به ایندم فکر کنم؟؟

باختن مهم نیست...؛ جوونی درستش می کنی! مهم اینه که یادت باشه چی روبه کی باختی...

لحنش آرام شد...

بعضی وقتا.. یکی یه طوری می سوزنتت که هزار نفر نمیتونن خاموش کنن...؛ بعضی وقتاهم.. یکی یه طوری خاموش میکنه که هزار نفر نمیتونن روشن کنن... من دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.. اون از مسعود.. اینم از خونوادم.. پوز خنده محوی نشست گوشه لبش..

چیزه دیگه ای هم مونده مگه؟ که به امیدش به آینده فکر کنم؟

منصور خان دلجویانه گفت

پس... ملیس چی؟؟؟ یعنی اون جزوه داشته هات نیست؟ ملیس خودش به تنهایی یه امیدواری واسه ایندته... راه هایی که به آینده ختم میشن.. یافتنی نیستن...؛ ساختنن.. تودختر توداری.. به امیداونم که شده باید بتونی دووم بیاری...

نگاه اطمینان بخشی به مارال انداخت

بین دخترم تو خودتم میدونی که دیر یازود خونوات بالاخره این موضوع رومیفهمیدن... میدونستم گفتنش برای خودت سخت بود.. برای همین من پادرمیونی کردم.. رفتار پدرت تو اون لحظه نمیخوام بگم خوب بود ولی هر کس دیگه ای هم که به جای اون بود همین کارو میکرد.. ولی مطمئن باش به مرور زمان همه چی درست میشه... تو تک دونه دختر شونی.. مطمئن باش به همین راحتی فراموش نمیکنن... به فردین هم حق بده که اینجوری باشه.. ما پنج سال دختر شوازش پنهون کردیم... توجه بخوای چه نخوای اون پدره دختر ته... کسی که بی شک روزی تو زندگیت نقش مهمی داشته و.. کمی مکث کردوبه مارال نگاه کرد

و خواهد داشت...

نگاش عصبی شد

فردین هیچ نقشی تو زندگیم نداره ونخواهدم داشت.. چه الان چه هروقت دیگه... اون حتی نمیتونه واسه ملیس یه پدر باشه... پدر بودن فقط به اسم وتامین نیازه بچه نیست.. باید به زندگیش اهمیت بده والکی الکی خرابش نکنه ارمششوبهم نزنه..

بغضش کم کم دیگه داشت به اشک تبدیل میشد..

اصلا شما میفهمین بچم دیروز چقدر ترسیده بود؟؟؟ از بس گریه کرده هنوز که هنوزه از زیره چشای پف کردش میشه فهمید چقدر ترسیده و گریه کرده...

_تو نمیتونی برای پدر بودن یا نبودن فردین تصمیم بگیری.. فردین اگر چه تو زندگی‌ش خطاهای زیادی کرده ولی مطمئنم از این بعدمیتونه به پدر خوب برای ملیس و به پشتیبان برای تو براشه... تو اگر بخوای میتونی از نو شروع کنی... می تونی... می تونی به خودت فردین به فرصت دوباره بدی... برای شروع دوباره هیچوقت دیر نیست.. فقط نیاز به زمان داره... شاید حرفام برات خنده دار باشه... شاید از فردین تنفر داشته باشی ولی مطمئن باش این تنفر از تهه دل نیست.. شاید خودت الان نفهمی ولی به مرور زمان متوجه میشی.. زمان چیزه عجیبیه... میدونه.. جلومیره.. و دوست داشتنی ترین ادم های زندگی تو یا کهنه میکنه یا عوض.. بعضی هایات تغییر میکنن.. یا حقیقت درونشون مشخص میشه... زمان دیر یا زود به تو ثابت میکنه که کدومشون موندنیه و کدومشون رفتنی... تو زندگی تو هم بالاخره به روزی میاد که بعدش مهم نیست دیگه فردایی در کار هست یا نه...

اون روز یا خیلی خوشبختی یا خیلی بدبخت.. اینو همیشه بدون... نه عاشقی منطق داره.. نه دوست داشتن دلیل!!.. بهش به فرصت بده تا لااقل بتونه روزهایی که نتونسته برای ملیس پدری کنه رو جبران کنه.. تو تا هر وقت که بخوای میتونی اینجامونی.. تو برام هیچ فرقی با دختره خودم نداری.. اگه قبول کنی و اینجامونی تو این مدت میتونی خوب به حرفام فکر کنی و به تصمیم سرنوشت ساز برای خودت و دخترت بگیری... ولی.. هر تصمیمی که بگیری.. سعی کن منصفانه باشه... چون فکر نکنم فردین دیگه از دخترش بگذره.. حالا تصمیم با توهه.. میمونی؟؟

سرشوبلند کرد و اینبار به منصور خان نیم نگاهی انداخت.. هضم یهویی این حرف ساخت و سنگین بود براش.. وقتی هم برای فکر کردن نداشت.. ولی وقتی حرفای منصور خان رو تو ذهنش مرتب پشت هم چید.. سعی کرد منطقی فکر کنه.. جای دیگه ای برای رفتن نداشت.. نه خونه ی پدریش و نه خونه ی خالش.. تو این شهر بزرگ اونقدری بی کس و کار بود که دلش به حال خودش بدجوری سوخت.. میدونست فرصت دوباره دادن به فردین غیره ممکنه... چون نه خودش میخواست و نه فردین... ولی چون جایی رو برای رفتن نداشت مجبور بود که برای مدتی اونجاموندن قبول کنه تا بلکه به زودی بتونه برای رفتن جایی رو پیدا کنه.. آب دهنشوبه زور قورت داد و لبای خشکشوباسرزبون ترکرد _ خیه.. خیه.. خب... من.. اینجامی مونم... ولی فقط برای یه مدت خیلی کوتاه... نه برای اینکه فکر کنید میخوام به فردین فرصتی دوباره بدم.. نه.. چون این محاله.. فقط تا وقتی که بتونم برای خودم و دخترم یه جایی رو پیدا کنم... اینجام میمونیم...

منصور خان لبخنده رضایت بخشی زد... فکر میکرد این موندن... دیگه رفتنی نداره... اما... داستان زندگی ما زال و فردین... هنوز ادامه داشت....

_ این بهترین کاره ممکنه... مطمئنم بهت سخت نمیگذره.. از این به بعد تو هم دختری.. ما کنار تیم.. هیچوقت فکر نکن تنهایی.. این و گفت و لبخندی اطمینان بخش زد و به سمت در اطاق رفت..
با حرفای منصور خان کمی از دلهره و ناراحتیش کم شده بود و تا حدودی دلگرم..

به حرفای منصور خان که فکر میکرد میدید و واقعا حق با او نه.. نمیتونست بذاره ملیس تا آخر عمرش از این واقعیت دور بمونه.. حتی خودش نمیتونست چشمش رو؛ روی همه ی واقعیتها ببندد و نادیدشون بگیره.. گاهی وقتا بزرگترین حقیقت زندگی وقتی اتفاق میوفته که اصلا انتظارشونداری، هیچکس از بازی سرنوشت خبر نداره.. سرنوشتی که بعضی وقتا بدجوری بازیش میگیره و تا وقتی بلندنشی باهاش بازی کنی.. یه ریزدورو ورت میپلکه و فقط برات در دسرای جدید درست میکنه..

**

شالشو گذاشت روی موهایش و از اتاق اومد بیرون.. دیگه از یه جانشینی خسته شده بود.. کل روز تو ای اتاقش سپری کرده بود و برای نهار هم پایین نیومده بود.. حتی اسرارهای فیروزه هم بی فایده بود.. صدای خنده های ملیس رومیشنید.. انگار داشت بایکی بازی میکرد و خیلی خوشحال بود..

از بالا نگاهی به پایین انداخت فقط قسمتی از خونه قابل دید بود.. مبای سلطنتی که رنگ طلایی و کرمشون تضاد خوبی با رنگ پرده ها پیدا کرده بودن.. قالیچه ی دستبافتی پر از گلهای طلایی که زمینه ی کرم رنگ داشت وسط مبلا قرار گرفته بود.. مجسمه هایی به شکل اسب که روی دو تم پشتیشون به سمت بالا بلند شده بودن و رنگی مشکی و طلایی داشتن گوشه های سالن قرار داشت..

نگاهی به دوروبرش انداخت قسمت بالا هم به همون شکل پایین طراحی شده بود.. پنجره و بالکن نسبتا بزرگی هم روبه روش قرار داشت.. پرده های حریر و کنارزدونگامی به حیاط انداخت.. پر بود از درختای سربه فلک کشیده.. آلاچیق وسط باغ از اون بالا پیدا بود.. نگاهش از حیاط گرفت و به اطراف دوخت.. کل شهر از اون بالا پیدا بود.. نمیدونست چرا.. ولی دیگه اون ارتفاع و اون چراغای رنگی شهر از بالا هیچ جذابیتی براش نداشتن.. نفسش و با صدای بیرون داد..

نگاش رفت سمت سالن دو تا اتاق که دراشون دقیقاروبه روی هم باز میشدن نظرشو جلب کرد.. انگار حس کنجکاویش فعال شده بود..

نیم نگاهی به اطرافش انداخت.. وقتی از نبود کسی مطمئن شد راه افتاد سمت اتاقا..

دره یکی از اتاقاروبی مقدمه باز کرد..

وارد اتاق شد..

ابروهاش و داد بالا.. نمیدونست این حس آرامشی که با دیدن اتاق بهش دست داد از کجا یهویی اومد..

اتاقی بزرگ با پنجره ی نسبتا بزرگی که دارای بالکن بود..

پرده های حریره سفید؛ تخت دونفره با رو تختی سفید و آبی آسمونی که ترکیب خوبی رو با هم به وجود آورده بودن..

رنگ دیوارها هم باروتختی ست شده بود، آبی کمرنگ و خوشرنگ.. کم‌دیواری سفیدرنگ که درش رگه های آبی به کاررفته بود..

نگاش افتاده به قاب عکسهای روی دیوار.. لبخندی محو نشست گوشه ی لبش اصلا فکرشم نمیتونست کنه که این مردی که عکسش روبه روشه اینقدر روحیه ی لطیفی داشته باشه...

حتی سعی کرده بود توی عکساشم لباسایی که میپوشه بارنگ وسایل اتاقش ست شده باشه.. یه قاب عکس که نسبت به بقیه بزرگتر بود نظرشو جلب کرد؛

یه مرد خوشتیپ، که کت شلوارمشکی پوشیده بود؛ وسط دوزن که هر دو کت دامن های شیکی به تن داشتن و هر دو پسر بچه ی بانمک رو در آغوش گرفته بودن..

یکی از زنها لبخنده مهر بونی بر لب داشت و همراه با پسرش که لبخنده بامزه ای که چال گوشش رونشون میداد به دوربین خیره شده بودن..

نگاش رفت سمت اون یکی زن..

نمیدونست چرا ولی باهمون نگاهه اول انگار تونست غم توی چشاش روبینه.. لبخنده دلنشینی روی لبش بود.. چشمهای بزرگه کشیده و عسلی رنگ.. ابرو موهای بور مانند.. پسر بچه ی توی بغلش هم چشمای عسلی و موهای تقریباً بور داشت.. و نگاهش به جای دوربین به مادرش بود..

مردشیک پوش وسطشون ایستاده بود و دستشودوره کمرشون حلقه کرده بود.. و لبخنده جذابی که چال گوشش رو واضح نشون میداد..

تو همون نگاهه اول فرزین رو با چاله گوشش و لبخندش شناخته بود و حتم میداد اون زنی که بغلش کرده مادرش باشه..

و اون یکی زن و بچه هم حتم میداد فردین و مادرش بوده باشن..

و حدس میزد اون مردی هم که کنارشون ایستاده پدر فرزین و دایی فردین باشه...

نگاش رو برد سمت قاب عکس های دیگه.. پر بود از عکسای فرزین در ژستهای مختلف.. خندش گرفت..؛

"هر کی ندونه فکر میکنه بایه مدل کاربلد و خیلی حرفه ای روبه روئه!"

تودلش به چشمه برادری واقعا به جذاب بودن فرزین اعتراف کرد..

نگاش توی اتاق چرخوند.. تازه متوجه ی پیانوی کناره آینه قدی اتاق شده بود.. نگاش به پیانو بود که با صدای باز شدن دریه لحظه انگار خشکش زد..

احساس کردیه سطلح اب یخ ریختن روسرش

آب دهنشوباسروصداقورت دادوآروم برگشت سمت در...

_مامانی تو اینجای کار میکنی؟؟

بادیدن ملیس که اومد توی اتاق؛ نفس حبس شد شوراحت بیرون دادوسریع رفت سمتش..

ملیس که بادیدن مارال اونجا تعجب کرده بودواین تعجب رومیشدازچشمای آبی درشت شدش راحت فهمید!

_هی..هیچی عزیزم..چیزه...داشتم دنبال تومیگشتم..

ملیس ناخداگاه اخماش رفت توهم ونگاش غمگین شد

اومدنزدیک مارال..مارال زانوزد کنارش؛

_چی عزیزدم؟؟

ملیس دوتادستای کوچولوش رو گذاشت روصورت مارال

_مامانی ترسیدی که منونیدی؟؟؟

دستش روبه صورت نوازش روسرمارال کشید

_مامانی من همیشه پیشتم نترس..من مثل بابابزرگ بدنیستم که تنهات بذارم..

بااین حرفش مارال چشاش ازتعجب گردشد..دلش براش ضعف رفت..محکم بغلش کرد..چقدرتودلش برای داشتن

ملیس تواین روزا خداروشکر میکرد...هردقیقه که نه هرثانیه بیشترازبیش عاشقش میشد..

_الهی مامان دورت بگرده...دخترقشنگم...همه زندگیمی تو عزیزدم...من خیالم تاوقتی توپیشمی راحته...قربون

اون چشای قشنگت بشم

پشت سرهم ملیس رومی بوسید...

ملیس کم کم لبخندزد

_خیلی دوست دارم مامانی!

مارال اشک توچشاش حلقه بسته بود..

_من بیشترملیسه نازم..

اینوگفت ودستای کوچولوشوبوسید..

_خب..حالا بگو ببینم تو اینجای کار میکنی؟؟

ملیس که انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه سریع اطراف اتاق رواز نظر گذروند..

_باعمو فرزین داشتیم قایماشک بازی میکردم..من چشموبستم که اون قایم بشه..

اما الان هر جارو میگردم پیداش نمیکنم..گفتم شاید توی اتاقش باشه..

که نه مثل اینکه اینجا هم نیست..توندیدش مامانی؟؟

مارال لبخندی بهش زدوبلندشد

_پیداش میکنی عزیزم! بیابیم بیرون رویه باردیگه بگرد..

ملیس چیزی نگفت و هر دو باهم از اتاق اومدن بیرون..

ملیس سریع رفت سمت رایله ها

_مامانی من میرم بیاردیگه پایینوبگردم..توهم لطفا اینجارو بگرد ببینم پیدانمیشه..!

مارال لبخندی بهش زد

_باشه گلم

ملیس که پایین رفت خواست بره...که بادیدن دره اتاق کناریش دوباره حس کنجاویش اومد سراغشواز برگشتن

منصرفش کرد

اروم رفت سمت اتاق ویی سروصدا درو باز کرد..

سرکی توی اتاق کشید...وقتی مطمئن شد کسی توی اتاق نیست سریع وارد شد و درو بست..همین که وارد شد بوی

عطر آشنایی که به دماغش خورد از همون اول فهمید تواتاق چه کسی اومده..

پشیمون شد و خواست برگرده...ولی از اونجایی که فضولی بیخیالیش نمیشد دوباره برگشت ...

دقیق به اتاق نگاه کرد..اتاقی شیک بود..از روتختی تا پرده های اتاق ومبله هاهمه باهم ست خاکستری

وسفیدبودن..برعکس اتاق فرزین دیوارها ساده وسفیدبود..وباکمال تعجب دید که همون قاب عکس پنج نفره که

تواتاق فرزین بود..اینجا هم قرار داره..

روبه روی تخت یه در بود که حتم میداد یه حموم یادستشویی باشه..

بی اهمیت به در؛ رفت سمت دیگه ی اتاق و کنار آینه ومیزی که پر بود از عطروادکلن و کرمای مختلف ایستاد..یکی

یکی عطراروبه بینیش نزدیک کرد..تابالاخره همون عطر همیشه گیشو پیدا کرد..

تلخ وسرد..ولی باوجود این چندسالی که گذشته بود باز انگار بر اش بوی خوب وفراموش نشدنی بود..

__ ننه بابات بهت یادندان بدون اجازه تواتاق دیگران رفتن اصلاکاره خوبی نیست؟؟؟

شنیدن صداهماناوهول شدنوگم کردن دست وپاش همانا وافتادن شیشه ادکلن ازدستشم همانا!!!

جیغ خفیفی کشیدوسریع برگشت سمت صدا بادیدن فردین تواون وضعیت چشماش از تعجب گردش...

هول شده بودوانگارزبونش بنداوامده بود..فردین که تازه ازحموم اومده بودبیرون موهای خیسش افتاده بودن روی

پیشونیش هولشودورکمرش پیچیده بودوقسمت بالاتنش ل*خ*ت بود..

مارال تابه خودش اومدفوری نگاش روازفردین گرفت و پشتشودادبهبش

ازاسترس دستاش میلرزید..

نگاش رفت روزمین به شیشه ی خوردشده ی ادکلن افتاد...نمیدونست فردین الان قراره چه عکس العملی نشون

بده...

فردین لبخنده کجکی زد

__ به نظر حلاله ها!!

مارال باحرص گفت

__ هووی این چه وضعشه

فردین یه ابروشوانداخت بالا

__ توکه هرچی خواستی دیدزدی این اداها دیگه چیه؟ خداییش دلت خنک شدچیکار کردی با این عطرنانزنینم!!نچ نچ

نچ..حالاخودت بایدزحمت جمع کردنشوبکشی..زودباش

مارال حرصش بیشترشد..به غلط کردن افتاده بودوتودلش تامیتونست به خودش وفردین فحش میداد..

__ بروکناری زحمت میخوام رد شم..به من چه..میخواستی اینقدریهویی نیایی عینه جن جلوم ظاهرشی اینوگفت و

با بیتفاوتی روشوازفردین برگردوند

فردین ازپرویی مارال چشماش گردشده بود

__والا خوبه..بدون اجازه که اومدی تواتاقم..همه ی سوراخ سمبه هاشم که دیدی!شیشه ی ادکلن نازنینم که

شکستی اونوقت بدون هیچ توضیحی طلبکاری ومیخواوی بری وقرارم نیست گندی که زدی روپاک کنی..

مارال میدونست کاملاتقصیرکاره وبه هر حال هرچی هم بگه نمیتونه به قول فردین گندی که زده روپاک

کنه..اسعی کرد یکم کوتاه بیادوجوری که خودشونبازه ماجرارو جمع وجورکنه...!!

همینجوری هم نمیتونست برگرده واز کنار فردین ردبشه بره..؛ چون وضعیت فردین همچینم مناسب نبود..دلش نمیخواست کسی تو اون اوضاع سربرسه وفکروخیالی باخودش کنه..

باحالت تهدیدگفت

_بابروکنارتامن رد شم یا....

خودشم ادامه ی حرفشونمیدونست..

_یا...؟؟؟

ازصدای فردین اونم کنارگوشش جاخورد..؛ هول شده بودوضربان قلبش انگارتوکل اتاق پخش شده بود..ازاون همه نزدیکی اونم بااون سرووضع فردین...هووی کجامیای برواونورببینم

فردین بیخیال گفت

_نگفتی یا چی؟؟

بحرص وعصبانیت گفت

_باجیغ میزنم همه بریزن اینجا..حالا بروکنار

فردین به ابروشوانداخت بالا وهمچنان بابیخیالی طی کرد

_خیله خب جیغ بز ببینم اونی که ضررمیکنه منم یاتوا!!

_یعنی چی برواونورببینم

فردین بالحنی خونسردوحرص درارگفت

_یعنی اینکه برای من اینچیزاعادی واوناهیچ انتظاری ازمن ندارن...ولی...

بالحن خاصی گفت

_ولی اگر تورو...بامن...اینجابیین...

مارال سریع برگشت سمتش وجوری که اصلانگاش نمیکردگفت

_اره واقعاهیچ انتظاری ازتونمیشه داشت..همه چی ازت بعیده!!ینوگفت وخواست فوری بره که فردین جلوشوگرفت

_خیله خب تورااست میگی هیچی ازمن بعیدنیست..پس...

نگاش رنگ شیطنت گرفت ونگاهه هیزی به سرتاپای مارال انداخت..

برگشت سمت فردین وبدون اینکه نگاش کنه سمت شیشه خورده ها خم شدویکی یکی جمعشون کرد..بوی عطرتوی بینیش پیچیده بودوانگاریه حس عجیبی رو بهش منتقل میکرد..حسی که انگارزیادم باهش غریبه نبود..حسی که انگار سالهاست نیومده سراغش و روش یه عالم گردوغبارنشسته...

__ لازم نکرده توجه کنی برو بیرون تا کسی متوجه نشده...

حس کرد این لحنش وتکه ی اخر جملش رو همراه با حرص و ناراحتی گفت

بی اهمیت به این حرفش کارشوادامه داد..

تیکه ی اخری رو هم سریع خواست برداره که سوزشه خفیفی روی انگشتش احساس کرد..اخماش جمع شدودستشو آورد بالا..سر انگشتش غرق خون شده بود..از درد اشک تو چشاش جمع شد..

فردین که انگار تازه متوجه شده بود جدی نگاش کرد و خواست بیاد سمتش که مارال سریع بلند شد و همونطور که نگاش به انگشتش بود گفت

__ چیزی نیس...

__ گفتم که لازم نیست توجه کنی..اینم از اخر و عاقبت حرف گوش نکردن..

مارال که خودش از دست و پا چلفتی بودنش حرصی شده بود گفت

__ گفتم که چیزی نمشد..خوبم..

اینو گفت و سریع از اتاق زد بیرون..رفت به سمت دستشویی سریع انگشتشو گرفت زیر شیراب....

انگار خونش قصده بند او مدن نداشت..از دستشویی بیرون اومد..چسب زخم لازم داشت ولی نمیدونست به چه بهونه ای از فیروزه درخواست چسب زخم کنه..هنوز ذهنش درگیره اتقای توی اتاق بود..اماسعی فکر اشوپس بزنه وهمه چیزه چند دقیقه قبل روبه فراموشی بسپاره..

آروم از پله ها پایین رفت...نگاهی به اطراف انداخت صدای ملیس وبه پسر بچه که در حاله ورجه وورجه بودن با صدای چند نفر که در حاله حرف زدن باهم بودن از سالن پذیرایی کنارش میومد..همه ی صداها براش آشنا بودن..مخصوصا صدای یاسمین..و صدای خسته و جذاب یونس...

خواست وارد سالن بشه..اما یه حس مانعش میشد..نمیدونست چه حسیه..ولی انگار خیلی قوی بود که خواست باعث برگشتنش بشه...انگار روی دیدنشون رونداشت..ولی همینکه برگشت باقیافه جدی وهیکل فردین که راهشو سد کرده بود روبه روشد..

براش جای تعجب داشت که اینقدر سریع لباس عوض کرده بود و الان روبه روش بود..

یه تیشرت خاکستری جذب که خطای مشکی داشت وشلوارکتون مشکی..مثل همون پنج سال پیشش هنوزم جذاب و خوشتیپ بود..وطبق عادت همیشگیش دستاشوبرده بودتوجیبش..

قبل ازاینکه چیزی بگه فردین باجدیت نگاهش کرد

_دستت..بهتره؟

چسب زخم لازم داشت..ولی نمیخواست به فردین بگه وبیشتر ازاین باهاش حرف بزنه..

_مگه مهمه..

_نه..چرا باید مهم باشه..فقط نخواستم ملیس بادیدنش ناراحت بشه..

نمیدونست چرا..ولی انگار اصلا انتظار شنیدن چنین حرفی از فردین رونداشت..حرصش گرفت..ولی سعی کرد چیزی به روی خودش نیاره که فردین متوجه بشه وبشه سوژه براش..

_حرص نخور چروک میشی مارال خانوم..!

ازاین حرفش چشاش گردشده..نمیدونست چطوری فهمیده که داره حرص میخوره..ولی میدونست همیشه تواین مواقع بدجوری رفتاراش ضایع بروز داده میشه..

_روپیشونیم نوشته که دارم حرص میخورم؟؟؟

فردین پوزخندی زد

_نچ بازیادت رفته عینک آفتابیتوبزنی براهمین چشات دوباره بدجور تابلوئن!!

حالا فهمیده بودهرچی میکشه از دست چشاشه که همیشه باعث کم آوردنش میشه..

یونس که انگار تازه متوجه ی مارال وفردین شده بود،نگاهه خیره ای به جفتشون انداخت..نگاهی به یاسمین انداخت وباجشم ابرو اومدن مارال روبهش فهموند..

یاسمین سریع بلندشدهوهمگی نگاهشون چرخید سمتش..؛یاسمین بی توجه به بقیه رفت طرف مارال..

مارال هم که متوجه ی نگاه های بقیه شده بوددیگه راهی برای برگشتن به اتاقش نداشت..نگاهی به یاسمین که چشاش پراز نگرانی واشک بود انداخت..سرسوانداخت پایین..بادیدن یاسمین همه ی اتفاقات قبل براش یادآوری شد..یاسمین چندقدم بینشون هم پرکردواروم مارال روبغل کرد..

_کاش من می مردم واین روزای تورو نمیدیدم..

کمی عقب رفت وبه صورت مارال نگاه کرد

_دیروز..

_هیچی ازدیروز نگو یاسی..هیچی..نمیتونم بشنوم..

یاسمین قطره اشکی که افتادروگوشوسریع پاک کرد

_باشه باشه عزیزم..هرچی تو بگی..امروز به محض رسیدنمون اومدیم اینجا..فیروزه جون گفت خوابی منم گفتم مزاحم استراحتت نشم..

_من خیلی وقته که بیدار شدم...ولی متوجه نشدم شما اومدین..

_عزیز دلم..حتمالاً تنهایی خسته شدی...

فردین نگاهه بی تفاوتی به یاسمین انداخت

_همچینم تنهانبوده که بخواد خسته بشه..

یاسمین اخماشو برد توهم نگاهشواز فردین گرفت

_این چی میگه؟؟

مارال لباشو باحرص روی هم فشار داد..

_هی..هیچی...

یاسمین نگاهی رفت سمت انگشت مارال که یه قطره خون روش بود

بانگرانی روبه مارال گفت

_انگشتت چی شده؟؟؟

فردین باخم به انگشت مارال نگاه کرد...سری تکون دادویه دستمال ازرومیزکنارش برداشت وگرفت جلوی مارال

_وقتی بی اجازه بری تواتاق یکی دیگه...بایدعواقبش روهم درنظربگیری..

یاسمین دستمال رودست مارال گذاشت

_چیزی نیست عزیزم الان خوئش بندمیاد..

اینوگفت وبعدم طوری که فردین نشنوه گفت

_رفتنی تواتاق این؟؟؟؟

آب دهنشو به زور قورت دادونگاهی به یاسمین انداخت..

_آره تواتاق من بود..

یاسمین ابروهاشو توهم گره کرد

_هروقت گفتن جسدپیروسط!

بدون اینکه منتظره جوابی ازفردین باشه روبه مارال گفت

_تواتاق این چیکارداشتی اخه..چجوری اینجوری شدی؟

_این به دیوااار میگن! روکرد سمت مارال

_بااین عقل ناقصش سوال درستی پرسیدتواتاق من چیکارمیکردی؟؟

حرفشوبالحن مرموزی گفت که یاسمین وادار شده مارال زل بزنه ومنتظره جواب باشه..

باحرص وعصبانیت به فردین نگاهی انداخت..اولین چیزی روکه به ذهنش رسیدبدون فکرکردن به زبون آورد..

_دنباله..دنباله ملیس میگشتم..نبود..برای همین تو اتا قارو گشتم گفتم شاید پیداش کنم..

دروغش اونقدر ضایع بود که حتی یاسمینم متوجه شد ولی نخواست چیزی به روش بیاره..

فردین دوباره خواست سر به سرش بذاره..ولی لحظه ی اخر پشیمون شد..چون دیگه داشت زیاده روی میکرد دوست نداشت با این حاله مارال بیشتر از این ناراحتش کنه..

همینکه کامل وارده سالن پذیرایی شدن

با صدای آرشان نگاهش رفت سمت دیگه..

_سلام..مارال جونم..

نگاش به چهره ی توهم و چشای ناراحت آرشان افتاد

خم شد سمتشوسعی کرد بهش لبخند بزنه

_سلام عزیز دلم..پسر قشنگم...

ارشان کمی اخماش باز شد..اومد سمت مارال و اروم لپشوبوسید

_دیگه نالاحت نیستی؟؟

چشای پراشکشواروم روهم گذاشت و باز کرد..کشیدش تو آغوشش و در گوشش گفت

_نه عزیزم..توروکه دیدم ناراحتیام فراموشم شد

پسر کوچولوی قشنگم

ارشان لبخندش پررنگ شد

_دیگه نالاحت نشومارال جونم باشه؟؟

لبخندی بهش زد

_باشه عزیز دلم..هرچی تو بگی...

فرزین با چشای گرد شده داشت به ارشان نگاه میکرد

_میگم پسر تو در آینده برو با زیگرو شو..بدجوری استعدادشودااااری!!جان تومن یکی هم احساساتیم کردی!

یونس لبخنده جذابی زد

_آرشان بابا به عمو فرزین بگو قراره چیکاره شی؟

آرشان باذوق به یونس وبعدم به فرزین نگاه کرد

_قراره لوانشناس بشم

یونس دستاشو جلوی سینش توهم گره کرد

_روانشناس بشی که چی بشه؟؟

_که آدمایی مثله عموفرزینو خوب کنمم!

یونس همونطوری که سعی داشت خندشونگه داره نگاهی به چشایه پراز تعجب فرزین انداخت وبعدروبه ارشان گفت

_مگه عموفرزین چشه؟؟

آرشان که نگاهه منتظره بقیه رو روی خودش دیدگفت

_چون عموفرزین به قول عمه یاسی یه تخته اش کمه!

بااین حرفش همگی زدن زیره خنده..حتی مارال بااینکه حال وروزه زیادهخوشی نداشت لبخندی نشست رولبش..

فردین نگاهی به قیافه ی حرصی فرزین انداخت وبالاخره لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه نشست رولبش..

منصورخان همونطور که ملیس روبغل کرده بودولبخندرولباش بود روبه فرزین گفت

_اخه من چی بگم به توپسر..این نیم وجبی هم بایدپی به این ماجرامیبرد؟

فرزین که ازخنده ی بقیه حرصی شده بودگفت

_آغا جون..شماهم...

فیروزه که سعی میکردخندشوجمعوجورکنه گفت

_خب بسه دیگه بیایدمیزشام روچیدم بریم شام بخوریم..

به بهونه ی آرشان وبازیگوشیاش ازسرمیز بلندشدوبه تشکرهم ازفیروزه بابت شام کرد..

دست آرشان روگرفت وهردوباهم به سمت باغ رفتن...ازوقتی که سرمیزنشسته بود مشغول بازی باغذاش بودواخرم به بهونه ی سردردازسرمیز بلندشده بودزیره نظرگرفته بودتش..صدای ملیس ازتوی باغ میومدوحدس میزدکناره مادرش باشه..

نگاش رفت سمت آلاچیق..مشغول حرف زدن باملیس بود..

چقدر لبخندا و نگاهه شیرینش بر اش خاطره انگیز بود... دوست داشت از همون دورادور مشغول دیدنش بشه.. از همون دورادور خنده هاشو ببینه... از همون دورادور چشماشو ببینه..

یه سری چیزاهستن.. که اگه سالهاهم بگذره.. بازم نه میشه فراموششون کرد؛ نه میشه کنار گذاشتشون و بهشون بی توجهی کرد.. ادما یه سری چیزارو جزوه داشته هاشون میدونن و به احتمال زیاد توی یه پوشه ی دلشون گذاشتنشون و روشم نوشتن داشته های

فراموش نشدن.. یا شایدم داشته های شیرینه فراموش نشدنی...

یه سری ادما میان تو زندگیت.. که توفیق از دور نگاهشون کنی.. از دور دلواپسشون بشی.. از دور کمکشون کنی... ویا.. فقط تظاهر به یه دوست معمولی بودن کنی بر اشون...

لبخندی محوزد.. همون لبخندای محوی که پیش از پیش جذابش میکرد.. دنبال آرشان راه افتاد..

ارشان زودتر رسید سمتشون.. ملیس بادیدن ارشان ذوق کرد و هر دو دست هم رو گرفتن و به سمت تاب گوشه باغ رفتن..

خیالش راحت شد.. حالا مارال تنها بود و میتونست کنارش بشینه و یکم باهاش حرف بزنه...

هنوز متوجهش نشده بود.. لبخندش رو پررنگتر کرد و با صدای جذاب و گیراش گفت

_ خانم وکیل... هوا سرده ها!..!

متوجه ی از جا پریدنش شد.. نگاهش و دوخت بهش

_ ترسوندمت؟؟

لبخندی هل هلکی زد

_ نه.. نه.. فقط یکم هل شدم.. همین..

_ میشه بشینم؟

مارال همونطور که هنوز توشوک بود گفت

_ ب.. بله.. البته.. بفرمایید جناب رییس..

همونطور که مینشست اخمی ساختگی کرد و گفت

_ بازم یادت رفتا... گفتم..

_ نگو جناب رییس.. ببخشید.. یادم نبود..

لبخندی زد..

_مهم نیس..عادت کردم!

مارال لبخنده محوی زد..حوصله نداشت..دلش پر و گرفته بود..مثل یه آسمون ابری که هر لحظه امکان بارش داشت..

_به نظر من تو اونقدر ا هم که فکر میکنی ضعیف نیستیا..کلی سختی رو پشت سر گذاشتی...مطمئن باش اینم میگذره..!

مارال همونطور که انگشتاشوبه بازی گرفته بود گفت

_بعضی اتفاقا سنگینن..نمیشه پشت سر گذاشتتتون..نابودت میکنن...

_اینم حرفیه..ولی پشت سر هم نذاریشن بازم یه راهی هست..اونم اینه که باهاشون کنار بیای..

حرفای یونس عینه خودش جذاب بودن برایش..ولی تازه یاده سوالی که خیلی وقت بود ذهنش رودرگیر کرده بود افتاد

_به چیزی پرسم..؟

_پرس؟

_باید قول بدی که..راستشوبگی..

تو چشاش زل زد

_قول میدم

_تو..تو که فردین رو..از پنج ساله پیش میشناختی..مگه نه؟

حالا فهمیده بودمیخواوادی بپرسه..سوالی که هر آن منتظر بود مارال ازش بپرسه...

اروم سرشوتکون داد

_درسته...

لبشوباسرزبون تر کرد

_پس..پس چرا گذاشتی بیادسهام داره شرکت بشه..تو که همه چی رومیدونستی..

نگاش رواز مارال گرفت..

_روز اول منم مثل توشو که شدم وقتی اسم و فامیل سهام داره جدیدمون رودیدم..؛

ولی دیر شده بود و کاری ازم بر نمیومد..رحمتی..همون سهام داره غدویه دنده ی شرکت میخواست سهامشوبفرشه وازقضافر دین یکی دوستاش بودو همینکه رحمتی درخواست فروشه سهامشوداده بودفر دین بهش پیشنهاد خرید رو کرده بود...؛

هرچی باشه..شرکت ما هم چیزی از شرکتای پیشرفته و کار بلدکم نداره..به اندازه ی خودش مشهوریتی داره...وهرکسی دیگه ای هم که بوداگر خبره فروش سهام رومشینیدسریع پاپیش میذاشت.. واین بودکه فر دین باخریدسهام رحمتی شدسهام داره شرکت..این اتفاقااونقدری یهویی اتفاق افتادن که وقت کم اوردم واسه توضیح دادنش به تو..

نگاهی به مارال انداخت

_امیدوارم..امیدوارم منوببخشی..به هر حال منم نقشه کمی تواین اتفاقانداشتم...

مارال سری تکون داد

_نه...نه..مهم نیست..بالاخره قراربوداین ماجرایه جوری زندگیمودگرگون کنه..حالا چه باومدن فر دین توشرکت چه جوهره دیگه...

_درسته...خوبه که خودتم اینوقبول داری..اتفاق بخوادبیوفته میوفته..مادما فقط وسیله ایم!!

مارال نفسشوعمیق بیرون فرستاد..نگاهی به دورواطرافش انداخت که متوجه ی اومدن یاسمین شد..
نگاهی به یونس انداخت که اونم متوجه ی اومدن یاسمین شده بود..هردومنمنتظر اومدن یاسمین موندن..
باومدنش یونس لبخندی زدویاسمین گفت:

_شما دوتاچی میگین تواین سرما؟من دودقیقس اومدم چوبیدم ازبس سرده!

یونس یه ابروشوانداخت بالا

_عجب!!مگه مجبورت کردیم که توهم بیای بیرون!!؟

یاسمین پشت چشمی نازک کرد

_اره!!همتون اومدین بیرون منه بدبخت و تنهایی ول کردین!!

مارال لبخنده محوی زدوگفت

_اونهمه ادم اون توهه همچینم تنهانبودی..!!

یاسمین خودشوکنار یونس جا کردونشست و دستشو حلقه کرد دوره دست یونس وسرشو گذاشت روشونش

_فیروزه جون که مشغول جمع کردن ظرفاشدهرچی گفتم بذار کمکت کنم نداشت!

منصورخان هم رفت تواتاق کارش..

من موندمو دوتا ناقصل عقل که هی سر ب سرم میذاشتن!دیگه تدرجیح دادم هوای گرم داخل روباسرمای اینجاعوض کنم!

مارال نگاهی به ژست یاسمین انداخت که ابراز احساسات کرده بوددوره دست یونس و سرشم گذاشته بودروشونش..بدجوری دلش هوای میثاق روکرده بود..میثاقی که بااینکه همیشه باهم درحاله جنگ بودن ولی بازم محبتای قشنگ مخصوص به خودش روداشت...کسی که الان مارال بدجوری بهش احتیاج داشت..

یونس نگاهی به یاسمین انداخت

_جات راحتی خواهرم؟

یاسمین لباسو جمع کردواون یکی دستشو بردتوجیب پالتوش

_آری برادرم راحتی ازاین نمیشود!

مارال خندش گرفت..نفسشوبا حسرت بیرون فرستاد

_دلم برای میثاق تنگ شدیهویی..

یاسمین کمی ازیونس فاصله گرفت ودست مارال که رومیزبودتودستش گرفت

_قربونت برم من عزیزم...منکه دلم روشنه..میگم همه چی درست میشه...راستی..

مارال منتظرنگاش کرد

_قراره اینجایمونی؟؟

مارال شونه ای بالانداخت

_چاره ای ندارم..!

_کی گفته چاره ای نداری؟؟مگه من مردم؟بیابریم خونه خودمون!به قوله مینو تعارف شیرازی هم نمیکنم بخدا..بچه ها هم باهم مشغول میشن..

یونس لبخنده مطمئنی زد

_راست میگه..بیاخونه ی ما..قول میدیم بهت بدنگذره!

نگاهی به جفتشون که مشتاق بهش زل زده بودن انداخت

تا حالا فکر رفتن به خونه ی یاسمین رونکرده بود..نمیدونست چرا ولی حس میکرداگه اینجانمونه خیلی بهتره.. چون واقعا بهتر از تحمل کردن فردین بود..اینکه هر لحظه میومد جلو چشمشو یه چیزی میپروند و حرصش میداد عصبیش میکرد..

ولی نمیدونست منصور خان و بقیه راجعه رفتنش به خونه ی یاسمین چه نظری دارن و چی قراره بگن..
_راستش..نمیدونم...ولی..خب...چیزه..

یونس انگار از چشماش مشککشو خوند..

_نگران نباش..من بامنصور خان صحبت میکنم..اگه منصور خان راضی باشه فردین روهم راضی میکنه..
مارال لبخندی بهش زد

_واقعا نمیدونم چه جووری از تون تشکر کنم..باعث زحمتتون شدم..

یونس لبخند جذابی زد و نگاهی به ساعتش انداخت

_خواهش میکنم..ماکاری نکردیم...امیدوارم اینجووری راحت تر باشی و به زودی همه چی درست بشه...حالا هم بهتره بریم داخل و آماده شیم برای رفتن!..

یاسمین هم عینه بچه ها با ذوق سریع بلندشد

_وااایییی ایول چقدر خوشحالم که میای خونه ی ما

یونس همونطور که بلند میشد رو به یاسمین گفت

_رفتیم خونه اتاقت و نقاشیاتم نشونش بده عزیزه عموا!

مارال خندش گرفت و یاسمینم همونطور که میخندید آروم یکی زد به یونس..

پاشو گذاشته بود رو پاشو با اخم به بیرون خیره بود..کم کم انگار حسای ناخوشایندی داشت نسبت به یونس پیدامیکرد..خنده هاشون حرصش میداد..با خودش زیره لب با حرص حرف میزد

"مثلا همین دیروز بود که باباش عاقش کرد..حالا اینجادره باداداش دوستش هرهر و کرکر میکنه...والا خوبه..اخم و تخما و دردسراش واسه منه..خوشیا و خنده هاش برای غریبه ها..دارم برات مارال خانوم"

باباز شدن درو او مدن مارال و بقیه خواست خودشوبی اهمیت نشون بده..فرزین همونطور که از پله ها پایین میومد رفت سمتشون یونس لحنش وجدی کرد و رو به فرزین سریع گفت

_منصور خان کجاست؟

فرزین همونطور که سرش توگوشیش بودگفت

_وایسا الان میگم بیاد

یاسمین ابروهاشو توهم گره کردوزیرچشمی به صفحه ی گوشیه فرزین نگاه کرد

_با کی چت میکنی؟؟

فرزین نگاهشو ازگوشیش گرفت

_فضولی مگه؟

یونس که دید فرزین حالا حالاها از دست یاسمین نجات پیدانمیکنه اطرافشونگاه کردومتوجه ی فردین شدهمینکه خواست بره سمتش دره یکی از اتاقاباز شد و منصور خان اومد بیرون...ملیس سریع دوید سمتش

_آفاجون

منصور خان لبخندی نشست روی لباش

_جانم عزیزم؟

_مامیخوایم بریم خونه ی خاله یاسی بمونیم..منم میخوام باآرشان اونجا بازی کنم...!

فردین اخماشو کشید توهم سریع بلندشد..

مارال رفت سمت منصور خان و آب دهنشو به زور قورت داد و گفت

_راستش...من..به پیشنهاد یاسمین..و یونس..میخوام برم خونشون چندروزی بمونم..

یونس رفت نزدیک منصور خان وگفت

_فکر کنم اینجوری بهتر باشه..هم ملیس وهم مارال هر دو راحتترن...البته من اینجوری فکر میکنم...

فردین باحرص به منصور خان نگاه کرد و منتظر نمود که اون جوابی بده به یونس نگاه کرد وگفت

_درسته...خوبه که خودتم اینو قبول داری..اتفاق بخواد بیوفته میوفته..مادما فقط وسیله ایم!!

مارال نفسشو عمیق بیرون فرستاد..نگاهی به دور و اطرافش انداخت که متوجه ی اومدن یاسمین شد..

نگاهی به یونس انداخت که اونم متوجه ی اومدن یاسمین شده بود..هر دو منتظر اومدن یاسمین موندن..

با اومدنش یونس لبخندی زد و یاسمین گفت:

_شما دو تا چی میگین تو این سرما؟ من دودقیقه اومدم چو بیادم از بس سرده!

یونس یه ابروشوانداخت بالا

_عجب!! مگه مجبورت کردیم که توهم بیای بیرون!!؟

یاسمین پشت چشمی نازک کرد

_اره!! همتون اومدین بیرون منه بدبخت و تنهایی ول کردین!!

مارال لبخنده محوی زدوگفت

_اونهمه ادم اون توهه همچینم تنهانبودی..!!

یاسمین خودشو کنار یونس جا کردونشست و دستشو حلقه کرد دوره دست یونس و سرشو گذاشت روشونش

_فیروزه جون که مشغول جمع کردن ظرفاشو دهرچی گفتم بذار کمکت کنم نداشت!

منصور خان هم رفت تواتاق کارش..

من موندمو دوتا ناقص عقل که هی سر ب سرم میذاشتن! دیگه تدرجیح دادم هوای گرم داخل روباسرمای اینجاعوض کنم!

مارال نگاهی به ژست یاسمین انداخت که ابراز احساسات کرده بود دوره دست یونس و سرشم گذاشته بود روشونش.. بدجوری دلش هوای میثاق رو کرده بود.. میثاقی که با اینکه همیشه باهم درحاله جنگ بودن ولی بازم محبتای قشنگ مخصوص به خودش رو داشت... کسی که الان مارال بدجوری بهش احتیاج داشت..

یونس نگاهی به یاسمین انداخت

_جات راحت خواهرم؟

یاسمین لباشو جمع کرد و اون یکی دستشو بردتوجیب پالتوش

_آری برادرم راحترازا این نمیشود!

مارال خندش گرفت.. نفسشو با حسرت بیرون فرستاد

_دلم برای میثاق تنگ شد یهویی..

یاسمین کمی از یونس فاصله گرفت و دست مارال که رومیز بود و دستش گرفت

_قربونت برم من عزیزم... منکه دلم روشنه.. میگم همه چی درست میشه... راستی..

مارال منتظر نگاهش کرد

_قراره اینجابمونی؟؟

مارال شونه ای بالانداخت

__چاره ای ندارم..!

__کی گفته چاره ای نداری؟؟ مگه من مردم؟ بیابریم خونه خودمون! به قوله مینو تعارف شیرازی هم نمیکنم بخدا.. بچه ها هم باهم مشغول میشن..

یونس لبخنده مطمئنی زد

__راست میگه.. بیاخونه ی ما.. قول میدیم بهت بدنگذره!

نگاهی به جفتشون که مشتاق بهش زل زده بودن انداخت

تاحالافکر رفتن به خونه ی یاسمین رونکرده بود.. نمیدونست چرا ولی حس میکرداگه اینجانمونه خیلی بهتره.. چون واقعا بهتر از تحمل کردن فردین بود.. اینکه هر لحظه میومد جلو چشمشو به چیزی میپروند و حرص میداد عصبیش میکرد..

ولی نمیدونست منصور خان وبقیه راجعه رفتنش به خونه ی یاسمین چه نظری دارن وچی قراره بگن..

__راستش.. نمیدونم... ولی.. خب... چیزه..

یونس انگار از چشمش مشکلسو خوند..

__نگران نباش.. من بامنصور خان صحبت میکنم.. اگه منصور خان راضی باشه فردین روهم راضی میکنه..

مارال لبخندی بهش زد

__واقعا نمیدونم چه جووری از تون تشکر کنم.. باعث زحمتتون شدم..

یونس لبخند جذابی زد ونگاهی به ساعتش انداخت

__خواهش میکنم.. ماکاری نکردیم... امیدوارم اینجووری راحت تر باشی و به زودی همه چی درست بشه... حالا هم

بهمتره بریم داخل و آماده شیم برای رفتن..!

یاسمین هم عینه بچه ها با ذوق سریع بلندشد

__وااایییی ایول چقدر خوشحالم که میای خونه ی ما

یونس همونطور که بلند میشد روبه یاسمین گفت

__رفتیم خونه اتاقت و نقاشیاتم نشونش بده عزیزه عموا!

مارال خندش گرفت و یاسمین همونطور که میخندید آروم یکی زد به یونس..

پاشو گذاشته بود روپاشو باخم به بیرون خیره بود..کم کم انگار حسای ناخوشایندی داشت نسبت به یونس پیدامیکرد..خنده هاشون حرصش میداد..باخودش زیره لب باحرص حرف میزد

"مثلا همین دیروز بود که باباش عاقش کرد..حالا اینجادره باداداش دوستش هرهر و کرکر میکنه...والا خوبه..اخم وتخما ودردسراش واسه منه..خوشیا وخنده هاش برای غریبه ها..دارم برات مارال خانوم"

بابازشدن درو او مدن مارال وبقیه خواست خودشوی اهمیت نشون بده..فرزین همونطور که ازپله هاپایین میومدرفت سمتشون یونس لحنشوجدی کردوروبه فرزین سریع گفت

_منصورخان کجاست؟

فرزین همونطور که سرش توگوشیش بودگفت

_وایسا الان میگم بیاد

یاسمین ابروهاشو توهم گره کردوزیرچشمی به صفحه ی گوشیه فرزین نگاه کرد

_با کی چت میکنی؟؟

فرزین نگاشو ازگوشیش گرفت

_فضولی مگه؟

یونس که دید فرزین حالا حالاها از دست یاسمین نجات پیدانمیکنه اطرافشونگاه کردومتوجه ی فردین شدهمینکه خواست بره سمتش دره یکی ازاتا قابازشدومنصورخان اومدبیرون...ملیس سریع دوید سمتش

_آقاجون

منصورخان لبخندی نشست روی لباش

_جانم عزیزم؟

_مامیخوایم بریم خونه ی خاله یاسی بمونیم..منم میخوام باآرشان اونجابازی کنم...!

فردین اخماشو کشیدتوهم سریع بلندشد..

مارال رفت سمت منصورخان و آب دهنشو به زورقورت دادو گفت

_راستش...من..به پیشنهاد یاسمین..و یونس..میخوام برم خونشون چندروزی بمونم..

یونس رفت نزدیک منصورخان وگفت

_فکر کنم اینجوری بهتر باشه..هم ملیس وهم مارال هر دورا حترن...البته من اینجوری فکر میکنم...

فردین باحرص به منصور خان نگاه کرد و منتظر نمود که اون جوابی بده به یونس نگاه کرد و گفت

_اونوقت شما تنهایی اینطوری فکر کردی..؟

یونس اخمی که جذبش و بیشتر می‌کرد کرد و گفت

_نه..این نظر خوده ماراله..

_مارال هر نظری میتونه داشته باشه..اصلا همین الان میتونه باشما بیاد..ولی ملیس اینجامیمنه..

مارال اخماشو برد توهم به فردین نگاه کرد

_فکر نمیکنم دلیلی وجود داشته باشه که دختر من بخواد اینجامیمنه...

پوزخندی زد

_دختر تو؟؟؟ یه جوری میگی دلیلی نمیبینم که اینجامیمنه..انگار هیچ صنمی بامانداره..!

همینکه مارال خواست چیزی بگه منصور خان سریع گفت

_باشه..میتونین برین..

فردین باحرص دندوناشو روی هم سایید

_آقا جون..

منصور خان نگاهی پراز اطمینان و اخم بهش انداخت

_همین که گفتم..اونالینجوری راحتن..چندوقت همینجوری میمنه...تابیینم بعدش چی میشه..یه زمانه کوتاس که

شما هر دو تون به خودتون بیاین و یه تصمیم درست و حسابی برای این تفله معصوم و زندگیتون بگیرید...

مارال نگاهی پیروزمندانه به فردین انداخت و روبه منصور خان گفت

_ممنونم واقعا..

منصور خان سری تکون داد

_امیدوارم این زمان کوتاه بتونه دیواری که خراب شده رازنو بسازه...! مواظب خودتون باشین..

*****دوهفته بعد

یونس همونطور که کتش رومپوشید گفت

_من میرم شرکت..کاری ندارید؟

مارال همونطور که از سرمیز بلند میشد گفت

_منم باید برم..خونه ی خاله ملک..میخوام وسایل خودم و ملیس رو جمع کنم و بعدم برم دنبال خونه..

یونس لبخنده مصنوعی زد..از جمله ی آخرش خوشش نیومد..ولی به روی خودش نیاورد..چون میدونست مارال آخرش باید میرفت..

_خب پس..آماده شو خودم میرسونمت

_نه..مزاحم تونمیشم؛یه تاکسی میگیرم که برام وایسه تا وسایلامو جمع کنم..وبرگردم!

دستی به موهاش کشید و گفت

_منتظر میمونم تا وسایلات رو جمع کنی..مشکلی نداره!

مارال دیگه نخواست بیشتر از این موضوع روکش بده سریع رفت تو اتاقش و مشغول آماده شدن شد..

دو هفته گذشته بود و هیچ خبری از فردین نبود...و این موضوع باعث کنجکاوی و تعجبش میشد..ولی از طرفی هم نبودنش باعث میشد روزاشو بهتر سپری کنه بانگرانی های کمتر...

ملیس و آرشان رو بوسید و روبه یاسمین گفت

_مراقبشون باش..

یاسمین لبخندی زد و نگاهش به بچه ها انداخت

_عینه جفت چشاما مراقبشونم!

مارال نگران گفت

_دفعه قبل هم همینو گفتم ولی بعد که برگشتم خودت که خونه نبود ی بچه ی بیچاره ی من دلش سوخته بود برامون میخواست نهارد رسته کنه کله خونه بوی گاز گرفته بود! فقط کافی بود که یه کبریت روشن کنه!

نفسشو کلافه بیرون فرستاد

_وازاونجایی که خیلی تو اتو کردن لباسا ماهره؛ روی همه ی لباسامون یه مهره گنده زده...!..خدا امروز رو به خیر کنه...

نگاهی به ملیس انداخت که لباسو جمع کرده بود سرشوانداخته بود پایین...این عادتش خوب میشناخت هر وقت یه کاره بد میکرد و مارال برای کسی اون کارشو تعریف میکرد، اونم از خجالت و پشیمونی سرشومینداخت پایین..

خم شد سمتش

_ملیس خانوم خواهشا مثل دفعه ی قبلت زرنگ بازی درنیار لازم نیست..باشه من فهمیدم که تو بزرگ شدی..پس دیگه این کارا تو تکرار نکن..باشه؟؟

ملیس آروم سرشو تکون داد

روگرد سمت یاسمی

_دیگه توصیه نکنما! مواظبشون باش

_باشههه دفعه قبلم اتفاقی اینجوری شد! دخترت حسایی کدبانوگریش گل کرده بود..من چی بگم اخه؟..ولی با این حال مراقبشونم نگران نباش برو یونس منتظرته..

نگاه مطمئن یاسمین کمی از نگرانیش کم کرد و از خونه زد بیرون..

نگاهی به کوچه ی ساکت و سرد انداخت سریع سواره ماشین شد...

نزدیکای خونه بودن و هر لحظه استرسش بیشتر میشد..

بارسیدنشون به دره خونه نگاهی از شیشه ی ماشین به بیرون انداخت..آخرین باری که از دره این خونه بیرون رفته بود..انتظار افتادن هیچکدوم از این اتفاقات رونداشت..اتفاقای تلخ..نگاهی به خونه انداخت خونه ای که هم روزای بد داشت و هم روزهای خوب..هم روزای شیرین و هم روزای تلخ...

نفسشو عمیق بیرون فرستاد

یونس لبخندی بهش زد

_میخوای باهات پیام داخل؟ اخه انگار بدجوری استرس داری..!

لبای خشکشو با سرزبون تر کرد

_نه..همینکه قراره منتظرم بمونی خودش خیلویه..بیشتر از این مزاحمت نمیشم..یکم صبر کنی سریع میرم و میام...

_چه مزاحمتی اخه؟ باز از اون حرفا زدیا..باشه پس راه بیوفت برو

سری تکون داد و بادستای لرزون درو باز کرد...چهره ی مسعود همش جلوروش بود..یه حس بد داشت که بدجوری پوچ و تو خالی جلوش میداد حسی که باعث میشد خودشو مقصره مرگ مسعود بدونه...

شاید واقعا مقصر بود..مقصر مرگ مردی که قرار بود برای چندروزه آروم اونارو ببره یه جای دیگه..

ولی نشد...اون چیزی که حدس میزدن خوب تموم میشه...اونقدری بدتموم شد که همه توشوکش بودن...

زنگ درو فشار داد...طولی نکشید که صدای آروم مینوروشنید

_کیه؟

روبه روی زنگ وایساد تا مینوبیئتتش..

_منم مینو...

مینوباصدایی که انگار هول شده بود گفت

_ما.. مارال؟؟؟

صدای تیک دروکه شنید نگاهی به یونس که توی ماشین نشسته بود انداخت.. یونس لبخندی بهش زد و اونم

بالبخنده کمرنگی جوابشوداد.. سریع رفت داخل...

مینوروی پله های ورودی منتظرش ایستاده بود..

نگاهش پراز تعجب شد.. از اینکه مینو صورتش اینقدر بی روح و لاغر شده بود براش جای تعجب داشت..

قدماشوتند کرد و خودشوبهش رسوند...

مینولبخندی زد

_سلام بیمعرفت..

مارال لبخندی زد و آرام بغلش کرد

_سلام عزیز دلم... خوبی؟؟؟ تو که وضعیته منوبهتر میدونی...

مینو کمی رفت عقب..

_آره.. مگه میشه خبری که تاخونه ی مارسیده و اینجوری همه چیز روبهم زده رونشیده باشم و از اوضاع

بیخبر باشم... راستی.. عزیزه عمه کجا اس؟؟؟ دلم واسه هردو تا تون یه ذره شده بود خدا خدامیکردم بیاین و ببینمتون

مارال آب دهنشوبه زور قورت داد.. حدس میزد خالش هم همه چیز روفهمیده باشه.. دیگه روی دیدنه اونم نداشت..

_خونه پیشه یاسمینه.. اونم دلش برات تنگ شده.. اما گفتم نیاد بهتره.. باز هوایی میشه.. نگاهشواورد بالا و دوخت

توچشای مینو..

_میدونی که.. خیلی به مسعود وابسته بود.. اگه میاوردمش باز هم هی میخواست سوال پیچم کنه...

مینوسری تکون داد.. اشک توچشماش جمع شده بود اما سعی کرد باز شروع نکنه.. لبخنده کمرنگی زد

_اشکالی نداره.. ایشالا به روز دیگه.. نمایای تو؟

مارال نگاهی اطرافش انداخت

__راستش..بالین اوضاعه در هم بر هم بهتره که نیام..اخه خاله ممکنه بادیدنم..

مینو حرفشوقطع کرد..

__من با مامانم صحبت کردم و همه چی رو خودم موبه مو براش تعریف کردم..بهش گفتم که خودم مسعودم تو این ماجرا هانقش داشته...فکر کنم تا حدودی حرفات تاثیر داشته روش..ولی خب بالین اگه دوس نداری نمیخوام مجبور کنم عزیزم...

لبخندی زد

__اومدم وسایل خودم و ملیس رو جمع کنم..البته اگه هنوز سر جاشونم..

مینو همونطور که به سمت پایین پله هامیرفت گفت

__البته..عزیزم چرا که نه...همشون سر جاشون..مامان دل و دماغ دیدن خونه رونداشت..منم گفتم نرم بهتره..گذاشتم واسه وقتی که خودت بیایی..

مارال نگاهی به چهره ی شکسته ی مینو انداخت..انگار دیگه از اون مینوی شروشیطون ثابت چیزی باقی نمونده بود..و این چقدر آزارش میداد...

باهم به سمت خونه رفتن...

آروم دروباز کرد و اولین نفر خودش پا گذاشت توی خونه...

نمیدونست این بغض سنگین یهویی از کجا اومد و جا خوش کرد توی گلوش..اماسعی کرد چیزی به روی خودش نیاره مواد امینو بیشتر ناراحت بشه..

رفت به سمت اتاق خودش..نگاهی به اتاق انداخت..به عکس سه نفره ی خودش و مسعود و ملیس...چونه اش از بغض لرزید..

__میدونم تو زندگی بهت بد کرد..ولی..ولی..بخدا بعد پشیمون شد...مارال بخدا خودش بهم گفت عاشقت شده...خودش بهم گفت نمیخواد به هیچ قیمتی از دستت بده...

با صدای مینو سریع نگاهش از قاب عکس گرفت و به چهره ی اشکیه مینو دوخت..

__درسته اولش فقط دنباله تلافی بود و آخرشم همونطوری شد که میخواست...ولی داداشم اونقدر اهرام بدن بود..بخدان میخوام طرفشوبگیرم..فردین هرچی بهت گفته راسته...ولی به جون ملیس که اخره همه ی قسماش بود تو و ملیس همه دنیا شبودین..

دیگه نتونست بیشتر از اون جلوی خودشوبگیره..اشکاش یکی یکی از روگوش سر خوردن پایین..مینو رو آروم کشید تو آغوشش..

_میدونم..شاید اگه زنده بودو این حرفارو میشنیدم..اینکه باهام چیکار کرد..شاید تا آخره عمرم
نمیبخشیدمش...ولی..ولی الان..دیگه کینه ای ازش ندارم..به جون ملیس راست میگم...هرچی که بود تموم
شد...تو این مدت خیلی هممون اذیت شدیم..من مامان و بابامو هم بخاطر حماقتام از دست دادم..ولی..خب بازی
سرنوشته دیگه..کاری از ما برنمیاد...

مینواشکاشوپاک کرد

_میدونستم مارال..میدونستم تو مسعودو میبخشی...شاید ادم خوبی نبود ولی برای تو و ملیس خیلی خوب بود...همه
ی اینامیگذره...چه خوب چه بد میگذره...شاید فراموش نشن...شاید بشن خاطره ی تلخ..ولی همش همیشه تجربه..

سرشو آورد بالا و لبخنده تلخی زد

_بادمه یه استاد داشتیم..همیشه میگفت..تجربه اسمیه که رواشتباهاتمون گذاشتیم..اولی به نظر من اشتباهات
خوب و بد هم میتونن تجربه باشن...تابه خاطر بمونن..وازشون درس بگیریم..

مارال نگاهی به دورو برش انداخت..سعی کرد بحث و عوض کنه...دوست نداشت با او مدنش مینور و اینجوری ناراحت
کنه...

_چقدر دلم برای اینجانتنگ شده بود...

مینو تو جاش جابه جاشد

_وای..ببخشیدا باز دوباره احساساتی شدم تو رو هم معطله خودم کردم...پاشوپاشو به کارت برس منم میرم تواتاق
ملیس کمکت لباسا و وسایلت رو جمع میکنم...

_ممنونم عزیزم...فقط اگه میشه یکم عجله کن..یونس دم در منتظرمه...

مینو لبخنده کمرنگی زد

_باشه..

فردین فنجون قهوه اش رو گذاشت رومیز؛ منصور خان همچنان منتظر نگاهش میکرد..بالاخره شروع کرد به حرف زدن

_ببینید آقا جون..الان دوهفته گذشته که ملیس توخونه ی یه آدمه غریبه داره زندگی میکنه...ومن به خواسته ی
شما جلوی رفتنشون رونگرفتم و حتی تو این مدت یک بار هم واسه دیدن ملیس نرفتم...ولی حالا دیگه باید تمومش
کنین...من دیگه نمیتونم از ملیس دور بمونم..میخوام بیارمش خونه..پیشه خودمون..جایی که واقعا حق داره باشه
و زندگی کنه...

منصور خان بدون تغییری در حالتش گفت

بدون مادرش بیادخونه ی ما؟

نگاهش روبه فنجون قهوه دوخت... تا حالا به این فکر نکرده بود... اینکه اگر ملیس رو بخواد بیاره.. مارال هم راضی میشه که بیاد؟ تو دلش به خودش پوز خندزد.. با خودش میگفت بیاد که چی بشه؟.. اصلا چرا باید به بودن یا نبودن مارال کناره خونوادش فکر کنه؟..

فقط داشت خودش رو گول میزد میدونست حتی خودشم دلش نمیاد ملیس رواز مادرش جدا کنه...

یعنی چی این حرف اقا جون؟؟ مارال چه ربطی به من داره؟؟؟

منصور خان جدی نگاهش کرد

ربطش تو بهتر از من میدونی.. تا کی میخوای به این بچه بازی ها ادامه بدی؟؟

سعی دارین چیوبه من بفهمونین؟؟

من نمیخوام چیزی روبه تو بفهمونم تو خودت باید بفهمی خودت باید زندگی تو توی دستت بگیری.. تو اگه ملیس رو میخوای باید سعی کنی میون تو با مادرش درست کنی.. البته نه فقط بخاطر ملیس... چون اینجوری به نوعی فقط گولش میزنی.. مثله دفعه ی قبل..

اینبار باید واقعا بخوایش تا بتونی پاپیش بذاری.. اینبار باید واقعا به اینده ای که قراره کنار هم باشین فکر کنی.. اینبار.. دیگه فرصت اخرته.. اگه تونستی که تونستی... نتونستی دیگه قیدشوبزن.. چون اگه اینبارم خطا کنی مارال دیگه تنهانیست... منم با اونم..

شوکه به منصور خان نگاه کرد

اقا جون..

اگه واقعا میخوایش منم پشتتم کمکت میکنم.. قول میدم.. اما اینبار باید واقعا بخوایش.. نه مثله دفعه ی قبل..

اگه بفهمم ایندفعه از ته دلت پاپیش گذاشتی تمام سعیم رو میکنم تا نتیجه بگیری... تمام سعیم رو برای خوشبختیتون میکنم... فقط کافیه خودت بخوای..

دستی به صورتش کشید.. نفسشو عمیق بیرون داد.. چه جوابی باید میداد...

چه جوابی واسه این حرفای خوب و قشنگ داشت.. وقتی هنوز تضمینی برای اینده ی خودش نداشت.. اینکه تا چند ماه دیگه هست یا نه..

نمیخواست به قول منصور خان اینبارم مثل دفعه ی قبل دوباره مارال رو تنه اذاره.. تکیه داد به سندلی.. نمیدونست چرا تا همه چی میخواد درست بشه بیهویی به اتفاقی میوفته که دوباره زندگیش مثله یه دریای طوفانی میشه.. دفعه ی قبل مسعود.. و حالا هم مریضی که هنوز از بودن یا نبودنش مطمئن نبود.. میترسید ازمایش بده.. ازمایش بده و ببینه

جوابش اخره زندگیش رو میگه...امادوست داشت اگه واقعا هم اخره زندگیش باشه روزای خوبی رو بگذرونه..روزایی که بعدش حسرت به دل نمونه..

_چی میگی حالا پسر جان

_نمیدونم...باید فکر کنم..نیاز به وقت دارم

_ممکنه دیگه وقتی نداشته باشی..

باتعجب به منصور خان نگاه کرد..به لحظه ترسید که اونم از بیماریش چیزی بدونه..

_یونسی که من دیدم خیلی تندوتیز تر از تونه...

بااین حرفش هم خیالش راحت شد..هم حرصی شد...راست میگفت حالا که مارال پیشه یونس بود راه براش باز تر بود و باید تا قبل از اینکه اتفاقی بینشون بیوفته از خودش مطمئن بشه..

_واقعا نمیدونم..باید یکم فکر کنم تا بتونم تصمیمی که واسه یه عمره رو بگیرم..

منصور خان سری تکون داد و بلند شد

_خیله خب..فقط زود تصمیم بگیر..وگرنه خیلی دیر میشه..رفت سمت در و دوباره برگشت سمت فردین

_امروزم برودنبال ملیس و یه خورده باهاش باش..شاید اون تو تصمیم گرفتن بیشتر کمکت کنه..ملیس نمیدونه تو باباشی و اینو باید یه جوری بهش بفهمونی...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت..

و حالا فردین مونده بود و خرابارها فکر و خیال که همگی بهویی ریخته بودن سرش..

سوار ماشین شد و روبه مارال گفت

_تموم دیگه؟؟همش همین نبودن؟؟

مارال لبخندی زد

_اره..همین نبودن..بخشید و اقباعات زحمت شد..نذاشتی کمکت کنم..

اخمی کرد:

_به اندازه کافی اذیت شدی..بیشتر از این جایز نبود

همینطور که ماشین روروشن میکرد ادامه داد

_وقتی دیدم کارت زیاد داره وقت میبره رفتم یه سر به شرکت هم زدم..

_ای وای خب میموندی خودم با تا کسی میرفتم دیگه..

_کاره مهمی نداشتم توشرکت..

نیم نگاهی به ساعتش و بعدم به مارال انداخت

_دیگه ظهر شده..اگه اجازه بدی میخوام باهم بریم یه رستوران و اونجا نهارمون رو بخوریم..!

آب دهنشو به زور قورت داد..نگاهی به بیرون انداخت و کمی خودش و جمع و جور کرد

_نمیدونم..خب..بریم دنبال یاسمین و بچه ها بعد باهم بریم..

یونس کلافه نگاهش کرد

_تا بریم و برگردیم با این ترافیک اول ظهر عصر شده دیگه..حالا دوست نداری بامن بیای خب میریم خونه..

مارال که دلش نمیخواست یونس ناراحت بشه سریع گفت

_نه نه..منظوره بدی نداشتم..خب..باشه..بریم

یونس لبخندی زد

_چشم

مارال لبخنده محوی زد و از شیشه به بیرون خیره شد

نمیدونست چرا بعضی رفتارای یونس یه جوهره خاص و دوست داشتنیه..از اون رفتارایی که اگر هنوز اون مارال پنج

سال پیش بود حتما یونس میشد جزوه اون شاهزاده های سوار بر اسب سفیده رویاهاش..

چون واقعا چیزی از مردای رویایی دخترای دم بخت کم نداشت...؛ به نیم رخ جذابش که با خم کمرنگی به جلو خیره

بود نگاه کرد..

به فکرای توی سرش یه برو بابایی گفت وسیعی کرد دیگه به اینچیزا فکر نکنه..لااقل تا وقتی که کنارش نشسته..

قبل از همه ی اون اتفاقی که توازن مدت برایش افتاده بود؛ دوست داشت مینو و یونس رو باهم جور کنه..ولی هم

مینو و به خصوص یونس از این اتفاق جلوگیری میکردن..و باعث شده بودن مارال دیگه به این موضوع فکر نکنه..

با صدای یونس به خودش اومد..معلوم نبود چند دقیقه بهش زل زده بود که یونس رو متوجه خودش کرده..

_به چی فکر میکنی؟

هول شد لبخنده کمرنگی زد

_هیچی...مهم نیست..

یونس سری تکون دادودستی توموهای خوش حالتش کشید.. حرفاش تودلش سنگینی میکردن ومیخواست هرچه زودتر خودشو خالی کنه..

نگاهی به منو انداخت.. امروز خیلی خسته شده بودواشتهاش باز بود...

نگاش افتاد به جوجه کباب واز اونجایی که حوصله دیدن کل منو رو نداشت روبه گارسون کرد وهمون جوجه روسفارش داد.. یونس هم قرمه سبزی سفارش داد

خندش گرفت

_ چرا شما مرداهمتون عاشق قرمه سبزی هستین؟

یونس لبخندی زد

_ من که بنا بر دلایلی دوشش دارم.. بقیه رونمیدونم..

_ چه دلیلی؟

_ مادرم برام درست میکرد.. قرمه سبزی منویاده اون و دسپخت بی نظیرش میندازه...

_ خدایا مرزدتتش..

لبخنده تلخی زد

_ همیشه تو روزایی که حس میکرد خیلی خوشحالم برام درست میکرد.. بعد از اونم.. وقتایی که به اتفاق خوب میوفته من قرمه سبزی میخورم.. به یاده اون..

مارال لبخنده کمرنگی زد

_ امروز چرا خوشحالی؟؟

نگاهه خیره ای به مارال انداخت

_ نمیدونم.. شاید.. چون باتواوادم بیرون..

از این حرف یونس و اون نگاهش شوکه شد.. گوشه لبشوبه دندون گرفت.. دلیل این رفتارای امروزه یونس رونمی فهمید..

یونس که متوجه ی این حالش شده بود سعی کرد بحث به جایی که بخاطرش اومدن اینجاکشونه..

_ بعده اینهمه اتفاقی که برات افتاده.. اگه بخوای یه تصمیمه جدی برای زندگیت بگیری اون تصمیم چیه؟؟

مارال نگاهی به دوروبرش انداخت

_ تا حالا زیاد بهش فکر نکردم..خب..یه خونه برای خودمو ملیس میگیرم..وکالتمو ادامه میدم..دیگه شرکتم نمیام چون نمیخوام سرم زیاد شلوغ بشه..از این به بعد بیشتر وقتمو فقط برای ملیس میزارم..باید رابطموباخانوادم درست کنم..چیزی که حس میکنم غیره ممکنه...

_ همین؟ فردین رو چیکار میکنی؟

_ هیچی..با خودم فکر کردم..خب اون بابای

ملیسه..اینونمیتونم انکار کنم..اگه الان نزارم بفهمه بعد که بزرگتر شد و این موضوع رو بفهمه خیلی اذیت میشه... تدریج میدم الان متوجه بشه..تا بعدا نخواد اذیت شه..من هیچ ثنمی با فردین ندارم دیگه..فقط یه روز توهفته تایین میکنیم که بیاد و ملیس رو ببره..

_ پس فکر همه جاشو کردی..خب..تو این زندگیه نقلی که برای خودت پیش بینی کردی..نمیخوای هیچ مردی باشه؟

نگاهشو از یونس گرفت

_ یعنی چی؟

یونس رک حرفش زد

_ برای ازدواج..

سرشوبلند کرد و نگاهه کوتاهی به یونس انداخت

_ نه..

_ جوابتو میدارم پای اینکه شاید هنوز کیسی مده نظرت نیست..

نفس حبس شد شو فرستاد بیرون

_ اگه باشه هم نمیخوام..

_ حتی..اگه..م—

_ بفرمایید

با صدای گارسون عصبی نگاهش کرد..از اینکه جفت پاپریده بود توجای حساسه حرف زدنش حرصی بود..

گارسون غذاهاشون رو گذاشت جلوشون و نگاهی به هردو انداخت

_ چیزه دیگه ای لازم ندارین؟

یونس قبل از مارال حرصی گفت

_نه

هم گارسون وهم مارال با تعجب نگاهش کردن..

گارسون سریع خودشو جمع وجور کرد و ازشون فاصله گرفت

مارال که هنوز حرفای یونس توسرش بود و اون یه تیکه که نتونست کامل بگه و همشومدیون گارسون میدونست

توسرش بود.. دوست نداشت واقعا باور کنه یونس قراره اون چیزی که تا حالا حتی بهش فکر نکرده روبگه...

خواست سریع غذاشو شروع به خوردن کنه حتی با اینکه هیچ اشتها یی دیگه نداشت.. ولی میخواست یونس حرفش رو ادامه نده..

_صبر کن حرفمیزنم بعد شروع ک.. لطفا

لحن اروم یونس باعث شد و نگاهش از غذاش بگیره و به سختی به اون بدوزه

_حتی اگه من باشم؟؟

انگاریه سطل اب داغ ریختن روسرش.. گرمش شده بود و دلیل این گرما رونمیدونست..

_یعنی.. چی؟

یونس خیلی رک ادامه داد

_یعنی اینکه بامن ازدواج میکنی؟؟

چشاش گرد شد.. گلوش خشک شده بود.. دستپاچه شده بود و نمیدونست باید چی بگه و چیکار کنه...

_میدونم خیلی به مقدمه ورک گفتم.. ولی باور کن دوباره نمیخواستم مثل دفعه ی قبل دیر بشه.. الانم نمیخوام یه

دفعه ای جوابم بدی.. وقت واسه فکر کردن داری.. ولی اینوبدون خیلی وقته منتظره این لحظه بودم.. اگه قبول کنی

و بخوای بامن باشی قول میدم نذارم هیچ کمبودی تو زندگیت حس کنی.. نمیذارم زندگیت مثله دفعات قبل

شکست بخوره.. فقط کافیه خودتم بخوای.. بخوای که پیشت باشم.. زندگیه هر دو یه ماتا حدودی مثله هم

دیگس.. بهتر همو درک میکنیم..

نگاش رو از مارال گرفت و به میز دوخت..

_ولی اگه قبول نکنی قول میدم از زندگیت برم بیرون.. جوری که دیگه حتی سایه امو هم نبینی.. قول میدم..

تجزیه و تحلیل این حرفاتو ذهنش زمان میبرد.. این حرفایه یهویی بدجوری تو ذهنش رژه میرفتن...

اصلا فکرش نمیکرد یه روزی چنین حرفایی رواز یونس بشنوه.. انگار خشکش زده بود.. با صدایی که انگار از ته چاه

میومد گفت

_می..شه..بر..گردیم..خونه؟

_ولی توکه چیزی نخوردی؟؟

نگاهش پرازالتماس شده بود دیگه نمیتونست روبه روی یونس بشینه..

_خواهش میکنم..

یونس که حالشودیدسریع بلندشد

_خیله خب..توبروتوماشین منم حساب میکنم میام..سویچ ماشین روگرفت سمتش..

مارال اروم دستشودرازکردسمت یونس همینکه خواست سویچ روگیره ازش دستش به دست یونس برای لحظه ای تماس پیداکردواین باعث شداسترس واضطرابش بیشتربشه...سریع ازرتوران بیرون اومد..به سمت ماشین رفت و سارشد..

یاسمین بلا تکلیف به فردین نگاه کرد

_برا چی نمیری؟؟؟مگه نمیگم همیشه ببریش؟؟؟ملیس دست من امانته نمیخوام امانت در خیانت کنم..زودباش برو

فردین عصبی نگاش کرد

_بین ظرفیته منو دیگه داری تکمیل میکنی زمان امانتداریت به پایان رسیده برو اون بچه روبرداربیاراعصاب منوهم بیشتر ازاین خوردنکن وگرنه بدمیبینی..

یاسمین همچنان سفت وسخت وایساده بود..دستاشوزدبه کمرش

_هاچیه داری یه دختره تنهاروتهدیدمیکنی؟؟میخوای جیغ بزnm همسایه ها بریزن سرت؟؟؟

_جیغ بزن ببینم اونی که ضررمیکنه کیه..زودباش جیغ بز

_چرا ضررکنم مثلاً؟؟؟

_میگم اومدم دخترمو ببرم ولی این خانوم نمیداره!

_چه جووری ثابت میکنی پدرشی اخه؟؟؟توشناسنامش اسم پدرش چیزه دیگس..اسمی که قانون هم تاییدش کرده..اونوقت توباجه مدرکی میگی پدرشی..؟؟؟

برگه های آزمایش DNE روگرفت طرفش

_این میگه که من پدرشم..اینوبروبه همون قانونی که ازش دم میزنی نشون بده ببینم بازم میگن یکی دیگه پدرشه؟؟

یاسمین بابته به برگه ها نگاه کرد..خدا خدا میگردم ارال هچه زود تر برسه..

فردین نگاهی به یاسمین انداخت میدونست بااین مدرک دهنشوبسته...یه تاره مواز موهای ملیس و یه تاره موهم موهای خودش کافی بود برای این آزمایش...

_ خاله یاسی چی شوده؟؟؟

باصدای ملیس که حالاکنار یاسمین ایستاده بود سریع نگاش چرخید روش

یاسمین سریع گفت

_ ع توچرا اومدی بیرون اخه؟؟ مگه من نگفتم بیرون نیا؟؟

فردین بی توجه به یاسمین روبه ملیس کرد

_ سلام ملیس خانوم!

ملیس باذوق دویید سمت فردین

_ سلام عموییی خوبی؟؟؟

_ من خوبم.. توچطوری توت فرنگی کوچولو؟

_ خوبم اما دلم بلا تو تنگیده بود! خوب شد اومدی

لبخندی زد

_ چون میدونستم دلت تنگ شده اومدم..میخوام ببرمت دور دور البته اگه خاله یاسیت بذاره!

یاسمین باذوق به یاسمین نگاه کرد

_ خاله میذاری دیگه؟ من میخوام باعمو فردین برم دور دور

_ نه همیشه خاله یا لایباریم داخل.. تامامانت نیومده نمیشه با کسی بری بیرون..

فردین اخمی کرد و از یاسمین فاصله گرفت

_ ماداریم میریم.. نیازی به نگرانی هم نیست.. یه خورده باهم میگردیم بعدشم برش میگردونم.. همینوبه مارالم

بگو.. فعلا خدا فظ

اینو گفت وبی اهمیت به غرغرای یاسمین سریع ملیس رو گذاشت توماشین و بعدشم خودش سوار شد..

_ خب عموو حالا کجا قراره بریم؟؟

لبخندی بهش زدوچتریاشوبهم ریخت

_هرجایی که توبگی..

ملیس بااشتیاق به فردین نگاه کرد

_نمیدونم بریم یه جایی که کلی خوشگذره اما..

ناخداگاه اخماش رفت توهم و لباسوبرچید

فردین بانگرانی نگاهش کرد

_چیزی شده؟؟

_ای کاش مامانی هم بود..اونم خیلی وقته نرفته دوردور..

لبخنده محوی نشست گوشه لبش..ازاین همه مهربونیه ملیس ازاینکه برعکس هرچه ی دیگه ای که توخوشیاش

نه باباش و میشناسه نه مامانشو اون به فکره مادرشه..

لبخندش پررنگ شد

_میدونستی توخیلی دخترعاقلی هستی؟؟

ملیس لبخنده بامزه ای زد

لبخندی که خیلی به صورت گردوچشای درشت وتیله ایش میومد

_بابامسعودم همیشه همینومیگه بهم..چقدردلم بلاش تنگ شده..

لبخندش کمرنگ شد..دیگه وقتش بود کاری کنه که مسعودازذهنش پاک بشه و خودش جای گزینش شه..

_میدونی بابامسعودت کجاست؟؟

ملیس بالحنی ناراحت گفت

_نه نمیدونم..تومیدونی؟؟

_آره..رفته یه جایه خیلی دور...یابهتره بگم رفته یه مسافرت..یه مسافرتی که برگشتی توش وجودنداره..رفته یه

جای خیلی قشنگ..یه جایی که فقط ادم خوبامیرن..

خودش ازجمله اخرش خندش گرفت اماچیزی به روی خودش نیاورد

ملیس ابروهاشوبامزه توهم گره کرد

_وای پس چرامن و مامانی روباخوودش نبرد؟؟؟مگه مادمایه بدی هستیم؟؟

_نه عزیزم..مگه بهتر از توهم هست اخه؟لابد دوست داشته تنهایی بره...راستی یه چیزی هم به من گفت که بهت بگم..

_من دیگه باهش قهلم..نباید تنهایی میرفت..منو مامان الان تنهایییم!!

_بگم چی گفت؟

_آره بگو

_گفت حالا که من نیستم تو مراقب ملیس باش و به جای من باباش شو!

ملیس چند لحظه به فردین نگاه کرد

_یعنی چی؟؟

_یعنی اینکه اگه تو اجازه بدی از این به بعد من بابات بشم

_پس بابام سعودم چی میشه؟؟

کلافه نفسش و بیرون فرستاد..فکر نمی کرد گفتن این موضوع به این سختی باشه..

_هیچی دیگه..مگه نگفتم..بابات گفته تا وقتی خودش نیست من بابات باشم..

_یعنی تو بشی بابای من؟

_اره...البته اگه دوست داری..!

ملیس بادستای کوچولوش موهاش رو بردپشته گوشش

_هوووم..اگه بابای من بشی شوهره مامانی هم میشی؟؟

از این حرفش چشاش گرد شد..از این نیم وجبی انتظاره چنین حرفی رونداشت

_دوست داری شوهره مامان بشم؟؟

خودشم از حرفش خندش گرفت

ملیس لباسو جمع کرد و بعد گفت

_اره..چون اگه من بابا داشته باشم..بابام همش مواظبه و اینطوری ممکنه مامانی هم دلش یکی روباخواد که مواظبش باشه..!

دیگه واقعا به عاقل بودنش ایمان آورده بود.. از اینکه یه دختر کوچولوی ریزه میزه اینجوری داشت حرف میزد تعجب کرده بود

_ نمیدونم.. حالا بذار بابای تو بشم.. بعدا که مامانت خواست شوهرش میشم.. خوبه؟؟

ملیس لبخندش پررنگ شد

_ آررره خیلی خوبه..!

لبخندی زدو

به جلوش نگاه کرد..

مارال بانگرانی به یاسمین نگاه کرد

_ چقدر بهت گفتم مراقبش باش.. ببین.. بازم نتونستی... حالا باید چی کار کنم؟؟

یونس خونسرد نگاهش کرد

_ مگه خودش نگفته فقط میخواد یکمی باملیس باشه شبم برش میگردونه... دیگه نگرانی برای چیه

اگه برنگشتن اونوقت نگران شو..

هنوز نمیتونست تصویرت یونس نگاه کنه روبه یاسمین گفت

_ تو مطمئنی گفت برمیگردن شب؟

_ اره بخدا.. به جون ملیس اگه دروغ بگم.. کلی دادو بیداد کردم تا جایی که تونستم مقاومت کردم.. ولی خوده

ملیس یهو پریدید بیرون.. منم دیگه نتونستم کاری کنم..! ملیس بردو گفت شب برمیگردن..

مارال نشست رومبل و تکیه داد.. نفسش رو عمیق بیرون فرستاد.. امروز روزه خیلی سختی بود براش..

دستاشو برده بود تو جیبشوبه ملیس که با ذوق یکی یکی عروسکارونگاه میکرد و از بینشون عروسکای مورد علاقهشو بر میداشت نگاه میکرد..

ملیس با یه عروسک مینیون زرد رنگ که گردو بامزه بود او مد طرفش

_ بابایی این عروسکه خوشتره؟؟

چشاش خیره موندرو ملیس.. دوست داشت باز صدایش بزنه.. باز همون کلمه رو تکرار کنه.. کلمه ای که پنج سال

از شنیدنش محروم بود... خم شد سمتش واروم پیشونیشو بوسید

_ آره عزیزه بابا اما به خوشکلیه تونیس!

ملیس که کلی ذوق کرده بود بادست کوچولوش دست فردین روگرفت تودستش ودنباله خودش کشوند

_بیابریم توهم بلام یه عروسکه خوشتل انتخاب کن..!

فرزان خان نگاهه خیره ای به ملیس انداخت

_بایدشبهه مادرش باشه..اخه هیچ شباهتی به تونداره!!دختره زیباییه..امیدوارم بتونه درکنار پدرومادرش بزرگ بشه...

ملیس که انگارازفرزان خان خجالت میکشیدچیزی نگفت و به فردین نگاه کرد

فردین بهش لبخندی زد

_دختربایدبه مادرش بره..پسرهم به پدرش..درسته؟!ینوهمیشه شما میگفتین..

فرزان لبخندی زد

_اره..درسته...ولی اگر دختری اسپریکی یه دونه باشن..چقدر خوب میشه هم از پدروهم مادر چیزی به ارث برده باشن..خب حالا این حرفارو بذاریم کنار..میخوای چکار کنی؟

فردین نفسشو عمیق بیرون داد..نگاهی به ملیس انداخت

_دختر بابا! بیرون تو باغ تاب هس نمیخوای بری بازی کنی؟؟

ملیس مظلوم نگاش کرد

_تنهایی میترسم

فرزان خان روبه ملیس لبخندی زد

_علی توحیا طه دوسته منه مراقبته نمیخواه بدترسی دیگه؛ بدوبرو

اینو گفت و اروم بوسیدش...چقدر از اینکه زنده مونده بود داشت نوه اش رومیدید خوشحال بود..

علی بادیگارد مخصوصش بود که به طوره خاصی هم بهش اهمیت میداد..چون تنها کسی بود که تورو زای سختش کنارش بود..

ملیس از رومبل پایین پرید و روبه فردین گفت:

_خب باشه..پس من برم دیگه..ولی خاله مینو و مامانم هروقت میخواستن حرفای مهم بزنن منویه جوری میفرستادن یه جایه دیگه..عمو فرزین میگه به اینکار میگن دنباله نخود سیاه رفتن...

هم فرزان وهم فردین خندشون گرفت

فردین لبخندش پررنگ شد

_از دست این عموفرزینت.. توبه این چیزافکر نکن عزیزم عموفرزین همینجوری یه چیزی گفته... توبروبه بازیت برس

ملیس سری تکون دادوراه افتادبه سمت بیرون..

_خب حالا بگو ببینم قراره چیکار کنی؟؟

فردین تکیه دادبه مبل

_نمیدونم.. خودمم دیگه دارم کم میارم..

_آزمایش دادی؟

_اره.. امروز صبح..

_نترس.. اگه بترسی نمیتونی مقاومت کنی.. اونوقته که بیماری عینه خوره میوفته توکل بدنت.. نشون بده که نمیترسی.. نگو کم اوردم.. تویه دخترداری.. دختری که هنوز سن و سالی نداره... دختری که تازه اول زندگیشه و بودنه یه پدر کنارش خیلی واجبه.. این کشمکش هارو تموم کن.. اگه مارال رومیخوای دستش روبگیرو بیار سرخونه و زندگیت.. نگران هیچی هم نباش مارال اگه تورو بخواد باهمه چیت کنارمیاد... اینومطمئن باش.. تادیر نشده باهاش حرف بزن..

_اگه نخواد بمونه چیکار کنم؟

_احساسی که نسبت بهش داشتی روفراموش کن.. چون اگه نیومده پای توو دردی که داری وایسه.. یعنی به دردت نمیخوره.. یعنی نخواستت...

چشاشو محکم روی هم فشارداد.. فکرکردن به این موضوع داغونش میکرد.. میترسید.. ازاینکه غرورشو بذاره زیره پاش و بخواد نه بشنوه...

دلشو زد به دریا و بلندشد

_باهاش حرف میزنم..

فرزان هم بلندشد و روبه روش وایساد

_راستی.. یه چیزه دیگه..

"آدما دو جور زندگی میکنن؛

یا غرور شونو زیر پاشون میذارن و با انسانها زندگی میکنن،

یا انسانهارو زیر پاشون میذارن و با غرورشون زندگی میکنن.. " واینکه..خیلیاین بیماری روداشتن ودرمان شدن

لبخندی زد

_وخیلیاهم این بیماری روداشتن ودرمان نشدن...میبینمت..فعلاخداحافظ

نگاهی به ساعتش اندخت؛ ساعت 8شب بودودیگه منتظربودکه فردین ملیس روبرگردونه..تواین چندساعتی که ملیس نبودوقت فکرکردن به پیشنهادیونس روهم نداشت..هیچوقت چنین فکری روباخودش نکرده بود..اینکه یونس بیادوازش خواستگاری کنه..هردوشون اوضاعشون شبیه هم بود..هردو بچه داشتن..هردوزخم خورده بودن...هیچ مشکلی هم باشراط همدیگه نداشتن..

ازنظراخلاق و تیپ و قیافه هم هیچ مشکله خاصی نداشت..

حالامعنی نگاه های گاه و بی گاه یونس روخودش رومیفهمید...

حالافهمیده بود چرا یونس اونواورده خونه خودشون..چون نمیخواستست توخونه ای که فردین هست اونم باشه..

شرایط یونس خیلی مناسب بودوارزشه اینکه بخوادبهبش فکرکنه روداشت..

با بازشدن دراتاق نگاهش سریع چرخیدسمت در..بادیدن آرشان که سرش رواز دراورده بود داخل و داشت سرک میکشیدلبخندی زد

_میشه پیام تو؟

_اره عزیزدلم بیا

ارشان اروم اومد داخل اتاق و در رو پشت سرش بست..

کنارمارال نشست مارال دستی به موهای بلندش کشید

_میگم تو بااین موها ت اذیت نمیشی؟

_هووم..نه..عمه یاسی میگه خوشتیپت میکنه این موها..منم برای همین دوششون دارم!

مارال خندش گرفت..ازاینکه بچه ای توسن و ساله ارشان هم اینجوری به خوشتیپ بودنش اهمیت میده!

لپش رو اروم کشید

_فدای تو بشم من گل پسرا!

ارشان بااعتراض گفت

_ع خاله من که بچه نیستمم

_توهرچقدرم بزرگ بشی بازم برای من بچه ای عزیزدلم!

_خاله؟؟

_جانم؟؟

_شماقراره ازاینجابرین؟؟

_اره..ولی هنوز نتونستم برم دنباله خونه..

_خب همینجایمونین..بخدامن قول میدم دیگه زیادورجه وورجه نکنم که اذیت بشین..

لبخندی زد

_فدای تو بشم من که اینقدرمهربونی...عزیزم بخاطره تونیست که...خب به هر حال هرکی باید توخونه ی خودش زندگی کنه دیگه..

_دلم بلاتون تنگ میشه..

خندیدش گرفت کم کم داشت شک میکرد که ارشان همون ارشان قبلی باشه...چون حرفاشو بدونه هیچ اشتباهی میزد ولی حالا شکش برطرف شد

_قربونه تو پسر..خب تومیتونی هرروز ملیس روتو مهدببینی حتی میتونی بیای خونه ی ما..

ارشان لباشو جمع کرد

_هووم...خب اره..ولی اگه میموندین یه چیزه دیگه بود..راستی خاله...

_جانم؟

_ملیس کجاست؟؟کی برمیگرده؟

نگاه دیگه ای به ساعتش انداخت

_الان دیگه باید پیداشون بشه..

ارشان ازتخت پرید پایین

_خب پس من برم تنهایی بااسباب بازیهام بازی کنم تا ملیس برگرده

لبخندی به روش پاشید

_باشه گل پسرم برو

همینکه ارشان از اتاق بیرون رفت با صدای زنگ گوشیش نگاهش رفت سمت عسلی...گوشی رو برداشت و نگاهی بهش انداخت..ناشناس بود..اخماش جمع شد..خواست بذارتش روسایلنت و جواب نده..ولی بازنگران شدو باخودش گفت شاید..کسی کاره مهمی داشته باشه..قبل از اینکه پشیمون بشه سریع تماس رو وصل کرد..

_بله؟

_سلام..

یه لحظه انگار بهش شوک وارد شد..از این یهویی حرف زدن این صدایه اشنای ناشناس..

_س..سلام...

_خوبی؟

نفساش انگار حبس شده بودن...

_اره..چ..چی شده؟ ملیس کجاست؟؟

_هیچی..نترس..هیچی نشده..ملیس پیشه فرزینه..

اب دهنشوبه زورقورت داد..

_اهان..کی میاریش؟

_میارمش..ولی..قبلش..میخوام یکم باهم حرف بزیم..البته اگه میشه..

_راجع چی؟؟

صدای نفسش که کلافه بیرون فرستاد روشنید..انگار حرفایی که قرار بود بهش بزنه خیلی مهم بودن..

_من و تو..

سریع گفت

_نه..نمیتونم..ملیس رو بیار لطفا

_خیله خب..پس خودت بیابرش..من خونم..

نخواست بازم مخالفت کنه

_باشه..میام

و بدون اینکه حرفه دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کرد..

کنجکاو بود بدون حرفایه فردین راجبعه چیه..ولی از طرفیم نمیخواست باهش حرف بزنه که دوباره فکرخیالی به سرش بزنه مثله اونروزی که رفته بودتواتاقش..

نفسشوباصدا بیرون فرستادوبلندشد..

یه شلوار پسته ای رنگ بازکتی کرم و پسته ای که تاروی زانوش میرسیدوپوشید..پوتای کرم رنگ کوتاهش روپوشید..شالش رو گذاشت روموهاش و کیفش رو برداشت و رفت سمت اشپزخونه

_باسی من میرم..ملیس روبیارم

یاسمین مشغول آماده کردن شام بود سریع برگشت سمت مارال

_توبری؟؟؟چراخودش نمیاره؟؟؟

_نمیدونم..گفته خودت بیاببر..

یاسمین دستش رو زد به کمرش

_به یونس بگو ببردت لااقل

_نه نه..خودم باآژانس میرم..

منتظره حرف دیگه ای از یاسمین نمودوزیرلب یه خداحافظی کردورفت..

جلوی در پیاده شد..زنگ دروفشارداد..بعدازچنددقیقه صدای فیروزه پیچیدتوگوشش

_کیه؟

باصدای ارومی گفت

_مارالم..

فیروزه که صدایش خوشحال به نظر میرسیدسریع گفت

_مارال دخترم تویی؟؟بیاتو گلم

اینوگفت و صدای تیک در رو شنید..

پاشوگذاشت توحیاط..قدماش روتندکرد..

_وایسا

باشنیدن صدا سرجاش خشکش زد..برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد..

بادیدن فردین که دستشورده بود توجیبش و بهش خیره نگاه میکرد جاخورد

فردین چند قدمی به سمتش اومد

__بیایکم قدم بزیمم..میخوام باهات حرف بزیم

اخماشو برد توهم

__من..باتو..فکر نکنم حرفی داشته باشم

__تو حرف نداری ولی من دارم..بیالطفا

نمیدونست چی تو لحنش که وادارش میکنه دنبالش راه بیوفته..

__خب زود بگو باید برم..

__اینقدر دوست داری کنارش باشی؟

باتعجب نگاهش کرد

__کناره کی؟؟

__همونی که داری تو خونش زندگی میکنی..همونی که خونشوبه اینجاست در جیح دادی..همونی که ارزشش..از منی که

بابای دخترتم بیشتره..!

اخماشو کشید توهم

__نمیفهمم معنی حرفاتو..اگه منظورت به یونسه..بهتره بگم من اگه رفتم اونجا کنار یاسمین راحت بودم..بعدشم تویه

جوری میگی انگار فقط من و یونس توان خون زنگی میکنیم!!

__این یعنی یونس هنوز اقدام نکرده؟

چشاش پر شده بود از تعجب..از اینکه فردینم یه بوهایی برده بوده و خودش فقط بیخبر بوده از احساسه یونس..

__که چی مثلا؟ تو حرف خودتو بگو..

__پس اقدام کرده..! به نظرت..با اون خوشبخت میشی؟

__نمیفهمم واقعا..منو کشوندی اینجا که اینارو بگی؟

__سوال منو با سوال جواب نده..به نظرت با اون خوشبخت میشی؟

در سکوت نگاهش کرد..واقعا چه جوابی باید میداد؟ تا حالا بهش فکر نکرده بود..به اینکه اگه زندگیش با کی و چه جوری

باشه خوشبخته..

_نمیدونم...بهش فکر نکردم..چون فعلا اینچیز ابرام مهم نیست..چون ممکنه یونس رو تو زندگیم نخوام..همینکه
با دخترم باشم بسه..اینجوری خوشبخت ترم..

لبخندی زدوبه مارال خیره شد

_یعنی نمیخواهی به یونس فککنی؟؟

براش جای سوال داشت که چرا این موضوع برای فردین مهمه..

_چرا میپرسی؟؟

_چون به حرفایی که قراره بهت بزنم مربوط میشه..میخواهی به پیشنهادش فکر کنی؟

موهایی که لجوجانه افتاده بودن رو پیشونیش رو بردیشت گوشش

_نمیدونم..ولی ارزشه فکر کردن روداره...!میخوام تویه فرصت مناسب بهش فکر کنم..

دستش رواز جیبش بیرون آورد و کشید رویه صورتش..از اینکه مارال اینقدر راحت نگاهش میکرد و میگفت میخواد به
یونس فکر کنه عصبیش میکرد..نگاهش رواز چشمای مارال گرفت و به سنگ ریزه های جلوی پاش دوخت

_اگه فکر کردی و دیدی بدردت نمیخوره چی؟

_هیچی..خب نشده دیگه..میگی چی قراره بگی یا برم؟؟

_ملیس..امروز بهم گفت..بابا..

مارال با تعجب نگاهش کرد

_چجوری؟؟؟ یعنی..از کجا..فهمید تو..

_خودم بهش گفتم..حس اینکه دخترت برای اولین بار بهت بگه بابا خیلی خوبه..

سرشوانداخت پایین و لبخنده تلخی زد..

_بهت حق میدم ازم کینه داشته باشی..ازم متنفر باشی..چون بادوباره اومدمم زندگیه فرمالیتتو خراب کردم..البته
نمیدونم..شاید تو اون زندگیه فرمالیتت خوشبخت بودی..

کنار کسایی که باورت داشتن و پشتت بودن..چه خونواده ی خودت..چه..خونواده ی من..

فردینی که تو عوضی فرضش میکردی عوض شد..تنهایی عوضش کرد..ادمای دوروبرش عوضش کردن..

فردینی که وقتی فهمیدیه دختر داره..؛ به روزای تنهاییش پوزخند زد...من همیشه پشتت همه ی افراد خونوادم
بودم...ولی..نمیخوام بگم اون نبودن..بودن..ولی کمتر از من..

مارال نگاهی به صورت فردین انداخت.. مثله همیشه یه اخم کوچیک میونه ابروهاش بود..؛ اخمی که جذابترش میکرد..

یه شلوار جین مشکی پوشیده بود و تیشرت زرشکی که بدجوری هیکلش بوه رخ میکشید..

_ همه ی ماتوزندگی مون بالاخره یکی پیدامیشه که بخاطره خودمون نگرانمون بشه و.. بخواد که پشتمون باشه..

_ اشتباه میکنی.. همه ندارن.. نمیخوام بگم افراده به خصوصی فقط دارن نه.. ولی خب کمتر آدمایی هم پیدامیشن که یکی واقعا نگرانشون باشه و بخواد پشتشون باشه..

مارال لبشوباسرزبون تر کرد

_ خب درسته.. ولی مثالیه مادر همیشه پشته بچشه.. درست میگم؟

_ خیلیا هستن که.. مادر ندارن..

_ مادر نشد.. خب پدر

_ خیلیا پدر هم ندارن..

_ ولی توداری

دوباره همون لبخنده تلخ.. لبخنده تلخی که تلخیش فقط خودش حس کرد

_ اگه بگم تو این مدت که پدرم کنارم بود این من بودم که پشتش بودم چی؟

سکوت کرد.. چیزی نگفت.. حرفی نداشت که بگه.. حالا که با خودش فکر میکرد.. میدید واقعا فردین پشتش خالیه.. تو این مدتی که اون خونوادش روداشت دوستاش روداشت..

حتی خونواده ی فردین روداشت.. فردین کسی رونداشت..

فردینی که همیشه همون پسر تخسه ی خاطره های فراموش نشدنیش بود.. فردینی که پنج سال دخترشوازش پنهون کرد..

نمیدونست دلش به حال اون بسوزه.. یا حاله خودش..

_ اینارو نگفتم که برام دل بسوزونی.. نه.. گفتم که بدونی..

بدونی و نگی تو این مدت هیچ غمی نداشتی تو هم مثله بقیه به خاطرات پیوستی.. میدونم تو بدون من خیلی بهتری.. تو بانبودنه فردین تو زندگیت حالت خوبه.. حالت خوبه چون کسی که ازش کینه داری پشت نیست..

همیشه دلم میخواست یه کاری کنم بلکه کینه ای که ازم تودلت داری کمرنگتر بشه.. ولی میترسیدم کاری کنم که تو بیشتر ازم کینه به دل بگیری..

نشست رولبه ی نسبتا کوتاه باغچه..

نمیدونست چی تونگاهه فردین دید که باعث شد بره و کنارش بشینه..

_ یادته بهت گفتم آدمه رکی ام؟ یادته گفتم بلد نیستم هر چیزی که میخوام حالا هر چقدرم مهم باشه واسش مقدمه چینی کنم؟ حالا همینه.. هنوزم همونم.. عوض نشده این رفتارم...

راستش.. یه مشکلی هست.. که بعد از پدرم.. تو اولین نفری هستی که میخوام بهت بگم.. یه مشکل که اگه شما نباشین.. بعید میدونم حل بشه یا بتونم باهاش کنار بیام..

مارال ابروهاشو توهم گره کرد و به فردین نگاه کرد

_ شنیدی پدرم چه بیماری داشت؟

منتظر بهمارال نگاه کرد

مارال که انگار زبونش نمی چرخید برای حرف زدن فقط سرشوتکون داد..

از فرزین شنیده بود که فرزان پدر فردین سرطان داره و برای درمانش رفتن خارج..

_ پدرم امیدش برای درمان من بودم... منی که ازم خواهش کرد کنارش باشم تا به امید من درمان بشه.. گفت اگه من نباشم.. دیگه امیدی نداره.. و دیگه نیازی برای درمانش نمی بینه.. خب.. پای زندگی بابام وسط بود.. هر چند خیلی وقت بود که نبود.. خیلی وقت بود که برام پدری نکرده بود.. ولی خب.. گناهی نداشت.. من نمیتونستم امیدشوازش بگیرم... باید میموند موبراش میشدم امیدواری.. یا بهتره بگم.. باید میشدم مثل اون نوره ته تونلن !!

که وقتی همه جا تاریکه و هیچی نمی بینی به امید اون نور جلو میری.."

من موند موب باعث شدم زندگیه یه نفر نجات پیدا کنه.. یکی که هم من براش ارزش داشتم هم.. اون برای من...

نفسشو کلافه بیرون فرستاد:

_ حالا.. من.. میخوام شما.. یعنی.. تو و من.. برام بشین اون نوره ته تونل..

چشمش روی فردین ثابت موند.. قلبش تندتر از حده معمول میزد..

_ یعنی.. یعنی چی؟؟؟

_ یعنی اینکه... من.. همون فردینی که باعث و بانیه تمومه اتفاقای بده زندگیت میدونیش.. الان مریضه.. مریضی که درمانش خیلی سخته.. و حتی ممکنه درمانش نتیجه ای هم نداشته باشه... میتونی بمونی؟

میخوام.. حالا که داری به یونس فکر میکنی.. آگه میشه.. به جایی هم واسه فکر کردن به.. بابای دختر تم بدی... به فرصت.. به خاطره خودم نه.. بخاطره ملیس...

ضربان قلبش بالا رفت... اونقدری که ترسیده‌همین حال قلبش بیوفته جلویه پاش.. بدنش سرد شده بود.. ذهنش قفل شده بود روی حرفای فردین..

چشای مارال پر شد از اشکی که نمیدونست برای چیه..

_ آگه بگی نه و نمونی... دیگه سرراحت سبز نمیشم.. دیگه مثله یه علف هرز نیام وسط زندگیت... حتی.. از.. ملیسم میگذرم.. تاکناره هم بتونین خوشبخت بشین و آرامش قبل از نبوده منوبه دست بیارین.. ملیس هنوز هوایی نشده که بانبوده من کنار نیاد.. حتی وقتی بزرگ شده یادش نمیاد کسی مثله من یه روزی تو زندگیش بوده..

ولی.. میدونم تو فراموش نمیکنی.. شاید کم رنگ بشم اما تصویرایه ماتی ازم تو سرت میمونه.. که امیدوارم اون تصویر ادمه بده ی زندگیتون نشونت ندن..

چرخید طرف مارال

_ کاش بتونی زود تصمیمتو بگیری..

اینو گفت و سریع بلند شد..

بغض گلو شو فشار میداد.. حتی جونیه برای سرپای ایستادن هم نداشت.. نمیدونست این زندگیه چه پدر کشتگی باهاش داره که هر لحظه یه اتفاق غیره قابله پیش بینی میزازه سره راهش...

اونم پشتنه سرهم و بی وقفه...

_ مامانییییی توکی اومدی؟؟؟

با صدای ملیس به خودش اومد چشای پر از اشکش رو اروم بست تا بلکه اشکاش کنار برن..

فردین نگاهی به ملیس انداخت

_ خیلی وقت نیست... اومده دنبال تو.. زود باش بیشتر از این منتظرش نذار..

دستاش و برد تو جیبشو نفس اسوده ای کشید... الان دیگه سبک شده بود.. سبک از حرفایی که بدجوری داشتن رودلش سنگینی میکردن...

مارال بدون اینکه به فردین نگاه کنه سریع دست ملیس رو گرفت با صدایی که فقط خودش شنید خدا حافظی کرد و راه افتاد..

چقدر دوست داشت همین الان برگرد و بهش بگه تا هر وقت که بخواد میمونه و براش میشه همون نوره تپه
تونل... ولی نشد... زبونش نچرخید و باز هم ی حرفاش توپ بزرگ و سنگینی شدن و به بغض توی گلوش که حالا
ترکیده بود اضافه شدن..

دلیل این اشکایی که مصرانه پشت سرهم میریختن رو گوشون میفهمید...

حولش رو پوشید و موهای خیسش افتادن رو صورتش...

نشست رو تختش و سرشو به لبه ی تخت تکیه داد.. نمیدونست چرا تا میخواد همه چیز رو درست کنه؛ دوباره یه اتفاقه
دیگه میوفته...

نمیتونست باور کنه.. نمیتونست اینوبه خودش بفهمونه.. بفهمونه که فردین.. ممکنه دیگه نباشه.. به خودش
پوز خند زد.. "نکه قبلا بوده"

نبوده.. ولی همینکه سالم بود و یه جایه دیگه داشت زندگی میکرد.. کافی بود..

میدونست فردین قویه.. از پس این مشکل به راحتی برمیاد.. ولی از حرفی که بهش زده بود توشوک بود... نمیدونست
چطوری میتونه کنار بیاد با این موضوع... کنار بیاد با پنج سال تنفیری که خودش میدونست ظاهر یه.. کنار بیاد با کینه ای
که پنج ساله فراموشش نکرده بود.. کنار بیاد با مردی که بخاطرش از خونوادش طرد شد..

فکرو خیال جلویه خوابیدنش میگرفت.. نگاهی به چهره ی معصومانه ی ملیس که راحت واروم خوابیده بود
کرد..

اروم موهاش رو از رو صورتش کنار زد و لپش رو بوسید.. روبه روش دراز کشید و صورتش رو نوازش کرد

_ تو امروز به پدرت گفתי بابایی.. خیلی خوشحال شد نه؟؟

پتور و بیشتر کشید و ملیس

_ اگه.. بابایی طوریش بشه... چیکار کنیم؟؟

اگه دیگه نیاد دنبالت و بخواد به زور ببردت چیکار کنیم؟ اگه دیگه نیاد که بامن کل کل کنه و اخرشم حرصم بده
چیکار کنیم؟

اولین قطره ی اشک چکید و گوشش..

_ اگه.. اگه دیگه نخواد من و تورو ببینه... اگه بره و دیگه نیاد چیکار کنیم....

هق هقش باعث شد دیگه نتونه حرف بزنه..

"تقدیر همیشه منتظره

به چیزی دل بندی بعددقیقا همون رو ازت بگیره .."

صدای ویبره ی گوشیش رو اعصابش بود..

تازه به روز چشمش کمی روهم رفته بود و دقیقه نگذشته بود که دوباره با صدای زنگ گوشی بیدار شده بود
گوشی رو از کنارش برداشت و نگاهی بهش انداخت با دیدن شماره ی مادرش چشمایی که زیرشون از بی خوابی پف
کرده بود پرشداز تعجب.. سریع تماس رو وصل کرد..

_ الو؟؟؟ مامان؟؟؟

صدای گریه ی مادرش پیچید تو گوشش....

بانگرانی و دلهره سریع گفت

_ مامان؟؟؟ خوبی؟؟؟ چیزی شده؟؟

صدای طلاخانوم که انگار از شدت گریه گرفته شده بود و دوباره شنید

_ دخترم... عزیزم.. بابات.. بابات دخترم..

صدای گریه اش باعث شدن تونه ادامه ی حرفش رو بزنه..

دهنش خشک خشک شده بود و قلبش به شدت میکوبید.. اشک تو چشمش جمع شده بود

_ بابا چی؟؟ بابام چی شده مامان؟؟؟؟

طلاخانوم میون هق هقاش به زور گفت

_ سخته کرده.. خودتو برسون...

یه لحظه انگار زمان ایستاد و دنیا دوره سرش چرخید.. حرف مادرش پشت سره هم تو ذهنش تکرار میشد..

صدای بوقای پشت سر همه گوشی که خبر از قطع شدن تماس رو میداد پیچید تو سرش....

قطره های اشک یکی یکی از روگوش سر خوردن و افتادن پایین...

باهمون نیمه جونی که براش مونده بود از تخت پایین اومد..

اصلا نفهمید کی رفت سمت کمدو کی لباساش رو تنش کردو کی ملیس رو بیدار کردو کی یونس اومد روبه
روشوبانگرانی بهش گفت

چی شده؟؟؟ کجامیری این وقته صبح؟؟؟

ملیس که انگار هنوز تو عالم خواب بودو تو خواب سرپا و ایساده بود خمیازه ای کشیدو بادستایه کوچولوش چشماش
رومالید

مارال همینطور به روبه روش خیره بود و اشکاش دونه دونه میوفتادن پایین..

زیره لب زمزمه کرد

بابام... یونس.. بابام..

یونس اخماش رو جمع کرد و جدی و نگران گفت

بابات چی شده؟؟؟ خب حرف بزن دختر.. حرف بزن تا بتونم کمکت کنم..

دستشو گرفت جلوی دهنش تا جلویه هق هقشوبگیره..

با صدایی که تحلیل رفته بود گفت

بابام.. سخته کرده...

یونس چشماش پرشده از تعجب و نگرانی..

_اروم باش.. اروم.. وایسا من آماده شم خودم میبرمت

چونه اش از بغض میلرزید.. چیزی نگفت.. مجبور بود منتظر بمونه تا یونس آماده بشه راهه دیگه ای نداشت..

همینکه پاش به بیمارستان رسید قبل از اینکه بخواد منتظره یونس و ملیس بمونه سریع رفت سمت پذیرش و اسم و
فامیله پدرش رو گفت..

با دیدن مصطفی که از انتهای راهرو میومد سر جاش میخکوب شد

باهمون حاله زارش قدماشو تند کرد که بهش برسه...

مصطفی.. داداش... با...

باسوزشی که به طرف صورتش حس کرد حرفش تودهنش ماسید.. بابیت و حیرت به مصطفی نگاه کرد

اسمشونیار... نه من خواهری مثله تو دارم..؛

نه بابام دختری مثله تو..گمشو برو..اصلا کی به تو گفت بیای اینجا؟؟؟

از همون راهی که اومدی از همون راه هم برو و گورتو گم کن زود باش..هیچکس اینجا منتظره اومدنه تونبود..

باچشمای قرمزوعصبی به مارال نگاه میکرد

مارال با بغضی که داشت خفه اش میکرد و چشایی که پر شده بود از اشک سرشوانداخت پایین..با صدایی که

انگار از تهه چاه میومد گفت

_تورو خدا بذار ببینمش

مصطفی مسموم رویه حرفش وایساده بود

_گمشو برو فقط برو دیگه پشته سرتم نگاه نکن...

نگاهشو اروم آورد بالا به چشمایه مصطفی نگاه کرد

_مامان..مامان بهم زنگ زد..تورو خدا بذار ببینمش

مصطفی با فک منقبض شدش بانفرت به مارال نگاه کرد

_بابام به خاطره توهه هر جایی الان روان تخت خوابیده..بخاطره توهه به همه چیز داریم بابامونواز دست میدیم..تو

دقش دادی..تو زندگیه اخره عمریشوزهرمارش کردی..دیگه چی میخوای؟؟؟ها؟؟؟دیگه چی میخوای..میخوای روان

تخت هم ببینیش تا کلادیگه خیالت راحت بشه؟؟

یکی از پرستارا با اخم غلیظی اومد سمتشون

_چتونه؟؟ چه خبره اینجا؟؟ صداتونوبیارین پایین..دعوادارین برین بیرون لطفا..

_مصطفی..داداش چه خب..

نگاش باشنیدن این صدای اشنا ناخداگاه چرخید سمت دیگه..

بادیدن میثاق پشت پریده ی اشک و امیددیگه ای پیدا کرد..

میثاق اخماش بیشتر رفت توهم و چند قدم به سمتش اومد..

یه چیزی تویه چشمای میثاق بود که نمیتونست

معنیشو بفهمه...چیزی مثله بغض..دلتنگی..نفرت..

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه میثاق بالحنی سردوبی تفاوت جوری که سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت

_سه روزه که اینجا است..همش اسمه تورو میاره..

چشای میثاق پر شده بود از اشک.. صورتشو چرخوند سمت دیگه تا مارال پی به حالش نبره..

_برو..منتظر ته..

گوشی رو پرت رو تخت و عصبی از پنجره به بیرون خیره شد..

نمیدونست برای باره چندمه که داره بهش زنگ میزنه و هر بار هم هیچ جوابی نمیشنوه.. کم کم داشت از حرفایی که بهش زده بود پشیمون میشد..

کت و موبایلش رو برداشت و از اتاقش بیرون رفت.. باید میرفت سراغش تا بلکه بفهمه دلیلش این تلفن جواب ندادنش چیه..

دوست نداشت بهش فشار بباره که زودتر تصمیم بگیره.. ولی خب چاره ای نداشت..

از ماشین پیاده شد و سریع زنگ در رو زد

با اولین زنگی که زد.. در باز شد و یاسمین که انگار قصد بیرون رفتن داشت از در اومد بیرون.. با دیدن یهوویی فردین جا خورد

_وای خدا.. قلبم اومد دهنم.. نمیتونی عینه ادم بیای..؟

فردین خونسردیشو حفظ کرد

_مارال خونس؟؟

یاسمین همینطور که دست ارشان گرفته بود گفت

_نه.. خونه نیست.. چیکارش داری باز؟؟

نگاهی به دوروبرش انداخت

_گفتم بامارال کار دارم نه باتو.. کجاست حالا؟

_دلیلی نمیبینم که بخوام به تو بگم..

دیگه داشت کلافش میکرد.. نمیدونست چرا هر بار که یاسمین رومیبینه باید اینجوری رواعصابش بدو بدو کنه..

_تو مشکلک بامن چیه اخه؟؟

یاسمین ابرو هاشو توهم گره کرد.. خودش نمیدونست مشکلش چیه..

_طاهر خان.. بابای مارال.. سخته کرده.. امروز صبح هم به مارال خبر دادن.. اونم بایونس رفت

مات به یاسمین نگاه کرد..

_چطوری؟؟ تو مطمئنی؟

_اره.. مطمئنم.. چطور بشود یگه نمیدونم..

_نمیدونی کدوم بیمارستان؟؟

یاسمین با تعجب نگاهش کرد

_میخوای بری؟؟

_کدوم بیمارستان؟؟

بعد از اینکه اسمم بیمارستان رواز یاسمین گرفت سریع سواره ماشین شد و راه افتاد..

باقدمای لرزون اروم اروم وارد اتاق شد.. چشمش پر بود از اشکایی که یکی یکی پشت سره هم از چشمش میوفتادن پایین..

با دیدن طاهر خان توان و وضعیت حالش بدتر شد و اشکاش بیشتر.. با صدایی که انگار از چاه در میومد گفت

_ب.. بابا

طاهر خان چشمش اشو خسته و اروم باز کرد.. بی رمق به مارال نگاه کرد.. همینکه متوجهش شدن نگاهش رنگه دیگه ای گرفت... خواست بلند شه و تکیه بده تا بهتر بتونه دوروبرش روبینه..

طلا خانوم سریع اومد کمکش..

نگاهش ثابت رومارال موند چقدر دل تنگ اون نگاههای معصومش و صدازدنش با اون لحن دل نشینش بود.. اما سریع اخماش رفت توهم... از اینکه تنه دخترش رو اینطوری شکسته و ضعیف میدید...

دلش نمیخواست جوری رفتار کنه که مارال فکر کنه به همین راحتی بخشیدتش.. اخماشو بیشتر برد توهم..

مادرش با گریه نگاهش میکرد

_دخترم.. عزیزم.. بابات مدام تورو صدامیزد.. میخواست بیینتت..

رمقی برای جواب دادن نداشت...

فعلا فقط فکر و ذهنش رویه پدرش قفل شده بود..

نزدیک تختش ایستاد.. پاهاش برای جلوتر رفتن یاریش نمیکردن..

نشست روزمین کناره تختش..

اولین جملش سریع اومد و رولبش...

_بابا..بابایی..منوببخش..غلط کردم بابا..بخدادارم دق میکنم..حاضر هر کاری کنم فقط بهم بگی که منوبخشیدی..دوباره صدام بزنی و اسمموبیاری..باباخواهش میکنم..اگه بهم بگی بروهم دیگه نمیرم...حتی اگه بیرونم کنی بازم برمیگردم..

طاهر خان صور تشوبر گردوند..توچشاش اشک حلقه بسته بود...چه پدری میتونست تواین موقعیت تواین وضعی که دخترش رو میدید..دلش به رحم نیادونوازشش نکنه...نخواد که بغلش کنه..

ماسک اکسیژن رو ازرودهنش برداشت و بریده بریده گفت

_کاری کردی.. که نتونم سرمو... جلوبقیه بلندکنم... کاری کردی که اسمتو... میشنوم بدنم بلرزه..

سرفه اش گرفت..چندسرفه پشته سره هم...

کاری کردی که... تا سراغتوازم میگیرن جز سرافکنندگی جوابی... براشون نداشته باشم... کاری کردی که...

اسمتواز خانوادم... ازبچه هام خط بزنی...

چطوری بخشیدنتو یادم بده...

چطوری ببخشم... وقتی روزاوشباز فکر اینکه چیکار کردی... سردرد امونمو میبری دوحس میکردم... قلبم دیگه نمیزنه.....

داشت نفس کم میاورد دوباره ماسک اکسیژن رو گذاشت رو دهنش و پشت سره هم نفس عمیق کشید

باهق هق گفت:

_بخدا بابا میدونم سخته... میدونم بخشیدنه دختری که جلوی دروهمسایه سرافکننده ات کرده سخته..میدونم

ابرویی که سالها باچنگ دندان به دست آوردی و دخترت یه شبه ریخته..ولی..بابا..حرف مردم

مهمه.. یادخترت..بابا..دخترت مگه جز شما کیوداره؟؟

سرشوبلند کردوبه پدرش نگاه کرد

_بابااگه نمیخواستی ببینیم پس چرا تو خواب و بیداری اسممومیاوردی..چرا اجازه دادی الان پیام

اینجا...تورو خدا بابا..

ماسک رو دوباره برداشت اینبار بهتر میتونست حرب بزنه..

_اون..اون پسره ارزششوداشت..؟

ارزشه اینکه پیشه خونوادت خودت رو کوچیک کنی؟!اینکه خونوادتو خاروزلیل کنی..دستخوش دختر حاج طاهر دستخوش...

دوباره چندتانیس عمیق کشید.. داشت بهش فشار وارد میشد

_اون پسر.. کدوم گوری بوده؟... پس چرا پات و اینستاد؟... پس چرا تویی که... اینجوری بخاطرش ابرویه مارور بختی کفه خیابون رونخواست و رفت؟؟؟ها؟؟؟ چون اون رفت خودتواند اختی وسط زندگیه پسر مهرداد؟؟؟

اروم از روزمین بلندشد.. بی جون روبه پدرش ایستاد

_بابا بخدابه رومسعود قسم.. خودش.. خودش همه چیومیدونست.. خودش خواست باهش ازدواج کنم.. فردین چیزی نمیدونست.. نمیدونست من... خجالت کشید بقیه ی حرفش روبزنه..

ولی طاهر خان خودش ادامش روفهمید..

_بخشیدنت سخته.. سخته دختر..

با اولین پرواز خودشورسوند..

توی محوطه ی بیمارستان و ایسادیونگاهی به اطراف انداخت..

بادیدن یونس اخماش رو کشید توهم..

یونس هم که انگار متوجهش شده بود بانگاهی که پر بود از تعجب به طرفش اومد.. سعی کرد عادی رفتار کنه.. که موادا فردین روشاکی کنه..

_سلام فردین... تو.. اینجا چیکار میکنی؟؟؟

فردین بدون اینکه جواب سوالش روبده سوال خودش رو پرسید

_مارال کجاست؟؟؟

یونس که دید فردین طبق معمول عصبیه سعی کرد چیزی نپرسه و جواب سوالش روبده..

_نمیدونم.. چند دقیقه رفت پدرش رو دید بعدم همونجادم دره اتاقش نشست... از منم خواست اینجامراقب ملیس باشم...

همونطور که اخماش توهم بود گفت

_ملیس الان کجاست؟؟؟

_به خورده این اطراف چرخید.. خسته شد تو ماشین خوابید..

بدون اینکه به یونس نگاهه بندازه وارد بیمارستان شد

بعد از پرسیدن ادرس اتاق به سمتش راه افتاد..نمیدونست کارش درست یانه...ولی هرچی که بود سعی داشت درست انجامش بده..

توی راه روی اتاق بادیدن مصطفی و میثاق سر جاش روبه روشن ایستاد...

از اینکه میدید خبری از مارال نیست اخماش رفت توهم...

میثاق اخماش غلیظ شد..بانفرت به فردین نگاه کرد

مصطفی خون جلوی چشمش رو گرفته بود..

دیگه اختیاره کاراش دست خودش نبود..یورش بردست فردین و بامشت کوبید تو صورتش..

_آشغاله بی شرف باچه رویی پاتو گذاشتی اینجا؟؟ها؟

بقه ی فردین رو گرفت...

نمیدونست چرانمیتونه مقاومت کنه..فردینی که اگر میخواست خیلی راحت میتونست مصطفی رو بزنه که از یاد بریاد..ولی انگار باهمون مشت اول قدرتش تحلیل رفته بود..حالا فهمیده بود چرا...یاده حرفای دکتر افتاد..اینکه تو این دورانی که داره میگذرونه این چیزا خیلی طبیعیه....

مصطفی زیره لب فحشای رکیک میداد و مشتاش رو تو صورت فردین فرود میاورد..

یه جایی بین خواب و بیداری بود انگار سرش گیج میرفت..

اما با صدایه بقیه ی کسایی که دورشون جمع شده بودن انگار از اون هیروت و سردرگمی بیرون پرید..

دو ساعتی از وقتی که پدرش رودیده بود و باهاش حرف زده بود میگذشت..از دستشویی اومد بیرون...صورتش رو که زیره شیره اب گرفته بود باعث شده بود حالش بهتر بشه...راه افتاد سمت اتاق پدرش..

همینکه به راه رو رسید اخماش رفت توهم و چشاش پر شد از نگرانی و ترس..بادیدن تعداده زیادی پرستار و افراد دیگه دلهره ی عجیبی پیدا کرده بود..نزدیکشون شد و از بقیه عبور کرد و با صحنه ای که دید خشکش

زد

فردین با صدای مصطفی هشیار تر شد

_میکشمت عوضی پدره من بخاطر تو اوون دختره ی ه*ر*ز*ه الان رو اون....

باتودهنی که خورد حرفش تودهنش ماسید...

باتمومه قدرتی که برایش مونده بودهلش داد عقب جوری که محکم خوردزمین

انگشته اشارشوگرفت سمتش

_حرف دهننتوبفهمم..بفهم چی میگى..اون دختره ای که داری ازش حرف میزنی خواهرته..

صدای پرستارا رواعصابش بود بهشون بی توجه بودو هنوز مخاطبش مصطفی بود

_اگه بخوام همینجامیتونم باخاک یکسانت کنم پس ببنددره دهننتو

بغضش داشت خفش میکردهیچکس هیچ تلاشی برای جداکردنشون نمیکردوپرستاراجزهشداردادن و دادو

بیداد کاردیگه نمیکردن..

نگاش رفت سمت گوشه ی دیوار..بادیدن میثاق چشاش ثابت موندروش؛ اینکه اینقدرراحت و ریلکس بانگاهی

که بازم چیزی ازش نمیفهمیدبهشون خیره بود..

دلیل این رفتارشونمیدونست..اینکه الان ممکنه دونفرهمدیگه روبکشن..ولی اون بدون هیچ فکروخیالی انگارکه

مشغوله تماشایه یه فیلم اکشن باشه فقط نگاهشون میکرد..

خودش بایددست به کارمیشدسریع رفت وسط و سمت فردین ایستاد

_چتونه شما این چه کاریه؟؟

مصطفی خودشوجمع و جور کردو سریع بلندشد..میخواست حمله کنه سمت مارال که فردین سریع جلوپه

مارال ایستادومشت محکمه مصطفی خوردتوفکش..

خون ازدهنش جاری شده بود..

مارال جلوی دهنش روگرفت تا صدای جیغش درنیاد..صورتش خیس از اشک بودو نگاهش پی فردینی که مطمئن

بود اگر خودش دست به کارنمیشدو نمیگرفتش نقش زمین شده بود..

چندمرد که لباس ابی رنگ تنشون بود به سمتشون میومدن...

*

لیوان اب روگرفت سمتش..

_بیا..اینوبخور..

نشست کنارش...چندتادستمالی که تودستش بودوگرفت روبه روبه فردین..

_روتواینورکن صورتتوپاک کنم..خونیه..

برگشت ونگاش کرد..

مارال اروم دستمال کشیدگوشه لبش..

_ممنون..ازاینکه شکایت نکردی...مصطفی الان داغه..حالیست نیست چیکارمیکنه و چی میگه..

بادیدن پوزخنده فردین دستش از حرکت ایستاد..

حق داشت..بااین حرفی که زده بودفقط خودشو داشت گول میزد..

_اصلاتوچراومدی؟ازکجافهمیدی من اینجام؟کی بهت گفت؟

دستشوآروم گذاشت رودست مارال که بادقت مشغول تمیزکردن خونای روی صورتش بود..

_میشه بیخیاله این سوالاشی..

قبل ازاینکه مارال بخواددستش روازتودست فردین بکشه بیرون نگاهش تویه نقطه ازصورت فردین خیره موند

فردین اخماشوکشیدتوهم

_چیه؟؟

_بینیت..بینیت داره خون میاد..

اینوگفت و دوتادستمال تمیزه دیگه ای که تودستش بودوگرفت سمتش

_بیا..باایناتمیزکن

دستمالارو گرفت جلوی بینیش...به نیمکت تکیه دادوسرشوبالاگرفت..

مارال بانگرانی نگاش کرد..دیگه نمیدونست چقدره دیگه گنجایش داره که دردجدیدروتحمل کنه..

میدونست ممکنه ایناازعلائم همون بیماری باشه که فردین ازش حرف میزد..

نگاهی به ماشینه روبه روش انداخت که یونس و ملیس توش بودن..ملیس رو به اسرارتوماشین نگه داشته

بود..وامیدواربوداین صحنه هارونبینه..

_میخوام باپدرت حرف بزنم..

سریع برگشت سمتش

_یعنی چی؟؟دیوونه شدی؟میخوای مصطفی یه بلایی سرت بیاره؟؟

_مهمه برات؟؟

ساکت شد..نگاهه منتظره فردین روش سنگینی میکرد..

_خب..خب معلومه که مهمه دونفر بزنن یه بلایی سره هم بیارن نباید مهم باشه؟

کلافه نگاش کرد

_میدونی که منظورم این نبودولی بیخیال..بابات کی مرخص میشه؟؟

_میخوای چی بهش بگی؟؟

_سوال منو با سوال جواب نده

نمیدونست چیکار کنه که باز در دسره جدیدی درست نشه..ناچار گفت

_فکر..فکر کنم فردا صبح..ولی فردین..بابام حالش خوب نیست..بامن به زور حرف زد..باینکه تو خواب همش

اسممو صدا میزد حاضر نشد تو چشم نگاه کنه و باهام حرف بزنه..فقط سرزنش کرد..

_نگران نباش..بقیش بامن...حالا هم برو به یونس بگو برگرده..توملیس بامن بیاین

_کجا؟؟؟

نفسشو با صدا بیرون داد

_مارال اینقدر سوال نپرس کاری که میگم وانجام بده..

بنده خدا از کار و بارش گذشته الکی اومده اینجا..بگو بره

خودش به این حرفش پوز خند زد..از اینکه جوری حرف زد انگار واقعا به فکره یونس..

مارال بلند شد...باتر دید دوباره برگشت سمت فردین

_مطمئنی؟ از اینکه احتیاجی...

_مطمئنم برو

_بعدش قراره کجا بریم؟

_بعدش بامن توبرو

به ناچار چرخید و راه افتاد سمت ماشین یونس..

لیوان آب پرتقالش رو گذشت رومیز و گوشیش رو برداشت..

هرچند فردین هنوز انگار باهاش سرسنگین بود ولی اهمیتی نداد و شمارش رو گرفت..

به دو بوق نکشیده جواب داد..

_ سلام فردین خان

صدای خسته ی فردین پیچید تو گوشه

_ سلام..

اخماش کمی جمع شد

_ بنزینت ته کشیده بی حالی؟

_ تو فکراره.. اما توانگار خیلی سنگولی.. چه خبره؟

لبخندی زد

_ هیچی... زنگ زدم یکم انرژی مثبت بهت بدم

_ اها.. نگران شدم.. گفتم اینقدر سنگولی به وقت آقاگرگه نیاد بخورت..! آقای انرژی مثبت!

خندید

_ کجایی؟؟

لیوان اب پر تقالش رو برداشت کمی ازش نوشید

_ بوشهر..!

سریع لیوان رو برگردوند سر جاش

_ اونجا چیکار میکنی؟؟؟

_ کار داشتم..

_ پ بگو باز به چیزی شده.. اتفاقی افتاده؟؟ مارال چیزیش شده؟

صدای کلافه ی فردین روشنید

_ نه... به اتفاق واسه باباش افتاده.. چیزه مهمی نیست فردا مرخص میشه..

_ اوه اوه چجوری تو جرعت کردی بری اونجا؟؟؟ خوده مارال چجوری رفته؟؟؟ اصلا تواز کجا فهمیدی؟؟ مارال

باتواومد؟؟ چی شد حالا؟؟؟ کی برمیگردین؟؟

_ بادودقیقه نفس بکش..پشسته سرهم هی سوال میپرسی..!ادم نمیدونه جوابه کدوموبایدبده..!

_ همشوبایدجواب بدی زودباش

_ چیزایی که بایدبدونی رومیگم..من الان بوشهرم فرداهم برمیگردم هیچی هم به هیچکی نمیگی..مثله همون پنج سالی که دهننت قرص بودوچیزی نگفتی..اوکی؟

آخرش نیششوزدوفرزین بد جوری ازنیش دردش گرفت..میدونست حالاحالافراموش نمیکنه..بهش حق میداد..وجوابی برای توجیه خودش نداشت
_ باشه..

_ اگه کاری نداری من برم..

_ نه برو..مراقب خودت باش..اتقافی افتادخبریده..

_ باشه..خدافظ

گوشی روقطع کرد..سرش روتکیه دادبه مبل وچشاشومحکم به هم فشارداد....
نگاهی به دره بسته ی اتاق مارال انداخت..

حتم میدادخواب باشه والان بهترین موقعیت برای رفتنش بود..؛موبایلش انداخت توجیب کتش و نگاهی به ساعتش انداخت هشت صبح بودومیخواست تاقبل ازاینکه کسی زودترازخودش به بیمارستان برسه اونجاباشه..
سریع ازهتل بیرون زد..

بعدازکلی سروکله زدن بافکراواتفاقای جور و جوری که تودهنش بود...دوساعتی خوابیده بودوبازبی خوابی زده بودبه سرش..

جمع شدتوی خودش و تکیه دادبه تختش..

نمیدونست چرا اینطوری به فردین اعتمادکرده..چراذنبالش راه افتاده و تااینجاآمده...نمیدونست بخاطره این حسایه سردرگمش تاکجاهاقراره ضربه بخوره...

به حرفای مینوفکرکرد..مینویی که دم ازگناهکاربودن برادرش میزدوانتظارداشت که ببخشتش..

انتظارداشت ببخشه مردی روکه برای گرفتن انتقام خودش زندگی یکی دیگه رو روسرش آوار کرد..

شایداگر..خوده مسعودبود..جواب بهتری برای این کاراش داشت..

شایداگر مسعودبود..ملیس هیچوقت به فردین نمیگفت بابا...

شاید اگر مسعود بود.. پدرش الان رو تخت بیمارستان نخوابیده بود...

شاید اگر مسعود بود.. برادرش.. کسی که هم خورش بود؛ *ر* *ز* *ه* ختابش نمی کرد...

و.. شاید.. اگر.. مسعود بود.. میثاق.. با پوز خند و نگاهای ماتش و تنفری که تویه تک تک رفتارش بود باهاش حرف
نمیزدونگاش نمی کرد!..

شاید.. شاید.. شاید..

ادامالیه جایی به بعد.. دیگه باهات راه نمیان.. دل میزنن به دریاو یه گوشه میشینن و فقط نگاه میکنن..

شاید حال الان مارال هم همین بود..

ادم وقتی بین احساساتش گم باشه نمیتونه خوب و از بد..؛ بدواز خوب درست تشخیص بده...!

شاید اگر پنج ساله پیش.. فردین میموند و به مسعود و حرفاش توجهی نمی کرد.. الان یه زندگی متفاوت دیگه ای
داشت..

دیگه مجبور نمیشد دو هفته بمونه خونه ی دوستش..

مجبور نمیشد زیر نگاهای برادرش آب بشه و از حرفاشون عذاب بکشه..

پدرش موقعه ی حرف زدن تو صورتش نگاه میکرد و هنوزم همون دختره لوس و یکی یه دونه ی پدرش بود..

هنوزم همون دختر ساکت و اروم مادرش بود..

هنوزم همون دختری بود که همیشه سوژه ی اذیت کردنای میثاق قرار میگرفت...

سکوت اتاق رو صدای زنگ موبایلش شکست

سریع گوشی رو برداشت و جواب داد.. نمیخواست با صداش ملیس بیدار بشه..

سلام خانوم.. حالت خوبه؟؟

لبخنده کمرنگی زد

مرسی.. خوبم.. تو چطوری؟؟ رسیدی خونه؟

انگار لبخنده جذاب یونس رواز پشت تلفن حس کرد

_منم بدک نیستم.. باید میزاشتی میموندم پیشت.. مطمئنم بهتر از فردین از تون مراقبت میکردم.. کمی مکث کرد

اره رسیدم خونه..

ابروهاش پریدبالا.. مطمئن بود از حسادت اون جمله رو گفته.. لحنه حرف زدنش دلخور بود و میدونست هر کسه دیگه ای هم که بود اینطوری حرف میزد..

ولی از طرفی هم حرصش می‌گرفت.. چون چیزی بینشون نبود و حتی هنوز جوابی هم به یونس نداده بود که اون بخواد از کارش ناراحت باشه و طلبکار..

_ مارال؟؟

از صدای یهویش جا خورد

_ بله؟

نفس کلافش پیچید تو گوشی

_ میدونم الان وقتش نیست و وضعیت مناسبی هم نداری.. ولی..

میدونست قراره چی بگه برای همین خودش سریع جواب سوالی که یونس قرار بود پرسه روداد

_ نه.. فکر نکردم.. وقتش رونداشتم.. ببخشید

_ تو.. تو هنوز به فردین حسی داری؟ فقط بگو اره یا نه.. بدون هیچ حرفه دیگه ای...

گوش خشک شده بود.. از سوال یهویی یونس مات سر جاش نشست...

سوالی که خودش بارها و بارها از خودش پرسیده بود هنوز جواب مطمئنی براش پیدا نکرده بود..

برای همین قاطعانه گفت

_ نمیدونم

_ خوب اون پدره دختر ته.. آگه حسی هم داشته باشی من بهش احترام میذارم..

همیشه سعی کن اول خوب فکراتو کنی بعد تصمیم بگیری..

هر چند ممکنه یکی باتصمیمت مخالف باشه و ناراحت بشه.. ولی تو خودت و تصمیمت مهمترین..

خیلی مهمتر.. حتی آگه به قیمت ناراحت شدن یکی دیگه تموم شه..

همیشه عاشقه این حرفای خوب و حس های خوبی بود که یونس بهش منتقل میکرد.. از اینکه اینطوری عاقلانه

راهنماییش میکرد خوشحال بود.. از اینکه به جای بدگفتن از فردین و بروزه بیشتره حسادتاش؛ داشت بهش

میفهموند به هر تصمیمی که بگیره احترام میذاره..

_ ممنونم.. که درکم میکنی..

_تنهاکاری که میتونم برات بکنم همین درک کردنته... امیدوارم تصمیمه قلبیت رو بگیری..

راستی.. حالا کجایی؟؟

_هتلیم..

_خونوادت به خونت تشنن.. مراقب خودت و ملیس باش

بغضش گرفت..

_مراقبم...

لحن یونس آرومترشد

_خب دیگه.. کاری نداری؟

_نه.. توهم مراقب.. خو.. دت باش.. به یاسی هم سلام برسون..

_چشم.. پس فعلا خدافظ

چشم گفتناش همیشه بالحن خاصی که مخصوصه خودشه بود.. مطمئن بودن و امیدوارکننده...

_خدافظ

گوشی رو گذاشت رومیز کنارش و نگاهی به ملیس انداخت هنوز خواب بود..

نمیدونست امروزش قراره چطوری شروع بشه.. و باچه اتفاقی قراره به پایان برسه..

از پرستار آماره همه چیز رو گرفته بود و مطمئن بود هیچ کدوم از بچه هاش تو بیمارستان نیستن چون نیازی به همراه نبوده..

وقت ملاقات نبود به سختی تونسته بود با دادن دو تراول کاره خودشوراه بندازه..

اتاق خصوصی بود و جز طاهر خان کسی توی اتاق نبود

تقه ای به در زد و وارد شد

طاهر خان تازه حواسش به طرف در جمع شده بود اخماش به شدت رفت توهم

فردین در کمال خونسردی نگاهش کرد

_سلام...

طاهر خان با غیظ نگاهش کرد

_تو اینجای غلتی میکنی؟؟؟

اروم رفت سمتش و کنار تختش ایستاد

_اومدم..باهم حرف بزیم

طاهر خان همونطور که سعی میکرد بشینه گفت

_من هیچ حرف دیگه ای نه باتو..ونه با اون دختره دارم

پوزخندی زد

_با اون دختره حرفی ندارین و تو خواب و بیداری هی اسمش میاوردین؟

طاهر خان اخماش بیشتر رفت توهم؛ قبل از اینکه طاهر خان حرفی بزنه سریع ادامه داد

_معمولا تو این مواقع ضمیر ناخداگاه اسم عزیزتریناروبه زبون میاره...

_چی میخوای بگی؟؟ دیروز به همین زودی فراموش شد؟؟

_نه..فراموش نشده...میتونستم کاری کنم که چندوقتی گل پسرت دوروبرت نباشه و تو زندان اب خنک

بخوره..ولی..اینکارونکردم

_اون نداشت؟

باچشای عسلیش خیره شده چشمای پرغوره طاهر خان

_آره..به قول شما..اون نداشت..چون برادرشه..هرکاریم کنه بازم برادرشه..نمیتونه بخاطره هرچیزی ازش بگذره و

بگه من برادری ندارم..

_بشین

صندلی کناره تخت رو کمی برد عقب و نشست روش

_دختری که تونیاز و نعمت بزرگش کردم..همه ی زندگیمونو پاش ریختیم..

همه کاربراش کردم..گفت میخوام ادامه تحصیل بدم..با دستای خودم فرستادمش شیراز..که ای کاش دستم

میشکست و یه همچین کاری نمیکردم..

اگه از زندگیمون حذفش کردم..چون از اعتمادم سوءاستفاده کرد..

اگه نمیبخشمش چون منوبه اینجایی که الان هستم کشوند..

مارال واسه کل خانوادم مرده..

_باین حرف فقط خودتونو گول میزنین...اگه مرده بود شما مدام توان حال بدتون صداش نمیزدین..اگه برای خودتونو خانوادتون مرده بودمادرش بهش زنگ نمیزد که بیادشماروبینه..

سرشوتکیه دادبه دیواروبه روبه روش خیره شد

_نمیتونم باورکنم که مارال برات مهمه..اگه مهم بود..

فردین حرفشوقطع کرد

_چرانبایدمادردخترم برام مهم باشه؟؟ پنج ساله پیش اگه رفتم نمیدونستم مارال..

نگاهی به طاهرخان انداخت تردیدی نکردو رک ادامه داد

_حاملس..

دست مشت شده ی طاهرخان خیرازعصبی بودنش رومیداد

_بعدشم کسی چیزی بهم نگفت...شایداگرهمون موقع فهمیده بودم..خیلی ازاین اتفاقانمیوفتاد

مارال هم به اندازه ی ملیس برام مهمه..ملیس دخترمه..مارال هم مادره دخترمه..پس برام مهمه که الان اومدم اینجا..

_اگه ملیس دخترت نبودچی؟خودت عذاب وجدان نگرفتی بابته کاری که کردی؟به لحظه فکر نکردی خونواده ی اون دخترممکنه کاری باهاش کنن که جنازشم دیگه پیدانشه؟؟

فردین نفسشوبادم عمیق فرستادتوریه هاش

_شماکه بامن نبود ی بینی عذاب وجدان داشتم یانه...فراموشش کردم یانه..من اگه رفتم چون نمیخواستم یکی باشم توزندگیش که باعث افتادن اتفاقای الان باشه..

ولی خب..اشتباه کردم..شایداگه میموندم بهتربود..ولی نشد..همه چیز گذشت..

مانمیتونم گذشته هارونبشه قبرکنیم..چون چیزی که به دردمون بخوره رو پیدانمیکنیم..

_خودتوجای من بودی چیکارمیکردی؟نگوکه به همین راحتی میبخشیدی چون باورم نمیشه..

_چراباورتون نشه؟شما به دخترتون اعتمادکردین و دخترتونم به عشقی که داشت اعتمادکرد..

هردوتون ازاعتمادکردنتون پشیمون شدین...وسراین کلاف اخرش میرسه به من..اینجااگه کسی اشتباه کرده باشه منم..قبول دارم...

این اشتباه هم چیزی نیست که بایه معذرت خواهی رفع بشه.. ولی خب.. به هر حال اینم میدونم هراشتباهی اخرش به بخشش داره... حالاچه دیروچه زود..

خیره شده فردین

_چرا فکر میکنی میتونم همه کارایی که کرده رو فراموش کنم و ببخشمش؟

_چون دختر تونه.. همونی که گفتین توناز و نعمت بزرگش کردین... من انتظار ندارم شما به همین سادگی همه چیو فراموش کنین و خیلی راحت مارال رو ببخشین.. ولی.. رو ببخشیندنش فکر کنین..

ظاهر خان نگاهش ثابت مونده بود روی مردی که همونطور که غرورش رو حفظ میکرد.. پای اشتباهش ایستاده بود و قبول داشت که اشتباه کرده..

فردین بلند شد و دستاشو برد توجیبش

_اگه مارال و ملیس برام مهم نبودن دلیلی نداشت کاری کنم که شما همه چیز رو بفهمین.. دلیلی نداشت الان اینجا باشم و از تون بخوام مارال رو ببخشین.. اگه شما پشتش نباشین همیشه فکر میکنه به جای زندگیش میلنگه.. حتی اگه خیلی خوشبخت باشه..

ظاهر خان پوزخندی زد

_تو چی؟ مگه تو پشتش نیستی؟

لبخنده کمرنگی زد

_من همیشه پشتشم.. حتی اگه خودش نخواد بازم پشتشم.. ولی بودن شما چیزه دیگه...

_شوهرش نیستی.. پس برای چی انقدر سعی داری نشون بدی مارال تو زندگیت نقشه مهمی داره؟ فقط چون مادره ملیسه؟

_مادره ملیس بودن چیزه کمیه؟؟ مارال خودش نخواست و گرنه من..

_ببخشید اقا ولی دیگه وقتتون تمومه.. الان خونوادشون میان که ببرن نشون...

با صدای پرستار حرفش نصفه موند

نگاهی بهش انداخت

_خیله خب.. الان میرم فقط به چند دقیقه

پرستاره نگاهش بهش انداخت و سری تکون داد و رفت بیرون

_مارال اونموقع نخواست..الان چی؟

باصدای طاهر خان نگاش برگشت سمتش

_نمیتونم مجبورش کنم..ولی هر تصمیمی که بگیره بهش احترام میزارم..

_میخواهی بگی در این حدبرات مهمه و دوش داری؟اونجوری که پدربزرگت برای من تعریف کردتوبیشتر از مارال
دنباله ملیسی..

_و یا..شایدم دنبال هر دوش..

لطفابه حرفام فکر کنین...

_برات مهمه که ببخشمش؟

_شایدبرای من نه..ولی برای مارال خیلی مهمه..جوری که حاضرشداز جونس در برابر برادرش مایه بذاره و
بیادپیشتون..

میدونم همین الان نمیتونین جوابی بدین..نیازبه وقت دارین..هروقت باخودتون فکر کردین و دیدین واقعاچه جای
زندگیتون بابتنه نبودن یه نفر میلنگه بهش زنگ بزنین..

طاهر خان سکوت کرد...حرفی برای گفتن نمونده بود..

فردین همونطور که به سمت در میرفت گفت

_من دیگه میرم..امیدوارم فکر کردناتون نتیجه یخوبی داشته باشه..

اینوگفت و سریع از اتاق زدبیرون..

تومحوطه ی بیمارستان بود...سرشوانداخت پایین و به سمت در خروجی رفت

همینکه سرشوبلند کرد باچشایی که بالاخم بهش خیره بودن برخورد کرد..

بی اهمیت خواست از کنارش بگذره..

_خیلی زود دیروزو یادت رفته..

بدون اینکه حتی نگاش کنه خواست بره که میثاق دستشوگرفت و پوزخندی زد

_بیشتر از این ازت انتظار نداشتم

خونسردنگاش کردویه ابروشوانداخت بالا

_هه..وقتی میخواهی بایه اتفاق کسی روتهدیدکنی سعی کن ازخودت مایع بذاری..انه داداشت

میثاق زهر خندی زد

_ مایع نداشتم چون دونفری به فئات میدادیم حالیه که چی میگم؟

لبخندی زدو به حالت مرتب کردن دستشوبردست یقه ی میثاق

_ حیف که دیروز حالم خوش نبود..وگرنه به نفری جفتتوبه فنا میدادم سازده کوچولو

میثاق عصبی نگاش کرد

_ این حرفت گفتنش اسونه..پای عمل که برسه..بعیدمیدونم بتونی کاری کنی

فردین نگاهی به قیافه ی پرغرور و عصبانیه میثاق انداخت

_ میتونی امتحان کن..

بامشتی که خوردتوصورتش حرفش نصفه موند..

سریع سرشواوردبالاوبه میثاق نگاه کردکه دستشوبرده بودبالاومیخواست مشت دومو بزنه سریع مشت گره شده ای که به سمتش اومدوقفل کردتودستش وضربه ای به شکم میثاق زدوپرتش کردکنار تکاپوادمایی که دومحوطه بودن به دعوای این دونگاه میگردن و کسی جرات نزدیک شدن نداشت

نگاه فردین افتادبه لکه ای خون که چکیدروی دستش ولی اهمیت نداد همینکه خواست برگرده باصدای جیغ دختر کوچولویی که داشت صدایش میزدومیگفت مواظب باش به خودش اومدوسریع رفت عقب و مشت زده فک میثاقی که قصده حمله به سمتشوداشت..

میثاق کمی عقب رفت و همینکه خواست به سمت فردین بره باشنیدن صدایی سرچاش متوقف شد

_ دای نی نه..توروخدا بابایم موزن

مارال که از شدت دوبیدن به نفس نفس افتاده بود هراسون و باترس به میثاق و بعد به فردین نگاه کرد

_ چ..چی..شده..با..باز؟؟

بیشتره ادمایی که اونجا بودن تکاپو دورشون بودن

نگهبان های بیمارستان سریع به سمتشون اومدن

_ چه خبره اینجا؟؟ دوباره که شماین..ازدیروز تا حالا همه ی بیمارستان روتوهم ریختن..

مارال سریع رفت سمتشون

_ ببخشید..بخداد یگه تکرار نمیشه..

_اگه قراره هرروز یه دعوایی اینجابه و بامعذرت خواهی تموم بشه که دیگه هیچی..مگه تگزاسه

ملیس اخماش توهم بودوناراحت دستاشوزدبه کمرشوروبه نگهبان گفت

_اقا این یه مشتله خانوادگیه خودمون حلش میکنیم

همه بادهن باز نگاهش کردن

مارال سریع دست ملیس روگرفت و کشیدسمت خودش

_ببخشیدتوروخدا...بخدا دیگه تکرارنمیشه...

فردین که دیدخون دماغش داره بیشترمیشه دستشوگرفت سمت دماغش.سرش دیگه داشت گیج

میرفت..بیشترازاین نمیتونست اونجابمونه..

سریع جمع روکنارزدوراه به سمت بیرون

به صدای نگهبانهاهم اهمیتی نداد..

*****یک هفته بعد

یک هفته ازاون ماجراهاگذشته بودوفردین همون روز مارال مجبورکردکه برگرده شیراز...

مارال هم که میدیدواقعا دیگه بین خونوادش جایی نداره...قبول کردکه بافردین برگرده تا بیشترازاین شاهد

دعواهای برادرش و فردین نباشه...

برگه های روی میزش رومرتب کرد و منتظرنفربعدی شد..

تقه ای به درخورد..سرشوبلندکرد..مردی باقدی متوسط و موهای بلندوابروهایی که بهترازابروهای خودش

تمیزشده بود..ابروهاش پریده بودبالاوتعجبش ازاونجایی بیشترشدکه مردباصدای نسبتنازکی گفت

_سلام نانا میتونم بشینم؟

خندش گرفته بوداماسعی کردچیزی به روی خودش نیاره..باجدیت گفت

_سلام..بله..بفرمایید..

مردبه سمت مبل کناره میزرفت و نشست

مارال خودکارشوتوی دستش گرفت نگاهی به مردانداخت

_خب اسم و فامیلتون؟

مردکمی عشوه قاطی لحنش کرد

_ نیماصالحی.. اما به زودی اسمم تغییر میکنه نانا

کم کم دیگه داشت از این لحن حرف زدنش حالش بهم میخورد

جدی نگاهش کرد

_ خب مشکلتون چیه؟

نیمایه پاشو انداخت روی اون یکی پاش و باهمون لحن عشوایش گفت

_ راستش خانومه وکیل.. مشکل من.. باز نمه.. اون میگه طلاق میخوام منم بخاطره وضعیتی که تا یه ماهه آینده قراره

دچارش بشم قبول کردم که جدا بشیم نانا

مارال با تعجب نگاهش کرد... فکر نمی‌کردیه همچین مردی زن داشته باشه

_ مگه شما قراره توجه وضعیتی قرار بگیری؟؟

نیماکمی خودشو به میز نزدیک کرد

_ راستش نانا من دوتا بچه دارم!!

مارال با بهت نگاهش کرد

نیماداده داد

_ من قراره تو چندروزه آینده تغییره جنسیت بدم.. و با این حال بچه ها دو تا مادر خواهند داشت.. ولی همسر منم قراره

من براشون مادری کنم نانا.. میخواد بعد از طلاق اونارو از من بگیره..

مارال اب دهنشو با سرو صدا قورت داد... از مینو در مورد چنین افرادی شنیده بود ولی الان علاوه بر شنیدن داشت به

وضوح میدید!

زیر لب خودش گفت "والا مادره حق داره!!! تو معلم نکنی برا بچه هات مادری خواهر

_ چیزی گفتی نانا؟؟

سریع صاف نشست و نگاهی بهش انداخت

_ و لابد الان انتظار دارید من کمکتون کنم درسته؟

نیمالبنده پهنی زد و دستی به گوشواره ی کوچک توی گوشش زد

_ آره دیگه نانا! میخوام کمکم کنی بچه هام پیشم بمونن

_ شما فکر نمیکنی بعد از تغییر جنسیت خوده بچه هات نخوان پیشت بمونن تا تو براشون مادری کنی؟

خندش گرفته بود سریع گوشه ی لبشوگزید تا چیزی بروز نده

__وا خو مگه چیه نانا؟؟؟ یه مادره خوشگل و جدید چه اشکالی داره؟؟

لبخندی زدوبالحن خودش گفت

__راستش اشکالی که نداره نانا!!ولی فکر نکنم کاری ازم بر بیاد برات

نیما بالحنی که عشوه ی بیشتر داشت گفت

__وای نانا!!مگه تو وکیل نیستی؟؟پس چران میتونی کمکم کنی؟؟

__چون مطمئن باش تو دادگاه هذانت بچه هاتو میدن به همسرت..اونم به دلیل تغییره جنسیت شما..!

__یعنی هیچکاریش نمیشه کرد نانا؟؟

__به راه هست..ولی خب اونم ممکنه بعد از رای دادگاه دوباره دچار مشکل بشه..

__چه راهی نانا؟

__اینکه شما بعد از رای مثبت دادگاه نسبت به خودتون برین و تغییره جنسیت بدین!که با این حال بازم همسرتون میتونن هذانت روازتون بگیرن چون شما تغییر جنسیت دادین..ومطمئنن تو چنین شرایطی هم حق با همسرتونه و از ماکاری ساخته نیست!

نیما دستی به موهای بلندش کشید

__خب من میریم سراغ یه وکیل دیگه نانا..

مارال سریع گفت

__پیش هر وکیل دیگه ای هم که بری نمیتونن برات کاری کنن..فقط الکی یه پولی ازت میگیرن!..منم الان میتونستم بهت بگم اره میتونم..و تو دادگاه یه دفاعه سطحی بکنم و اخرشم پولموزنم به جیب و شما هم بی نتیجه برگردی خونه ات!!

نیما موهاشو که افتاده بود تو صورتش رو بردیشت گوشش

__والی نانا!!پس من باید چیکار کنم؟؟

مارال تکیه داد به صندلی

__هیچ کاری بخاطره تغییره جنسیتتون نمیشه انجام داد..

با صدای باز شدن در سرشوبلند کرد و نگاهش رفت سمت در..اخماشو کشید توهم؛

فردین باخونسردی اومد تو اتاق و منشی پشت سرش وارد شد...؛

منشی با استرس گفت

_بخدا بهشون گفتم کسی تو اتاقه..ولی گوش نکردن

مارال نگاهی به خونسردی فردین انداخت و با حرص گفت

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

فردین دستاشو برد تو جیبش و بیلکس گفت

_باید با هم بریم یه جایی...!

مارال نگاهی به نیما که سردرگم نگاهشون میکرد انداخت و به فردین گفت

_باید بیرون منتظر میموندی..

_ولی من الان میخوام بیای

مارال حرصی نفسشو بیرون فرستاد و به منشی اشاره کرد بره بیرون،

نگاهی به نیما انداخت و گفت

_خب..فکر کنم ما حرفامون تموم شده باشه..

نیما سریع بلند شد

_هومم اره نانا..خب پس من برم..

فردین که تازه متوجه ی نیما شده بود نگاهی بهش انداخت...پوز خندی نشست گوشه ی لبش

نیما رفت سمتش و جوری که کاملا معلوم بود ذوق کرده روبه فردین دستشودراز کرد و گفت

_والی چه جلتلمنی!!سلام

فردین نگاهی به دست نیما و بعد به قیافش انداخت

_شرمنده..تو محیط عمومی باز نای غریبه دست دادن جایز نیست

نیما قری به گردنش داد و گفت

_وانانا..از خداتم باشه!

فردین لبخنده مرموزی زد و بایه چشمک گفت

_از خدام که هست نانا؛ ولی اینجا که همیشه.. باید بپرمت یه جایی دست که هیچی یه سرویسه حسابی بهت بدم

مارال با حرص گوشه لبشو گزید و روبه فردین گفت

_فردین بسه..

روبه نیماهم گفت

_اقامگه شما قصد رفتن نداشتین؟؟؟ بفر ما بید لطفا

نیمانگاه خوشحالی به فردین انداخت و کارت از جیبش بیرون کشید و به طرف فردین گرفت و بالحنی که دوباره پراز عشوه شده بود گفت

_بیا نانا این کار ته منه.. خوشحال میشم بازم هموببینیم!

فردین با همون لبخنده مرموزش گفت

_اوه.. چرا که نه لیدی!

کارت رو ازش گرفت و نگاهی بهش انداخت

مارال که دیگه داشت ظرفیتش تکمیل میشد سریع گفت

_بفر ما بید بیرون لطفااا

نیمارفت سمت در؛ دوباره برگشت و برای فردین دست تکون داد و کف دستش رو بوسید و روبه فردین فوت کرد

فردین لبخنده یه وری زد و نیماز اتاق بیرون رفت

مارال با بهت و ناباوری خیره نگاشون میکرد

بارفتن نیمه حرصی به فردین نگاه کرد

فردین با دیدن قیافه ی حرصیه مارال زد زیره خنده و بالحن نیمه گفت

_چیه نانا؟؟؟

مارال دستاشو زد زیره بغلش

_اومدی اینجا که این کارایه خاکبرسری رو کنی و با این پسره که معلوم نیس چی هس تیک بزنی؟

فردین لبخندی زد و خودشو انداخت رومبل و روبه مارال گفت

_توفکر کن اره

مارال دندوناشو روی هم سایید

_ فردین زودباش بروبیرون

فردین یه ابروشوانداخت بالا

_ آخی ناراحت شدی نانا بهم شماره داد؟؟ تو که حسودنبودی عزیزم!

مارال عصبی نگاش کرد

_ بروبیرون

فردین بلندش دودستشو بردتو جیبش

_ چشم...! فقط اینکه؛ توهم بامن میای

مارال چشاشوریز کرد

_ کجا؟؟

_ خونه پسر شجاع.. من میرم توهم زودی بیا

مارال بالجبازی گفت

_ تانگفتی کجانمیا

فردین بی اهمیت رفت سمت در

_ اگه نیای به زور میبرمت پس خودت شیک و مجلسی راه بیوفت بریم

اینو گفت وبدون اینکه منتظره حرفی از مارال بشه زد بیرون..

مارال باحرص به در نگاه کردو زیره لب هرچی بلد بود و بارش کرد.. میدونست اگه نره فردین اونقدری دیوونه هست

که بیادوبه زور ببرتش..

پس ترجیح میداد به قول فردین خودش شیک و مجلسی بره دنبالش..

نشست توماشین و درو باتمامه توانش محکم بست

فردین نگاهی بهش انداخت

_ نچ نچ نانا به بدجوری حرصیت کرده ها!!؛ وحشی شدی! امانگران نباش عزیزم تا تو هستی نانارو میخوام چیکار؟؟

مارال باچشمای گرد شده ولحنی پرازحرص گفت

فردین

فردین کمی خم شد سمتش

جوش؟

مارال حرصی نگاهشو ازش گرفت و به بیرون نگاه کرد.. دلش میخواست با تمامه توانش کیفشوبکوبه تصویرته فردین..

چند دقیقه بعد ماشین از حرکت ایستادنگاهی به اطراف و بعدم به فردین انداخت و سوالی نگاهش کرد

فردین لبخندی زد

_به لحظه اینجاباش من الان سریع میام..

مارال که هنوز گیج و سردرگم بود اخم ریزی کرد

میشه بگی چه خبره؟؟

فردین در ماشین رو باز کرد و همونطور که پیاده میشد گفت

میفهمی حالا!!

با صدای بسته شدن در نگاهشوبرگردوندواطراف روزیره نظر گرفت؛

نگاهش روی آزمایشگاه خیره موند.. ساختمونی بلند و چند طبقه ای که فردین واردش شد...

اخماشو بیشتر برد توهم دلیل اینجاومدن رواصلانمیفهمید..

فکرایبی کم کم به ذهنش خطور می کردن اما سعی کرد بهشون اهمیتی نده... تاخوده فردین بیادوبراش توضیح بده...

با صدای زنگ موبایلش از تو فکر اومد بیرون و سریع دستش رو برد تو کیفشوموبایلش رو بیرون آورد

با دیدن اسم مینو تماس رو سریع وصل کرد و گفت

سلاااام خااانوم

سلام مارال.. خوبی؟

لبخندی زد

من خوبم توجی؟

_ای بدک نیستم..دوروز پیش چهلمه مسعود بود..چون نزدیکه عیده برای همین باباگفت قبل سال جدید بندازیم چهلم رو..

آب دهنشوبه زورقورت داد..از یاسمین شنیده بود

_میدونم..ولی میدونی که..نمی...

_آره..نمیشد که بیای..مادرت و میثاق اومده بودن..ولی مثله اینکه پدرت حالش زیاد خوب نبوده برای همین مصطفی پیشش مونده بود..اگه میومدی دردمیشد دوباره برات..

همسایه ها و فامیلا سراغتومیگرفتن..ماهم گفتیم بخاطره روحیت فرستادیمت مسافرت..

تکیه داد به صندلی ماشین و نفسشوباصدا بیرون فرستاد

_ملیس چطوره؟؟ فرداشب تولدشه نه؟

تکیشواز صندلی گرفت و باتعجب گفت

_..امروز چندمه مگه؟؟

_18 اسفند..!

_ای وای..از بس تو این مدت هر لحظش یه اتفاقی میوفتاد کاملاً حسابه روزا از دستم بیرون رفته.

_دیوونه..تو که میدونی ملیس چقدر روزه تولدش براش مهمه...یادش بخیر..پارسال..یادته؟ منو و توو مسعود سوپرایزش کردیم..

لبخنده تلخی زد

_مگه میشه یادم بره..اون روزا برای ملیس هم فراموش نشدین..

_خب..قراره واسه تولدش چیکار کنی؟؟

_نمیدونم..تو این اوضاع فکر نکنم کاری کنم..یه خونه پیدا کردم باید تا قبل از عید بریم اونجا..

_ای کاش برمیگشتی پیشه خودمون..

_میدونی که نمیشه..

_نظره منو میخوای فعلا همه ی کاراتو بیخیال شو..ملیس هم گ*ن*ا*ه*ه داره..اونم تو این مدت خیلی اذیت شد..بذار بچه یکم خوشحال بشه..

_این روزا بدجوری بهونتومیگیره..فکر کنم میدونه تولدش نزدیکه..میخواد دوباره تو سوپرایزش کنی

_ عمه فداش بشه.. چقدر دوست داشتم دوباره بتونم..

_ اگه نیای از تولد خبری نیس..

_ مارال تو که میدونی نمیتونم..

_ برای منم اسون نبود.. ولی باید بتونیم بانودن مسعود کنار بیایم.. هر چند.. مسعود.. در حقم بدی کرد باعث خیلی از اتفاقا و نبودنه الانش در بینمون شد..

سکوت مینوبهش فهموند

"حقیقت گاهی وقتا واقعا خیلی تلخه.."

_ فردا صبح منتظر تم.. باهم کارا رو انجام میدیم

_ اما..

_ منتظر م بای..

گوشی روانداخت تو کیفش..

نگاهی به اطرافش انداخت بادیدن فردین جیغی کشید و با چشمای گرد شده نگاش کرد

_ تو کی اومدی؟

فردین ریلکس نگاهی بهش انداخت

_ نهچ نهچ توجه جورمادری هستی که تولدت دخترت رو فراموش میکنی؟

خودشو جمع و جور کرد

_ آخی نکه باباش یادش بوده

_ باباش اگه ندونه یه چیزه عادیه.. خب نبوده که بدونه..

با این حرف فردین گوشه لبشو گزید.. تازه فهمید چی گفته.. آب دهنش بویه زور قورت داد و سعی کرد بحث رو عوض کنه..

_ خب حالا قراره کجامنوببری؟

فردین لبخنده کجی زد

_ خیلی ضایع بحث عوض شد..!

باسکوت مارال حرفشوادامه داد

_باباش کادوشوهم گرفته..!

مارال ابروهاش پریدبالا

_واقعا؟؟!..ازکجامیدونستی؟؟

_دیگه دیگه..!حالابریم اونجایی که قراره ببرمت

اینوگفت و ماشین رو روشن کرد...

دنبال فردین راه افتادوواردمطب شد

_اومدیم چیکارا اینجا؟

فردین کلافه نگاهش کرد

_ازصبح تا حالا داری همینومیرسی!مگه هفت ماهه به دنیا اومدی..صبرداشته باش دختر..!!

اینوگفت و به سمت منشی رفت و چیزایی بهش گفت..منشی سری تکون دادو به سمت دری که حدس میزد اتاق

دکترباشه رفت و بعدازچنددقیقه اومدبیرون..

نگاهی به فردین انداخت و گفت

_بفرمایید..آقای دکترمنتظر تون هستن..

فردین نگاهی به مارال انداخت گفت

_بیا

مارال ناچارراه افتاددنبالش..

وارداتاق شدن..مارال نگاهی به دکترو بعدم به اتاق ترو تمیزو شیکش انداخت

فردین به سمت دکتررفت و باهاش دست داد..

مارال زیره لب سلامی کردو رویه مبله به نفره نزدیک به فردین نشست..

دکترکه پیرمردی باموهای جوگندمی و عینکی ته استکانی بود بهشون لبخندی زدو روبه فردین گفت

_معرفی نمیکنی فردین جان؟

فردین نگاهی به مارال انداخت و روبه دکترگفت

_مارال..

دکترنگاهی مهربون به مارال انداخت

_پس مارال خانوم ایشونن..!خوشحالم از دیدنتون!

مارال با تعجب نگاهش کرد..متعجب بود از اینکه دکتر از کجا می‌شناستش..دلش می‌خواست بپرسه که فردین سریع گفت

_جواب ازمایش رو آوردم..اگه میشه زودترنگاهی بهش بنداز

دکتر لبخندی زود پاک رو ازرومیز برداشت و بازش کرد..

قبل از اینکه نگاهی به برگه بندازه روبه فردین گفت

_منکه می‌گم خیره چیزی نیست

مارال که تازه دوهزاربیش افتاده بود اول نگاهی به فردین انداخت و بعدم به دکتر..

نگرانی و دلشوره ی عجیبی افتاده بود تودلش و هر لحظه بیشتر میشد..

فردین نگاهی به مارال انداخت و لبخندی زد

_هنوز مطمئنم نبودم..ولی خواستم اگر چیزی هست اول به تو بگم..

مارال سعی لبخندبزنه..ولی نتونست حتی لباس کمی هم کش نیومد..

مضطرب و نگران چشم دوخت به دکتر

دکتر عینکش رو رویه بینیش تنظیم کرد و نگاهش روانداخت روبرگه..

مارال بادقت به دکتر خیره شده بود..انگار اون بیشتر از فردین میترسید از جوابی که قرار بشنون..

نبضش به شدت تندتند و پشت هم میزد

نگاهش به قیافه دکتر بود که هر لحظه انگار بیشتر توهم میشد..

فردین که خودشو برای شنیدن هر چیزی آماده کرده بود اروم فقط به دکتر نگاه میکرد..

نمیدونست چرا ولی حسی بهش میگفت ممکنه چیزی نباشه..اما قیافه ی درهم دکتر خط میزد روی حسی که به

امیدش رواون صندلی نشسته بود..

دکتر برگه رو گذاشت رومیز و دستاشو توهم رومیز گره کرد

_کسایبی که تواینجورمواقع میان و روان صندلی میشنن و منتظر به من چشم میدوزن..ازقبل خودشون روبرای شنیدن هرچیزی آماده کردن..

پس مطمئنن شماهم اماذگیه شنیدنه هر حرفی روازنم دارید..البته امیدوارم..

فردین پوزخندی نشست گوشه ی لبش..

_جواب اصلی روبگو؟

دکترگلویی صاف کرد

_مثبتہ..

مارال انگاریک سطلح آب یخ ریختن روسرش..

نمیدونست این زندگی قراره چند شوکه دیگه بهش واردکنه..

دکترنگاهی مطمئن به فردین انداخت

_خدابزرگه پسرم..خیلیا درمان شدن..

باپوزخنده تلخی به دکترنگاه کرد

_کدوم خدا؟؟راجبعه چیزی که نه میدونم چیه نه دیگه میشناسمش باهام حرف نزن..

اینوگفت و سریع بلندشد..

به سمت دررفت و ازاتاق زد بیرون..

مارال که همونطور مات و مبهوت نشسته بود بی جون بلندشد..

قبل ازاینکه بخوادازاتاق بره بیرون نگاهی به دکترانداخت

_ش..شما مطمئنید..دیگه؟؟؟

دکترسری به نشونه ی مثبت تکون داد..

وهمین برای شکستن بغضش کافی بود...

اروم ازاتاق بیرون رفت و درو بست...

نگاهی به اطراف انداخت و بالاخره ماشین روپیداکرد..

اشکاشو پاک کرد نمیخواست بیشترازاین ناراحتش کنه...

درو باز کرد و سوار شد..

دستاشو گذاشته بود و فرمون و سرش رو هم رودستاش گذاشته بود

لبشوبا سرزبون خیس کرد؛ نمیخواست حرفی بزنه ولی انگار نمیتونست سکوت هم کنه..

_خب.. خب خوب میشی دیگه.. اینکته غصه نداره..

فردین سرش رو بلند کرد..

_فکر کردی من ملیسم که بایه همچین حرفی امیدوارم کنی؟

_نه.. ولی خب..

فردین پوز خندی زد

_ولی خب چی؟؟؟ میگن خدا بزرگه... پس چرا من این بزرگیشونمیبینم؟؟؟ چرا یه بار نخواست من بزرگی و اون

عظمتشوببینم؟؟؟ چرا تا میام یه نفس راحت بکشم همه چی خراب میشه؟؟؟ الانم منتظره معجزه نیستم..

تکیه داد به صندلی

_حالا که دارم فکر میکنم میبینم واقعا من سهمی از زندگیای با آرامش و بدون درد سرو ندارم..؛

میگن بالای تا نجات نکنه اوضاع همیشه همینه..

به روبه روش نگاه کرد

_پس کی قراره به ماهم یه نگاه بندازه؟؟؟ مگه چی از اون بزرگیش کم میشه؟؟؟ زندگیه من پراز چاله چوله بوده

تا الان..

به قول فرزین پس کی قراره یه گوشه چشم بندازه به ما تا این چاله ها آسفالت بشن؟؟.. دیگه حتی دارم به

وجودشم شک میکنم...

مارال کمی به سمتش برگشت

_نزن این حرفارو... تویه هر کاری یه حکمتی هست.. خیلیا بودن شبیه تو.. و الانم بهترین زندگی رودارن..

_حکمت... اگه نخوام این حکمت و اگه نخوام تو کارام حکمت باشه کی روبایدبینم؟ چراتایه چیزی میشه این

حکمت خودشو میندازه وسط...

_میدونم الان هرچی بگم ارومت نمیکنه...ولی اینوبدون تو زندگیه هرکی یه مشکلاتی هست..مشکلات و اتفاقاتی که اگه جلوشون خودتوضعیف نشون بدی؛مثله خوره میوفتن به جونت..الانم مقاومته تو خیلی تاثیر داره..

پوزخنده تلخی زد

_حرفات قشنگه..امانه برای منی که دیگه آخرای زندگیمه...

_آخراشه چیه...چرا به حرفایی که ناامیدت میکنن فکر میکنی؟

بدون هیچ احساسی زل زد به مارال

_چرا برات مهمم؟؟؟

....سکوت...

_چراسعی داری آرومم کنی..مگه من کیمم؟؟؟

..سکوت....

عصبی به مارال نگاه کرد

_ده یه حرفی بزن

"عشق من؛کجای زندگیتم بگو"

"ازاین روزای پریربگو،"

"که میرسیم به آخربگو"

"عشق من الان که روبه روتم بگو"

"بگوکه آرزوتم بگو..تمومه زندگیتمم"

"بگو؛وای دلم منومیکشه سکوتت وای دلم"

"عذابم میده نبودت وای دلم"

"بدون تو نمیتونم...و..."

سرسوبلندکرد..چی داشت واسه ی جواب دادن به سوالای مردی که یه روزی زندگیش خلاصه میشدتوشنیدن اسمش..مردی که باهمه بدیاش بازم میشد دوسش داشت..مردی که حس میکرد دیگه قراره ازدستش بده...
_جواب این سوالارو خودت خوب میدونی..

_اره میدونم..چون پدره ملیسم..اگه جوابت فقط اینه پس دیگه هیچی نگو...هیچی...
حرفایی که پشت لبش صف کشیده بودن که بیان بیرون رو بایه نفسه عمیق فروفرستاد پایین...
نذاشت بیان بیرون..نذاشت حرفایی که به امیدواریه فردین کمک میکرد بیان بیرون...
لباشومحکم به هم فشارداد...تاسکوت کنه و دیگه هیچ حرفی نزنه..تافردین فکرکنه واقعا جوابی نداره و برای
همینم میخوادسکوت کنه...
با حرکت ماشین نگاهی به فردین انداخت...اخماش غلیظ بودو بدجوری رفته بودتوی فکر...
نگاش رو از فردین گرفت و به بیرون دوخت..
آدمایی که تکاپوازاونجاها عبور میکردن...
آدمایی که به ظاهر آروم بودن؛ولی معلوم نبودچی تودلشون میگذره..
معلوم نبودچه مشکلائی دارن..مشکلائی که دیگه ازشون خسته شدن و زدن بیرون تابلکه برای یه لحظه
فراموش کنن کین..چین..!
غروب آفتاب از پشت کوهای بلندی که از توشهر پیدابودن؛قشنگ بود...
یاده نقاشیای ملیس افتاد..
که همیشه دوتا کوه میکشیدبایه خورشید که براش چشم و دهن میداشت..
آخرشم ازاونجایی که خیلی ازنقاشیش راضی بود یه لبخنده پرازذوق میزدو خودش به خودش نمره ی بیست
میداد...
وقتیای هم که به میثاق نشون میدادو میثاق قصده اذیت کردنشوداشت از نظراتی که داییش به نقاشیش میداد
جیغش میرفت هوا و باگریه میرفت بغل حاج طاهر..
یاده خانوادش و روزای خوبش افتاد..
خونواده ای که میدونست ممکنه دیگه تا آخر عمرش لحظه های خوب و نابی باهاشون نداشته باشه...
باز حرکت ایستادن ماشین ازفکروخیال پرت شدتودنیای واقعیش...
نگاهی به دور و برش انداخت؛جلوی دره خونه ی یاسمین بودن..
سرسوبه سمت فردین برگردوندونگاش کرد

_من که امید دارم...میگم خوب میشی...اراستی...فرداشب تولده ملیسه...ممکنه یه تولده کوچولو براش بگیریم..خوشحال میشه کنار تو باشه..

اینوگفت و خواست از ماشین پیاده شه که باصدای فردین سره جاش میخکوب شد

_صبر کن...میخوام یه چیزایی روبهت بگم..

برگشت سمتشوبا تردیدنگاش کرد

_چی؟

فردین بدون اینکه نگاش کنه گفت

_یادته..اونشب چه حرفایی بهت زدم؟همون شبی که بهت گفتم میخوام توملیس برام بشین یه

روشنایی..مثل..همون نوره تهه تونل..

مارال آب دهنشو سریع قورت داد

هنوزهیچ فکری نکرده بودو میخواست تا فردین بقیه ی حرفشونزده خودش جوابش روبگه

_من هنوز نتونستم فکر کنم...یعنه..

_چه خوب...!بنجوری کارم راحتره..

برگشت سمت مارال

_همه ی اون حرفایی که بهت زدمو فراموش کن مارال...هیچوقت بهشون فکر نکن..هیچوقت..فکر کن اصلا حرفی

ازمن نشنیدی...

گیج و گنگ به فردین نگاه کرد..

_ یعنی چه..چی؟؟

فردین نفسشواروم بیرون فرستاد و نگاهی به بیرون انداخت

_یعنی اینکه..میخوام به مردی فکر کنی که حتی از یه ساعت بعدش خبرنداره..میخوام به منی که ازاین به بعد

شب موقعه ی خواب به فردا و نبودنم فکر میکنم؛فکر کنی...

"وای دلم نگوازمن دل میکنی وای دلم"

"توهنوزم عشق منی وای دلم"

"بدون تو نمیتونمو..."

"عشق من چی موندنه از غرورم بگو"

"چرامن از تو دورم بگو"

"از این سکوت مبهم بگو.."

"عشق من الان که روبه روتم بگو"

"که میکنی تو ترکم بگورسیده روزه مرگم"

حتی زبونش نمیچرخید که یه کلمه بگه.. بغضش هر دقیقه که میگذشت بزرگتر میشد..

یونس برات بهتر از مننه.. اون میتونه خوشبخت کنه..

ولی منی که همین امروزو فردا قراره برم بدرده تو و ملیس نمیخورم..

ملیس بچس.. نمیخوام رویاها و قشنگیای بچگیاشو براش تلخ کنم..

یونس.. میتونه بابای خوبی باشه براش..

نگاهی به مارال انداخت

ملیس وقتی بزرگ بشه.. هیچی از من یادش نیاد.. اگه خواستی.. میتونی یه روزی از منم براش بگی... خوبیا یه

زیادی ندارم واسه گفتن.. ولی اگه دوست داشتی.. یه چیزایی رواز من بهش بگو..

خیلی دوست داشتم از این به بعد و کنارش باشم...

موقع اولین دندون در آوردنش نبودم..

مسعود بود..

موقع راه رفتنش نبودم..؛

مسعود بود..

موقعی که برای اولین بار اسمتو صدا زد من نبودم..

ولی مسعود بود..

حتی تو اولین تولدشم نبودم..

ولی بازم مسعود بود..

و..

حالا که مسعود نیست..

حالا که تولده پنج سالگیه دخترمه..

حالا که اومدم.. حالا که خواستم باشم..

نشدم.. و بازم نیستم...

از این به بعدشم.. یونسه..

چشاش میسوخت و بغضش هر لحظه بیشتر گلوشو فشار میداد...

نمیتونست همه ی این حرفارویه جا باهم هضم کنه...

تنهایی ازپسشون برنمیومد..

"بگو؛ وای دلم منومیکشه سکوت وای دلم"

"عذابم میده نبودت وای دلم"

"بدون تو نمیتونم..."

وای دلم نگوازمَن دل میکنی وای دلم"

"توهنوزم عشق منی وای دلم"

"بدون تو نمیتونم..."

"وای دلم....."

(سامان جلیلی وای دلم)

_من زندگیم تموم شدس.. اگه قرار بود باشما باشم..

فقط بیخودی زندگیتونوبهم میریختم..

چون نمیتونستم بهتون امیده روزای خوب بدم چون خودم از فردای خودم مطمئن نیستم...

ولی تومیتونی خوشبخت بشی..

تووملیس بهترینا حقتونه..

نمیخوام بابودن من حق انتخاب بهتریناروازدست بدین..

لبخنده تلخی زد..

_اولین باری که ملیس بهم گفت بابا..

اونقدری خوشحال شدم که گفتم بخاطره اونم که شده بایدسعیمو واسه خوب شدنم کنم...

ولی..

حالاکه فکر میکنم...میبینم فقط خودموگول میزدم..

منووملیس تواین زندگی کناره همدیگه جایی نداریم..

سرشوبلندکردو به مارال نگاه کرد

_امیدوارم..بتونی کناره کسایی باشی که دوست دارن و دوسشون داری...مطمئن باش خونوادتم؛فراموشت نمیکنن

و آخرش یه روز بهت زنگ میزنن و میان پیشت..سخته براشون..ولی آخرش میشه..

میخوام منواز زندگیت..پاک کنی..

سخت پاک میشه...چون پرنگه..ولی خب آخرش پاک میشه..ولی یه سایه ی کمرنگ ازش باقی میمونه...که

توبایدسعی کنی نادیدش بگیری.....

نفسشو عمیق بیرون فرستاد...

دیگه تهه ماجراهاش رسیده بود...

دیگه اخره همه ی این دردسراهاو تلخیاو شیرینهابود...

رسیدن به تهه قصه همیشه قرارنیست خوب باشه..

همینکه یه سرانجامی پیداکنه..

همینکه هرکی به یه نتیجه ای برسه...

یعنی تهه قصه....

" شازده کوچولوگفت:

بعضی کارا؛بعضی حرفا

بدجور دل آدمو آشوب میکنه

گل گفت مثل چی؟

شازده کوچولوگفت :

مثل وقتی که میدونی

دلتم برات بی قراره

و کاری نمیکنی..."

بدون اینکه به فردین نگاه کنه خواست پیاده بشه که دوباره صدای فردین مانعش شد

نمیخواست سرشوبرگردونه و فردین چشایه به اشک نشستشو ببینه..

..بیا..این ماله ملیسه..

کادوهه تولدش..فرداشب بهش بده...میخوام شب تولدش بازش کنه...

..و

بهش بگو بابات...خیلی دوست داره....

برگشت سمتش و جعبه ی نسبته بزرگ سفید که با پاپیونه صورتی تزیین شده بود رو اروم از دست فردین کشیدو

بی هیچ حرفی ازماشین پیاده شد....

به زور خودشو به دره خونه رسوند..

کلیدروانداخت و درو بازکرد..

واردخونه شدو قبل ازهرچیز سریع به سمت اتاقش رفت و درو بست..جعبه ی کادو انداخت رو مبل و خودش به

سمت تخت رفت..

زانوهاشو بغل کردواشکاش یکی یکی افتادن پایین...

باشنیدن صدای بازشدن دراتاق سریع اشکاشوپاک کرد

ملیس همونطوری که دستاشوزده بود زیره بغلشو اخماش توهم بودو لباس روبرچیده بود به سمتش اومد

سعی کرد چیزی به رویه خودش نیاره و اروم باشه..تابلکه ملیس چیزی نفهمه..

_دختره مامان چشه؟

ملیس اومد وکنارش نشست

_هیچی..ولی من باهمتون قهرم

سعی کرد لرزشه صداشو پنهون کنه

_ چرا عزیزم؟

ملیس نگاهی به چشای مارال انداخت و اخماش جاشو به تعجب داد

_ مامانی گریه کردی؟؟؟

مارال سریع لبخنده دستپاچه ای زد

_ نه نه..یه چیزی رفته بود تو چشمم..

ملیس کمی به سمتش خم شد

_ میخوای فوت کنم تو چشمش خوب شی؟؟

نگاهی به صورت نگران و بامزش انداخت..

الان تموم زندگیش فقط ملیس بود..

اروم کشیدش تو اغوشش و محکم لپشوبوسید

_ قربونت برم من عزیزه دلم..!خوب شدم..توروکه دیدم خوب شدم...

ب*و*س*ه ی دیگه ای روی موهاش زد

_ حالا بگو ببینم گل دخترم چرا قهره؟

ملیس همونطور که سعی داشت خودشو لوس کنه بیشتر خودشو تو بغله مارال جا کرد

_ تو به چیزه خیلی مهمو فراموش کردی..حتی بابایی هم فراموش کرده..ولی..بابامسعودهیچوقت فراموش نمیکرد..

دوباره اشک تو چشمش جمع شد..

_ مگه میشه تولده یکی یه دونه دخترم فراموشم شه؟؟

ملیس با ذوق از بغله مارال خودشو کشید بیرون

_ وای مامانی یادت نرفته؟؟

سعی میکرد لبخند بزنه امانمیتونست..

_ خب یالا بگو چی گرفتی براااا؟ بابایی حتما نمیدونه که فردا تولدمه..اخه اگه میدونست بهم زنگ میزد یا منو میبرد

دور دور

قطره اشکی که افتاد رو گوشش رو سریع پاک کرد

ملیس بادقت نگاهش کرد

_مامانی چشت فکر کنم هنوز خوب نشده بیامن فوت کنم خوب شه

باهمون بغضش لبخنده محوی زد

_توجه اسراری داری فوت کنی اخه..بابات...هم.. تولدت رو فراموش نکرده..حتی برات کادو هم گرفته..

ملیس ذوق زده و با اشتیاق نگاهش کرد

_والی میدونستم بابایی منو فراموش نمیکنه..دلم بلاش تنگ شده..

بادستایه کوچولوش موهاش روزد پشت گوشش

_میخوام باهاش حرف بزnm بهش زنگ بزnm

نفسشو کلافه بیرون فرستاد..

_الان نمیشه..بعدا...حالا هم میخوام استراحت کنم..

ملیس از تخت پرید پایین

_خب باشه..فرداشب هم میبینمش و هم باهاش کلویی حرف میزنم..بابایی هیچوقت از دستم کلافه نمیشه و به

همه حرفام گوش میده

_یعنی من از دستت کلافه میشمو به حرفات گوش نمیدم؟؟؟

ملیس باچشای درشتش زل زد به مارال

_خب الان چون میخواستی از دستم خلاص شی گفتی میخوای استراحت کنی

مارال بی رمق نگاهش کرد

_باشه تورااست میگی...حالا برو میخوام یکم استراحت کنم

ملیس دستاشوزد به کمرش

_کادویی که باباییم گرفته رو بده میخوام ببینم چیه

دیگه داشت حرصی میشداز دستش..نمیدونست چرا روزایی که حالش خوب نیست ملیس هی آویزونش میشه و

بهونه گیری میکنه

_بابات گفته شب تولدت بایدبازش کنی

ملیس نگاهش رفت سمت مبل و جعبه ای که روش بود سریع رفت سمتش

_والایی اینو باباییم آورده؟؟ من میخوام بازش کنم

مارال عصبی نگاش کرد

_نه ملیس..همین که گفتم..حالا هم برو بیرون

لحنش محکم بود و همین باعث شد ملیس دست به کادو نزنه و با لب و لوجه ی اویزون به مارال نگاهی مظلومانه بندازه..

مارال که دیگه اینجور وقتا نقشه ی مظلوم بازیه ملیس رو از حفظ بود توجهی بهش نکرد

ملیس هم همونطور که زیر چشمی به کادو نگاه میکرد از اتاق بیرون رفت....

بلوزه حریری که نسبتا بلند بود رو پوشید..؛

آستین بلند بود و سر آستیناش کشی بود

پایینه سینس حالت چروک داشت و پایینه لباس حالت پیله دار بود..

نگینای ریزو درشتی که رویه سرشونه هاش کار شده بود زیبایی لباس رو تکمیل میکرد..

شلوار جین یخی و بلوز سفیدش بهم میومدن.. یاسمین لبخنده خوشحالی زد

_یعنی قربوونه این سلیقه ی خوشکلم برمما

بی حوصله و بی تفاوت نگاش کرد

_خودت قربونش نری کی بره

یاسمین اهمیتی به حرف مارال نداد و به سمت کمدرفت و دو جفت صندل سفید بیرون کشید

_بیا اینارم بپوش یکم دیگه ذوق کنم از این سلیقه ی خوشکلم

نگاهی به پاشنه های کفش انداخت

_اینارو از الان بپوشم تا شب زانو و کمر واسم نیمونه

_خب باشه بعدا بپوششون

نگاش افتاد تو اینه..چقدر نسبت به همه چیزه امشبش بی تفاوت بود...

برای همینم همه کاراشو یاسمین براش انجام میداد..

نگاهی به ارایشیه ملایم و موهای فرشده که به شدت بهش میومدن انداخت...

بی حوصله نشست روتختش و تکیه داد

یاسمین یه ابروشو انداخت بالا و چشاشو ریز کرد

_هووی دختر تو چته امروز؟؟ ناسلامتی تولده ملیسه ها

_هیچی..

_نه.. یه چیزی هست.. وایسایبینم نکنه باز این پسره فردین چیزی بهت گفته؟؟ هووف الهی خیرنینه روزایه خوبه

آدمو زهرمارش میکنه

چی گفته حالا بهت؟؟ بخدا حرفاش ارزشه ناراحتی ندارن

چونه اش از بغض لرزید

_هیچی..

یاسمین ابروهاش پرید بالا

_هیچی نیست و اینجوری بغض کردی دختر؟؟

دست مارال رو گرفت تو دستش

_آروم باش عزیزم.. بهم بگو ببینم چی شده؟ ملیس از صبح تا حالا داره میگه بابام امشب قراره بیاد.. اگه بهم بگی چی

شده امشب حسابشومیرسم

اشک تو چشماش حلقه بست

_نمیاد...

یاسمین اخم ریزی نشست بین ابروهاش

_کی؟ فردین؟؟ یعنی چی نمیاد؟؟ واسه.. تولده ملیس نمیاد؟؟ چرا اخیه؟ تو واسه همین ناراحتی؟؟

نفسشو کلافه بیرون فرستاد.. سوالی پی در پی یاسمین رو اعصابش بود

یاسمین که متوجه شده بود سریع گفت

_ای وای معذرت میخوام.. باز هی پشت هم سوال پرسیدم.. خب حالا بگو ببینم فردین چرانمیاد؟ اونکه کادو هم

گرفته..

الان باید کمی بهتر میشد.. پدرش بهش زنگ زده بودو این یعنی رابطش باخونوادش شاید دوباره خوب شد..

دوست داشت بااین حرفا و فکرا به خودش تسلی ببخشه تا بلکه از فکر فردین بیرون بیاد..

اما انگار نمیشد.. انگار نمیتونست..

تکیه داد به در و به گوشیش که رو تخت افتاده بود خیره شد.. با فکری که مثله جرقه از سرش رد شد از در فاصله

گرفت و سریع گوشی رو برداشت و شمارش رو گرفت میخواست تا پشیمون نشده کارشو کنه

چند بوق خورد.. دیگه داشت ناامید میشد.. باپیچیدن صداش تو گوشی بااضطراب نشست رو تخت

_سلام

_مارال.. تویی؟؟

اروم با صدایی که تحلیل رفته بود گفت

_آره.. زنگ زدم بگم که.. من.. چیزه..

_تو چی؟

نفسشو پر استرس بیرون فرستاد.. چقدر سخت بود گفتنش.. سعی کرد اروم باشه.. چقدر میترسید غرورش

شکسته بشه و نتیجه ای هم نداشته باشه..

_ملیس بهونتو میگیره... دوس داره ببینتت.. امشب.. خوب.. تولدشه..

_بهش بگو رفته مسافرت.. دوست ندارم بهش دروغ بگی ولی میدونی که.. مجبوریم

_چرا مجبوریم؟ خوب بیا مگه چی.. همیشه

_چیزی شده؟

اب دهندشو به زور قورت داد.. بالاخره جرعتش رو پیدا کرد

_فردین.. میگم.. خوب.. من.. قول میدم اگه بخوای تا آخرش بمونم.. یعنی کنارت باشم.. هم من.. هم.. ملیس..

_یعنی چی؟

بااسترس از جاش بلندشد

_یعنی اینکه... من... پیشنهادت رو قبول میکنم

نفسشو اسوده فرستاد بیرون.. نبضش محکم میزدو صدای قلبش رو انگار واضح میشنید... میترسید جوابی که

نبایدو بشنوه..

_کدوم پیشنهاد؟

اخماشو کشید توهم..

_همون..که..

_منکه گفتم فراموشش کن..چرا بهش فکر کردی؟

بغضش گلوشو فشار داد

_خب..من..

_میدونی که همیشه..من حرفامو دیشب بهت زدم..

میخواست تا حق هقش شروع نشده قطع کنه

_خ..خیله..خب..فهمیدم..

سریع گوشی رو قطع کردو انداخت روتخت..

به خودش لعنت فرستاد که چرا اینکارو کرده..

دوباره خوردشده بودو این براش سنگین بود..

نگاهی به آینه انداخت..بازم شکست..باتاسف به خودش نگاه کرد..

خودشو جمع و جور کردوباقدمایی سست؛ازاتاقش بیرون اومدو به سمت سالن پذیرایی رفت..

باصدای خنده و شادی بچه ها قدماش کمی محکم تر شد..

نگاهی به بچه ها که دوره ملیس بودن انداخت..فعلا حال روحی خوبی نداشت بخاطرهمین ازشون فاصله گرفت و روی یه مبل نشست

نگاهش رو به بچه ها دوخت..آرشان و یه دختر کوچولو باچشمای درشت و قهوه ای کنارش نشسته بودو موهای بلندو قهوه ایش هم از هر دو طرف بافته بود..لبخنده دلنشینی داشت...مشغول آبمیوه خوردن بودن..آرشان انگار از کنار اون دختر نشستن خیلی خوشحال بود..

لبخندی ناخواسته نشست رو لباس..

باننشستن کسی کنارش سریع لبخندش محو شد..بادیدن یونس خودشو جمع و جور کردو نگاهش رو از نگاه خیره ی یونس دزدید

_حرفای یاسمین درسته؟

_کدوم حرفا؟

_اینکه فردین..

نفسشو پر از غم بیرون داد

_آره

_متاسفم..ولی سعی کن زیاد بهش فکر نکنی لاقلا اگه شده یه امشب..

اب دهنشو به زور قورت داد

_چه الان چه هر وقت دیگه نمیخوام بهش فکر کنم..

یونس بانگاهی که تعجب توش موج میزد گفت

_چرا؟

خودشم میدونست این فقط به گفتن آسونه..

_باید دلیل خاصی داشته باشه؟

یونس بانگاه جذابش نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_چرا به حرفام فکر نکردی؟شاید اگه فکر کرده بودی منم الان...

_نتونستم...وقتش نشد..

یونس بانگاهی که انگاریه موج غم توش بود عمیق نگاهش کرد

_همین؟؟پس..دوسش داری؟

سعی کرد نگاهش نکنه..

_میشه درموردش حرفی نزنیم؟

_سلااام به مامان خااانوم چطوری؟؟؟

باصدای یهویی که هردوشنیدن حرفشون نصفه موند

به رو به روش نگاه کردو با دیدن فرزینی که رو مبل خودشو ولو کرده بود ابروهایش پرید بالا

_سلام خان عموو!تو چطوری

فرزین کمی خودشو جا به جا کردو انگشت اشاره و شصتش رو به هم نزدیک کرد

__ پرفکت:میگم این پدره بی مسئولتمون کجاست؟

حدس میزد فرزین چیزی ندونه..برای همینم نخواست چیزی به روش بیاره..

__ نمیدونم..تو کی..اومدی

__ خیلی وقته ولی شما هنوز مشرف نشده بودین

یونس بلندشده و لبخنده کمرنگی زد

__ من برم پیشه بقیه..

هردوسری تکون دادن و یونس ازشون دورشد..

فرزین بلند شدو اومد جای یونس کناره مارال نشست

__ خب جیگر این آقای پدر چرا نیومده؟دعوتش نکردین؟

اینو گفت و خودش لبخنده صدا داری زد

مارال لبخنده تلخی زد

__ نمیدونم..یاسی مسئول دعوت کردن مهمونا بود..

فرزین یه پرتقال و یه سیب از رو میز برداشت و گذاشت تو بشقاب و با چاقو مشغول پوست گرفتنشون شد

__ اوهو یعنی ایشونم مهمون بودن؟

__ نیستن؟

__ نمیدوونم من یکی که با دعوت خودم اومدم..

نمیدونست چرا این رفتارای فرزین عجیب اونو یاده میثاق میندازه..لبخنده محوی نشست گوشه ی لبش و به میوه

پوست کردنش نگاه کرد؛دست برد سمت بشقاب و بشقاب رو ازش گرفت و گفت

__ شماکه بله همه چی ازتون برمیاد

__ علا میوه پوست گرفتن!

سعی کرد لبخند بزنه

__ موندم کی قراره یاد بگیری

فرزین عینه بچه سرشو خاروند

_ سنی ندارم که یادمیگیرم؛ میگم راستی مارال

_ جان

_ زن خوب سراغ نداری؟

مارال یه ابروشوانداخت بالا

_ میخوای چیکار؟

_ میخوام باهاش جمله بسازم!!

مارال چشم غره ای بهش رفت

_ خب جوونا چیکار میکنن؟ میخوام بگیرم دیگه

مارال با تعجب نگاهش کرد

_ پس یاسی چی...

فرزین یه تیکه سیب از تو بشقاب برداشت

_ اه اه ادم قطعه؟ مگه از جونم سیر شدم

_ یعنی چی؟ باز چی شده؟

فرزین بیخیال شونه ای بالا انداخت

_ هیچی خب میخوام زن بگیرم یکی به جز اون عجوزه

_ چشمه خب از خداتم باشه

_ اون باید از خداهش باشه که تالان با من بوده!

_ چی بگم بهتون اخه..

فرزین نگاهه عاقل اندر سیفه ای به رو به روش انداخت

_ به نظرت خوب سوزندمش؟

مارال با تعجب نگاهش کرد

_ یعنی چی؟

فرزین لبخنده خبیثی زد

_ داشت حرفامونو میشنید همین روبه رو بود

مارال سریع به جلوش نگاه کرد اما خبری نبود

_ کی رو میگی؟ یاسی؟

فرزین یه چشمک بهش زد

_ دقیقا

مارال سری از تاسف براش تکون داد

_ نهچ شما دو تا هم آخرش یه چیزیتون میشه

فرزین خوشحال به جای قبلی یاسمین نگاه کرد

مارال بشقاب میوه رو داد به فرزین و بلندشده..

نگاهی به اطراف انداخت.. خبری از ملیس نبود

اخماشو کشید توهمو بانگرانی به مینو که مشغول رسیدگی به بچه های کوچولو بود نگاه کرد.. اونجا هم خبری نبود

از ملیس

یاسمین به سمتش اومد

_ پسره ی..

_ یاسی ملیس کوشش پس؟

یاسمین بقیه ی حرفش رو قورت دادو گفت

_ نمیدونم.. همینجاها بود..

_ من اینجا ام مامانییی

سریع برگشت عقب و با دیدن ملیس و کسی که بغلش کرده بود عین برق گرفته ها خشکش زد

کمی رفت عقب و مات به روبه روش نگاه کرد

_ سلام

هنوز انگار توشوک بود

یاسمین کمی اومد جلو و با تعجب گفت

_س..سلام

لبخندی زد

_چیه؟ مگه جن دیدین؟؟

ملیس باذوق چسبید به فردین

_مامانی ببین بابایی اومده..

بابغض به فردین نگاه کرد..

ملیس از بغل فردین اومد پایین و دستشو کشید

_بابایی بیا میخوام شمع روی کیکمو فوت بتونم

فردین لپشو اروم کشید

_باشه تو برو منم الان میام

ملیس باخوشحالی به سمت مینو که کناره کیک ایستاده بود خیره نگاشون میکرد رفت

فردین دستاشو برد توجیبشوبه مارال نگاه کرد

_میشه یکم حرف بزنییم؟

بی اراده نگاش کرد و گفت

_باشه..

به سمت بالکن حرکت کردن..

_میدونی چرا اومدم؟

خیره نگاش کرد

_نه..

_شاید اگه همون فردین دیشب بودم.. اصلا نمیومدم..

نگاهی به مارال انداخت

_تو واقعا میخواستی کنارم باشی؟ چرا؟

نگاش رو از فردین گرفت و به به نقطه ی نامعلوم دوخت

_نمیدونم.. فقط میدونستم میخوام.. کناره.. تو باشم.. اما تو نخواستی

_بادکترم حرف زدم..

نگاهش رو از روبه رو گرفت و به فردین دوخت،

فردین لبخنده محوی زد

_بادته دیروز چیا گفتم..

سرشو بلند کردو به اسمون نگاه کرد

_همشو پس میگیرم.. خدا یا.. حکمتتو شکر..!

باتعجب به فردین نگاه کرد

_چی شده؟

کمی به مارال نزدیکتر شد

_دکتر گفت.. جواب آزمایشه من.. بایکی دیگه عوض شده.. گفت همون روز میخواست خبریده.. ولی من گوشیم

خاموش بوده و اون تا تونسته شماره ی پدرمو گیر بیاره یکم وقت برده..

با بهت به فردین نگاه کرد..

_بعنـ... یعنی.. چی..

گیج به فردین نگاه کرد

_نمیفهمم.. پس اون علائم.. خون دماغ... .

دستی توی موهاش کشید

_خودمم اولش باورم نمیشد.. ولی وقتی بیشتر توضیح داد بهتر تونستم بفهمم.. گفت.. گفت یه توموره خوش

خیمه به اسم "آنژیوفیبروم" که با یه عمل ساده رفع میشه..

* آنژیوفیبروم؛ یک نوع توموره خوش خیم است، که علائمی شبیه سرطان دارد؛ و بازود مراجعه کردن به دکتر

درمان میشود...؛ فشارعصبی زیاد؛ بالا رفتن فشارخون؛ خون دماغ شدن شدید و روز مروه و سرگیجه؛ از علائم

هشدار دهنده ی این تومور خوش خیم هستن**

مارال با چشای گرد شده و تعجب نگاش کرد

_تومور..؟ وای.. من.. اصلا گیج شدم.. نمیفهمم پس.. وقتی که زنگ زدم..

_اون موقع تازه فهمیده بودم..

_پس چرا نگفتی؟

لبخنده خبیثی زد

_اگه میگفتم مزه اش میپزید..

با اخم و حرص بهش نگاه کرد

_برات متاسفم واقعا...میدونی من چه حالی داشتم؟؟؟

چشاش پر شد از اشک

فردین کمی بهش نزدیکتر شد

_قصدم ناراحت کردنت نبود..خودتم خوب میدونی..

نگاش رو از فردین گرفت و به یقه ی لباسش دوخت

_اون حرفا..

فردین دستشو برد سمت موهای مارال و موهای فرشدهش رو دوره انگشتش پیچید

_هووم..اون حرفا..که میخوای بمونی..هنوزم حرفات همونه؟

اب دهنشو به زور قورت داد نگاهی به فاصله ی کمشون انداخت..

خواست کمی بره عقب که دست فردین دوره کمرش حلقه شد

سعی کرد اخم کنه..واقعا نمیتونست همه ی این حرفارو یک جا باهم درک کنه..هضم این چیزا سنگین بودواین

سنگینی آزارش میداد..

نفس عمیقی کشید

_برو کنار..من..فکرامو کردم..تو حال خودم نبودم یه چیزایی گفتم..

سرشو انداخت پایین ومحکم و جدی گفت

_همه ی حرفامو پس میگیرم..تو..نمیتونی، تو زندگی و من و ملیس باشی..

حرفاش رو طوری جدی گفت که حتی خودش باورش شد..

با شل شدن دستای فردین از دوره کمرش فهمید که اونم انگار باور کرده

_توراست میگفتی..یونس برای منو ملیس بهترینه..

ادم گاهی وقتا فقط دلش میسوزه واسه بعضیا..همین

سرشو بلند نکردو حرفش رو ادامه داد

_اگه اون دفعه چیزی گفتم فقط میخواستم به امیده الکی بهت بدم بلکه بری درمان کنی خودتو..

ولی حالا که اینقدر ساده میتونی خوب شی...من دیگه نیستم

_الان یعنی چی؟

_یعنی اینکه..برو..منو تو..باهم..ما نمیشیم..

فردین ازش فاصله گرفت..

نمیدونست چی تو حرفاشه که سردش میکنه..

_ "تا حالا..پیش اومده که یه قصه رو برای ملیس دوبار گفتم..ولی..هیچوقت..آخرش عوض نشده.."

سرشو بلند کرد..میدونست فردین بایه نگاه تو چشماش حالشو میفهمه..

فردین برگشت سمت در..

برنگشت..برنگشت که بخواد چیزی رو ببینه...خواست بره که مارال دیگه طاقت نیاوردو سریع گفت:

_خب..حالا..نمیشه ما یه پدیده باشیمو...برای باره دوم داستانون..عوض شه؟

فردین اروم برگشت سمتش..مات به مارال نگاه کرد

مارال زل زد توچشماش

_حالت گرفته شد نه؟ وقتی پشت تلفن اون حرفا رو زدی منم اینجوری شدم خیلی بدتر از تو..خواستم بفهمی

بعضی شوخیا با روح ادم بازی میکنن...دیگه این کارو نکن..

نفسشو آسوده بیرون فرستادوامه داد

_این به اون در

فردین کمی اومد جلو

_من گفتم که منظوری نداشتم...فقط خواستم رو در رو همه چی رو بهت توضیح بدم..همین...

چندقدم جلوتر رفت

_که..این به اون..در دیگه؟

مارال با حس قدرت نگاهش کرد

_تاتو باش..

با فرو رفتن تو آغوشش ادامه ی حرفش تو دهنش ماسید

_میدونستی دروغگوی خوبی نیستی؟

خواست تکون بخوره که بیشتر تو آغوشش فرو رفت

_اره جون خودت معلوم بود که تو هم باور نکردی

_فقط خواستم فکر کنی گولم زدی..بلکه فرصت از کارم کمتر شه..

خودشو از آغوش فردین کشید بیرون..بالحنی انگار تازه یه چیزی یادش اومده گفت

_راستی..

فردین منتظر نگاهش کرد

_اقاجون بهم زنگ زد..

_میدونم

باتعجب نگاهش کرد

_از کجا؟

_ازاونجایی که به منم زنگ زد..

ابروهاش پرید بالا

_چ...چرا؟

_میخواست حاله دومادشو بیرسه..

مارال ابروهاشو توهم گره کرد

_جدی دارم میپرسم

_منم جدی میگم

باغیظ نگاهش کرد که فردین سریع گفت

_گفت پای مارال وایسا...گفت اگه..مردی ازاین به بعدشو کنارشون باش...نذار تنهاباشن..نذار دختر حسرت
باگفتن به دلش بمونه..

نفسشو عمیق بیرون دادو لبخندی زد

_حالا..من و تو..ما میشیم یانه؟؟

نگاشو اطراف چرخوند..قلبش محکم و دیوونه وار خودشو به سینش می کوبید...نبضش تند
میزد..انگار زبونش بنداوامده بودومغزش هنگ کرده بود..

اولین جمله ای که به زبونش اومده سریع گفت:

_اره..تا آخرشم..ما میمونم.....

فردین مانع از گفتن ادامه حرفش شد..

ضربانش بالاررفت و نبضش تندترمیزد...

چشاشو بست و دستاشو حلقه کرد..

بی اختیار یه قطره اشک از چشمش چکیدو

شوری اشک شیرین ترین مزه ای بود که تو دهنشون پیچید..

در باز شدو ملیس با ذوق اومد تو قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه هین بلندی کشیدو دستشو گذاشت جلوی
دهنش

مارال سریع رفت عقب و همونطور که هول شده بود گفت

_ملیس..عز..یزم

ملیس سریع برگشت و دوید داخل..

باحرص به فردین نگاه کرد..

فردین بیخیال شونه ای بالا انداخت..

_ازاین به بعد عادت میکنه..بیابریم سکینه جان

مارال حرصی نگاش کرد...مثل اینکه دوباره بحث سکینه وقاسم داشت شروع میشد...

مشتی به دست فردین زد

_ببین قاسم باره اخرت باشه به من بگی سکینه ها

فردین باخنده دستشو دوره کمرش حلقه کردوبه سمت داخل راه افتادن..

_سعیمو میکنم سکینه جان

2هفته بعد

چمدونش رو گذاشت توماشین و در و بست..نگاهه کلی به خونه انداخت و به سمت بقیه رفت

_خب دیگه...وقته رفتنه...

مارال باچشمای غمگین نگاهش کرد

_هنوز دیر نشده..نرو..لطفا..همه چی رو فراموش میکنیم..اصلا انگار هیچی نشده...منم چیزی نشنیدم

بدون تغییری تویه حالتش گفت

_شاید توبتونی فراموش کنی..ولی...من نمیتونم..رفتنم هم واسه تو خوبه...هم خودم احترام..از اولشم قرارمون همین بود..

مارال لبشوباسر زبون تر کرد

_متاسفم واقعا...من نمیخواستم اینجوری بشه..

لبخندی زد

_چیزی نشده که..فوقش از دستم راحت میشی..

بالحنه جذاب و گیراش گفت

_مارال؟

مارال سعی کرد تو چشماش نگاه کنه..

_بله؟

_بهترینارو برات ارزو دارم..امیدوارم اینبار انتخابت واقعا درست بوده باشه و بتونی اون زندگی که میخوای رو داشته باشی..

لبخنده محوی زد

_منم همینارو برای تو آرزو دارم..

_واسه من نه..ازاین به بعد فقط منم و پسر..همین..

اینوگفت و به سمت یاسمین و بچه ها رفت

_آرشان بابا زود باش..وقت رفتنه..

یاسمین سریع اومد طرفشو محکم بغلش کرد

_داداشم چرا میخوای بری..من دوباره تنها شدم..

یونس لبخندی زد

_تنهایی چیه..تو که به زودی ازدواج میکنی..

یاسمین ابروهاشو تو هم گره کرد

_ازدواج بخاطره کارایه فرزین خان دوباره عقب افتاد..میره واسه سه چهار ماهه آینده..

یونس همونطور که کتش رو میپوشید گفت

_بالاخره که میری..مهم اینه..منکه گفتم بیا بریم باما..قبول نکردی

یاسمین لبخندی زد

_به جورایی عادت کردم دیگه..فرزینم اینجاست و...

یونس خندید

_فهمیدم..

آرشان کمی به ملیس نزدیک شد

_دلم برات تنگ میشه..

ملیس لباسو برچیدو با بغض گفت

_منم همینطور..نمیشه تو نری؟

آرشان کمی به سمتش مایل شدو لپشو بوسید

_اگه اینجابمونم بابام تنهامیشه خب..ولی بابا قول داده زود به زود بیایم اینجا

یونس چتریا به ملیس رو بهم ریخت و خم شد سمتش

_دلت برای همو یونس تنگ نمیشه؟

ملیس تو چشای یونس نگاه کردو اروم ب**و**س*ه ای روی گونه ی یونس زد

_چرا عمو جون..دلم خیلی برات تنگ میشه

یونس لبخندی بهش زدومحکم بغلش کرد..چقدر دوست علاوه بر آرشان ملیس رو هم داشته باشه..

ولی نشده بودوحالا باکلی حسرت باید بغلش میکردوبرای اخرین بار یه دل سیر نگاش میکرد..

باهر سختی که بود به سمت ماشین راه افتادو اول آرشان و بعدم خودش سوارشد..

باتک بوقی از اونجا دور شد..

مارال خیره به رفتنشون نگاه کرد..انتظارشو نداشت..دلش نمیخواست باعث رفتنشون بشه..

*****6 ماه بعد*****

نگاهی به مدل موهاش و آرایشش تو آینه انداخت..

خط چشم کلفتش و رژه قرمزش خانومانه ترش کرده بود..موهایی که فرق شده بودو از دوطرف به حالت یه چین

خوردگی به سمت عقب رفته بودن و پشت سرش جمع شده بودن و یه مدل خاص بهش داده بودن..

حسابی راضی بود..

نگاهی به زن ارایشگر انداخت وگفت

_مرسی..نیلوجون..خیلی خوب شده..

نیلو لبخندی زد

_خواهش میکنم عزیزم!اگه کاری نیست من برم دیگه..

اروم از جاش بلند شدو دنباله ی لباسش رو گرفت

_نه عزیزم..میتونی بری

نیلو وسایلش رو جمع کردو از اتاق بیرون رفت..اینطوری تو خونه راحت بود..میدونست تو ارایشگاه بودن بااون

وعضیتش خستش میکنه..

باصدای زنگ موبایلش نگاش رفت روی صفحه..اسم مینو رو که دید سریع جواب داد

_الو مارااااا کجاییین پس؟؟

همونطور که نگاش تواینه بود گفت

_خونه ایم داریم آماده میشیم..عروس خانوم کاره ارایشگاهش تموم شده مگه؟؟

_اخراشه..منم تموم شدم..گفتم بهتون زنگ بزنم ببینم شما کجاییں!!

_ماهه دیگه آماده ایم..

_لباست اندازت شد؟

بارضایت نگاهی به لباسش انداخت

_اره خداروشکر دادم برام درستش کردن

_تو دلیت داره بزرگ میشه ها!

لبخندی زد

_گل پسره مامانشه

مینوباخنده گفت

_اون یکی توله ات کجاست؟آماده شده؟

باحرص گفت

_مینو صدبارگفتم به بچم نگو توله

مینوباخنده گفت

_باشه بابا نزن مارو من برم دیگه..توهم زودی آماده شین و راه بیوفتین..

_باشه

گوشی روانداخت کنارش و به اینه قدی نگاه کرد؛دستی روی شکمه بر آمدش کشید،لبخنده محوی نشست گوشه ی لبش..وسطایه سه ماهش بودو شکمش کمی بالا اومده بودو به سختی تونسته رود یه لباس مجلسی شیک برای عروسی فرزین و یاسمین پیداکنه..

باصدای بلند پخش شدن آهنگ تو خونه نگاهشو از اینه گرفت

ملیس سریع دوید تو اتاق

_مامانی مامانی

مارال نگاهش کرد

_ بچه ما الان میخوایم بریم! تو رفتی آهنگ گذاشتی؟؟

ملیس باذوق گفت

_ خو میام اینجا یکمی تمرین کنم خوشتل برقصم تو عروسی

_ میگم مامانی

_ جانم؟

_ بابابزرگ و مادرجون نمیان؟

لبخندی زد

_ قرار بود که بیان..

_ دایی میثاقم چی؟

لبخندش محوشد... چقدر دلتنگ داداش کوچولوش بود.. ولی گاهی وقتا بخاطره یه سری انتخابات
زندگیمون.. بخاطره یه سری از اشتباهاتمون.. ممکنه یه چیزایی که برامون خیلی عزیزن رو ازدست بدیم..
شاید از طریق مینو رابطشون دوباره شکل میگرفت..

طلاخانوم با خواهرش ملک صحبت کرده بودو انگار یه صحبتیهایی شده بود برای میثاق و مینو..

_ نه.. یعنی نمیدونم

ملیس لباسو برچیدوگفت

_ دلم براش تنگ شده کاش بیاد

بعدم چرخی زدو گفت

_ چطور شدم مامانی؟؟

نگاهی بهش انداخت

لباس آستین حلقه ای که قسمت بالا تنه اش سفید بودونگینای قرمز رنگی قسمت یقه اش کار شده بود و قسمت
دامنش که چین دار و قرمز رنگ بود کمر بنده ظریف و سفید رنگی داشت

موهاش اتو شده دورش افتاده بودن و قسمت جلوش موهای چتریش روی پیشونیش بودن یه تاج خوشکل رو
سرش بود..

لبخنده پرنگی زد

_عروسکه مامانتی تو

ملیس لبخنده باذوقی زد و گفت

_میگم مامان اگه لباس سفیده رو میپوشیدم با خاله یاسی ست میشدم

_نه همین خوبه که.. کلی بهت میاد تکمیل شدی

_اما یه چیزی کم دارم

مارال یه ابروشو انداخت بالا

_چی؟

ملیس لباسو جمع کردو دستاشو برد پشتشو به میزه ارایش مارال نگاه کرد..

مارال خودشو نفهمیده زدو ملیس سریع گفت

_هیچی..

اینوگفت و از اتاق بیرون رفت..

مارال نفسش رو باصدا بیرون فرستاد..

نگاهه دیگه ای به خودش و لباسش انداخت..

لباس یک دست خاکستری و بلند؛ یقه ی چین خورده که دوره گردنش یه حلقه داشت و قسمت پایینش چین

خورده بود..

از اتاق بیرون رفت..

بادیدن فردین که درگیره کرواتش بودو مشغول حرف زدن با گوشیش بود خندش گرفت و رفت سمتش؛ کرواتو

گرفت تو دستشو براش درستش کرد..

فردین که معلوم بود داره با فرزین حرف میزنه گفت

_خونه ایم

_اره.. باشه.. الان راه میوفتیم

گوشیی رو انداخت تو جیب کت مارکدارش و

نگاهی به مارال انداخت

چه عجب بالاخره کارتون تموم شد سرکاره الیه؟

مارال پشت چشمی نازک کرد و کمی رفت عقب و دستشو زد به کمرش

مردم شوهر دارن ماهم شوهر داریم!! بابا اینقده خوشکل کردیم یه تعریفی کن ازمون!

فردین نگاهی به سرتا پاش انداخت و نگاهش روبه لبای قرمزش خیره موند

مارال سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت

خاک تو سرت کنن گفتم تعریف کن نه فکرای خاکبرسری! پسره ی هیزز

فردین زد زیره خنده

زود باش بیاین این فرزین از بس زنگ زد پدرمو درآورد..!

یه بار رو تلفن خونه زنگ زد.. گفت کجایی گفتم تو راهیم داریم میایم!!

اینقده حول شده بود که نفهمید رو تلفن خونه زنگ زده..!

الانم که رو موبایلم زد گفتم خونه ایم!

درحالی که میخندید گفت

و در کماله ناباوری گفت پس کی راه میوفتین!! این بیشتر از یاسی حول شده!

مارال هم که خندش گرفته بود گفت

کوفت نخند.. پاشو بریم زشته تو عروسی داداشت بعد از مهمونا برسیم

اینو گفت و مانتوش رو پوشید و نگاهی به اطرافش انداخت اما خبری از ملیس نبود

ملیس؟؟ ملیس بیا میخوایم بریم زود باش

باصدای افتادن چیزی از تو اتاقش سریع به سمت اتاق رفت و بادیدن ملیس که یه رژه قرمزه رو لباش زده

بود و اطراف صورتش کمی رنگ قرمز گرفته بود خندش گرفت..

اما سریع قورتش داد و اخماش رو برد توهم

تو داری چیکار میکنی؟

ملیس رژه از دستش افتاد و از جلوی اینه رفت کنار

هییشی.. مامانی..

فردین با تعجب وارده اتاق شد

_چی شده؟

ملیس از خجالت سرشو انداخت پایین

مارال که متوجه شده بود گفت

_هیچی.. فقط ملیس باید بره صورتشو بشوره

ملیس بدون اینکه نگاشون کنه سریع از اتاق زد بیرون..

بارفتنش مارال اروم خندیدو رفت سمت میز آرایشش و وسایلی که افتاده بودن و برداشت و گذاشت رو میز

از صدای اهنگ جدیدی که پلی شده بود خوشش میومد..

"همیشگی می؛ تو زندگی می،"

"تو اوج دیوونگی و دل بستگی می"

"تو آسمونی تو مهر بونی"

"قلب منو هر جا که میری میکشونی"

فردین دستاشو برد تو جیبشو رفت سمتش

_زدی تو ذوقه بچه..

مارال شاکی نگاهش کرد

_چیه نکنه انتظار داشتی بذارم همینجوری ادامه بده؟ بچه ای که از الان تو فکره این کارا باشه خدا فرداشو به خیر کنه..

نگاهه کلی دیگه ای به خودش تو اینه انداخت که دستای فردین دورش حلقه شد

"باتو که هستم چیزی نمیخوام"

"واسم بسته همینکه باتو راه میام"

"من دل سپردم به تو غصه اتو خوردم"

"رفتی و دیدی من تو روزیاد نبردم"

"فوق العادم باتو، ول نکن دستامو؛"

"تو دل من کسی نمیگیره جاتووو..."

_ شما حرص نخور واسه گل پسر ضرر داره..

لبخندی زد

_ مگه شما پدر و دختر میزارین ادم حرص نخوره

فردین ب*و*س*ه ای روی شونه اش زد

_ مارال؟

لبخندی زد

_ هووم؟

یه ابروشو انداخت بالا

_ هووم یعنی چی؟

لبخندش پررنگ شد

_ یعنی بله

_ نه نشد، حرفمون میگم

مارال از تو آینه نگاهش کرد

_ جانم؟

لبخنده جذابی زد

_ من.. فوق العادم باتـــــــــــــــو

باناز نگاهش کرد و لبخنده پراز عشقی زد

گوشیش رو از تو کیفش بیرون کشید و گفت

_ میگم... بیا قبل رفتن یه سلفی بگیریم

لبخندی زد

_ چشم لیدی

همینکه خواست عکس بگیره

باصدای ملیس سریع نگاشون رفت سمت در

_بدون من سلفی بگیرین؟؟

نگاهی بهش انداخت؛ رژش رو مرتب کرده بودو صورتش رو تمیز شده بود

خواست چیزی بهش بگه اما پشیمون شده..یه شب که هزار شب نمیشد..!!

فردین لبخندی بهش زد

_مگه بدون گل دختره باباهم میشه سلفی گرفت اخه؟

اینو گفت و اروم بوسیدش و بغلش کرد

یه دستش رو دوره مارال حلقه کردو بادست دیگش ملیس تو بغلش بود

"چشامو مبیندم ودوباره تو رویادم میاد"

"که داری میخندی و میگم دوست دارم زیاد"

"توفوق العاده بودی واسه من آره"

"بعده تو هیچ آدمی سرروبالشتم نمیذاره"

مارال گوشی رو گرفت روبه روشن؛ هر سه بالبختند به لنز دوربین زل زدن...

و چقدر این قاب چهارنفره که یه خانواده ی خوشبخت رو نشون میدادن جذاب و زیبا بود!

"عاشق توشدم شدی تومثل خودم"

"خوشبختیم مال تومیمیرم دورازتوباشم"

عاشق توشدم شدی تومثل خودم"

"خوشبختیم مال تومیمیرم دورازتوباشم"

"فوق العادم باتوول نکن دستاتو، تودل من"

"کسی نمیگیره جاتو...."

"فوق العادم باتوول نکن دستاتو، تودل من"

"کسی نمیگیره جاتو...."

(مهدی جهانی؛ علیشمس /فوق العاده)

"همیشه از خوبی های بقیه

واسه خودت دیوار بساز،

هر وقت بدی کردن

فقط یه آجر از روش بردار،

خراب کردن کل دیوار،

واسه یه اشتباه بی انصافیه ..."

شاید اگه مارال کل دیوار رو خراب میکرد...هیچ چیز اونی که الان شد...نمیشد!

و این شد داستان زندگی پر ماجرای که کلی بالا و پایین داشت...هرشروعی یه پایانی داره...گاهی وقتا آخرش تلخ میشه...گاهی وقتا هم آخرش..شیرین..

هیچ عشقی بدون دردسره وجود نمیاد...

شخصیتای داستانمون؛ خیلی جاها کم آوردن..خیلی جاها سختی کشیدن..خیلی جاها خندیدن..خیلی جاها گریه کردن..

ولی بازم سرپا ایستادن..سعی کردن سرنوشتشون رو خودشون رقم بزنن....

بعضی جاها غمگین بود..بعضی جاها شاد بود...وزندگی باهمین پستی و بلندیاشه که قشنگه..!

داستانمون تموم شد...باهمه ی خوب و بدش..با همه ی قشنگیا و زشتیهایش...

اگر عشق بین دونفر نباشه...یه رابطه هیچوقت پابرجا نمونه..ولی اگر عشق باشه..اگه سالها هم بدون هم بگذرونین بازم عاشقین و امکان بازگشت به رابطهتون رو دارید..

....عشق..چیزه عجیبیه جدا.....

خب سرانجام یک شرط هم تموم شد...

اینم از آخرین صفحه..

سرانجام یک شرط داستان خیلی از ادمای دور و برمونه...باشایدم داستانی شبیه داستان زندگی خودمون...!

بعضی از دوستیا از همون اولش تشکیل میشن برای پایانی خوب..چون شروع خوبی داشتن..

و بعضی از دوستیاهم از همون اولش تشکیل میشن برای نرسیدن...چون شروع غلطی داشتن..

"6/5/1395"

ممنونم از {نگارشیرازی عزیزم؛ مسعود بلبللی؛ مهسا آيسان؛ علی خاشعی؛ ملیکا تهامی}
دوباره برمیگردم.. بایه رمان پر بار تر و هیجانی..

"پایان"

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/53513/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید
حمایت شما از ما عضویت در انجمن نگاه دانلود